دانلود
رمان



کفاره

نگار رازقندی

#کفاره1_

"فصل اول :طوفان"
قوی بودن همیشه یک اتفاق نیست.
گاهی یک انتخابه.
مثل حالا ...
حالا که دلم می خواد هیچ قوی نباشم.
با نگاهی فرو بریزم ،با اخمی گریه کنم و با لمسی تموم بشم.

)نعنا/یک بهار تصادفی(

#نعنا

-مثل سایه دنبالمی ...چی میخوای از جونم؟

جلو تر سمت لبه پرتگاه سد رفتم که با پوزخندی جلو اومد.

ترسیده قدمی عقب رفتم.
انگار خودکشی آخرین راهکار من برای هر مسئله بود.
-اگر من بمیرم چی بهت میرسه؟ بی آبرو کردنم برات بس نبود؟

باز خندید و جلو تر اومد.
این بار قبل از این‌که بتونم دستش رو بخونم آرنجم رو گرفت و منو از پرتگاه دور کرد.
-د نه د سبزی خانم ...من عنتر منتر تو نیستم هر روز یه بامبولی واسه خلاص کردن خودت پیدا میکنی ...شکمت بالا اومده یا پرده مرده ای چیزی زدم خودم بی خبرم؟

مردک بی حیا ...
خجالت سرش نمیشد؟
دستم رو با زور بیرون کشیدم و انگشتم رو تهدید وار

-جرعت نکن یه بار دیگه بهم دست بزنی !

اون تشنه پس زده شدن بود اما غرورش اجازه شکستن نمی‌داد.
-اون شب که تو بغل من زار میزدی ،التماس میکردی آرومت کنم واست مهم نبود ...

میون کلامش پریدم و سیلی بی حواسی توی صورتش فرود اوردم.
-دلم نمیخواد راجب اون شب چیزی بشنوم.

توی شوک بود.
علیهان کاوی ...پسر بزرگ طایفه کاوی ...قبله پدر و مادرش از من کتک خورده بود.
از یه دختر صد و پنجاه سانتی که تمام خان‌سالار تنشه یک نگاهش بودن.

-خوش داری خودم بکشمت؟ تنت میخاره از همینجا

بشاشی تو خودت؟

#کفاره2_

اگر میخواست ،از پسش بر می اومد.
من زور بازویی برای مقاومت در برابرش نداشتم.
آبروم شده بود پیراهن عثمان ...
-اره ...بکش !بهتر از اینه که یک عمر با عذاب وجدان زندگی کنم!

چشم هاش کاسه خون شد.
رگ گردنش ورم کرد.
-گور بابای عذاب وجدان ،خودتو جمع کن برگرد خونتون ...کسی قرار نیست بفهمه تو آدم کشتی!

باز این حقیقت برام یاد آوری شد.
من آدم کشته بودم.
من قاتل بودم ...

نشده و مرده چی؟

چونه‌م رو بین دست های پر قدرتش گرفت.
انگار میخواست هرجوری شده بهم ثابت کنه زور وبازوی کافی برای کشتن من داره.
-عقل نداری ،زبون که داری ...کی به کیه؟ بگو میخواسته بهت دست درازی کنه !منو نگاه سبزی خانم ...میشنوی؟

چشم هایی که سعی داشتم ازش بدزدم رو بهش دوختم.
-اسمم نعناعه ...نعنا ...

چونه‌م رو عصبی رها کرد.
-نعنا ...ریحون ...چمن
...سبزی ...چه فرقی میکنه؟ علف علفه ...پاک کن اشکاتو ...

دلداری دادن بلد نبود؟

-بهشون بگم میخواسته بهم دست درازی کنه بعد کل خان‌سالار خیال می‌کنن بی آبرو شدم!

#کفاره3_

سیبک گلوش بالا پایین شد.
انگار دیگه خوش نداشت صدام رو بشنوه و کلافگی داشت به مغز استخوان هاش نفوذ میکرد.

مچ دستم رو طوری کشید و با قدم بلند سمت ماشینش رفت که فرصت تصمیم‌گیری ازم صلب شد.
-اگه میخوای گریه کنی ،بچپونمت صندوق عقب من حوصله نق و نوق بچه ندارم...

با خودش چی فکر کرده بود؟
من حتی توی اوج شکنندگی ام زیر بار حرف زور یه پسر از طایفه کاوی ها نمیرفتم.

مچ دستم رو محکم تر نگه داشت و مجبورم کرد صندلی عقب جا بگیرم.
-پیاده برگردی که بشی خوراک گرگ ها؟ د بشین وقتمو نگیر ...

دوست داشتم جیغ بزنم.
از چاله در اومده بودم و توی چاه افتادم.
-مشکلت چیه؟ چون نامزدت ولت کرده دلیل نمیشه بخوای با همه دخترا اینجوری رفتار کنی!

من احمق بودم.
حماقت کردم که دست روی نقطه ضعف این شیر زخمی گذاشتم.
احساس ترس توی تک تک سلول هام رخنه کرد.
هرچی که بود ،اون در نهایت یل آبادی به حساب می اومد و میتونست همینجا منو تبدیل به گوشت نذری کنه.

طوری با چشم های به خون نشسته بهم خیره شد که قالب تهی کردن تنها چاره‌ی این وحشت نبود.
-فراری شد؛ دخترای آل بیگ همشون یاغی‌ن ...فرق دختر با هرجایی همینه!

#کفاره4_

رسما داشت به کل دختر های خاندان من توهین میکرد.
رسم کاوی ها همین بود ...همشون از یک قماش بودن.
دنبال دردسر میگشتن و خودشون رو تبرئه میکردن تا دنبال مقصر بگردن.

-به عنوان کسی که درس خونده و خیر سرش تو شهر زندگی کرده خیلی طرز فکرت قدیمیه!

اخم توی هم کشید و جاده رو دور زد.

بره آبادی خودم کجاست ...تو هم یاد بگیر تو زندگی من فوضولی نکنی!

الحق که از خاندان کاوی بود ...همون‌قدر بی منطق!
-منو همینجا پیاده کن ،خودم بقیه راهو بلدم!

از میون کوچه های تنگ با ماشین گنده‌ش گذشت و پا توی قلم روی اجدادی من گذاشت.
-ولت کنم که برگردی خودتو بکشی؟ بتمرگ سر جات ...

بد دهن ...بی منطق ...شارلاتان ...این همه خصوصیات بد پشت پرده یک هیکل رو فرم و یک سیمای مردونه ...

زیر طاقچه اتاقم ایستاد.
چجوری به خودش جرعت داده بود پاش رو اینجا بزاره؟

پیرهن گل گلی ها هم ول نچرخ!

مردد بهش خیره شدم.
میترسیدم کسی مارو با هم ببینه اما باید حرفم رو بهش میزدم.
-من خودم خانواده دارم ،لازم نیست یه کاوی به من بگه چجوری لباس بپوشم !

تند از ماشینش پایین پریدم و آروم از گوشه دیوار خودم رو به بالکن اتاقم رسوندم.

#کفاره5_

کفش های گلی و موهای ژولیدهم مشخص بود کجا رو گز میکردم که این وقت غروب به خونه برگشتم.
-به به ...نعنا خانم؛ چه عجب ...

با صدای نازار جیغ آرومی کشیدم.

از روی تخت بلند شد و سر بندش رو محکم کرد.
-این وقت غروب برگشتی خونه ،خورشیدم تا حالا رفته پی کارش ...کجا بودی؟

ای آدم زرنگ فوضول ...
-باغ بودم!

چشم های نازار مشکوک شد.
اون شاید دلسوز به نظر می رسید تا نقش مادر رو برام ایفا کنه اما هیچ وقت موفق نبود و در نهایت همون زن بابا بهش میچربید.
-کدوم باغ بودی که علیهان تورو رسوند؟

لعنت به این شانس ...
لعنت به آدم فوضول ...
دست و پام رو گم کردم.
اون اصلا محرم اسرار نبود که بخوام بهش واقعیت

-دیر وقت بود ،سر راه دیدمش !بهش گفتم منو برسونه ...

نافذ بهم خیره شد.
-همین هارو به بابات هم میخوای بگی؟ خیال میکنی باورش میشه؟ سر تو و علیهان رو با هم آویزون میکنه سر در شهر برای بقیه درس عبرت بشه.

وای که من حتی این صحنه رو هم تصور کرده بودم. انگار یک روز خودم رو برای این صحنه آماده کرده بودم.
-تو ...تو که بهش نمیگی نه؟!

#کفاره 6_

پر شالش رو گرفت و دور انگشت پیچوند.
-فکر میکنی من نگم ،خودش نمیفهمه؟ اصلا بابات هیچی ...پیش خودت فکر کردی اگر داداشت بفهمه

پا میکنه؟ کله‌ی اون بوی قرمه سبزی میده ...

دیگه داشت شلوغش می کرد تا منو بترسونه!
شاید بابام و داداشم تعصبی بودن ...اما منم با پسر کاوی ها روی هم نریخته بودم که حالا ازش واهمه داشته باشم.

-چرا واسه خودت داستان میسازی ،من تا عمر دارم با یکی از قماش اونا روی هم نمیریزم !بهت که گفتم ...فقط منو رسوند.

انگار من باید بیشتر از اون میترسیدم تا بابام ...
پوست لبش رو جویید و قبل از بهم زدن درب ،تذکر داد:
-بیا پایین شام بخور !

***

-میگن ایاز هنوز برنگشته؛ سپردن پلیس پی ماجرا

زده؟!

فکر کردن راجب ایاز مو رو به تنم سیخ میکرد.
من کشته بودم.
دستام به خون کسی آلوده بود که اگر جلوش رو
نمیگرفتم اتفاق های بد تر می افتاد.
اگر پای پلیس وسط کشیده میشد و می‌فهمیدن مرده یا
بو میبردن علیهان اونو توی برهوت چالش کرده چی؟!

بی اشتها بشقابم رو عقب دادم.
بوی خون زیر بینیم پیچ و تاب می خورد.
-تو چرا رنگت پریده؟ بخور غذاتو ...

بی اختیار زبون باز کردم.
-ایاز مُرده!

#کفاره7_

کرد.
-چی؟

داشتم چه زری می‌زدم؟
مشتم رو محکم کردم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.
مشخص بود آیلار نگران شده ...به هر حال دختر عموی ایاز و عروس خانواده ما بود.
بیخیال شونه بالا انداختم.
-منظورم اینه که ...اگر تا حالا پیداش نشده لابد مرده ...شاید هم رفته شهر ...بالاخره که برمیگرده!

نفس راحت آیلار رها شد.
-زبونت رو گاز بگیر ...خدا نکنه طوریش شده باشه!

چین به بینیم دادم و از پشت میز بلند شدم که نازار مچم رو گرفت.
-تو که هنوز چیزی نخوردی؟

اون از من زهر چشم داشت ...نمیتونستم مثل سابق توی پرش بزنم.
-سیرم!

نگاه کش دار بابا روم نشست اما حرفی نزد.
اون همیشه ساکت بود.
همیشه جدی و خشک ...بعد از مردن مامانم این اخلاقش پر رنگ تر هم شده بود.

انگار مقصر من بودم ...
درب اتاق رو آهسته بستم و تند سمت موبایلم رفتم.
باید به علیهان میگفتم قراره پلیس خبر کنن.
هرچی که بود ،شریک جرمم حساب می‌شد.

#کفاره8_

-الو ...

-کی این ماسماسک رو داده دستت که هی به من زنگ بزنی؟

مگه چند بار بهش زنگ زدم؟
جمعا دو سه بار ...
اهمیتی به حرفش ندادم.
الان مسئله مهم تری این وسط برای گفتن بود.
-میخوان گم شدن ایاز رو به پلیس گزارش بدن!

بیخیال لب زد:
-خب به سلامتی!

دیونه شده بود؟
-اگر پلیس بفهمه ما اونو کشتیم چی؟

جدی تر از قبل گفت:
-ما؟ اشتباه نکن ...تو اونو کشتی ...منم دلم برات سوخت چالش کردم.

با خودش عهد بسته بود توی هر ثانیه از حرف هاش حس عذاب وجدان رو بهم منتقل کنه.
-حالا هرچی !اگر بفهمن چی؟ پای تو هم گیره!

لحنش کش دار بود.
به نظر نمی اومد خواب باشه ...شاید هوشیار نبود.
-بیخود شلوغش نکن؛ ایاز سگِ بی صاحبه ...کسی واسش تره خورد نمیکنه که حالا بخوان دنبال زنده و مردهش باشن.

گاهی دلگرم میشدم.
گاهی عذاب وجدان میگرفتم.
گاهی دوست داشتم خودم رو بکشم تا کفاره گناهم رو بدم.
سن من کمتر از اونی بود که تاب زندان رو داشته باشه.

انگار سکوت طولانیم وقتش رو گرفت.

#کفاره9_

اون بی ادب بود.
هرچی که می‌گذشت من بیشتر و بیشتر به خصلت های بدیهی این موجود پی می‌بردم.
تعجبی نداشت اگر نامزدش فراری شده بود ...به هر حال سازش با این آدم دشوار بود ...

موبایل رو بدون خداحافظی قطع کردم.
چه اهمیتی داشت برای کسی احترام به خرج بدم که حتی بلد نیست با یک دختر چجوری رفتار کنه؟!

اما چه اهمیتی داشت وقتی تمام وجودم پر از احساس گناه بود.
چه مردم باورشون می شد یا نه؟ !من قاتل بودم.

مرتکب یک قتل عمدی شده بودم.

از جرمم کم می شد؟

***

-امروز یه چیز هایی شنیدم!

کاش میشد زمان به عقب برگرده و به جای ایاز میتونستم نازار رو از همون تراس به پایین پرت کنم.

-خوش به حالت ،قشنگ کل اخبار آبادی دستته ! دغدغه نداری ...

دست به سینه تکیه به ستون کرد.

-بلبل زبونی نکن نعناع ...برو خداروشکر کن من شنیدم ،به گوش بابات می‌رسید حسابت با کرام الکاتبین بود.

بیخیال کفش هام رو پوشیدم.

-حالا چی شنیدی که رنگ از رخسارت پریده؟

-کل خان سالار فهمیدن تو دیشب با علیهان برگشتی خونه!

باز یه بازی روانی جدید.
حتی اگر هیچکس هم نفهمیده بود ،باز نازار برای خودش داستان سر هم میکرد.
-میخواست بهشون مژدگونی هم بدی!

#کفاره10_

درب رو طوری بهم زدم و بیرون اومدم که بی شک چهار ستون عمارت به لرزه در اومد.
اینجا کی بود که جرعت کنه پشت سر دخترِبزرگ آل بیگ حرفی بزنه؟

با غرور دستی به پیرهن بلند و قرمز گل‌دارم کشیدم و از گله پیرِزن های پر حاشیه و کوچه نشین گذر کردم که صدای پچ پچ هاشون گوشم رو پر کرد:

-وای که آبروریزی ته نداره ...انگار نه انگار اتفاقی افتاده !نگاهش کن چجوری لباس پوشیده !
-همین کار هارو کرده ،که چشم علیهان خان رو گرفته !والله دختر توی خان سالار کم نیست ...

آب یخ روی سرم ریخته شد.
اینا داشتن چی میگفتن؟
چه آبرو ریزی؟

می‌ترسیدم برگردم.
می‌ترسیدم بپرسم.
حتی می‌ترسیدم قدم بعدی رو بردارم.

پاهای سستم رو با زور روی زمین کشیدم و پشت دیوار سنگی پناه گرفتم.
لعنتی به این آبادی ...
لعنت به آدم های خاله زنک که از کاه ،کوه می ساختن.

پوست لبم رو بی اختیار جوییدم که با ترمز زدن ماشینی جلوی پام ،حواسم از حرف های پیر زن ها پرت شد.

شیشه پایین اومد و چهره علیهان ظاهر شد.
-بشین!

#کفاره11_

باید میشستم؟
باید میرفتم که شایعه هارو تایید کنم؟
باید میموندم و جیغ میزدم؟

-د بشین دیگه!

خم شد و خودش درب رو برام باز کرد که با پاهای سستم قدم توی ماشینش گذاشتم و لحظه ای بعد فقط صدای لاستیک توی سرم پیچید.

-این مزخرفات چیه که دارم از صبح میشنوم؟

قدرت تکلمم به آنی از بین رفت.
لال شدم.
رسما زبونم از کار افتاد.
من خودمم توی شوک بودم اما طوری این سوال رو پرسید انگار من این شایعه رو پخش کردم.

-مَن ...مَن ...مَن ...خودمم ...

میون کلامم پرید و عصبی راه جاده خاکی رو از پیش گرفت.
-مِن مِن نکن درست حرفتو بزن !

کیفم رو توی بغلم گرفتم و چشم هام رو روی هم فشار دادم.
-من خودمم نمیدونم؛ یه جوری ازم نپرس انگار من مقصرم !این تویی که یک هفته‌س پشت سر من مثل

...معلومه که مردم حرف در میارن!

سیبک گلوش بالا پایین شد.
لحظه ای نفس عمیق کشید و سعی کرد تمرکز کنه تا شاید تصمیم عاقلانه تر بگیره.
اما من از آدم اشتباهی انتظار داشتم عاقل باشه ...

-منو ببین علف کوچولو ...اگه مثل سایه دنبالت نبودم الان باس سر قبرت برا کل خاندانت فاتحه می‌خوندم !
این من نیستم که آبروش شورت عثمان شده ...تویی که پشتت حرفه اومدی مخ پسر کاوی رو زدی!

#کفاره12_

اون اسم من رو بلد بود.
خوبم بلد بود.
اما جهت تحقیر منم که شده بود نمیخواست درست بیانش کنه.

-من مخت رو زدم؟ عجب متوهمی !اصلا از کجا معلوم خودت این شایعه رو پخش نکرده باشی؟ واست افتخاره دختری مثل من باهات باشه!

دستی به شونه‌ش کشید و وسط جاده خاکی که به دشت منتهی میشد ،ایستاد.
-محض اطلاعات ،اون شب که داشتی تو بغل من گریه میکردی ...یکی مارو با هم دیده !میتونم بگم داشتی زار میزدی که قبولت کنم ...باور کن که حرف من توی کل خان سالار سنده!

یعنی قرار نبود کسی حرف منو باور کنه؟
مشخصا که حرف مرد سند بود و حرف من فقط بلبل زبونی های یک دختر بچه بود.

مات نگاهش کردم.
انگار ناتوانی توی تمام اجزای صورتم مشهود بود.
میون برزخی از احساس عذاب وجدان و گناه بودم و

میکردم.
-باشه ...هرچی دوست داری بگو ...

انگار انتظار این حجم از کوتاه اومدن رو نداشت.
من که دیگه آب از سرم گذشته بود ،چه یک وجب
...چه صد وجب ...

لرزش لب هام رو دید و باز به صورتش دست کشید و ضربه ای به فرمونش زد.
-جلوی من گریه نمیکنی ها !من از گریه دخترا بدم میاد ...

#کفاره13_

عصبی از ماشینش پیاده شدم.
حتی گریه کردن دخترا هم ممکن بود توی این خراب شده یه نفر رو آزار بده.

سرم فریاد وار پیچید:
-برگرد تو ماشین ...من ناز نمیکشم !

بی توجه به حرفش قدم هام رو تند تر کردم که صدای پاشنه های کفش های مردونه‌ش پشت سرم پیچید.
-ناموس منم که نباشی ،من خوش ندارم اینجا ولت کنم !برو بشین تا سر جاده میبرمت ...با این پاهای ریزه‌ت تا غروب هم نمیرسی ...

آرنجم رو گرفت.
شاید لمس بدن من برای اون عادی شده بود اما من هر بار رعشه ای به جونم می افتاد.
-بهت گفته بودم دستت بهم نخوره!

طوری صدام به جیغ تبدیل شد که همزمان با بالا رفتنش ،کلاغ ها از جاشون جهیدن و به پرواز در اومدن.

پشت سرمون ،باعث شد چشم هاشو ریز کنه و دقیق تر موقعیت رو برسی کنه.
ترسیدم.
هیچ کس نبود که مارو نشناسه و ندونه با هم بودنمون مثل گاز زدن یه میوه ممنوعه‌ست ...

جرعت چرخیدن نداشتم.
پاهام شروع کرد به لرزیدن که علیهان منو پشت سرش قایم کرد.
-خودتو نشون نده ،بزار رد بشه!

#کفاره14_

شونه هاش به قدری عریض بود که من پشتش دیده نشم.
اما درد دیده شدن نبود ...
درد بوی عطر مردونه ای بود که بینیم رو نوازش میکرد.

کرده بود و سرم روی کتف های پهنش بود.

مثل بید لرز به جونم افتاد و ماشینی که قرار بود رد بشه ،درست جلوی پاهامون ترمز زد.

محکم تر نگه‌م داشت و زیر لب پچ زد:
-هیش!

شیشه های ماشین مقابل پایین اومد و صدای مردونه ای پیچید:
-به به ...پس این زنیکه ها بیخودی از صبح حرف در نمی آوردن ...علیهان کاوی سر و گوشش با دختر آل بیگ ها می‌جنبه!

پاهام جفت شد که صدای خنده علیهان بلند شد.
-کاوی نباشم دست روی آل بیگ بزارم !فوضولیت تموم شد راهتو بکش ...سر و گوش من با هر کی بجنبه خا.یه مالیش به تو نیومده!

خجالت نمی‌کشید جلوی یک دختر اینجوری حرف میزد؟
اصلا شرم و حیا سرش می‌شد؟

صدای مرد خیلی آشنا بود.
سعی می‌کرد لهجه تهرانی به خودش بگیره اما ناموفق بود و تشخیص راحت بود که یکی از قوم و خویش های ایازه ...

-خونسرد باش مرد؛ ما که بخیل نیستیم ...نوش جونت ...

صدای لاستیک هاش بالاخره اومد و رضایت داد که راهشو بکشه.

#کفاره15_

نفسم رو آسوده بیرون دادم که علیهان زیر لب غرید:

انگار تازه متوجه من شد که فحشش رو قورت داد.
دستش رو از دور کمرم آزاد کرد و سمتم چرخید.
-کلا مایه دردسری !زنگوله پا تابوت ننه آقات بودی که سر گوشت تو خونه بند نمیشه واسه من دردسر درست میکنی!

زنگوله پای تابوت ...
این لقب انگار روی من نشسته بود.
همه می‌دونستن خواستنی نبودم!
حتی علیهان ...

-خیلی بی ادبی؛ بلد نیستی چطوری جلوی یه دختر حرف بزنی؟!

دست پشت گردنش کشید و به ماشین اشاره کرد.
-بیا برو تو ماشین بشین تا یکی دیگه مارو با هم ندیده ،نمیخواد درس اخلاق بدی.

کلا براش مهم نبود چی میگفتم و اون روی هدفش متمرکز بود.
خواستم راهم رو برم که طبق همون تصمیم قبلی ،از آرنج اسیرم کرد و سمت ماشین کشوند.

طوری انگشت هاش رو دور آرنجم پیچیده بود که درد تا خود ماشین همراهیم کرد.
-چرا هر دفعه بدون اجازه دستت بهم میخوره؟ من خوشم نمیاد پسر غریبه ...

میون کلامم پرید و جاده رو دور زد
-سبزی خانم ،من عاشق چشم و ابرو نیستم که نسخ لمس دست و پای تو باشم ،بیخودی جو نده!

#کفاره16_

شاید من حساس شده بودم.
شاید هم اون تصور بی بند و باری از من توی ذهنش

فقط به نیم رخش خیره شدم.
سوال توی ذهنم رو نمیدونستم چجوری بپرسم که واکنش بد تری نشون نده.

انگار متوجه نگاه پرسشگرم شد که لب زد:
-بپرس!

پیرهن گلی بلندم رو توی مشتم گرفتم.
-باید بهشون چی بگم؟ اگر پرسیدن داستان بین ما چیه ،من باید چه جوابی بدم؟

متفکر به جاده بارون زده مقابلش خیره شد و در نهایت جواب داد:
-رک و راست بگو میخواستی مخ منو بزنی !

چین به بینیم دادم.
عجب خودشیفته ای بود ...
-ولش کن؛ از اولش هم نباید ازت مشورت میخواستم.

از اون خنده های ریز موزیانه تحویلم داد و کنار باغ ایستاد.

-پیاده شو ...دفتر دستک هم بردار ...چیزی جا نزاری!

از اینجا تا خونه راه درازی بود اما نمیخواستم دوباره ریسکش رو به جون بخرم و اجازه بدم کسی مارو با هم ببینه.

شالم رو سفت کردم و کتاب هام رو بغل گرفتم و خواستم پیاده بشم که پیراهنم لای صندلی ها گیر کرد.

عصبی خواستم بیرون بکشمش که نگاه خیره‌ش رو روی پاهای برهنه‌م حس کردم.

#کفاره17_

-به چی نگاه میکنی؟

نفسش رو کلافه فوت کرد و خواست پیاده بشه تا کمکم کنه و همزمان جواب داد:
-به حماقتت!

حرصی پوست لبم رو کندم که ماشین رو دور زد و سمتم اومد.
-اینا چیه تنت میکنی؟ یه باد بیاد شرف نمیزاره ...

سعی کرد لباسم رو بیرون بیاره که از حرفش عصبی شدم و تند لباسم رو بیرون کشیدم و صدای پاره شدنش توی گوشم پیچید.
-اه ...لعنتی ...همش تقصیر توعه ...به تو چه که من چی میپوشم؟ چیکارمی؟

نگاهش روی قسمت پارگی قفل شد و تند پارچه لباسم رو توی مشتش گرفت و جمع کرد.
-برو بشین ...خودم میبرمت ...با این راه بیوفتیم تا خان سالار انگشت نما میشی!

لباسم رو از دستش بیرون کشیدم.
از پایین تا زانو هام در معرض دید قرار گرفته بود و این زیاد خجالت آور بود.
-پاهام دیده بشه خیلی شرف داره به این که منو با پسر کاوی ها ببینن!

نفسش رو عصبی بیرون داد و منو بین خودش و درب باز ماشین نگه داشت.
-این زبونتو کنترل کن تا کار دستت نداده !دفعه بعدی هم با این پیرهن گل گلی ها بپلکی خودم از بالا تا پایینشو جر میدم که هوس خوشگل کردن به سرت نزنه!

#کفاره18_

کاش می‌تونستم به این ادا هاش بخندم.
سر کی داشت غیرت به خرج می‌داد؟
واسه من نماینده مذهبی شده بود؟

-خیلی دلم میخواد بگم "به تو چه؟ " !ولی فعلا تو تنها شاهد گناه منی!

پوست لبش رو کلافه اسیر کرد و بازوم رو اسیر کرد و توی ماشین نشوندم.
-خوبه که میدونی باید زبونتو جلوی من کنترل کنی.

به قسمت پاره شده لباسم نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:
-یه جوری غیرتی میشه انگار شوهرمه!

انگار متوجه حرفم شد که گردنش رو سمتم چرخوند.
-فعلا که اسمم روته ...دعا دعا کن به گوش خان بابات نرسه چون من تورو گردن نمیگیرم.

پوزخند زدم.
از اون پوزخند هایی که توش میلیون ها حرف ناجور بود.

نمی‌اندازه!

با نزدیک شدن به خونه ،قلبم به تپش افتاد و اون هر لحظه جلو تر میرفت.
-واستا ،دیگه جلو تر نرو ...نازار پشت پنجره همه چیو زیر نظر میگیره.

پرو پرو جلو تر رفت.
-بابا خانت دم پیری رفته زن جوون گرفته که حواسش پی تو باشه؟!

داشت توی مسائل خانوادگی من دخالت میکرد و من اصلا خوش نداشتم راجب این چیز ها حرف بزنم.
-حداقل باباخانم با اون سنش زن جوون گرفته؛ تو چی؟ با همین ریخت و قیافه شهریت ،نامزدت فراری شده!

#کفاره19_

من پرو بودم.
درست مثل خودش یاد گرفته بودم دست روی نقطه ضعف هایی بزارم که ازشون بیزاره.
-اونی که باید شرمنده‌ش باشه طایفه آل بیگه ...با دختر تربیت کردنش!

دستم روی دستگیره نشست و خواستم پیاده بشم که باز آرنجم رو گرفت و خم شد سمتم.
متعجب پرسیدم:
-چی ...چیکار میکنی؟

دستش سمت دامن لباسم رفت و قسمت پارگیش رو گره زد.
-یه باد بیاد همه چیت دیده میشه؛ درست جمع‌ش کن برو تو ...

سر تکون دادم و تند پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم و زود خودم رو به در باغ پشتی رسوندم.

گره ای که علیهان زده بود داشت جلوی دست و پاهام رو برای تند تر بالا رفتن از پله ها میگرفت و ناچار گره رو باز کردم.

تموم رونم از بالا تا مچ پاهام عریان شد ولی حالا دیگه توی خونه بودم.

-کجا بودی دختر؟ خان داداشت ازت حسابی شکاره ...

ترسیدم اما دست و پاهام رو گم نکردم و سرم رو بالا اوردم.

-چرا؟ چی شده؟ نازار کم بود حالا تو هم به فوضول های خونه اضافه شدی؟

برام مهم نبود آیلار ازم ناراحت بشه یا نه؟ !به هر حال اون هم دختر صاف و صادقی نبود.

-تقصیر منه که اومدم نجاتت بدم ،خوابی یا خودتو به خواب زدی؟ صبح همه دیدن سوار ماشین علیهان

جلوشو گرفتم که کار دست کسی نده.

#کفاره20_

دروغ چرا؟
ترسم دو برابر شد.
حساب می‌بردم.
از داداشم حساب می‌بردم و این که اون رگ غیرتش ورم کنه فقط گوشه ای از ماجرا بود و این که منو با پسر کاوی ها ببینن تمام ماجرا ...

-الان کجاست؟

شونه بالا انداخت.
-بهش گفتم نره ،تو گوشش نرفت ...لابد تا الان به گوش خان بابات هم رسیده !عمارت کاوی ها رو روی سرشون خراب میکنن.

باید سر کی داد میزدم؟
باید به کی توی این خونه اعتماد میکردم و بهش میگفتم اصلا ماجرا علیهان نیست ...

داستان اصلی منم ...
منم که به جای اعتماد کردن به خانوادم ترجیح دادم به پسر دشمن اعتماد کنم و شریک جرم خودم بکنمش.

-لباست چرا پاره‌ست؟ خاک به سرم ...باهاش توی ماشین تنها بودی که دامنتو پاره کرده؟ جای دیگه‌ت رو چی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم.
-چرا واسه خودت داستان میبافی؟ دامنم به میخ گیر کرد ...

درب اتاقم رو طوری بستم که شاکی بودنم مشخص بشه و میدونستم کسی جز آیلار توی خونه نیست.

باید به علیهان میگفتم خونشون برنگرده ...اصلا بعید نبود باباخان و داداشم اونجا منتظر باشن.

ملتمسانه به موبایل خیره شدم تا بالاخره تماس رو وصل کرد.
-دل‌تنگ شدی؟

#کفاره21_

زده بود به سرش ...
چرا من باید دلم براش تنگ می‌شد؟
سعی کردم صدام رو بالا نبرم یواشکی پچ زدم:
-وقت شوخی نیست ...بر نگرد خونتون !بابا خان و داداشم سرتو میبرن.

احساس کردم لحنش باز مسخره شد.
-اون وقت به چه علت؟

فقط اون نمیخواست درک کنه.
-واقعا نمیدونی؟ اونا منو با تو دیدن ...کل خان سالار دارن راجب ما حرف میزنن ...داداشم خیال میکنه ما با هم سر و سری داریم!

تو گلو سرفه کرد.
-شاید داریم!

ناچار صدام رو بالا بردم.
-الان وقت شوخی نیست؛ بهت میگم برنگرد عمارتتون ...سرتو میبرن !اصلا به جهنم ...برو بمیر!

پوزخند زد.
از اون پوزخند هایی که تهش زرنگ بازی بود.
-اون وقت اگر بفهمن دختر خودشون شب عروسی اومده توی بغل من داشته زار میزده و همونجا خوابش برده یا بفهمن آدم کشته ولی به روی خودش نمیاره ...سر منو نمیزنن ...تو باید اشهدت رو بخونی علف

تماس قطع شد.
همین؟
میخواست منو بفروشه ...
آدم فروش عوضی ...از اولش هم نباید به یه کاوی اعتماد میکردم.

بی توجه به لباس پارهم از اتاق بیرون زدم تا قبل از این که علیهان منو بفروشه ،خودمو لو بدم.

به کی باید اعتراف میکردم؟
صدامو روی سرم انداختم:
-آیلار!

دلم نمیخواست به خاطر حاملگیش بترسه و صدام رو پایین تر اوردم که پله هارو پایین اومد.
-چی شده؟ چه خبره؟ بابا من پا به ماهم ...استرس واسه من سمه!

#کفاره22_

شرمنده از بالا بردن صدام ،تند پرسیدم:
-باید بریم عمارت کاوی ها ...شرط میبندم بابا خان و داداشم اونجا منتظر علیهانن ...

در واقع من از این که بلایی سر علیهان بیاد نمی‌ترسیم.
گوسفند برای قربونی کردن بود.
اما از این که اون بخواد منو بهشون بفروشه میترسیدم.
حتی اگر از کشتن ایاز نمیترسیدم ،از این که اون شب توی بغل علیهان خوابم برده بود وحشت داشتم.

-خوب نیست بری وسط دعوای مردونه خودتو قاطی کنی !توی این آبادی از این دعوا ها کم پیش نیومده که حالا برای این یکی استرس گرفتی ...نگران نباش بابات و داداشت حساب کاوی و پسرشو میزارن کف دستشون.

مشکل همینجا بود.
اون دختری بود که یاد گرفته بودی توی زندگیش فقط یک دختر باشه تا مرد ها براش تصمیم بگیرن و من دختری بودم که اجازه نمی‌دادم زندگیم رو علیهان یا باباخان و داداشم تغییر بدن.

شاکی شالم رو جلو کشیدم.
-تو بمون !من خودم میرم ...

جلوی در رو با دوتا دستش گرفت.
-نه ...تورو به من سپردن؛ کجا میخوای بری؟
عمارت کاوی ها همین بغل نیست باید تا بالا بری ...

خواست ادامه جمله رو بگه که درب پشت سرش باز شد و چهره‌ی به خون نشسته داداشم توی چارچوب قرار گرفت.

آیلار ترسیده عقب کشید.

-چی دارم می‌شنوم از صبح هان؟ وای به حالت نعناع که علیهان راست گفته باشه.

#کفاره23_

مگه علیهان چی گفته بود؟
بی پروا پرسیدم:
-کی چی میگه؟ علیهان چی گفته؟

جلو اومد.
طوری رنگ غیرتش ورم کرده بود که بی شک میخواست از زیر پوستش بیرون بزنه.
-همین مونده بود که آل بیگ رو بی آبرو کنی ،به والله اگه بفهمم این پسره راست گفته باشه جفتتون رو با هم چال میکنم.

جلو اومد.
یقه لباسم رو توی مشتش گرفت که جیغ آیلار بلند شد.

اون پسره چی گفته؟

دستش به قصد سیلی بالا رفت که توی خودم جمع شدم.
زبونم لال شده بود که چونه‌م رو محکم اسیر دست هاش کرد.
-دیگه چی میخواستی بگه؟ با زبون بی زبونی بگم خواهرم رفته خودشو تقدیم دشمن کرده؟ بگم علیهان بی آبروش کرده؟ بگم اگه باباخان بفهمه کل خان سالار رو آتیش میزنه؟

این ها حقیقت نداشت.
اصلا همچین اتفاقی نیوفتاده بود.
کسی با یه بغل بی آبرو نمیشد ...اما با آدم کشتن چی؟

-اون ...اون بهتون چی گفته؟ حرف کیو میخوای باور کنی؟ من ناموست نیستم که داری دست روم بلند میکنی؟

نفسش رو عصبی بیرون فرستاد.
-ناموسی که با پای خودش بره بی آبرو بشه همون بهتر که بکشمش!

#کفاره24_

حرف هام رو نمی‌فهمید ...انگار فقط باید جیغ میکشیدم تا کسی به دادم برسه.
-کدوم بی آبرویی؟

گلوم رو محکم تر چنگ زد که با تقلا بازوش رو چسبیدم.
-تعدادش از دستت در رفته که نمیدونی دارم راجب کدوم بی آبرویی حرف میزنم؟ مرتیکه صاف صاف توی چشم های من زل زده میگه تو باهاش ...استغفرالله ...

ادامه نداد.

خصمانه بهم خیره شد.
من باهاش چی؟
من چیکار کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟

قفسه سینه‌ش بالا پایین شد.
گلوم رو ماساژی دادم که دردش رو تسکین بده که همزمان صدای عربده توی کل عمارت پیچید:
-دستت روش بلند نشه که دستتو قلم میکنم ،اون موقع که باید مراقبت ناموست بودی ...مست و پاتیل داشتی چیکار میکردی که الان نگرانشی؟

علیهان ...
علیهان وقت نشناس ...
علیهان بی ملاحضه ...
خودش بود ...میخواست بیشتر از این هیزم توی آتیش مکافات من بریزه که با اسلحه وسط عمارت ما داشت عربده میکشید و قماشش هم پشت در ...

سمتمون اومد.
-این ...اینجا چیکار داری؟

واقعا اینجا چی میخواست؟
اومده بود بیشتر از این آبروی منو ببره؟ دروغ جدید سمبل کنه؟

#کفاره25_

-میخوام باهاش حرف بزنم !وگرنه کل آبادی رو با خبر میکنم داشتی ناموس کشی میکردی ...داشتی عروس کاوی رو به کشتن میدادی !

عروس کاوی با من بود؟
عروسک جدید واسه بازی پیدا کرده بود؟
خواستم به خواستهش اعتراض کنم که یاشار بازوم رو چنگ زد.
-حرف داری جلوی خودم بزن !

پوزخند علیهان اکو شد.
من چرا لال شده بودم؟
-اگه میخواستم جلوی تو باهاش حرف بزنم این قماشو با خودم نمی اوردم !بفرستش با پای خودش بیاد والله بد میبینی.

یاشار بی دفاع بود.
انگار توی محاصره دشمن بودیم و هیچکس صدامون رو نمیشنید.
یاشار با عصبانیت هولم داد سمت جلو و رو به علیهان خط و نشون کشید:
-هفت تیرت رو بزار زمین بعد ...

علیهان باز پوزخند زد.
داشت شبیه یه عوضی رفتار می‌کرد هرچند که شخصیت خودش به دور از این خصلت نبود.

با قدم آروم جلو رفتم که اسلحه‌ش رو زمین گذاشت و

-یالا عروس کوچولو؛ از کی برای اومدن توی بغل من میترسی؟

قدم های سستم رو تحکم بخشیدم و تو گلو سرفه کردم تا بالاخره مقابلش ایستادم و آروم پچ زدم:
-داری چه غلطی میکنی؟

#کفاره26_

انگشت روی بینی گذاشت تا صدام رو خفه کنه و مچ دستم رو گرفت و سمت آشپزخونه کشوند.
انگار کل خونه‌ی مارو از بر بود ...

فقط نگاه خیره یاشار که روی خودم حس کردم.
قلدری هاش برای من بود؟ چرا یکی نمیزد توی گوش علیهان که داشت ناموسش رو جلوی چشمش میبرد؟

درب رو پشت سرم بست که صدام هوا رفت:

انگشت روی بینی گذاشت و بازو هام رو چسبید:
-هیشش !بگو اون شب با من بودی ...پلیس تار موهاتو روی لباس ایاز پیدا کرده ...بگو اون شب من تورو بردم پشت باغ تا صبح توی بغل خودم بودی ...وگرنه پای جفتمون گیره!

ناباورانه دست جلوی دهنم گذاشتم.
زبونم قاصر برای پرسیدن هر سوالی بود.
-مـ ...مگه اصلا جنازه‌ش رو پیدا کردن که حالا بخوان تار موی منو پیدا کنن؟

کلافه به صورتش دست کشید.
-باور نمیکنی برو یه چرخ تو خان سالار بزن که ببینی چند تا پلیس دور دره داره تاب میخوره!

کاری از دست من بر نمی اومد.
اگر می‌فهمیدن من ایاز رو از روی تراس پرتش کردم

منو می‌فرستادن زندان ...شاید اعدامم میکردن.

-حا ...حالا باید چیکار کنم؟

بی خیال آسوده به درب اتاق تکیه داد.
-خیلی راحته !یا میگی اون شب پیش من بودی ،یا میوفتی گوشه هولفدونی!

#کفاره27_

از موقعیتی داشت سو استفاده می‌کرد که میدونست من قراره کدومش رو انتخاب کنم.
میدونست نمیتونم اول جوونی تا آخر عمر برم زندان چون خانواده ایاز نه به پول راضی میشدن نه به رضایت ...

-به داداشم چی گفتی که میخواست منو بکشه؟ گفتی فقط پیشت بودم؟

شونه بالا انداخت و بیخیال تای ابروش پرواز کرد.
-بالاخره پیش من بودی داشتیم یه غلطی میکردیم دیگه؛ پنبه و آتیش زیر یه سقف که همو نگاه نمیکنن ...

بی اختیار دندون هام روی هم ساییده شد.
کاش زورش رو داشتم که اینم مثل ایاز پرتش کنم پایین تا آخر عمرش نتونه تکون بخوره.

-برو کنار میخوام برم بیرون!

خواستم پسش بزنم که بازوم رو گرفت و توی صورتم خیره شد.
-نچ نچ نچ ...د نشد علف کوچولو؛ به سرت نزنه بری بیرون رسوا کنی ...عروس کاوی ها شدن ، ترجیح داره به خوابیدن روی زمین کنار سوسک ها و موش‌های زندان!

صورتش غریدم:
-خوابیدن کنار سوسک ها و موش ها رو به کروکودیلی مثل تو ترجیح میدم.

از جلو در کنار رفت و با پوزخندی اشاره کرد.
-یه روز واسه خوابیدن کنار همین کروکودیل التماس میکنی!

#کفاره28_

کنار رفت و اجازه داد نگاهم رو از ریختش که پر از غرور کاذب بود ،بگیرم.
یاشار که انگار منتظر بود بیرون بیام تا حسابم رو با کرام الکاتبین صاف کنه ،خیره نگاهم کرد.
-چی تو گوشت خوند؟!

خواستم حرفی بزنم که علیهان پشتم ایستاد و پوزخند زد

هر دو دیوانه بودن.
هر دو منتظر جنگی بودن که از عاقبتش بی خبر باشن و به عبارت کله‌شون بوی قرمه سبزی می‌داد.

-د حرف بزن ببینم با این پسره چه غلطی کردی؟

زبونم یاری به گفتن یه حقیقت دروغین نمی‌کرد اما من جدا از افتادن توی زندان میترسیدم.

-من ...من اون شب ،پیشش بودم !

پوزخند علیهان پر رنگ شد و باز هفت تیرش رو برداشت و توی جیب پشت شلوارش فرو برد.
-اینا رو منم بهش گفتم عزیزم؛ نمیخوای بیشتر بشکافی؟

لوده ...احمق ...بزله‌گوی بی خاصیت ...یه کاوی

زانوی یاشار سست شد و زیر لب رو بهم غرید:
-حساب تو یکی رو میرسم!

گوشه لب علیهان به خنده بالا رفت و سمت یاشار خم شد
-دستت بهش بخوره ،خان سالار رو به خون میکشم !

رفت ...
رفت و با این آشوبی که راه انداخته بود منو توی مخمصه بی پایانی فرو برد.

#کفاره29_

قماشش پشت سرش راه افتادن و درب رو پشت سرشون چفت کردن.
وای که منتظر سیل بلا ها جلوی روم بودم.
-به خان بابا هم همینو میگی یا فقط زبونت جلوی من درازه؟

آیلار بازوی یاشار رو چنگ زد.
-شانس آوردیم پسره خودش اعتراف کرد ،والله معلوم نیست چجوری قرار بود آبرومون بره ...

من از یاشار میترسیدم اما نه آنقدر که نتونم جلوش از خودم دفاع کنم.
-آره ،خودم بهش میگم !مگه کسی بابت تو و زنت که شب عروسی شکمش بالا اومده بود رسوایی بار اورد؟

خواست سمتم قدمی برداره که روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم
_میخوای بزنی؟ مگه نگفت دستت بهم نخوره؟

حالا داشتم خودم رو پشت علیهان پنهان میکردم؟ دیواری از جنس باد که هیچ پناهگاه امنی به حساب نمی اومد اما جلوی یه سیلی جانانه رو میگرفت...

***

توی این خونه همه دست به دست هم داده بودن ثابت کنن من اونی ام که آبروی تمام طایفه رو بردم ...از جمله نازار ...

-یاشار و آیلار کم بودن ،تو هم اضافه شدی؟ اصلا بابا خان کو؟ خودم میرم بهش میگم چیکار کردم ...خرجش دو تا سیلیه ...چپ و راست نیش و کنایه نمیزنه.

انگشت روی بینیش گذاشت.

-هیششش ...به گوشش نرسه که تیکه بزرگت گوشته ! زنگوله پا تابوتش حیثیت براش نذاشته ...شانس آوردی طرف علیهان بوده !شنیدم امروز اومده اینجا ...

خبر های دست اول بهش می‌رسید و منم احمق بودم اگر نمیفهمیدم این آشوب از گور کی بلند میشه؟!

#کفاره30_

-اره اینجا بود ،اینم برو بزار کف دست بابام !

زیر لب "نچ "کرد و پنجره اتاق رو قفل زد که شاکی کلید رو ازش قاپیدم:
-اینو چرا قفل میکنی؟

پرده هارو کشید و جواب داد:
-خان داداشت گفته پنجره رو چهار قفله کنم مبادا به سرت بزنه فراری بشی !

عجب تصوراتی ...
-به کجا فرار کنم؟

با تمسخر نامادرانه‌ش خندید:
-پسر کاوی ها که برات هفت تیر میکشیده ،بعید نیست شب بیاد از خونه بابات بدزدتت!

خوش خیالانه از اتاقم بیرون رفت.

اومدن به اتاقم ،کل‌کل با من و انداختن چند کنایه جدید و خاله زنک بازی و پیاده کردن نقش نامادری به مقدار لازم.

ویبره موبایل روی میز باعث شد توجه‌م بهش جلب بشه و باز نگاهم به شماره‌ی منبع آشوب افتاد.
بی معطلی جواب دادم:
-چی از جونم میخوای؟ شاهکار امروز برات بس نبود؟

قهقه وار صداش توی سرم اکو شد.
-این جیغ و داد هارو فقط از پشت تلفن بلدی یا روی تخت هم از پسش میای؟

بی شرم و حیا ...
توف به ذات کثیفش که ننگ حروم زادگی روی پیشونیش خودنمایی میکرد.
از سکوتم سو استفاده کرد و زهر بعدیش رو خالی

-نترس علف کوچولو ،عمارت ما عایق بندیش خوبه !
صدات به گوش کسی نمیرسه ...

#کفاره31_

اون یاد گرفته بود چجوری حرصم رو در بیاره ...بلد بود عصبانیت من رو با لحن خونسردانه به اوج برسونه.

-بلد نیستی اسمم رو درست بگی؟ زبونت به نعناع نمیچرخه؟

جوابش سر آستینش بود ،اون برای تک تک سوال های احتمالی من جواب در نظر گرفته بود.
-اونو واسه موقعیت خاص نگه داشتم؛ فعلا ریحون و علف و سبزی بیشتر میچربه !

اگر اون میتونست اسم ساده‌ی من رو به تمسخر

چهار پای بی مغز درست مشابه خودش ،وصله پینه کنم.
-زبون منم میچربه به جای کاوی بگم گاوی!

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید:
-دلت به همین خوشه؟ بگو ...

حتی ذره ای بهش بر نخورد.
اصلا براش مهم نبود.
قبل از قطع کردن تلفن ،متذکر شد:
-فردا لباس قشنگاتو بپوش ،برازنده عروس علیهان باشه !زود بخواب علف کوچولو ...

قطع کرد.
اجازه نداد هوار بکشم.
مهلت نداد بهش بگم اجاره نداره برای من تایین و تکلیف کنه.
نذاشت بپرسم فردا چه خبره؟

دوباره شماره‌ش رو گرفتم.
هزاران بوق بی جواب که در نهایت خواب آلود صداش توی گوشم پیچید:
-عزیزم بی تابی نکن؛ فردا میارمت ور دلم که اینجوری واسه لاس زدن با من بال بال نزنی!

متوهم ...
-عجب خیال خامی؛ فردا چه خبره؟ میخوای مثل امروز علم شنگه راه بندازی؟ هفت تیر بکشی؟

#کفاره32_

قهقه خواب آلودی تحویلم داد.
-هفت تیر در شان عروس کوچولوم نیست ،با تیربار میام می‌بردمت !غصه‌ی چیو خوردی؟

الان میفهمیدم چرا اون نامزد بیچاره‌ش فراری شده بود.
سر کردن و تحمل کردن این بشر به صبر عیوب نیاز

***

-باباخان فعلا ازت شکاره ،یه امشب آبرو داری کن تموم بشه بره!

امشب چه خبر بود که همه با خبر بودن و من سرم توی برف؟
بازوی نازار رو چنگ زدم.
-جریان امشب چیه؟

دستش به پیشونیش کشید و کلافه لب زد:
-چمیدونم ،پسره زده به سرش ...تنها تنها میخواد بیاد اجازهتو بگیره !الحق که حروم زادهست ...

ماتم برد.
جدا کار این بشر داشت از فرط شوخی عبور میکرد.
میخواست بیاد اجازهی منو بگیره؟

تاسف بار سر تکون داد.
-از دیروز تا حالا شدی نقل مجلس کل خان سالار ...توف سربالاس اگر اجازه‌ت رو نده!

اجازه‌ی من دست مرد های اطرافم بود.
اون ها بودن که برای من تصمیم میگرفتن.
شاید من همون زنگوله‌ی پای تابوتی بودم که حتی اگر جای علیهان ،شعبون بی مخ هم می اومد خواستگاریم اون ها منو بهش می‌سپردن مبادا دختر توی خونه بی آبرویی به بار بیاره ...

-یاشار بهش گفته نه؟ صد تا گذاشته روش تعریف کرده یا تو گوششو پر کردی؟

شونه بالا انداخت و بیخیال لب زد:
-چه فرقی میکنه؟ بالاخره که میفهمید !برو یه سرخاب سفیدابی بمال شگون داشته باشه.

#کفاره33_

بی شک که کار خودش بود.
میون برزخ رهام کرد و قبل رفتن ،تذکر داد:
-موهاتو گیس کن از زیر شالت نزنه بیرون!

واقعا میخواستم چیکار کنم؟
عروس کاوی بشم؟
آبروم رو حفظ کنم و در عوض کل عمرم پشت میله ها نگذرونم ...
تحمل وارث کاوی ها به اندازه تک تک روز های توی سلول انفرادی برای من زجر آور بود اما من برای اون سلول ها ساخته نشده بودم ...

***

-پسری که بزرگ تر نداره براش بیاد خواستگاری جنازه‌ی دخترمم رو دوشش نمیندازم.

تحکم علیهان رو خطاب قرار داده بود یواشکی نگاه انداختم.
این مراسم شبیه هر چیزی بود جز خواستگاری ...
این پسر شبیه هر چیزی بود جز داماد ...
بی دسته‌گل و شیرینی ،حتی بدون کت و شلوار ...
تنها با پیراهن مشکی که انگار رخت عزا تن کرده بود.

لبخندش با وقاحت کش اومد.
-کسی قرار نیست بفهمه من بدون ننه بابام اومدم عروس بگیرم؛ ولی شما نعناع رو به من ندی کل آبادی میفهمن شب عروسی با من کجا بوده و ...

بابا خان میون کلامش پرید و مشتی به دسته‌ی مبل کوبید.
یک جلسه‌ی دو نفره‌ی پر تنه‌ش که تنها من شاهد این جنگ صلح آمیز بودم.
-خیال میکنی کسی اینجا جرعت داره پشت سر دختر

باز لبخند زد.
انگار با لبخند کذایی داشت تمام خونسردی باباخانم رو به چالش میکشید.
شانس اورد یاشار رو فرستاده بودن دنبال نخود سیاه ...

-پشت دختر شما شاید ...ولی پشت دختری که اسمش توی شناسنامه‌ی منه نه!

#کفاره34_

مشتم برای کوبیدن توی صورتش گره شد.
کاش جرعتش رو داشتم.
-شنیدم دیروز اینجا چه گرد و خاکی کردی؛ خوش ندارم دیگه تکرار کنی!

همین؟

شاکی از پشت ستون بیرون اومدم که نگاه علیهان سمتم کشیده شد.
-رسم آل بیگ هاست عروس بدون چایی بیاد؟

اگر یکم دیگه به بازی کردن نقش نمکدون ادامه میداد ،باباخان سرش رو از تنه‌ش جدا میکرد.
چپش ریز کردم که باباخان اشاره کرد کنارش بشینم.

چشم های علیهان که مشخص از تر از همیشه در حال خط و نشون کشیدن و یادآوری گناه کبیره‌م بود ،بهم یاد آوری میکرد نباید خرابش کنم.

باباخان با جدیت رو بهم کرد:
-میبینی چیکار کردی؟ حروم زاده‌ی کاوی ها اومده توی عمارت خودم برای دختر خودم تایین و تکلیف میکنه ...

سرم رو شرمسار پایین انداختم.

شب آبروش رو فدای خوشگذرونی کرده به چشم باباخانم نباشم.

علیهان باز نیش زهرآگینش رو فرو کرد:
-حروم زاده باشم یا نباشم؛ انقدر تخمش رو داشتم که پای کاری که کردم واستم ...و اِلا کسی تَره برای دختری که بی آبرو شده خرد نمیکنه.

گوشه پیراهنم رو توی مشت جمع کردم که باباخان عصبی از جاش بلند شد.
-ببرش ...سر در این آبادی هم بنویس آل بیگِ بزرگ ،دختر نداشت!

#کفاره35_

نفسم بریده شد.
این که تنها حامی زندگیم ازم قطع امید کرده باشه و دیگه منو دختر خودش ندونه ،تنها یک جمله نبود.

ها فکر بود.

-یکی رو میفرستم بیاد وسایلت رو جمع کنه !

اون عادت دقیقا همون زمانی که نباید به پر و پای من بپیچه و چون میدونست کاری از دستم بر نمیاد ،به کارش ادامه می‌داد.
شاکی سمتش چرخیدم.
-مثل این که باورت شده!؟

دست به سینه مقابلم سینه سپر کرد.
-هم من میدونم ،هم تو میدونی که نه راه پس داری نه راه پیش !به نفعته با من یکی به دو نکنی چون اونی که از بهم خوردن این وصلت ضرر میکنه تویی!

با چشم ریز به صورت حق به جانبش خیره شدم.
واقعا هم حق با اون بود.
اما همینجوری؟ به همین راحتی؟

نبود باباخان باعث شد به خودم در برابرش جرعت بدم.
-من شرایط خودمو دارم.

تاب ابرویی بالا انداخت و دست توی جیب های شلوارش فرو برد.
-تو در جایگاهی نیستی که بخوای شرط و شروط بزاری؛ ولی من میشنوم.

آب توی دهنم رو قورت دادم و چون جیب نداشتم که مثل خودش دستم رو توش فرو ببرم ،عوضش دست به سینه شدم.
-اول ...این ازدواج فقط برای اینه که سر اون ماجرا توی دردسر نیوفتیم؛ دوم ...باید یه مدت بعد طلاق بگیرم؛ سوم ...طی این مدت دستت به من نخوره !شیر فهم شدی؟

#کفاره36_

پوزخندش توی فضا پژواک شد.
تفاوت قدیمون باعث شده بود بتونه برای من قلدری بکنه و حرف هام رو جدی نگیره.
-گفتم می‌شنوم ،نگفتم عمل میکنم !الانم با من نیای فردا دست از پا دراز تر خودت میای ...

من بی کس و کار نبودم که همینجوری دنبالش بدون محرمیت راه بیوفتم و برم خونشون.
اونم در حالی که نه شروط من رو قبول کرده بود ،نه حتی با خانواده‌ش اومده بود.

-خا ...خانوادت چی؟ میخوای به اونا چی بگی؟ منو همینجوری ببری؟ کل خان سالار نمیگن ته تغاری آل بیگ رو بدون عروسی بردی خونه‌ت؟

قدمی جلو برداشت و طوری بهم نزدیک شد که نفس هاش رو روی پوستم حس می‌کردم.
-خانواده؟ از کدوم خانواده جلوی من حرف میزنی؟

اسمش دشمنه !عروسی میخوای؟

من حتی خودمم نمیدونم چی میخواستم.
توی موقعیتی بودم که توان تصمیم گیری نداشتم.
شاید سال ها برای بیرون اومدن از این مخمصه نیاز داشتم فکر کنم.
باید با یکی حرف میزدم ،حتی شده بود نازار ...

-نمی ...نمیدونم ،انقدر منو تحت فشار نزار ...از اینجا برو !

سمتم خم شد.
صورتش رو مقابلم قرار گرفت و زیر گوشم پچ زد:
-جلوی من تظاهر به بی‌میلی نکن؛ دلت نلرزیده بود ، اینجوری برام لباس نمیپوشیدی لباتو سرخ کنی.

راهش رو کشید.
بدون که این منتظر بشه تا جواب دندون شکنی

ترس از آبرو بود یا هر چیزی ...من تصمیمم رو گرفته بودم اما برای عمل کردن بهش تردید داشتم.
حریصانه دست روی لب های سرخم کشیدم تا رژ لب رو پاک کنم که حضور نازار روی پله ها پر رنگ شد.
-رفت؟

#کفاره37_

بی حوصله سمتش چرخیدم.
-اره رفت !حالا بدو به باباخانم خبر بده ...

روسریش رو در اورد و با اخم نگاهم کرد.
-روزی که زن بابات شدم ،بهت گفتم من دشمنت نیستم که بخوام باهات سر جنگ داشته باشم.

الان اصلا این قضیه موضوع مهمی نبود.
حتی ذره ای برام اهمیت نداشت.

برام اهمیت نداره؟

محکم بازو هام رو نگه داشت و توی صورتم حرف زد:
-دو روز دیگه که شدی عروس کاوی ها ،قدر این خونه و حتی منم میدونی!

دست هام شروع به لرزیدن کرد که به اتاق باباخانم اشاره زد:
-منتظرته!

اونجوری منو پیش پسر کاوی ها سپرده بود به امون خدا ،حالا منتظرم بود؟
حیف که نمیتونستم جلوی اون مثل نازار و علیهان شاخ و شونه بکشم.
دست از پا دراز تر آروم وارد اتاقش شدم که با گلوی خشکش سرفه کرد.

سؤالش یهویی بود.
لحظه ای داشتم دو دل میشدم که راستش رو بگم اما عاقبتش دست خودم رو می‌بوسید.
سکوتم طولانی شد که سمتم چرخید:
-یه عمر تو گوشت خوندم با کاوی جماعت هم کلام نشو ...دو وجب قد کشیدی رفتی توی بغلش؟

تحقیر آمیز بود.
انقدر که دوست داشتم به پاش بیوفتم و ابراز پشیمونی کنم ولی اینجوری باهام حرف نزنه.
-اگه ...اگه قبلا بهت میگفتم میخوامش چی؟

دستش روی کمربندش نشست.
-جنازه‌ت هم روی دوشش نمی‌انداختم!

#کفاره38_

-پس الان چرا اجازه دادی بابا؟ الان چه فرقی کرده؟ میترسی گند بی آبروییم در بیاد؟

زیر لب پیش خودش غرید "استغرالله... "
میخواستم از ته قلبم بهش بگم هرگز دلم نمیخواد عروس کاوی ها بشم ولی من از عواقب کارم میترسیدم.
-جوابمو بده بابا ...میترسی بگن دختر آل بیگ خودش رو حراج گذاشته؟

سوخت ...
درست یک طرف صورتم از فرط سیلی یهوییش سوخت و فریادش بلند شد:
-هنوز انقدر بی غیرت نشدم که دختر من بشه نقل مجلس خاله زنک های این خراب شده ...

اشک بی اختیارم جاری شد.
این اولین بار بود که اینجوری ازش کتک میخوردم.

لعنت به باعث و بانیش ...
-ولی غیرتت اجازه داد بزنی توی گوشم؛ حالا که اینجوریه ،آره ...میخوامش !تو هم منو بهش ندی ، باهاش فرار میکنم .حسرت دیدنم رو به دلت میزارم باباخان ...

***

-می ...میخوام ببینمت!

صدای کنایه آمیزش توی گوشم پیچید:
-به همین زودی دلتنگ شدی؟

سوال هاش داشت روانم رو بهم می‌ریخت که عصبی غریدم:
-میای یا نه؟

-بیا بیرون!

خودمم نمیفهمیدم ...
فقط از باباخان شاکی بودم.
از سیلی دیشب و جاش که روی صورتم کبود شده بود قلبم تیر میکشید و دلم پر بود.

#کفاره39_

نمیخواستم به چشم بیام.
دوست نداشتم ظرافتی رو به نمایش بزارم که خنجر دو لبه بود.
بر خلاف میلم ،مشکی پوشیدم.
رنگ دلم ...رنگ گناهم ...رنگ چرک علیهان ...

موهام رو زیر شالی قایم کردم که باهاش غریبگی می‌کرد.
رنگ و رو رفتگی برای اثبات نارضایتی کافی بود که بهش ثابت بشه هیچ رمقی به این وصلت نیست.

دیگه چه اهمیتی داشت کی ببینه؟
برای کی مهم چوب حراج به آبروم زدم؟

-سیاه پوش کردی واسه ایاز؟

دوست داشت زبون بریزه ...خوشش می اومد با روان من بازی کنه.
-مرده شور ایاز و خاندانش رو ببرن !سیاه پوشیدم واسه بختم.

نگاهش دقیق شد.
انگار انتظار نداشت من دست از لباس رنگی بکشم.
انتظار نداشت موهام رو زیر شال قایم کنم... حتی این برای منم دور از انتظار بود ...

چشم های تیره‌ش رو به چشم های عسلی‌م دوخت و نگاهش ریز شد.
-ببینمت!

دست زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو سمت خودش چرخوند و دقیق تر به جای سیلی زل زد.
-این چیه؟

دستش رو پس زدم و شاکی جواب دادم:
-لازم نمیبینم به تو جوابی بدم !

اخمش توی هم رفت و توی کوچه خلوت پیچید.
-اگه الان اینجایی ،اگه بهم زنگ زدی ،اگه من اولین نفری بودم که بهش پناه اوردی ...یعنی لازمه جواب بدی!

#کفاره40_

صدام رو به تقلید ازش بالا بردم.
-من مثل تو یاغی نیستم ،بلد نیستم حروم زادگیم رو جار بزنم ...خوشم نمیاد به غریبه بگم بابام زده تو گوشم چون پسر رغیبش رو بهش ترجیح دادم ...باید

دارم با سر میرم تو دهن شیر ...

سیبک گلوش بالا پایین شد.
دندون هاش رو روی هم سایید و مشتی به داشبورد کوبید
-این شیری که تو ازش میترسی اگه خطری هم داشته باشه واسه تو یکی دندوناش غلافه!

میخواست رامم کنه.
داشت الکی با کلمه هایی که حس اطمینان می‌داد ،گولم می‌زد.
میخواست با پای خودم برم توی قفسش ...البته که همین حالا هم اسیر قفسش بودم.

-واسه همین آبروم رو بردی؟ واسه همین همه چیو گذاشتی کف دست یاشار؟ دندونات تیزه آقا شیره ...زهر داره ...نیش مار بهش شرف داره!

سمت خودم چرخوند.
-دندون من واسه شکار تیزه ،علف و سبزی و نعناع به دردم نمیخوره !

باز میخواست وسط بحث جدی ،با اون خنده های کذایی گوشه‌ی لبش روان من رو به بازی بگیره.
-داری حواس منو پرت میکنی !بهت نگفتم بیای که باهات کلکل کنم ...

به صندلیش تکیه داد و با خیال آسوده لب زد:
-میدونم ،اومدی کبودی پای چشت رو نشونم بدی که دوباره روی کل فک و فامیلت هفت تیر بشکم تا دیگه جرعت نکنن دست روی عروس علیهان بلند کنن!

نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم که مشت پر از حرصم رو توی سینه‌ش فرود نیارم.
-من تشنه‌ی توجه تو نیستم ،خواستم بگم "میخوام بیام عمارت کاوی ها "...

#کفاره41_

صدای خودم توی سرم اکو شد.
عمارت کاوی ها برای من حکم قبری رو داشت که با پای خودم باید میرفتم داخلش و سفارش متن سنگ قبرم رو می‌دادم.

من حاضر بودم به خاطر غروری که توی خونه‌ی خودمون له شده بود ،پا توی قلمرو دشمن بزارم.

نگاهش جدی شد و سیبک گلوش بالا پایین ...
-این همه جرعت رو از کجا پیدا کردی یهو؟ خودت نمیخواستی بازم باید می اومدی ...بهت گفتم واسه اومدن به عمارت من با پای خودت میای ...

حالا داشت حرف هاش رو توی صورتم می کوبید.
سر پایین انداختم که شاهد شرمساری چشم هام نباشه.
من شرمنده‌ی دختری بودم که برای دفاع از خودش آدم

می‌کرد.

-میبری یا نه؟!

دستی به ته ریشش کشید و شیشه‌ی ماشینش رو پایین داد.
سوالم رو بی جواب گذاشت و به جاش سیگاری گوشه‌ی لبش قرار داد و فندک رو سمتم گرفت و از لای سیگار بین لب هاش گفت:
-آتیش کن برام!

فندک رو زیر سیگارش نگه داشتم که صدای سوختن کاغذ سیگارش توی ماشین پیچید و مچ دستم رو اسیر کرد.
-وسایلتو جمع کن ...آخر شب میام دنبالت!

فندکش توی دستم موند و پرسیدم:
-همینجوری؟

#کفاره42_

دود سیگارش رو به بیرون فوت کرد و با صدای دو رگه‌ی نسخ گفت:
-نکنه میخوای عروس رو با ساز و دهل بدزدم؟

نفسم رو بیخیال رها کردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.
-اگر بیام عمارت شما ،دیگه نمیتونم برم مدرسه به بچه ها درس بدم؟

با تمسخر خندید و میون دودی که قورتش داده بود ، جواب داد:
-اون مدرسه همش پنج تا بچه بیشتر نداره ،دو دو تا چهار تا رو هم خودشون یاد میگیرن!

پوست لبم رو حرص جوییدم.
-من خیلی چیز ها جز دو دو تا چهار تا بهشون یاد

الان وقت گیر آورده بود تا سوال پیچم کنه و باهام کل بندازه.
-مثلا؟

پاهام بی اختیار ریتم گرفت.
این عادت احمقانه وسط هر بحث جدی بود که حریف قدری داشتم.
-مثلا این که سیگار کشیدن اصلا کار خوبی نیست؛ یا این که نباید روی مردم اسلحه بکشن ...

چشم هاش ریز شد و سمتم خم شد و توی صورتم خیره شد.
-آدم کشتن چی؟ بهشون نگفتی چقدر کار بدیه؟ یا نگفتی دخترا نباید پیش پسری جز شوهرشون پیرهن گل گلی بپوشن تا مبادا کسی چشش هرز بره؟

میدونستم.

سکوت رو به جواب دادن ترجیح دادم که عقب رفت و فیلتر سیگارش رو روی فرمون ماشینش له کرد و بیرون انداخت.

#کفاره43_

طاقت نیاوردم جوابش رو ندم و زبونم افسار پاره کرد:
-نه ...به جاش به پسرا یاد میدم که چشم هاشونو درویش کنن !دختر دیدن دامن پوشیده جای چش چرونی ،سرشون رو بندازن پایین ...مبادا دخترا به خاطر دفاع از خودشون بخوان آدم بکشن.

زیر چشم نگاهی انداخت و نفس عمیقی کشید و سمتم مایل شد.
انگشت تهدیدش رو سمتم گرفت:
-ببین علف کوچولو؛ عمارت کاوی ها قانون داره ...اولیش هم اینه که زبونت رو باس توی دهنت چفت

دوم اینه که آل بیگ بودن رو از سرت بیرون بندازی ،از الان تا آخر عمرت میشی عروس کاوی گرفتی؟...

آب دهنم رو با طمانینه قورت دادم تا مبادا حرف اشتباهی بزنم.
دلم نمیخواست به قیمت برده شدن توی عمارت کاوی ها ،قصر خودم رو رها کنم.

-اینا قوانین توعه یا عمارت کاوی ها؟!

قلنج گردنش رو شکست و گوشه‌ی لبش به خنده بالا رفت.
-واسه تو چه فرقی میکنه؟ اونی که پای آبروش وسطه تویی نه من ...ضمنا خوش ندارم کسی بفهمه ایاز میخواسته به ناموس من دس درازی کنه!

اون میخاست از الان ادعای مالکیت منو داشته باشه و

ببره.
-واسه همین وقتی داشت بهم نزدیک میشد واستادی تماشا کردی؟

جواب نداد.
سکوت رو به جوابی که اصلا به ذهنش نمی رسید ترجیح داد.
دست به دستگیره ماشین گرفتم و قصد کردم پیاده بشم که روشنش کرد.
-بشین ،تا دم در می‌رسونمت!

#کفاره44_

از این که زیر امر و نهی‌ش له بشم اصلا دلم خوش نبود.
-مگه خودم پا ندارم؟

راه افتاد و در حالی که مقابلش رو نگاه می‌کرد جواب

-سبزی خانم پاهاش خسته میشه !...

اون نگران پاهای من نبود.
حتی نگران خستگی منم نبود ...فقط میخواست به هر بهونه‌ای اثبات کنه که الان زیر سلطه‌ی اون دارم نفس میکشم.

زیر بالکن اتاقم ایستاد.
این نقطه‌ی کوری بود که جز نازار کسی نمی‌فهمید ...

عزم پیاده شدن کردم که پر لباسم رو گرفت.
-این رسم خداحافظی نیست!

لباسم رو از دستش بیرون کشیدم.
-رسمش چیه؟

دست به سینه صداش رو صاف کرد.
-زکی ...از اون لب ها فقط واسه حرف زدن استفاده

دستی به لب هام کشیدم.
-عا ...آره !واسه چی؟

انگار کلافه شد و دستی به صورتش کشید
-هیچی ...به مغزت فشار نیار؛ برو پایین ...گرگ و میش هوا میام دنبالت!

مردک سبک مغز ...
درب ماشینش رو آروم به هم کوبیدم و تند پله چوبی هارو بالا رفتم.
وای از نازار که هر بار باید از دستش اینجوری دیوار رو بالا میرفتم.

تا گرگ و میش فاصله ای نبود.
میخواستم دختر فراری به خونه‌ی دشمن بشم و باید سپر دفاع با خودم میبردم؟

به چمدون سرخ‌آبیم خیره شدم.
اون فقط کفاف پیراهن های گل دارم رو می‌داد.
پس بقیه‌ش چی؟
کفش ها ...کتاب ها ...سرخاب و سفیداب ها ...اونارو کجا جا میدادم؟

باید به گوش کسی میرسوندم که دارم فرار میکنم؟
نازار و آیلار هیچ کدوم مورد اعتماد برای درد و دل هام نبودن.

صداشون از پایین می اومد ...امشب منو برای ضیافت شام خبر نکرده بودن.
شاید من جدا براشون یک مایه‌ی ننگ برای خاندان آل بیگ بودم.

زیپ چمدون رو مردد کشیدم.
من و تنها چمدونی که وسایل انگشت شمارم رو یدک

باید بشم؟!

تا گرگ و میش وقتی نبود ...چشم انتظار برای من سخت از تحمل کردن بی اعتنایی باباخانم نبود.

***

-همین؟

به چمدونم اشاره کرد و صندوق عقب جا داد.
-اره ...بقیه‌ش جا نشد!

سرمای گرگ و میش داشت تمرکزم رو برای خداحافظی بهم میزد.
این آخرین بار نبود که اتاقم رو میدیدم اما تا اطلاع ثانوی برای من ممنوعه بود.

-بشین ،سردته!

بی حرف توی ماشین نشستم که بی صدا ماشینش رو روشن کرد و بخاری رو روم تنظیم کرد.
-منو میبری عمارتتون؟

زیر لب "نچ "کرد و راهش رو ادامه داد.
-فردا ببینن نیستی ،اولین جایی که میان دنبالت عمارت کاویه !

ترسیدم.
جا زدم.
من اعتمادی نسبت بهش نداشتم که همراهش چشم بسته جای نا آشنایی برم.
-پس کجا میبریم؟

این ماشین برای من مایه تنگی نفس بود و خود علیهان عاملش ...
-نترس؛ جای بدی نمیبرمت!

ریلکس بودن و آرامش کاذبش اصلا منو به آرامش دعوت نمی‌کرد و برعکس استرس منو از بابت این فرار بی سر انجام تشدید می‌کرد.
-داری منو جایی میبری که نمیشناسم ،منو به خاطر چیزی که شناختی ازش ندارم گولم زدی از خونمون فراری بشم.

به هول هولکی حرف زدن من نیشخند زد.
-منو ببین علف کوچولو ،اونی که با پای خودش از اون نردبون اومد پایین خودت بودی ،تو نشستی توی ماشین من گفتی میخوای بیای پیشم ...الانم به جای جیغ زدن آروم بشین.

روسریم رو محکم کردم.
-من آروم ...برام مهم نیست که بیان عمارت شما سراغم!

صداش بالا رفت:

بپیچه نتونستم واسه دختری که خاطر خواهش بودم ، بجنگم!

#کفاره47_

پاهام بی اختیار لرزش گرفت.
لرزشی ناشی از اضطرابی که اون هم اختیارش دست خودم نبود.

اما حرفش ...خاطر خواهی اصلا توی ماجرای ما جایی نداشت که اون ازش مایه گذاشت.
-مگه خاطر خواهمی که حالا نگرانشی؟!

از خان سالار دور شد.
جاده‌ی فرعی پیچید و سمت باغ بالا مسیر کج کرد.
نگاه بی خیالی انداخت و گوشه‌ی لبش به پوزخند بالا رفت.
-گیرم که باشم!

دستش سمت زانوم اومد و محکم نگه داشت تا از لرزش بیوفته و میون نگاه مبهوتم ،باز لب زد:
-نترس ،من پشت دستمو داغ کردم به دختر دل نبندم.

بی فکر و تند پرسیدم:
-چرا؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و دستی ماشینش رو مقابل کلبه‌ای وسط باغ ،کشید.
-به دخترا دل ببندی ،هوا برشون میداره !چهار روز دیگه تو هم میشی مثل همون دختر فراریه ...

حس دلسوزی بهم دست داد.
همه می‌دونستن نامزدش فراری شهر شده.
-ولی من از اون دخترا نیستم !

از ماشینش پیاده شد که به تقلید ازش درب رو باز کردم و خواستم پا روی زمین بزارم که اجازه نداد.

گـِل؟

مردد بهش خیره شدم.
-خب پس چجوری پیاده بشم؟

با قدم بلندی نزدیکم شد.
خودش بوت پوشیده بود و براش اهمیتی نداشت.
-بیا بغلم!

#کفاره48_

دستش رو سمتم دراز کرد که اخم توی هم کشیدم و گوشه ی پیراهنم رو بالا دادم.
-فکر میکنی من از اون دخترام که راحت برن توی بغل یه پسر؟

زیاد به حرفم توجه نکرد و دست زیر زانوم برد و بی هوا منو روی شونه هاش انداخت.

-آیی چیکار میکنی؟ منو بزار زمین ...

مشتی به بازوش کوبیدم که روی پله ای فرودم اورد.
-هیشش ...میخوای گرگ و شغال ها رو خبر کنی واسه‌شون بـَره‌ی سفید اوردم؟

منظورش از بـَره‌ی سفید من بودم؟
عجب بی حیایی ...
-با چه اجازه ای بغلم کردی ها؟

از توی گردنش ،گردن بندی که تهش یه کلید بود رو بیرون اورد و کف دستم گذاشت.

-باز کن درو ...

کلید رو چنگ زدم و تند بازش کردم.
نمیخواست جواب سوالم رو بده؟
فکر می‌کرد بی خیالش شدم؟

صندل هام رو در آوردم که پشت سرم ایستاد و قبل از داخل شد دوباره پرسیدم:
-جوابمو نمیدی؟

دست پشت کمرم گذاشت و به داخل هول ریزی داد.
-الان میخوای چی بشنوی؟ خوش داشتم زنمو بغل کنم ،برو داخل!

طرفش چرخیدم که از بالا نگاهم کرد و موهام رو با دستش بهم ریخت.
-من زنت نیستم!

چشمکی حوالهم کرد.
-مطمعنی؟

#کفاره49_

در هر صورت هر جوابی میدادم به ضررم تموم می

از زنش بودم باید اجازه میدادم بغلم کنه و اگر نبودم باید دمم رو میذاشتم روی کولم و فرار میکردم.
-خب که چی؟ منو رسوندی ...برو دیگه!

خنده‌ی تحویلم داد که بی شک انتهای اون خنده ها می‌رسید به "چاییدی."

-خیال کردی من تو رو اینجا با این جک و جونور ها تنها میزارم؟

شونه بالا انداختم و روی تخت قدیمی با اکراه نشستم.
-فعلا تنها جونور اینجا خودتی ...

حرف می زدم و به عواقب حرف هام هیچ توجهی نداشتم تا وقتی صاعقه خبر می کرد.
-میدونی من زبون علف های هرز رو چجوری کوتاه میکنم؟

نشونه‌ی نفی تکون دادم که درب رو بست و نزدیک شد.
-از ریشه درشون میارم و همونجا چالشون میکنم میدونی که میتونم...

نفسم سنگین شد.
اینجا من اونی نبودم که باید گنده تر از دهنش حرف میزد.
حداقل فعلا نباید این کار رو میکردم.
-نکنه میخوای منو چال کنی؟

چشم هاش رو ریز کرد و سمتم خم شد.
تره ای از موهام که از زیر روسری پیدا بود رو میون دستش گرفت و بالا اورد.
-نه ...من عادت ندارم به جنس لطیف آسیب بزنم ...

موهام رو جلو بینیش برد و بو کشید و دوباره به حرفش ادامه داد:

#کفاره50_

موهام رو از دستش بیرون کشیدم و سمت چمدونم رفتم.
-خیلی خب ...لازم نیست منو با حرفات بترسونی ! برو بیرون میخوام لباسم رو عوض کنم.

به پیراهن تنم اشاره کرد.
-ازینا نپوشی دوباره !اینجا سرده ...نفت هم نداریم ...

شونه بالا انداختم.
-من لباس گرم نیاوردم که!

دست لای موهای مجعدش کشید.
جدا که اون یک کاوی زود جوش بود.
-پتو بپیچ دورت ...

بیشتر شبیه پتوی سربازی بود و اصلا نرم به نظر نمی‌رسید.
-اینا خیلی زبره ...پوستمو خراش میده!

اخمش توی هم رفت.
انگار توقع این خرده فرمایشات منو نداشت.
-ببخشید ،قبل دزدیدنت در جریان نبودم که دارم پرنسس نازک نارنجی خان سالار رو میدزدم !

پشت پلکی براش نازک کردم.
-خب حالا که میدونی !همینجوری میخواستی شوهرم بشی؟ زن واقعیت هم بودم منو میاوردی لای این پتو پلنگی ها؟

روی تخت نشست و آرنجش رو روی سر زانوش گذاشت و سرش رو تکیه داد:
-اون موقع می بردمت لای پر قو ...الان چاره نداری ،یا همینا رو دور خودت میپیچی یا مجبور

#کفاره51_

هدفش کاملا مشخص بود.
آخرین باری که به بغلش پناه برده بودم ،عاقبتش شد این بد بختی که داشتم توش دست و پا میزدم.
-ترجیح میدم از سرما بمیرم ولی بغل تو نیام ...

شونه بالا انداخت و روی تخت طاق باز دراز کشید و آسوده لب زد:
-خود دانی !

روی زمین نشستم.
این رسم مهمون نوازی نبود.
اون روی تخت و من اینجا روی زمین سرد در حال لرزیدن و بغل کردن زانو هام.
-اما من اینجوری خوابم نمیبره !تازه گشنمم هست.

-جز غر زدن کار دیگه ای هم بلدی؟

تند سر تکون دادم.
-معلومه ...

کنجکاوانه سر جاش نشست.
-مثلا؟

متفکرانه دست زیر چونه زدم.
-مثلا بلدم انقدر جیغ بزنم که بری برام یه پتوی نرم و گرم بیاری!

لبخند عریضی زدم که دست توی موهاش کشید.
-انقدر جیغ بزن که حنجره‌ت پاره بشه ،اینجا هیچکس صداتو نمیشنوه!

دیگه داشت کفرم بالا می اومد.
-این رسم آدم ربایی نیست ،میخوای از گشنگی و

پوزخند زد و موبایلش رو برداشت.
-چی میخوای؟

ابرو هام بالا پرید:
-میخوای توی این دەکوره غذا سفارش بدی؟

لبش رو تر کرد.
-جدا تو معلم اون بچه هایی؟ با همین مغز فندوقیت؟

#کفارە52_

صورتم رو توی هم جمع کردم.
بهم بر خورد.
یعنی چی که منو مسخره میکرد؟!
-معلومه ...مغزم خیلی هم خوب کار میکنه!

قبل از وصل شدن تماسش دوباره پرسید:

لبخند عریضی زدم.
-هر چی بخوام برام میارن؟

سری تکون داد که تند گفتم:
-پس من سوپ میخوام!

پوزخند تو گلو زد
-خیال کردم کباب دنده میخوای !

تماسش وصل شد و صدای مردونه ای توی اتاقک پیچید:
-مرد حسابی خواب دیدی این وقت شب؟ !نگو که هوس مستی کردی یادی از کاوه کردی!

کاوه؟
امیدوار بودم اون شخص مورد نظرم نباشه.
لعنت به این آبادی کوچیک که همه به هم ربط پیدا

کلافه دست علیهان لای موهاش رفت.
-نه ...کار واجب دارم باهات !بلدی سوپ درست کنی؟

بنده خدا انگار بد جور این وقت شب توی شوک رفته بود.
توقع نداشت کسی این وقت شب بهش زنگ بزنه و ازش بخواد سوپ درست کنه!
-سوپ؟ نا خوشی؟

صدای خنده‌ی تو گلوی علیهان باعث شد توجه‌م بهش جلب بشه.
-نه ...زنم ویار سوپ کرده !بلند شو هیکل گنده‌ت رو جمع کن براش بیار.

دیگه رسما بیچاره توی بـُهت فرو رفته بود.
-تو کی زن گرفتی؟ نگو دارم خواب میبینم هنوز!

#کفاره53_

بهش حق می‌دادم اینجوری گیج بشه.
-د پاشو دیگه ...یک ساعت دیگه خونه باغ نباشی ، شاهین بی شاهین!

تلفن قطع شد.
یعنی علیهان به این تماس پر وهم خاتمه داد تا بیشتر از این سوالی پرسیده نشه.
بی اختیار پرسیدم:
-شاهین کیه؟ کاوه کیه؟

دکمه‌ی پیراهنش رو باز کرد و ساعت مچی توی دستش رو آزادانه روی میز گذاشت.
-کاوه هم‌بازی بچگیام و شریک جرمی جوونی هامه ! شاهین هم حیوون مورد علاقشه!

متعجب ابرو هام بالا پرید.

میخواد چیکارش کنه؟

شونه بالا انداخت و از جا بلند شد.
پرده هارو کشید و جلوی دید پنجره و گرفت و زیر لب جواب داد:
-قلاده بهش ببنده توی خان سالار چرخش بده !

مشخصا که لحنش شوخی بود.
با همون خنده‌ی ریزش سمتم چرخید و به پاهایی که چفت کرده بودم نگاه انداخت.
-جوراب بپوش ،تا صبح پاهات کبود میشه !

ولی من اصلا جوراب نیاورده بودم.
-خب ندارم!

طرفم خم شد و مقابلم روی زانو هاش نشست.
-دقیقا چی با خودت اوردی؟

-پیراهن ،لباس دخترونه ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و پرسید:
-فرق پیرهن و لباس دخترونه چیه دقیقا؟

#کفاره54_

چقدر احمق بود.
یعنی واقعا همچین سوالی میپرسید؟
نمی‌دونست یا میخواست از زیر زبون من حرف بکشه؟
-منظورم همون لباس زیره ...

پوزخند زد و با دستش جفت پاهام رو گرفت.
گرماش ...وای از گرمای دست هاش ...
وای از تفاوت رنگ سفیدی پاهام ک دست های سبزه‌ش ...

-چرا پاهامو گرفتی؟

روش انگشت کشید و به هم مالیدشون ...
-یخ زده ،گرمشون نکنی س‌ر میشه نمیتونی بلند شی ...

واقعا به فکر راه رفتن من بود؟
-تو از کجا میدونی؟

سیبک گلوش بالا پایین شد.
من با چه عقل سلیمی بهش اعتماد کرده بودم؟
با همون عقلی که اون شب بهش اعتماد کردم و توی جرمم شریکش کردم.

فکرم پیش ایاز رفت.
انگار هنوز از اعماق وجودم برام سخت بود باور کنم مرگش گردن منه.
بی ربط به بحث سابقمون ،لب زدم:

با چشم های نافذ خیره نگاهم کرد.
-میترسی؟

تند سر تکون دادم که پاهام رو محکم تر نگه داشت.
-من اینجام سبزی کوچولو ،از چی میترسی؟

#کفاره55_

من از خودش میترسیدم.
از این که اون آدم قابل اعتمادی نبود.
از این که فقط کافی بود تا به اشاره ای تمام رازم رو توی دایره بریزه.
-اگر بفهمن کار من بوده چی؟

انگشت روی بینیش گذاشت.
-تو شب عروسی کجا بودی؟ بغل من ...پس کار تو نبوده!

پاهام رو از دستش بیرون کشیدم که درب اتاقک شروع کرد به محکم کوبیده شدن.
ترسیده توی جام کز کردم که علیهان زیر لب زمزمه کرد:
-نترس ،کاوەس!

چه زود اومده بود ...
درب رو باز کرد که گوشه‌ی دیوار جمع شدم.
لباسش خیس شده بود.
بی گمان که داشت بارون می اومد.
هول زده داخل اومد و کلاهش رو پس زد
-پس غذا کو؟

هاج و واج بهم خیره شد.
-عروس که میگفتی همین بود؟ رفتی ته تغاری آل بیگ هارو دزدیدی؟

اون من رو می‌شناخت.

خود علیهان.
-چشاتو درویش کن !غذات کو؟

علیهان چونه‌م رو محکم سمت خودش چرخوند تا نگاه کاوه رو ازم دور کنه.
-توی ماشینه !واسه چی آوردیش اینجا؟ اهل عمارت کاوی هم خبر دارن؟

علیهان نیم نگاهی بهم انداخت که پاهام رو زیر پیراهنم قایم کردم.
-اگه تو زبونتو ببری کسی خبردار نمیشه!

#کفاره56_

خنده‌ی کاوه طنین انداز شد.
-خاطر خواهش شدی؟ این وزه هر روز دل یه خان سالار رو میبره ...

نتونستم به سکوت مقابلش ادامه بدم و خواستم اعتراضی به شایعه هاش کنم که علیهان ضربه ای به شونه‌ش زد.
-گیرم که شده باشم ،سرت تو آخور خودت باشه !یاد بگیر چشاتو از ناموس من بگیری ...

هولش داد بیرون و خودش هم پشت سرش رفت.
عجب داستانی شده بود.
فردا کل آبادی می‌فهمیدن من اینجام و یاشار و باباخان ،خان سالار رو روی سر جفتمون آوار میکردن.

از پنجره به بیرون و نور ماشینی که افتاده بود خیره شدم.
چیزی توی این بارون نمایان نبود ...
باورم نمی شد یک روز بخوام برای برگشتن علیهان چشم انتظار بشینم تا بالاخره از اون درب با قابله ای از سوپ وارد بشه.

که شد ...
اما تنها با ظرف پلاستیکی که مشخص بود از یه جای دیگه اومده.
لباس خیسش رو تکون داد و درب رو با پا بهم زد.
-همین مونده بود با رفیقم به خاطر یه دختر دست به یقه شم ...که به لطف مادمازل شدم.

ظرف سوپ رو از دستش گرفتم.
از کجا گرفته بود که هنوز داغ به نظر می‌رسید.
-خب میخواست نشی؛ مگه من گفتم؟ غیرتت رو الکی سر من هدر نده ...خودت هم میدونی راستی راستی اتفاقی بینمون نیوفتاده.

#کفاره57_

نگاهش دیدنی بود.
مثل یه پسر بچه‌ی پرو که حاضر نیست قبول کنه با توپ لعنتیش ،شیشه‌ی همسایه رو شکسته.

-والله که رحمم میاد بخوام بلایی سرت بیارم ،وگرنه خوب میدونی واسم کاری نداره بلا ملا سرت بیارم!

بی توجه به خط و نشون کشیدنش ،درب ظرف سوپ رو باز کردم.
-با چی بخورم؟ قاشقش کو پس؟

بی خیال چراغ نفتی رو روشن کرد و جلو اورد و جواب داد:
-لیس بزن !قاشق اینجا پیدا نمیشه!

واقعا انتظار داشت لیس بزنم؟
زده بود به سرش؟
-مگه من گربهم که غذامو لیس بزنم؟

از جا بلند شدم و شروع کردم به گشتن دو لت کابینت زنگ زده.
امکان نداشت نتونم چیزی پیدا کنم.

-دست کمی هم از گربه نداری!

چین به بینیم دادم.
مرتیکه‌ی دروغ گو ...اینجا یه عالمه قاشق چنگال بود ...اون فقط قصد داشت لیس زدن منو ببینه.

-ایناهاش !چرا الکی گفتی قاشق نداری؟

شونه بالا انداخت و پوزخند زد:
-میخواستم ببینم زبونت کارایی های دیگه ای جز حرف زدن هم داره؟!

بی حیا ...
بی توجه بهش و بدون تعارف ذره ای از سوپ رو توی دهنم گذاشتم.
عجب آشپز بی دست و پایی ...تندی بیش از اندازه‌ش باعث شد سرفه بی امان به سراغم بیاد.
-چی شدی؟

میون سرفه های نا منظمم دستم رو جلوی دهنم تکون دادم.
-خیلی تنده!

#کفاره58_

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و لیوان آبی سمتم گرفت.
از سرمای هوا لیوان آب یخ زده بود اما چاره ای جز فرو برداشتن نداشتم.

نزدیکم بود.
انقدر نزدیک که دست هاش پشت ستون فقراتم به قصد کمک در حال بالا پایین شدن بود.
-آبش چقدر سرده!

دستش رو از پشتم برداشت و به نق نق کردنم واکنش نشون داد:

سرده ،پتو زبره ...گفته باشم من از دخترای ناز نازی خوشم نمیاد ها ...

دستش رو از پشتم پس زدم.
-فعلا که باید ناز نازی بودنم رو تحمل کنی !من لای پر قو بزرگ شدم!

موهام لای ساعتش گیر کرده بود و همین باعث شد با پس زدن دستش آه از نهادم بالا بره.
با غر شروع کرد به جدا کردن موهام و همزمان لب زد:
-پرنسس خانم ،الان فعلا زن منی ...یا حداقل مجبوری باشی ،نازت تا جایی خریدار داره که خودم بخوام !

لجبازی با اون جواب نمی‌داد.
در هر صورت باید از دری وارد میشدم که میدونستم دست ردی به سینه‌م زده نمیشه.

دادم:
-خب جناب شوهری ،زود باش وظیفه به عمل بیار نازم رو خریداری کن!

انگار موهام قرار نبود از اسارت ساعتش در بیاد که نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.
-گفتی گرسنه ای برات غذا اوردم ،گفتی سوختی برات آب اوردم ،گفتی سردته گرمت کردم ،دیگه چی می‌خوای سبزی خانم؟

#کفاره59_

انگار اون قرار نبود یاد بگیره اسمم رو درست به زبون بیاره و باید دوباره بهش یاد آوری میکردم اسمم چیه؟!
-نعناع ...انقدر برات سخته بگی نعناع؟ اصلا من هنوز بهت اجازه ندادم با اسم کوچیک صدام بزنی ...باید بگی خانم آل بیگ!

یک تای ابروش بالا رفت و پوزخند زد:
-من زنمو هرچی عشقم بکشه صدا میزنم ،نعناع واسه بقیه‌ست ...تو واسه من یه فلفل ریزه‌ی تندی ...

دوباره قاشقی از سوپ خوردم و پشت پلکم رو نازک کردم.
-ولی مثل این که هنوز تندی‌ش بهت درس عبرت نداده تا دیگه بهش نزدیک نشی!

خنده‌ش به قهقه تبدیل شد.
انگار بلد بود چجوری از اعماق وجود حرصم رو در بیاره.
-متاسفانه شانس نیاوردی ،چون من از چیزای تند خوشم میاد ...

غذا توی گلوم پرید.
چجوری میتونست کنار گوشم اینجوری زمزمه کنه و بخواد صدای دو رگه و مردونه‌ش رو به رخم بکشه؟!

ظرف سوپ رو پس زدم که ابرو هاش توی هم رفت.
-زکی ...همین دو قاشق؟ قد جوجه میخوری که رشد نکردی دیگه !

در واقع من هنوز گرسنه بودم.
اما نمیخواستم بیشتر از این بخورم چون اصلا به نظر نمی اومد اینجا دستشویی داشته باشه.
-دیگه نصف شبه ،نباید زیاد بخورم !باید زود بخوابم ...واسه‌ی پوستم خوب نیست تا این موقع بیدار باشم ...

#کفاره60_

فاصله گرفت و روی تخت رفت.
پتویی برداشت رو روی تشک پهن کرد و زیر لب زمزمه وار گفت:
-این ناز و ادایی که تو داری رو کجای دلم بزارم؟!

پشت سرش دست به سینه ایستادم.
-میخواست از آل بیگ ها دختر انتخاب نکنی ،آدم که خربزه میخوره باید پای لرزش هم بشینه!

سمتم چرخید و چشم هاش رو ریز کرد.
-توفیق اجباری دیگه حق انتخاب واسه آدم نمیزاره ضمنا ،دختر اداییش قشنگه !...

مشخص بود.
اون از دختر هایی که پر از ناز و ادا و عشوه بودن و کلی فرمایشات ریز و درشت داشتن خوشش می اومد.
منم این وسط لقمه‌ی چربی با تمام این خصلت ها بودم.

-میخوای من اینجا بخوابم؟

کت چرمی که داخلش پشمی بود رو در اورد و سمتم گرفت.
-اینو دورت بپیچ زبریش اذیتت نکنه!

روی شونه هام انداخت.
فاصله‌ی کمه‌ش باهام باعث شد سرم به سینه‌ش برخورد کنه و عطرش زیر بینیم بپیچه.
-خودت چی؟

سیبک گلوش بالا پایین شد.
-حروم زاده که باشی ،عادت میکنی هر جا که بهت گفتن سر بزاری و بخوابی!

لبم رو آروم گزیدم و گوشه‌ی تخت کوچیک خزیدم.
-روی زمین اذیت میشی.

رو پتو کنارم توی همون جای کوچیک دراز کشید و عضلات گنده‌ش رو جا داد.
-حالا کی‌گفت میخواستم روی زمین بخوابم؟ !ضمنا اینجا مار و مارمولک زیاد پیدا میشه ...پرنسس باس یه بادیگارد کنارش بخوابه.

اون نقش بادیگارد داشت؟
-من از مار و مارمولک نمی‌ترسم!

نزدیکم شد.
طوری که صورتم مقابل سینه‌ی ستبرش قرار گرفت و عطر تلخی زیر بینیم پیچید.
-ولی از پلنگ روی پتو میترسی!

خجالت میکشیدم.
از این وضعیت وحشت داشتم.
با کدوم حماقتی قبلا به این آغوش پناه برده بودم؟
چقدر ذهنم تحت فشار بود که خود خواسته توی بغل دشمن زار زدم؟!

-من ...از تو میترسم!

پوزخند زد و باعث شد سیبک گلوش بالا پایین بشه.

سرم رو بالا اوردم و به فک استخوانی خیره شدم.
-چاره‌ی دیگه ای نداشتم ،اگه فرار نمیکردم یاشار و بابا خانم منو با هر ننه قمری از ترس بی آبرو شدن عقد میدن!

نگاهش قفل چشم و ابرو هام شد.
-حالا چی شد منو به هر ننه قمری ترجیح دادی؟

خب این خیلی ساده بود.
اون من رو تهدید کرده بود و اما چیز های نسبتا مهم تر ...
-خب ...خب تو قد بلندی؛ بچه پولدار هم هستی ،یکمم قیافه داری ...نازمم میکشی !

کنج لبش بالا رفت و کنجکاو تر از قبل خیره شد.
-خب ...میگفتی ...

-رومم غیرتی میشی ،خوشم میاد !پرو نشی ها ...من قرار نیست زنت بشم.

#کفاره62_

انگشت زیر بینیش کشید و دکمه‌ی اول پیراهنش رو باز کرد.
-مشخصه چقدر بدت میاد!

سرعت رو ازش گرفتم و پشت بهش چرخیدم که چراغ رو خاموش کرد.
-از این بعد میخوای کنار من بخوابی شلوار بپوش ، دامنت میره بالا ...من یه مرد بالغم!

با اکراه دوباره سمتش چرخیدم.
-دامن من چه سنخیتی با مردونگی تو داره؟ چیزی ازش کم میشه؟

دو رگه لب زد:
-نه اتفاقا ...مردونگیم سرافراز میشه ،واسه خودت بده !اون پنبه ای که با آتیش من قراره بسوزه تویی!

من خوابم نمی برد.
مخصوصا وقتی یه آتیش اینجوری داشت نزدیک بهم شعله میکشید.
بی اختیار پرسیدم:
-اون دختره که باهاش نامزد بودی و فراری شد چی؟ باهاش کاری کردی؟

توی جام نشستم که نگاهش به بالا کشیده شد.
-اگه کرده بودم که اینجوری بیخیالش نمی‌شدم !تو هم الان اینجا نبودی ...دراز بکش اینجوری بالا سر من نشین.

موهای بازم رو بافتم و یقه‌ی لباسم رو بالا کشیدم.
-من عادت دارم قبل خواب مدیتیشن کنم تا خوابم ببره!

چین به بینیش داد و یک تای ابروش بالا رفت.
-چی چی تیشن کنی؟

#کفاره63_

قشنگ مشخص بود از این فن و فنون و هنر ها چیزی حالیش نیست.
کسی که بی فکر به عاقبت کارش هفت تیر میکشید و بدون عذاب وجدان جنازه چال میکرد و دختر میدزدید ،برای آرامش گرفتن به این چیز ها نیاز نداشت.

-هیچی ...منظورم این بود که باید یه جوری خودمو آروم کنم ،تمرکزم بیاد سر جاش !تو از این چیزا نمیفهمی.

چشم هاش رو مالید و دست توی جیبش برد.
فندکی بیرون کشید و دوباره توی دستم گذاشت.

ضامن فندک رو کشیدم که نور آتیش میونمون روشن شد.

-نسوزونی خودتو!

دستش رو دراز کرد و موهام رو پشت گوشم هدایت کرد که جلوی آتیش گر نگیره.

-نچ ...چیزیم نمیشه؛ تو فکر میکنی من بچه‌م؟

دست زیر سرش گذاشت تا بالا تر بیاد و دقیق به چشم هام خیره شد.

-با بچگیات فرقی نداری!

فندک رو جلوی صورتش بردم که مثل پیامبر ها نورانی شد.

-مگه بچگی های من یادته؟

پوزخند زد و آستین لباسش رو بالا داد.

مونده بود رو با انگشت نشونه گرفت.
-اون دختری که منو از سد پرت کرد پایین رو یقینا باید یادم بمونه!

من اونو از سد پرت کرده بودم پایین؟
پس چرا یادم نبود؟
-من این کارو نکردم ،معلوم نیست کی همچین بلایی سرت آورده که داری به من میچسبونیش!

#کفاره64_

به لباسم اشاره کرد و با چشم ریز بهم خیره شد.
-مگه جز تو دختری توی خان سالار پیدا میشه که پیرهن گل گلی بپوشه و پا لخت توی آبادی بگرده؟!

خب یقینا که نبود.
اصلا دختری جز من جرعت پوشیدن لباس رنگی توی آبادی نداشت.

چرونی میکردی ...باید ادب میشدی!

فندک رو از دستم گرفت و خاموشش کرد.
-بشکنه این دست که نذاشتم خودتو توی همون سد بکشی!

حالا دیگه اتاق تاریک بود.
آدم ها توی تاریکی صادق تر میشدن.
با حسرت و تو گلو "آه "کشیدم.
-کاش میکشست و نمی اومدی جلومو بگیری ...

***
-هی چمن خانوم ،دستم خواب رفت ...نمیخوای پاشی؟

احساس کرخت بودن داشتم.
احساس یک خواب نامطلوب توی جایی که متعلق به من نبود.
اما زیر سرم ...گرم بود ...گرم تر از بالشت خودم و

گیج و منگ و خواب زده به بازوی زیر سرم خیره شدم.
بغلش بودم ...توی فاصله ای که فقط یک نفس میتونست پرش کنه.

-میشه بگی چرا بغلم کردی؟

به خودم زحمت فاصله گرفتن ندادم.
نه این که دلم نمیخواست ...نه ...
فقط این حس برای من که بغل کسی چشم باز کنم تازه بود و مغزم نیاز به حلاجی داشت.

-زکی ...خانم خانما تا صبح تو بغل من میلولیده ،تازه یادش افتاده ...

بی میل ازش فاصله گرفتم.
-کسی نیومده سراغمون؟

دلم میخواست بحث رو عوض کنم.
به هر حال من دلم نمیخواست بازنده‌ی مجادله باشم و اعتراف کنم بغلش بهم همچین هم بد نگذشته ...
-هنوز امید داری یکی بیاد سراغت؟ کسی جرعت هم میکنه نزدیک ناموس علیهان بشه؟!

#کفاره65_

در واقع من انتظار داشتم کسی بیاد دنبالم ...یکی سراغم رو بگیره ...یاشار غیرتش اجازه نده خواهرش فراری بشه ،بابا خان نزاره من با پسر طایفه‌ی دشمن شب رو به صبح برسونم ...

-کاش می اومد یکی ...

از جا بلند شد و نگاهی توی آینه زنگ زده‌ی چرک روی طاقچه انداخت و موهاش رو مرتب کرد.
-گیرم که میومدن ،مگه من پَسِت میدادم؟

موهام رو جمع کردم و بالا بستم.
-چرا ندی؟ مگه منو خریدی؟

انگشت زیر بینیش کشید و تو گلو جواب داد:
-دوست دارم اینجوری فکر کنم!

امان نداد بهش لیچار بار کنم و از کلبه بیرون زد.
واقعا سر صبح هم قابلیت اینو داشت که حسابی حرصم رو در بیاره.
کاپشنش رو پوشیدم و پشت سرش بیرون رفتم که با دیدن هیکل اسب قهوه ای که افسارش دست علیهان بود ،ترسیده عقب کشیدم.
-این از کجا اومد؟

دستش به زیر چونه‌ی اسب کشید و خونسرد جواب داد:
-نترسونش ،همینجا بود!

-با من که کاری نداره ،نه؟!

پوزخند زد و نیم نگاهی حواله‌م کرد.
-خیلی زبون درازی کنی ،میدم بخورتت!

خوشمزه شده بود.
ولی متاسفانه من اول صبحی اصلا اعصاب درست حسابی و جنبه‌ی کافی برای شوخی نداشتم.
-مال خودته؟

افسار اسب رو طرف خودش کشید که ترسیده عقب رفتم و جواب داد:
-مهریه‌ی توعه ...

#کفاره66_

مهریه‌ی من اسب بود؟
مگه من گلادیاتور بودم که اسب بهم میداد؟

ارزش من همین یه اسبه؟

پوزخند زد و افسار اسب رو کف دستم گذاشت.
-ارزشش از دیه ایاز بیشتره ...حاضرم سرش شرط ببندم ...بشین تا برات بتازونه ...

این چرا خیال میکرد من انقدر شجاعم که روی اسب بشینم و اجازه بدم بتازونه؟!
-نمیخوام ...خودت چرا نمیشینی؟

بی هیچ خبر و مقدمه ای صدای قار و قور شکمم از فرط گرسنگی پیچید.
خجالت زده لبم رو دندون گرفتم.
-چون اینم باید مثل تو اول شکمش سیر بشه تا واسه تاختن جون داشته باشه ...

لباسی که مال اون بود و تن من ،حداقل چند سایزی بزرگ تر بود و اجازه نمی‌داد راحت ژست و ادا بیام

-خب ...صبحونه میخوای بهم چی بدی؟

لحظه ای به چشم هام خیره موند تا بالاخره لب زد:
-اینجوری فایده نداره؛ باس ببرمت عمارت!

حق به جانب دست به سینه شدم.
-من که از اول گفتم؛ همون دیشب باید منو میبردی!

اسبش رو به اصطبل برگردوند و افسارش رو به میخ طویله گره زد.
-ببرم بگم دختر آل بیگ رو اوردم چیکار؟

لبه‌ی پله ای که نور خورشید بهش میتابید ،نشستم و دست جلوی چشمش گرفتم که نور چشمم رو نزنه و پر افتخار جواب دادم:
-فقط بلدی جلوی خانواده‌ی من شاخ و شونه بکشی؟ نمیتونی به خانواده‌ی خودت بگی من زنتم؟

این که چرا من حالا داشتم به خودش لقب همسرش رو میدادم اصلا براش جای سوال نبود و در عوض نگاه پر از ابهامی بهم انداخت.

-بلدی پشت شوهرت در بیای؟ طاقت داری صبح تا شب یکی تو گوشت بخونه حروم زادهم؟

حروم زاده بودن علیهان تنها چیزی بود که براش نقطه ضعف حساب می‌شد اما برای من جواب دادن به این سوال اصلا سخت نبود.

-اره ...

این جواب شاید برای من تنها یک کلمه جهت دلگرمی و رسیدن به عمارت با شکوه کاوی و خلاصی از شر این کلبه‌ی حقیرانه بود اما برای اون جدا معنای دلگرمی می‌داد.

***

-اسلحه کشیدنت کم بود ،دختر دزدی هم به اعمالت

اضافه کردی؟

با ترس پشتش قایم شدم.
اون راست میگفت ...این عمارت از بیرون قشنگ بود و داخلش پر از ماجرا و حرف های زشت ...

-میخوای پدر کشی هم به اعمالم اضافه بشه یا از سر راهم میری کنار؟

بی اختیار تو گلو "هین "کشیدم.
اون از تهدید پدر خودش به مرگ واهمه ای نداشت؟

ولی اون از پسر یاغی خودش حساب می‌برد.
کله خر بودن یه وجه بارز علیهان بود ...
-جواب آل بیگ رو چی بدم؟ دخترش رو قایمکنم عمارتم چون حروم زاده‌ی بابا دلش گیره؟!

دست و پاهام رو گم کردم که علیهان محکم دستم رو

-سخته؟ واسه تو که کاری نداره ...نعنا رو با خودم نیارم تو این عمارت ،یه کاری میکنم هیچ کس دیگه ای جرعت نکنه از همین چارچوب پاشو داخل بزاره!

#کفاره68_

پس اسمم رو بلد بود.
اما امان از لحن جدی و حرف های تهدیدوارش که چهار ستون خونه رو میلرزوند.
-لاقل میذاشتی جای آخرین باری که این حرف هارو زدی خشک بشه!

پس اولین بار نبود که به خاطر یه دختر جلوی باباش قد علم میکرد!
شاید آخرین بار هم نخواهد بود.
-این یکی فرق داره ،از گل نازک تر بهش بگید نفس تک تکتون رو میبرم!

پوزخندی لب زد:
-به بابام سلام کن عزیزم!

انگار وسط یک نمایش پر آب و تاب میخواستم نقش اونی رو بازی کنم که همه‌ی آتیش ها از گورش بلند می شد.
با لکنت لب زدم:
-سـ ...سلام ...

اون بی شباهت به بابا خان خودم نبود.
پر جذبه با نگاه نافذ و چشم های مشکی و موهای جوگندمی و درشت هیکل که ثابت می کرد خونش توی رگ های علیهانه ...

-بد راهی اومدی دختر !پسرِمن مرد زندگی نیست!

در واقع اون هیچ شناختی نسبت به پسرش نداشت.
شاید علیهان پسر خوبی برای خوانواده ش نبود ،اما

داشته باشه.

نگاه علیهان بهم خیره موند.
این دقیقا همون چیزی بود که انتظار داشت.
همون خواسته ای که قبل از اومدن پیش کشیده بود.
پشتش بایستم ...
-ولی برای من هست!

#کفاره69_

من راه برگشت نداشتم.
باید همین جاده ای که اومده بودم رو تا انتها میرفتم ...
اگر قرار بود من بازنده باشم ،باید مطمعن میشدم
همه‌ی تلاشم رو برای بردن کردم.
مچ دستم کشیده شد که نگاهم به علیهان خیره موند.
-بریم!

قدمی برداشتم که صدای پدرش مانعمون شد.

علیهان سری تکون داد که اخم پدرش توی هم رفت.
-این آبروریزی ها توی خانوادهی ما جا نداره
...ببرش اتاق نازگل ،دختر و پسر نامحرم نباس شب توی یک اتاق بخوابن.

اون خبر نداشت من دیشب توی بغل پسرش خوابیده بودم.
اما حداقلش این یک مورد به نفع من بود ...تحمل کردن علیهان دشوار ترین کاری بود که میتونستم انجام بدم.

چمدونم رو دنبال خودش کشید که پشت سرش تند قدم برداشتم
-نازگل خواهرته؟

تو گلو "هوم "کرد و فورا درب اتاقی رو باز کرد که جیغ دخترونه ای توی گوشم پیچید:

خواست به سوال پرسیدن ادامه بده که نگاهش روم زوم شد.
ما قبلا هم همدیگه رو ملاقات کرده بودیم.
اون دختری بود زیبا و در عین حال با سیاست ...

-پس جدا رفتی دختر دزدی !واسه همین از دیروز تا حالا غیبت زده بود؟

به نظر می‌رسید رابطه‌ی بهتری نسبت به من و یاشار داشته باشن.
علیهان دست پشت کمرم گذاشت و به داخل اتاق هدایتم کرد.

#کفاره70_

-نعناع تا اطلاع ثانوی اتاق تو میمونه!

سر تا پام و صورت خجولم انداخت.
-چرا؟ دختر دزدیدی که بیاریش اتاق من؟

ابروی علیهان بالا رفت و انگشت تهدید وارش رو سمت نازگل گرفت.
-از گل نازک تر بهش بگی ،پرت رو میچینم !تا عاقد میارم عقدش میکنم ...

دری رو بهم زد و من رو مستاصل رها کرد.
-ب ...بخشید !من نمیخواستم مزاحمت بشم!

خنده‌ی آرومی‌کرد و اشاره کرد روی تختش بشینم.
-از نزدیک خوشگل تری !در بیار لباس هاتو ...کسی به جز علیهان جرعت نداره بدون در زدن بیاد اتاقم.

گیج و منگ به اطراف خیره شدم.
اینجا درست مثل اتاق خودم بودم.
همونقدر دخترونه و پر از تزئینات ...

ساکت به قالی قرمز روی زمین خیره شدم که دوباره پرسید:
-راستی راستی تو شب عروسی با داداش من توی باغ بودی؟

چاره ای جز تایید نداشتم.
-عام ...آره!

خنده‌ی آرومی کرد و پرده اتاقش رو کشید.
-خیال میکردم خیلی ببو گلابی باشی ،نگو مخ علیهان رو زدی ...خیلی عجیبه بابام قبول کرده بیای عمارت ما ...

اون ذاتا وراج بود.
درست برعکس برادرش که باید از زیر زبونش به زور حرف میکشیدی.
-اتاق علیهان کجاست؟ باید یه چیزی بهش بگم.

-اتاق آخری ...همون که درش از همه بزرگ تره ...

#کفاره71_

بی مکث و تاخیر سمت اتاقش رفتم.
باید در میزدم؟
نه خب ...کی برای ورود به اتاق شوهرش در می‌زد و اجازه میگرفت؟

معطل نکردم و دستگیره رو پایین کشیدم و بی هوا در اتاقش رو باز کردم.
خراب کردم ...تصمیم اشتباه گرفتم.
کاش حداقل ورودم رو اطلاع میدادم تا با موجود لخت مادرزاد عضلانی رو به رو نشم.
-خونه‌ی شما در زدن رسم نیست؟

ترسیده ازش رو گرفتم.
مردک پا وسطش رو کود داده بود انقدر رشد کرده

-نمی ...نمیدونستم لختی !اومدم حرف بزنیم.

صدای پوزخندش پشت سرم اکو شد.
-حالا چرا پشتتو به من کردی؟

دستی تو هوا تکون دادم و اخم کردم.
-چون هیچ خوشم نمیاد شب بخوام کابوس دم و دستگاه جنابعالی رو ببینم!

تو گلو خندید و صدای قرچ و قروچ کمدش بلند شد.
-نترس ،سر به زیره ...با دمش بازی نکنی کاری باهات نداره!

دست به سینه شاکی شدم.
-خیلی خب ...حالا شلوار بپوش!

صداش رو صاف کرد و با مکث نسبتا طولانی که

-برگرد ،دختر خونگی پاستوریزه ...

تند سمتش چرخیدم.
لعنت بهش ...فقط شورت پوشیده بود و اسمش رو گذاشته بود لباس؟
-اممم ...چیزه ...میخواستم بپرسم من تا کی باید اتاق خواهرت بمونم؟

#کفاره72_

اخم‌هاش ریز توی هم رفت.
-چی شده؟ اذیتت کرده؟

تند سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون دادم.
-نه ،اون کاری باهام نداشته !من فقط اونجا یکم ناراحتم ...

چشم ریز کرد و نزدیک شد.

-کنار من چی؟ راحتی؟

به هر حال من تازه داشتم عادت میکردم به چشم شوهر بهش نگاه کنم و باید در محضرش احساس راحتی می‌کردم.
-اره خب ...من روم نمیشه به خواهرت بگم پتوی نرم بهم بده ...یا موهامو ناز کنه تا خوابم ببره ،یا حتی برام شمع روشن کنه و نازمو بکشه ...

لبم رو آروم گزیدم که تو گلو خندید.
-هوم ...خرده فرمایشات سرکار خانم تمومی نداره ! شب واسه خواب بیا اتاقم.

پشت پلکی نازک کردم و با دیدن حموم شیشه‌ای توی اتاقش ابرویی بالا دادم.
-اونجا میتونم دوش بگیرم؟ البته به شرط این که تو اینجا نباشی ...

-نه نمیشه !من باس تماشاچی باشم.

ضربه ای به بازوش زدم و دستم روی دستگیره درب نشست.
-پس نمیخوام !

قبل رفتن بازوم رو گرفت.
-نترس ،جلوم لخت هم باشی من بهت دست نمیزنم تا خودت نخوای.

دستش رو محکم پس زدم.
-معلومه که نمیخوام و تو هم نباید دست بزنی !وگرنه یه جوری جیغ میزنم کل خان سالار بریزن سرت.

نزدیک شد و طی حرکت ناگهانی به دیوار پشت سرم هولم داد و بین خودش و دیوار حبسم کرد.
-لج منو در نیار علف کوچولو ،میتونم همینجا یه جوری کارتو بسازم که خان سالار که هیچی ،یه دنیا

وجب قد و قواره دیگه واسه علیهان شاخ و شونه نکش عزیزم.

#کفاره73_

طوری کلمه‌ی "عزیزم "رو با تحکم بیان کرد که بی‌شک از تمام عزیزم های زندگیم تهدید آمیز تر بود.
نفس پر تمنایی کشیدم که دستش رو از دور گلوم آزار کرد و نوازش ریزی داد.
-هنوز که کاریت نکردم ،چه زود کبود شدی!

ترسیده پسش زدم.
-کبود شدم؟

تند جلوی آینه رفتم.
راست میگفت ...رد انگشت هاش دور گلوم تماما کبود شده بود و این خودم رو هم متعجب میکرد.
-ببین باهام چیکار کردی؟ اگر میمردم چی؟ نکنه منو

بی توجه به سوال هام نزدیک شد و دوباره انگشتی روی رد کبودی دور گلوم کشید.
-د آخه من دلم نمیاد بخوام بلایی سرت بیارم ،نگفتی انقدر نازک نارنجی !واستا یخ بزارم روش.

دستش رو پس زدم.
-نمیخوام ،دیگه به خودت جرعت نده اینجوری نزدیکم بشی !میرم اتاق خواهرت دوش میگیرم.

باز جلوی درب مانعم شد.
-بپوشون گردنتو ،کسی نبینه!

با غضب بهش خیره شدم
-چیه؟ میترسی شاهکارت رو بقیه هم ببینن؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و صدای ساییده شدن دندون هاش گوشم رو پر کرد.

مردونگیه !

درب اتاقش رو طوری بهم زدم که غیر مستقیم مردونگیش رو به چالش بکشم.
انگار معنای مردونگی توی این آبادی برای همه یک تعبیر دیگه ای داشت ...

#کفاره74_

ناامید بدون پوشوندن گردنم ،اتاق خواهرش برگشتم.
اون طبعا از دیدن من قرار نبود شوکه بشه و لبخند زد.
-شانس اوردی ،امروز مامانم رفته شهر ...فردا برمیگرده !میخوای چی بهش جواب بدی؟ شک ندارم اینجا ببینتت سکته میکنه بیچاره ...

من به این امر راضی نبودم.
-لابد داداشت فکر اینجاش رو هم کرده!

پوزخند زد و مجله‌ی مد و فشن توی دستش رو ورق زد.
-اون مگه فکر کردن هم بلده؟ فقط یاد داره با زور و تهدید حرفشو به کرسی بشونه ...دو کلوم حرف حساب نمیتونی باهاش بزنی !

به یاد چند دقیقا پیش ک دقیقا همین کار رو کرد ،دست روی گردنم گذاشتم.
-هوم ...

نگاه نازگل روی گردنم نشست.
-کار خودشه نه؟ تو واسش تازگی داری که اینجوری برات بی‌تابی میکنه!

وای که اون خیال می‌کرد علیهان منو با روش های فانتزی میون دختر و پسر ها کبودی کرده و این یعنی عمق فاجعه.
-نه نه ...اینطوری نیست!

باز مثل برادرش خندید.
-خجالت نکش ،بالاخره اونم گرگ گرسنه‌ست!

دست جلوی دهنم گذاشتم و برای عوض کردن موضوع پرسیدم:
-میتونم اینجا دوش بگیرم؟

سری بی هوا تکون داد که با دقت اتاقش رو برسی کردم که چشم هاش رو ریز کرد.
-خیالت راحت ،من اینجا حموم شیشه ای ندارم!

#کفاره75_

به درب چوبی گوشه‌ی اتاق اشاره زد و مشخصا که اونجا حموم بود ...
-قفلش از داخل بسته نمیشه ،من از پشت میبندم خواستی بیای بیرون صدام بزن...

پیراهن صورتی بیرون کشیدم.
-میخوای این هارو بپوشی؟

ابرو هاش بالا رفت و نگاه چپی به لباس هام انداخت که متعجب تر از خودش پرسیدم:
-اشکالی داره؟

شونه ای بالا انداخت و دوباره مجله رو توی دستش گرفت.
-نه ...راحت باش !فقط سرما میخوری ...

من اصلا فکر اینجای ماجرا رو نکرده بودم و بیخیال سمت حموم رفتم که صدای قفل شدت درب رو از پشت گوشم رو پر کرد.

***
-میشه درو برام باز کنی؟ کسی اونجا نیست؟

پس این دختره کجا رفته بود؟
کاش حداقل لباس هام رو با خودم داخل می آوردم.
-نازگل ...میشه درو باز کنی؟ اینجا خیلی گرمه!

منتظر صدای دخترونه بودم که صدای دو رگه و مردونه ای جاش رو گرفت.
-حاضری در عوض این ک درو برات باز کنم چی بهم بدی؟

خودش بود.
علیهان کاوی ...عامل قرار گرفتنم توی چنین موقعیت بلا تکلیفی.
-باز کن درو ...هیچی بهت نمیدم!

#کفاره76_

صداش انگار نزدیک تر شد و درست از پشت درب خنده‌ی چرکی تحویلم داد.

قفل درب باز شد که دستم رو بیرون آوردم و تشر زدم:
-از اتاق برو ...من چیزی تنم نیست!

سرم رو یواشکی بیرون بردم که با دیدن سوتین سفیدم توی دستش که داشت دور انگشت تابش میداد ،چشمه خون شروع به جوشیدن توی رگ هام کرد.
-دنبال این میگردی؟

دیگه داشت خط قرمز های منو زیر پا میذاشت.
دلم نمیخواست بهش التماس کنم و بی شرم و حیا درب حموم رو باز کردم و با حوله مقابلش ایستادم.
-اره ...اما اگر به درد تو میخوره و لازمت میشه میتونی برداری واسه خودت!

نگاهی دقیقی بهم انداخت و رد چشم هاش سمت بدن نیمه برهنه ای که سعی داشتم با حوله بپوشونمش ،

-نه ...این واسه من کوچیکه !به درد خودت میخوره ...

دستم رو دراز کردم و قطره های آب از روی شونه‌م پایین چکید.
-پس بده !

سوتین رو کف دستم گذاشت و با برداشتن بیکینی ، نگاهش کنجکاو شد.
-این دیگه چیه؟

خجالت کشیدم ...طوری که دیگه طاقت این نگاه لعنتیش رو نداشتم.
-بدش من ،به درد تو نمیخوره!

دقیق با دو دست گرفت و جلوی چشم هاش نگه داشت.
-میدونم ،میخوام بدونم تو با این چیکار میکنی؟!

دندون قروچه ای تحویلش دادم و خواستم از دستش بقاپم که دستش رو عقب برد و با دستش کمرم رو محکم گرفت.

-آی ولم کن ،منظورت چیه باهاش چیکار میکنم؟ می‌پوشمش دیگه ...

نگاه دقیق تری بهش انداخت و مشکوک به لباس زیرم خیره شد.

-نپوشیش سنگین تره ،کجاتو قراره بگیره؟

عجب آدمی بود ...

میخواست از چی سر در بیاره؟

-به تو چه؟ بدش به من ...حولەم داره میوفته ولم کن!

سرش رو پایین آورد و لباس زیرم رو درست دور مچم پیچوند.

-چجوری میپوشیش؟ طرز استفادەش رو کجا نوشته؟

وای که میخواست با این حرف ها ،بی حیاییش رو ثابت کنه.
-طرز استفادەش به چه دردت میخوره؟

کمرم رو رها کرد و روی تخت نازگل نشست و منتظر خیره شد.
-بالاخره اونی که میخواد درش بیاره باید بدونه!

دیگه داشت کفرم رو بالا می اورد.
حیف که دست و پام برای جیغ و داد کردن باز نبود.
-روتو بکن اون طرف ...

پوست لبش رو به دندون گرفت و چشم هاش رو ریز کرد و از جاش بلند شد و به عنوان کلام آخر دستش رو مقابلم تهدید وار بالا اورد:
-منو با اون ایاز بی ناموس یکی نکن که بخوای ازم بترسی !بپوش بیا پایین میرم دنبال عاقد ...

آستین لباسش رو محکم چسبیدم.
-خیال میکنی من به یه عقد ساده راضی میشم عروست بشم که میخوای بری دنبال عاقد؟

نگاهش برق زد.
-عروسی میخوای؟

این ازدواج برای من جدی نبود ...فقط میخواستم خودم رو اثبات کنم تا یه وقت شک به دل کسی نیوفته مرگ ایاز پای من بوده و در نهایت قرار بود صیغه‌ی طلاقی این معامله رو فسخ کنه ...ولی مهر مطلقه بودن چی؟

تا آخر قرار بود روی پیشونی من جا خشک کنه و اصلا خوش نداشتم عقدم مثل طلاقم رقت انگیز به نظر برسه.

انگشتش رو مقابلم گرفت.
-وای به حالت پشیمون کنی!

طوری این حرف رو بیان می‌کرد که به نظر می‌رسید عروسی برای من یک تهدیده ...
-چرا بخوام پشیمون کنم؟

انگشت زیر بینیش کشید و سمتم خم شد.
-چون اونجا دیگه خبری از این که بخوای توی اتاق خواهر من جا خشک کنی نیست !عروس علیهان جاش تو بغل شوهرشه...

رفت ...
چرا نموند بهش بگم این احساس مالکیت لعنتی رو باید آرزوش رو به گور ببره.

عصبی لباس توی دستم رو مچاله کردم و عصبی به

نازگل فرود اومد.

ترسیده از این ورود بی مقدمه هول شدم.
-وای ببخشید !فکر نمیکردم بیای تو ...

شور.ت سفید رنگی که حالا روی سرش جا خشک کرده بود رو پایین آورد.
-این هدیه خوش آمد گوییه؟

#کفاره79_

شرمنده از کارم سر پایین انداختم.
-نه نه ...فکر کردم علیهان پشت دره ...

لباسم رو بهم پس داد و ابرویی بالا انداخت.
-پس میخواستی به اون خوش آمد بگی!

هر چقدر بیشتر ادامه می‌دادم ،بیشتر اوضاع

-آه ...نه !فقط میخواستم ...

میون کلامم پرید و شونه بالا انداخت.
-نگران نباش ،اون از این کارا بدش نمیاد ...حالا شما دوتا هم که آب از سرتون گذشته دیگه.

ما که کاری نکرده بودیم.
واسه‌ی چی باید آب از سرمون میگذشت؟
-منظورت چیه؟

توی آینه نگاهی به خودش انداخت و موهاش رو بالای سرش جمع کرد.
-دیگه کیه که توی این آبادی ندونه تو شب عروسی با داداش من بودی؟ !

انگار دلم نمیخواست اون راجب من چنین فکری کنه
اما چاره چی بود؟
باید میگفتم داشتم با کمک داداشش جنازه چال

-از این ک من قراره عروس خانوادتون بشم ناراحتی؟!

خنده‌ی تو گلویی تحویلم داد.
-چرا ناراحت باشم؟ !تو نبودی یه دختر دیگه ...البته بعید میدونم حتی یه دختر هم بتونه علیهان رو تحمل کنه ...مثل همون قبلیه فراری میشه.

سوال های توی ذهنم پر رنگ شد.
-چرا؟!

تند لباس هام رو پوشیدم که چین روی بینش نشست.
-چیمدونم ،لابد داداشم یه بلایی سرش آورده که فراری شده!

#کفاره80_

عمارت کاوی ها پژواک شد.
ترسیده با موهای خیس سمت درب دوییدم که نازگل از نرده های راه پله آویزون شد و به پایین نگاه انداخت.
صدا عربده قطعا از جانب علیهان بود ...

-خوش داری من پسر یاغی باشم؛ کیف میکنی هرجا بشینی و از حروم زادگیم حرف بزنی چون جنمش رو نداری منو پسر خودت بدونی ...دو روز دیگه هم که بیوفتی بمیری این من نیستم که قراره بیام بالا سر جنازت اشک بریزم.

داشت با باباش اینجوری حرف میزد؟
واقعا این خانواده حتی از خانواده ما هم اوضاعش خراب تر بود.

انگار بزرگ کاوی ها حسابی از داشتن چنین پسری شاکی بود که صداش رو بالا تر برد.
-پسری که رسم و رسوم سرش نشه ،حلال بودنش

خواستم پایین برم که نازگل بازوم رو چسبید.
-جدی نگیر ،اینا همیشه با هم دعوا میکنن !

ترسیده بودم ...چون احتمالا موضوع این دعوا من بودم و فریاد بعدی علیهان مهر تاییدی بهش زد.
-رسم و رسوم به یه ورم ...میخوام براش عروسی بگیرم ببینم کی جرعت می‌کنه پاشو از گلیمش دراز تر کنه؟!

وای که حماقت درست از سمت خودم بودم.
انگار مسبب این آتیش من بودم و حالا باید خودم خاموشش میکردم.
پله‌ی اول رو پایین گذاشتم که پدرش عصاش رو دو بار محکم به زمین کوبید.
-صداتو به خاطر یه دختر جلوی من بالا نبر؛ منو ببر عمارت آل بیگ ها دخترشون رو پس بدیم ...من با آبرو ریزی عروس توی این خونه راه نمیدم.

#کفاره81_

میخواستن منو پس بدن؟
واقعا که اون بزرگ کاوی بود و نمی شد در برابر عظمتش قد علم کرد و تنها علیهان ازین قائله مستثنی بود.

بیخیال هرچی که میخواست پیش بیاد شدم و بی توجه به وضعیتم و یقه‌ی باز لباسم ،پله هارو پایین رفتم.

-من عروسی نمیخوام ،تو رو خدا منو برگردونید ...

این من بودم که غرور و اصولم رو برای التماس کردن جلوی یک کاوی زیر پا گذاشتم.
نگاه علیهان و پدرش پر ابهام بهم نثار شد.

-دختری که به خاطر یه پسر از خونه‌ش فراری بشه تکلیفش مشخصه!

من به خاطر یه پسر فراری نشده بودم.
من مرتکب قتل بودم و به خاطر بقای زندگیم فراری شدم.

علیهان با قدم بلند سمتم اومد و اخم هاش رو پر رنگ کرد و یقه‌ی لباسم رو چسبید و دکمه کرد.
-برو بالا خودم حلش میکنم!

غیرتی شده بود؟
اونم جلوی باباش؟
میخواست چیو ثابت کنه؟!

-من عروسی نمیخوام؛ بزار حرفمو بزنم.

عصای پدرش به زمین کوبیده شد.
-ببر شهر عقدش کن ،اینجا ساز و دهول راه نمیندازیم.

بود ماتم بگیرم هم کارم رو جلو نمی برد و محکم آستین علیهان رو چنگ زدم و آروم زمزمه کردم:
-بگو باشه؛ تو رو خدا ...

#کفاره82_

***

-این همه واس خاطر جنابعالی سر و صدا کردم که تهش به یه عقد ساده رضایت بدی؟

دست به سینه روی صندلی ماشین نشستم که درب رو محکم بهم زد و پشت فرمون جا گرفت.
-نمیخوام برگردم خونمون؛ عروسی هم فکر احمقانه ای بود ...

نگاهش رو پر غرور نثارم کرد که ادامه دادم:
-این وقت شب هیچ محضری برای ثبت هیچ ازدواجی باز نیست که داری منو با خودت میکشونی شهر ...

دست به چشم های قرمزش کشید و پوست لبش رو جویید.
-اینجا میموندم عمارت رو به آتیش میکشیدم ...تو هم نفت روش میریختی!

شونه ای از روی بی تقصیری بالا انداختم.
-به من چه؟ تقصیر من چیه اصلا؟

انگار حرصش از من روی سر پدال گاز خالی میکرد که دوباره صداش رو بالا برد.
-سک و سینه‌ت رو بیرون انداختی اومدی وسط دعوا چی بگی مثلا؟

اشاره‌ش به یقه‌ی بازم بود که فراموش کرده بودم توی اون هاگیر واگیر ببندم.
-سر من بیخودی غیرت به خرج نده ،خودت میدونی من اختیارم دست خودمه.

-یک بار گفتم ،هزار بار دیگه هم میگم ...تا وقتی اسمت پشت اسم من میاد یعنی ناموس منی !میخوای با این قضیه کنار بیا میخوای نیا ...منم هنوز انقدر بی غیرت نشدم که اجازه بدم کسی جز خودم تشکیلاتت رو ببینه.

#کفاره83_

از کدوم غیرت حرف می‌زد؟ کدوم مالکیت رو داشت به رخم می‌کشید؟
-ممنون میشم سر من داد نزنی؛ منم به اندازه‌ی جنابعالی عصبی و ناراحتم ...ضمنا تو هم از دیدن تشکیلات من همچین بدت نیومد که الان داری اینجوری داغ میکنی!

مشتش رو دور فرمون محکم کرد.
-د درد همینه ...بدم نیومد و از صبح شده ملکه‌ی ذهنم !تو قراره دردش رو درمون کنی؟

دست به سینه شدم.
مشخصا که نه ...
-معلومه که نه؛ فوقش میتونم کافور در اختیارت بزارم!

نگاه اجمالی بهم نثار کرد.
-نمیخواد تجویز کنی؛ کمربندت رو ببند!

شاکی کمربند رو کشیدم و دست به سینه شدم و زیر لب نق زدم:
-وقتی سنت اندازه‌ی خر حسن گچی میشه و زن نمیگیری همین میشه ،معلوم نیست چقدر تشنگی کشیده که الان با یه سک و سینه اینجوری دهنش آب افتاده و از ذهنش نمیره.

من داشتم برای خودم نق میزدم و توقعی نداشتم که صدام رو بشنوه و متاسفانه گوش هاش تیز تر از این حرف ها بود.

پوست لبم رو جوییدم.
-مهم نیست !

خودش رو سمتم مایل کرد و انگشت تهدید وارش رو بهم نشون داد.
-من ببین علف کوچولو ،گذر پوست به دباغ خونه میوفته ...این بلبل زبونی هارو واسه کسی بکن که مطمعنی گذرت بهش نمیوفته!

#کفاره84_

الان اصلا هیچ اهمیتی برام نداشت که داره برام شاخ و شونه میکشه ...چون در نهایت مطمعنا حریف من نمی‌شد.

اما حداقلش نفع توی این بود که زیپ دهنم رو بکشم و تا خود شهر لام تا کام حرف نزنم ...

سکوتم به قدری طولانی شد که مشکوک سرش رو طرفم چرخوند.
-خوابیدی یا ترسیدی؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون دادم.
-هیچ کدوم ،داشتم فکر میکردم.

دست لای موهای خوش حالتی که بهشون حسادت میکردم ،کشید.
-به چی؟!

-به این که منو برسونی شهر و همونجا ولم کنی بگی مثل اون نامزد قبلیت فراری شدم.

پوزخند تو گلویی زد و دستش رو از سمت موهاش به پشت گردنش برد.
-تنهایی فکر کردی؟ من تو رو ول کنم که دو روز هم دووم نمیاری!

حق به جانب شدم.
چی راجب من خیال کرده بود؟
-مگه من بچه‌م که دووم نیارم؟ !این همه درس خوندم و با سوادم ...میتونم از پس خودم بر بیام.

یقه‌ی پیراهنش رو از گلوش فاصله داد.
-با سواد بودنت چه فایده وقتی ناز و ادات یه خرمنه؟ !یکم جات ناجور باشه تا صبح خوابت نمیبره ...میخوای توی شهر دووم بیاری؟!

در واقع حرفش راست بود ولی دلم میخواست خیال کنم از پسش بر میام.
-اونجا یه فکری به حالش میکنم؛ بعدشم من تا وقتی نازم خریدار داشته باشه ناز میکنم ...اونجا از پس خودم بر میام.

چشم هاش رو ریز کرد.
-پس چون میدونی خریدارم ،خرده فرمایش داری؟!

پشت پلکی نازک کردم.
-هوم !خوش میگذره بهم ...

#کفاره85_

***
-اینجا خونه‌ی کیه؟!

کنتور رو بالا زد و درب رو بهم کوبید.
-خودم!

چرخی توی خونه زدم.
-واقعا؟ توی شهر خونه داری و همش توی خان سالاری؟!

کتش رو روی دسته‌ی صندلی چوبی انداخت و ابرو بالا انداخت.
-بابام میترسه ازش دور باشم دستم خطا بره!

آروم به کنترل‌گری پدرش خندیدم و نگاهم رو دور خونه ای که حسابی شیک و مدرن اما کوچیک بود چرخوندم.
-حتما پرونده‌ت سیاهه که نمیزاره بیای دیگه!

یقه‌ی پیراهنش رو باز و گلوش رو صاف کرد.
-اره ...تعداد دخترایی ک بی آبرو کردم از دستم در رفته ...تو هم اخریشی ...

نفسم رو آسوده از این حرفش بیرون دادم.
در حال حاضر اون یه کبریت بی خطر بود و لزومی نداشت ازش بترسم.
-دقیقا با چی بی ابرو کردی؟ اصلا مگه دختری هم به تو پا میده؟ منم از روی اجبار دارم زنت میشم ...با پای خودم اومدم ...زنت رو بی ابرو کنی دودش تو چشم خودت میره کاوی ...

انگشتی میون دو چشمش کشید و روی مبل رها شد.

رو سیر کن ببینم ارزش محضری کردن داری؟!

دست به سینه مقابلش روی مبل نشستم.
-من آشپزی بلد نیستم ،توی خونه‌مون دست به سیاه و سفید نزدم ...

#کفاره86_

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و مشتش رو روی کوسن فرود آورد.
-زکی ...به کاهدون زدم!

بهم بر خورد.
تمام هنر های دختر توی آشپزی خلاصه نمیشد ...
-در عوضش خوشگلم؛ و باهوش ...آشپزی رو میشه یاد گرفت ولی زیبایی و هوش رو نمیشه!

چشم هاش رو بست و بدون نگاه کردن بهم ،خندید.

از جا بلند شدم و سمت اشپزخونه نقلی رفتم.
اینجا جدا برای یک نفر ساخته شده بود و توی یخچالش کلی چیز میز پیدا می‌شد.
-کسی قبل از ما اینجا بوده؟

به "هوم "تو گلو اکتفا کرد که کنجکاو شدم.
-کی؟

دست پشت گردن کشید و از جا بلند شد.
-مهمه؟

دست به سینه شدم.
-قطعا ...

چشم هاش رو ریز و سرش رو سمتم مایل کرد.
-یه دوست !جای سوال و پرسش دست به کار شو وگرنه مجبور میشی به جای شکمم ،زیر شکمم رو

خط و نشون کشیدنش درست شبیه پدرش بود.
همونقدر جدی ...همونقدر پر از دلهره ...
-دوستت پسره دیگه مگه نه؟!

دکمه های پیراهنش رو یکی یکی باز کرد و بیخیال پرسید:
-مگه برای تو فرقی میکنه؟!

درب یخچال رو محکم بهم کوبیدم.
-معلومه که میکنه !من اصلا دختر روشن فکری نیستم که اجازه بدم حتی شوهر صوریم ،دوست دختر داشته باشه!

#کفاره87_

گلوش رو صاف کرد.
-دیگه چی؟ !امر دیگه ای نداری؟!

حق به جانب شدم.
-نه !لطفا بهش بگو این طرفا پیداش نشه ،من اذیت میشم.

چشم هاش رو مقابلم ریز کرد.
-چیه؟ حسودیت میشه؟ محض اطلاع اومدی جاشو اشغال کردی ...حالا میخوای بیرونش هم بکنی؟

مشت آرومی به کابینت زدم.
-معلومه ...در حال حاضر من زنتم !باید حرف حرف من باشه ...بعدشم مگه خودش خونه زندگی نداره که اینجا میاد؟!

سمتم مایل شد و توی صورتم زل زد.
-تو مگه خودت خونه زندگی نداشتی که الان اینجایی؟!

فاصلهش باهام به قدری کم بود که نفس هاش رو حس

-من فرق میکنم ،زنتم ...

خبیثانه شونه بالا انداخت و فاصله گرفت.
-اونم شب های زیادی با من گذرونده !بی رحمیه اینجوری ولش کنم.

بی شک که سعی داشت تمام حرصم رو بیرون بکشه.
اما من دلم نمیخواست بهش ببازم.
-اها ...خب البته حق داری؛ آدمی که به شیرینی شکر عادت کنه ،مشخصا نمیتونه
تصور کنه عسل چه مزه دلچسب تری داره!

فندک توی دستش رو روشن کرد و به شعله شومینه آتیش داد تا روشن بشه و نیم نگاهی نثارم کرد.
-عسل دلمو میزنه!

#کفاره88_

چشمم به چشمش نیوفته و اون چهره‌ی لعنتیش برام تداعی نشه.

بر خلاف انتظارم اتاق بزرگ بود ...
یه تخت دو نفره و سفید و کمد دیواری که مشخص بود طراح خوش سلیقه ای داشته اما هیچ فرشی پهن نبود و پارکت مطلق ...
روی تخت فرود اومدم و با اومدن چیزی زیر پام ، سمتش خم شدم.
یه لباس زیر دخترونه و مشکی که مشخص بود سایز بزرگی هم داره ...

چندش آور روی زمین پرتش کردم و جیغم بی اختیار بالا رفت که درب اتاق یهویی باز شد.
-سوسک بود؟!

اخمی توی هم کشیدم.
-نخیر ،کاش سوسک بود!

نگاهی به کف زمین انداخت و پوزخند زد.
-این مال توعه؟!

دست به سینه شاکی شدم.
-اگر مال من بود جیغ میزدم؟ منو اوردی حرصم بدی؟!

با پوزخندی داخل اومد و سوتین رو با پاش توی سطل آشغال پرت کرد.
-نه عسلم ،یه سوتینه ...انقدر ترس نداره!

از گفتن لقب عسلم بیشتر کفری شدم.
انگار داشت مسخرهم میکرد.
-نترسیدم ،فقط به نظرم چندش بود!

چشم هاش پر از شیطنت شد و برق زد.
-اره خب ...روش یه چیزایی ریخته ...

-واقعا واسه‌ی خاندان کاوی برای داشتن همچین میراث دار پر حاشیه ای متاسفم !پدرت میدونه اینجا چیکار میکنی؟ آبروی خان سالار رو بردی ...

#کفاره89_

بازو هام رو اسیر کرد و باز غرورش رو دست گرفت.
-مرد های خان سالار با گرد افشانی کارشونو انجام میدن؟ !جوک نگو ...من لازم ندارم به فکر آبرویی باشم که برام اهمیتی نداره ،به زور هم کسی رو توی تختم نمیارم که شرمنده وجدانم باشم.

اون شجاعت انجام هر کاری رو طبق خواسته خودش داشت.
براش مهم نبود بقیه در موردش چی فکر میکنن و فقط من بودم که طبق نظر بقیه زندگی می‌کردم.

-با ...باشه ...لازم نیست سرم داد بزنی ،برو هر کاری میخوای بکن!

مشخص بود ناراحت شدم.
خب یقینا که نمیتونم حسودیم رو انکار کنم.

اصلا قبلا مهم نبود کی سرم داد می‌زنه ،ولی الان کافی بود یکی منو پخ کنه تا اشکم در بیاد و این دقیقا یکی از همون مواقع بود.
-بغض نکن حالا ،من از گریه دختر ها خوشم نمیاد!

نفسم رو به زور رووونه ریه هام کردم.
-خوشت نمیاد و سرم داد میزنی؟!

دستم رو کشید و موهام رو لمس کرد.
-خیال نمی‌کردم پرنسس آل بیگ ها انقدر نازک نارنجی باشه که با یه داد و بیداد اینجوری دلش بریزه ...

پاهام سست شد که صدای چرخش کلید ،فضا رو پر کرد.
انگار کسی وارد خونه شد که ترسیده عقب کشیدم.

#کفاره90_

-بمون تو اتاق!

نذاشت سوالی بپرسم و تند بیرون رفت و اجازه‌ی بیرون اومدن رو صادر نکرد که صدای زنونه ای طنین انداز شد.
-چرا بهم خبر ندادی داری میای!؟ دلت برام تنگ شده بود؟

صداش باعث شد نتونم کنجکاویم رو مهار کنم و از لای در به بیرون سرک کشیدم که علیهان دست پشت گردنش کشید.
-مهمون دارم ،امشب نمیتونی اینجا بخوابی!

نگاهی به سر تا پای دختره انداختم.
بی گمان که آخرین جایی که سلیقه به خرج داده بود ،
انتخاب شریک جرمی مثل من بود ولا غیر ...

انگار تصورات من رو زیر رو کرد.
قد بلند ...هیکل درشت ...صدای زیر ...پوست رنگ
پریده و عرقی که روی پیشونیش نشسته بود.

-مهمون؟ کی اینجاست؟ پسره؟!

ترسیده سرم رو دزدیدم و شیطونه میگفت برم و
مالکیتم رو ابراز کنم.
طی تصمیم یهویی ،از اتاق بیرون اومدم.
-نه !منم ...

با دیدنم لبخند زد و رو به علیهان کرد.
-نگفته بودی قراره با خواهرت بیای اینجا ...نمیدونی
چقدر خوشحال شدم.

علیهان گلوش رو صاف کرد و با صدای بم جواب داد:
-خواهرم نیست!

جلو قدم برداشتم و به عمد دستمرو دور بازوی علیهان گره زدم.
-من همسرشم ...شما؟!

#کفاره91_

علیهان کسی نبود که من نسبت بهش مالکیتی داشته باشم و بخوام اون رو برای خودم بدونم اما دلم نمیخواست یه بازنده حساب بشم ...حتی اگر به قیمت گردن گرفتن این شریک جرم بود.

-همسرش؟!

چهره‌ی متعجبش بهم اجازه داد بیشتر قدرت نمایی کنم و ضربه آخر رو بزنم.

باشی که برای سرگرمی هاش میاره اینجا ...

لبخندم رو کش اوردم که نگاهش متعجب تر شد.
من دلم نمیخواست بد جنس باشم اما یا جای من اینجا بود یا جای اون ...

انگار هنوز باورش نشده بود که رو به علیهان کرد
-چی داره میگه؟ منو برای سرگرمی هات میخواستی؟

اجازه‌ی جواب نداد و تند همون راه که اومده بود رو برگشت.
اصلا بهش نمی اومد انقدر بی سر و زبون باشه و من توقع یه سلیطه بازی داشتم.

درب رو طوری بهم زد که نفسم رو چاق شد و نگاه علیهان روم به گردش در اومد.
-الان دلت خنک شد؟

-هوم ...حالا میتونم ببخشمت!

انگشت زیر بینیش کشید و پوزخند زد.
-زکی ،بساط عیش و نوش منو بهم زدی!

نیشگون محکمی از بازوش گرفتم.
-مرد متاهل نیازی به عیش و نوش با زن غریبه نداره !

چشم هاش رو تنگ کرد.
-نیاز به زن خودش چی؟!

#کفاره92_

به اینجاش فکر نکرده بودم اما نعنا همیشه یک جواب برای هر سوالی پیدا می‌کرد.
-مطلقا به اونم نیاز نداره !خیلی خانومی به خرج بدم اجازه داری فقط بغلم کنی ...ولا غیر ...

زیر لب زمزمه وار لب زد:
-بچه پرو ...

کتش رو چنگ زد و سمت درب رفت که مظلوم بهش خیره شدم.
-اره ...زود باش برو منت کشی تا زیاد دور نشده!

دست لای موهای کشید و به آیینه جلوی درب ورودی نگاه انداخت.
-تو که دست به سیاه و سفید نمیزنی پرنسس خانم ، دارم میرم برات شام بگیرم!

زود قضاوتش کردم و لبم رو گزیدم.
-پس واسه من سوپ بگیر!

این دومین باری بود که بهش سفارش سوپ میدادم و باعث شد بهم مشکوک بشه.
-با سوپ کسی سیر نمیشه ،بشین تا برگردم !

***

-پس سوپم کجاست؟

مقابلم روی صندلی نشست.

-کی با پیتزا ،سوپ میخوره؟!

دست به سینه به پیتزای مقابلم خیره شدم.

اون جدا پسر بدی نبود ،اما من زیادی نق نقو بودم.

-من که نگفتم ازینا میخوام!

برشی از پیتزا رو سمتم گرفت.

-بخور جون داشته باشی مغز منو تیلیت کنی!

#کفاره93_

بی اشتها به پیتزای مثلثی شکل خیره شدم.

-این غذا ها به معده من نمیسازه ...اگر طوریم شد میخوای چیکار کنی؟!

نگاهش پر از شیطنت شد.
-خرجش یه امپوله ...میزنم ،خوب میشی!

ابرو هام بالا رفت.
این از کی تا حالا آمپول زدن یاد گرفته بود؟!
-مگه بلدی؟ خیال کردم فقط هفت تیر کشیدن و جنازه چال کردن یاد داری!

ژست پر غروری گرفت و دست پشت گردن کشید.
-هر پسری به طور پیش فرض آمپول زدن بلده ،نیست نیست یادش بگیره!

مطلب علمی تازه بود یا داشت منو به سمت یک بحث بی ادبانه و منحرفانه میکشید؟!
-داری دستم میندازی؟!

لقمه ای جلوی دهنم گرفت و وادارم کرد گاز بزنم و جواب داد:

با این رفتار دیگه قطعا می‌شد فهمید منظورش چیه اما نعناع نبودم اگر سر جاش نمی‌شوندمش.
-میدونی من از سوزن آمپول خیلی میترسم ،ازم بعید نیست بزنم بشکنمش!

پوزخند تو گلو زد.
-خشن میشی خوشگلی ...

حریصانه گاز بعدی رو به پیتزا زدم و حرصی به مبل تکیه کردم که نوشیدنی سمتم گرفت.
-گفته باشم من اهل الکل نیستم ها!

#کفاره94_

انگار ساده لوحی من به نظرش موضوع خنده داری برای به تمسخر گرفتن بود.
-انرژی زاعه ...الکل نداره!

تند سری به نشونه نفی تکون دادم.
-دیگه بد تر ،شب نباید انرژی زا خورد ...خواب رو از سر آدم می‌پرونه!

چشم هاش رو ریز کرد و مستقیم به مردمک هام خیره شد.
-حالا کی گفته میزارم تو بخوابی؟!

از اولش هم نباید به این بشر اعتماد میکردم.
-میخوای بیدار نگه‌م داری تا سوهان روحم بشی؟

انگار خودش زیاد میلی به غذا نداشت که زود کنار کشید و با تکیه دادن به پشتی کاناپه ،سر تکون داد.
-پس خیال کردی واسه چی اوردمت اینجا؟ اون دختر بیچاره رو هم دست به سر کردم.

نکنه چیزی توی این غذا ریخته بود که خودش نمیخورد؟!

گرسنگی عقب کشیدم که انگار ذهنم رو خوند.
-بخور ...توش چیزی نریختم.

مرتیکه‌ی زرنگ ...الحق که یه کاوی هفت خط بود.
-میل ندارم!

از جا بلند شدم و به درب اتاقش اشاره کردم.
-این دره ...قفل نداره؟

پشت سرم ایستاد.
-میخوای چیکار؟ نترس کسی مزاحممون نمیشه!

با پوزخندی مقابلش دست به سینه شدم.
-مزاحم اصل کاری خودتی جناب شوهر صوری!

#کفاره95_

انگار حرفم ذره ای باعث نشد بهش بر بخوره و تکبر

-من نیاوردمت بلایی سرت بیارم ،اگه میخواستم بکشمت همون روز میذاشتم خودتو پرت کنی توی سد ...اگه اینجایی و من مراقبتم قدرشو بدون ...

حرف هاش بوی جدیت می‌داد.
-باشه پس ،امیدوارم موقع خواب روی کاناپه اذیت نشی!

سمت اتاق قدمی برداشتم و قبل از این که درب رو ببندم با دست هاش مانعم شد.
-چاییدی سبزی کوچولو !

داخل اتاق پا گذاشت که دیگه زورم نرسید بیرونش کنم.
-گفته باشم من اجازه نمیدم بهم نزدیک بشی ها!

پیراهنش رو بی هیچ خجالتی در اورد و آویزون کرد که باز غرورش رو به نمایش بزاره.

منتظر نموند جوابش رو بدم.
اجازه نداد بگم من تشنه هیچ پسری نیستم.
نذاشت بگم من رو نمیتونه با دختر های دورش مقایسه کنه.

به قصد مسواک زدن سمت دستشویی رفت که زود تر از خودش روی تخت جا گرفتم و چفت دیوار تکیه زدم.
بیرون اومدنش همزمان شد با بالا کشیدن پتو تا فرق سرم و صداش توی سکوت طنین انداخت.
-نچایی اینجوری روی خودت پتو کشیدی!

#کفاره96_

چشم هام رو آروم بیرون آوردم و بهش خیره موندم.
-دارم در برابر شیاطین از خودم محافظت میکنم!

-مطمعنی با یه پتو میتونی؟

پتوی بیچاره داشت تمام تلاشش رو برای محافظت از من به کار میگرفت.
-از هیچی که بهتره!

قدم جلو گذاشت و سیبک گلوش مشهود بالا پایین شد.
-میدونی که بخوام ،میتونم!

اون میتونست.
اون قادر به انجام هر کاری بود و من اینجا با دست و پای بسته و فراری هیچ کاری ازم ساخته نبود.
-ببین ...بیا با هم دوست باشیم ،تو قراره شوهرم بشی ...مگه نه؟!

انگار لحن محبت آمیز من به نظرش مضحک اومد که با پوزخند روی تخت دراز کشید.
-خب ...داشتی میگفتی!

فاصله‌م رو باهاش حفظ کردم و ادامه دادم:
-منظورم اینه که تو کاری نمیکنی که بعدش پشیمون بشی!

سمتم خیز برداشت که بیشتر به دیوار پشت سرم تکیه زدم.
-من انقدر ها هم مرد صبوری نیستم!

استرس تمام وجودم رو گرفت.
-میدونی که من یک قاتلم؟!

تو گلو خندید و نزدیک تر شد.
به قدری که نفس هاش روی پوست صورتم حس می‌شد.
-الان توقع داری ازت بترسم؟!

#کفاره97_

کاش من واقعا یک قاتل خوفناک بودم اما دریغ از ذره ای شجاعت.

-چرا نترسی؟ ممکنه تو رو هم بکشم!

من برای اون یک دلقک با طنز قوی ولی جدی بود که اون رو با هر جمله وادار به خندیدن میکردم.

-موفق باشی !تنهایی میتونی یا کمکت کنم؟ !علیهانی نیست دیگه برات جنازه چال کنه ...هیکل گنده رو میخوای چیکارش کنی؟!

سوال هایی می پرسید که جواب دادنش برام دشوار بود.

-اونجا دیگه مجبورم اعتراف کنم؛ مطمئنم خانوادت کاری به کارم ندارن !

بیشتر پتو رو سمتم کشیدم و بالشت رو بغل گرفتم که پوزخند زد.

با نق نق زمزمه کردم:

دست بین موهاش کشید و قبل از این که حرفی بزنه ، لرزش تلفنش روی میز ،ضرب گرفت.

آزار صداش باعث شد طرفش خم بشه و مشکوک بهش زل بزنه.
-کیه؟

شونه ای مغرور بالا انداخت.
-چمیدونم ،جواب میدم ببینم کیه؟!

ته دلم وحشت کردم.
هر تماسی میتونست از سمت خانوادم باشه و کل خان سالار برای پیدا کردنم بسیج بشن.
-اگه ...اگه دنبال من میگشتن ،بگو نمیدونی کجام!

با خنده پر حرص نگاهم کرد.
-نترس ،جنس فروخته شده توی خان سالار پس گرفته

#کفاره98_

منو داشت با کالا مقایسه میکرد؟
با دندون قروچه غریدم:
-جنسی که به زور دزدیده شده باشه چی؟!

چشم هاش ریز شد و بی اون که جوابم رو بده تلفن رو وصل کرد.
-بله؟!

صدا بی اون که روی بلندگو گذاشته بشه ،به قدری فریاد گونه بود که توی فضا پژواک شد:
-مگه دستم بهت نرسه علیهان کاوی ...تیکه بزرگت گوشته!

بی شک که این صدا متعلق به یاشار بود.
چهار ستون بدنم شروع به لرزیدن کرد و علیهان

-دوس داری به مناسبت این وصلت چی صدات بزنم وارث آل بیگ؟ برادر زن چطوره؟!

وای که من به جای یاشار کفرم بالا اومد.
داشت با دم شیر بازی می کرد بی اون که خم به ابرو بیاره و ذره ای از خونسردیش حفظ بشه.
-خوش داری بیام همونجا سلاخیت کنم یا خر کش بیارمت وسط خان سالار تیکه تیکه‌ت کنم؟!

هر کدوم از این تهدید ها یکی از عضلات بدن منو از کار می انداخت و در عوض خنده‌ی علیهان رو پر رنگ تر میکرد.
-به غیرتت بر نمیخوره خواهرتو بیوه کنی؟

ملتمسانه دست هام رو جلوش گرفتم و آروم طوری که فقط علیهان بشنوه پچ زدم:
-تورو خدا نفت روی آتیشش نریز ،جفتمون رو با هم میکشه !توروخدا ...

انگشت روی بینیش گذاشت و دستم رو سمتش کشید که توی بغلش فرود اومدم و باز نعره یاشار طنین انداخت.
-به گوشش برسون ،خونشو حلال میکنم اگه دستت بهش خورده باشه!

#کفاره99_

خون من تا همینجا هم حلال بود.
من خیلی کار ها کرده بودم که باید بابتش مجازات میشدم اما لمس علیهان جزء اون کار ها نبود.

نگاه علیهان به صفحه‌ی موبایلش جدی تر شد.
-برو دعا کن فقط دستم خورده باشه ،از رو جنازه‌ی من باس رد بشی که بزارم یه تار مو از سر زن من کم بشه.

علیهان از زندگیش سیر شده بود.

اگر افسار پاره کنه هیچ چیز جلو دارش نیست.

بی توجه به عاقبت کار ،تلفن رو قطع کرد که ناباور بهش خیره شدم.
-چرا ...قطع کردی؟!

عصبی موبایلش رو روی میز پرتاب کرد.
-یکم دیگه ادامه میدادم حرمت ها از بین میرفت ،بگیر بخواب!

پتو رو توی مشتم مچاله کردم.
-اگه پاشه بیاد اینجا چی؟

پوزخندش بیخیال بود و نگاهش پر فریب.
-نترس ،اینجا خان سالار نیست که بتونی زود آدمی که دنبالش میگردی رو پیدا کنی!

دلم میخواست آروم بگیرم.

-میشه قبل از خوابیدن درب رو قفل کنی حداقل؟

با تمسخر از جاش بلند شد و برای خوش کردن دل من تک تک کلید هارو توی قفل ها چرخوند.
-بگیر بخواب سر جدت ،من فردا عروس خواب الو نمی‌برم محضر ...

#کفاره100_

باز گوشه‌ی تخت پناه گرفتم.
-نچسب به دیوار ...سرده !بیا این طرف ...

داشت سعی می‌کرد با مکالمه های عادی ،فضا رو عادی تر جلوه بده اما اصلا موفقیت آمیز نبود.
-من آدم کشتم ،از دست خانوادم فرار کردم ،دارم با پسر طایفه دشمن ازدواج میکنم و الان تنها مشکل من این دیوار سرد نیست ...

داد.
-این که داداشت میخواد سر جفتمون رو ببره رو فراموش کردی !میتونی حروم زاده بودن منم به لیست نکبت بار زندگیت اضافه کنی!

تو گلو خندید که نگاهم روی عضلاتش خیره موند و ذهنم از مشکلاتم فرار کرد.
-میشه سرمو بزارم روش؟!

متعجب بهم زل زد.
-روی چی؟!

به بازوش اشاره کردم که بغلش رو برام باز کرد
-اسطوره مقاومت دو دقیقه پیش داشتی ناز میومدی و به دیوار چسبیده بودی ...

مردد به بازوش خیره شدم که پرسید:
-دعوتنامه میخوای؟

لب گزیده طرفش خزیدم و آروم سرم رو روی بازوش گذاشتم که با دست موهام رو مرتب کرد.
-نرم نیست!

پتو رو روم کشید و با صدای مردونه خندید.
-بازوی مرد باید سفت باشه؛ دنبال نرم و شل میگردی جاش اینجا نیست.

کانال رمانخونه

#کفاره101_

خودشیفته ...فقط بلد بود از خودش تعریف و تمجید به عمل بیاره.

ببره!

برای من فرقی نمی‌کرد اون علیهان باشه یا هر کس دیگه ای ...این کار منو آروم میکرد.
دستش رو دور سرم حلقه کرد و با سر انگشت موهام رو از جلوی پیشونیم پس زد.
-حتما باید یکی ناز و نوازشت کنه خوابت ببره؟!

نفسی کشیدم و عطرش رو توی ریه هام فرستادم.
-نه خب ...ولی تا وقتی کسی باشه چرا که نه؟ !

اخمش توی هم رفت.
-جز من هر خر دیگه ای هم بود ازش همینو میخواستی؟

تو گلو جواب دادم:
-هوم ...چه فرقی میکنه؟ حالا تو یکم خوش بر و رو تری ...بلدی چطوری نازم کنی!

انگشت زیر چونه‌م برد و تا امتداد گلوم لرزوند.
-من برای هر احدی این ورژن خودم نیستم؛ قدرشو بدون علف کوچولو!

حالا من علف نبودم.
نعناع نبودم.
من گلی بودم که زیر پا له شده بود و تشنه‌ی توجه بود.
-این ورژنت رو به قبیله هم نشون دادی که فراری شد؟!

کنار گوشم نافذ پچ زد:
-این مختص توعه !نشونش میدادم فراری نمی‌شد ...

#کفاره102_

تمام عمر برای زدن مخ یه دختر تمرین کرده بود.
انگار کاوی ها از شکم مادر یاد میگرفتن چطور با روح و روان دختر ها بازی کنند.

سیبک گلوش بالا پایین شد.
توی ذهنش دنبال جوابی برای قانع کردنم گشت و باز زمزمه وار جواب داد:
-به هر کس اندازه لیاقتش محبت میکنن!

به خودم لحظه ای بالیدم.
-من لایقشم؟

انگشتش لای موهام از حرکت ایستاد و گوشم رو لمس کرد.
-زیاد سوال میپرسی !آروم بگیر خوابت ببره ...

دنیا هزار دور می چرخید تا به آدم ثابت کنه از هیچ کس ،هیچ کاری بعید نیست.
از آدمی که من وادار به فرار و آبروریزی کرد ،تا آدمی که منو بین عضلاتش گرفته بود و کنار گوشم زمزمه‌ی پر تنش میکرد.

-من میخوام حق طلاق ازت بگیرم!

پوزخندش توی گوشم پیچید:
-دیگه چی؟

مسخره‌م کرد.
انگار داشتم از خیال خام براش حرف میزدم.
-همین !

دست آزادش منو وادار کرد بهش نزدیک بشم.
-توی اون خراب شده ای که درس خوندی و اینا رو بهت یاد داده ،نگفته بودن توی خان سالار از این رسم و رسوم ها نداریم؟ با رخت سفید بیای با کفن سفید میری ...

#کفاره103_

لحظه‌ای ذهنم روشن شد.

-ولی من گفته بودم نمیخوام زنت بمونم!

خودش میدونست و فقط میخواست با خط و نشون کشیدن ،قدرتش رو اثبات کنه.
-برای اونش بعدا تصمیم میگیریم!

میخواست من بهش اطمینان کنم؟
قطعا که اون آخرین کسی بود که با طنابش توی چاه میرفتم ،هرچند همین حالا هم اعماق همون چاه بودم.

-اگر بزنی زیرش چی؟

خنده‌ی تو گلوش نشون از تمسخر بی وقتش داد.
-اونی که ضرر میکنه تویی علف کوچولو؛ کجا میخوای یه مرد پیدا کنی برات جنازه چال کنه و فراریت بده و به خاطرت جلوی باباش واسته؟

هیچ کدوم دلیل قانع کننده ای برای موندن در کنارش

-اینا هیچ‌کدوم باعث نمیشه تو مرد مورد علاقه من باشی!

سرش رو نزدیک موهام اورد و بو کشید.
-به وقتش ...

نفس هاش لای موهام و هر باری که عطرم رو نفس می‌کشید و احساس رضایت میکرد ،باعث می شد دلم بخواد بیشتر به کارش ادامه بده و همینجا اعتراف کنم که اون پتانسیل تبدیل شدن به مرد مورد علاقم رو داره.

-میبرم نفس هر احدی که بخواد این عطر رو صاحب بشه.

#کفاره104_

خط و نشون کشیدنش برای آدم فرضی در حالی که

-به جای بریدن نفس این و اون ،یه کوچولو ازم فاصله بگیر ...من عادت ندارم اینجوری بغل کسی بخوابم.

کنار گوشم آروم پچ زد:
-عادت میکنی !واسه تخم و ترکه کاوی افت داره از زنش با فاصله بخوابه!

وای که این تخم و ترکه کاوی توی همه‌ی شرایط برای همه خط و نشون می‌کشیدند ...

***
-دختر های شهری از این لباس ها نمی‌پوشن!

نگاهی به پیراهن آبی تنم انداختم.
-دختر های شهری شلوار جین میپوشن ،من ازشون خوشم نمیاد !

منتظر به دیوار پشت سر تکیه داد و دست به سینه شد.

میشه.

ولی لباسم بلند بود.
-خب چادر سرم میکنم!

چادر سفید و گل گلی از چمدونم بیرون کشیدم که نتونست جلوی خنده‌ش رو بگیره.
-نکنه پیش‌بینی کرده بودی که با خودت چادر سفید اوردی؟

خب در واقع اره ...
من این صحنه رو با شکل متفاوت تری توی ذهنم تداعی کرده بودم.
-گیرم که کرده باشم ،برای تو که بد نشد!

چادر رو از دستم گرفت و بازش کرد و با دقت بهش خیره شد.
-اینم نازکه!

نزدیک شد تا خودش سرم کنه که عطر تلخش توی ریه هام پیچید.
-خودم میتونستم سرم کنم.

بی اون که اجازه حرفی بده ،چادر رو روی موهام گذاشت و قبل این که دور بشم ،لب هاش روی پیشونیم نشست ...

#کفاره105_

داغ بود ...درست مثل کوره آتیش که منو به خودم می آورد تا ازش فاصله بگیرم.
-یادم نمیاد اجازه این کار رو داده باشم!

انگار که اون کار رو بی اختیار انجام داده بود و نگاهش رو دزدید.
-میدونم ،فراموشش کن !پایین منتظر میمونم ...

جایز نبود چون حرف هایی زده می شد که هر دومون رو هوا زده می کرد.
چادر سرم رو چنگ زدم و به رژ لب توی مشتم خیره شدم.

عروس رنگ و رو پریده لاقل برای دل خودش باید سرخاب سفیداب میکرد.
آروم روی لبم مالیدم و آیینه رو بابت نشون دادن دل چرکی درونم لعنت فرستادم.

لب های سرخ ...چشم های بی فروغ ...پوست رنگ پریده ...چادری که به زور نگهش داشته بودم ،من رو تبدیل به عروس نصفه و نیمه کرده بود.

نذاشتم بیشتر از این منتظر بمونه و با بستن درب ، خودم رو به دست تقدیر سپردم ...

مشخصا که حق داشتم.
-میدونم !

نگاهش روی لب هام کشیده شد.
-قشنگه.

دلم لرزید ...با همین تعریف کوچیک.
-نکنه میخوای مثل توی فیلم ها بهم بگی پاکش کن؟!

#کفاره106_

خنده تو گلویی تحویل داد.
-اگه توی خان سالار بودیم اره ،منتها اینجا دختر ترگل ورگل زیاده ...کسی به یه علف کوچولو نگاه نمیکنه!

بهم بر نخورد.

نظر بیاد.

-باشه پس منتظر چیی؟ راه بیوفت!

نگاهش رو ازم گرفت و بالاخره رضایت داد راه بیوفته اما ذهن من هنوز یک جا ساکن بود.
همونجایی جا خشک کرده بود که لب هاش پیشونیم رو بوسید.

-چرا اون کارو کردی؟

نیم نگاه ریزی بهم انداخت و خودش رو به کوچه علی چپ مهمون کرد.
-کدوم کار؟

پوست لبم رو عاصی جوییدم.
-همین که پیشونیم رو بوس کردی دیگه!

-انقدر بزرگش نکن فقط دلم لرزید ...

کاش فقط به اینجا ختم می‌شد.
کاش میتونستم منم بگم لحظه ای بود و تموم شد.

تابلوی محضر من رو از چاله به چاه دعوت کرد و به خودم اورد.
-بدون شاهد؟

درب ماشین رو بی فکر باز کرد.
-نمیخواد!

لابد لازم نبود دیگه ...
چادرم رو توی مشتم جمع کردم تا زیر پا نیاد و مضحکه یه کاوی نشم و پشت سرش راه افتادم.
-بهش بگو با مداد اسمت رو بنویسه بتونم راحت پاکش کنم!

مرتب کرد.
-امر دیگه ای نداری پرنسس؟!

سری به نشونه نفی تکون دادم که درب رو برام بازکرد و اجازه داد اول وارد بشم.

انگار عاقد چشم انتظارمون بود که بالافاصله از جا بلند شد.
-خیلی وقته منتظرتونم !

لبخند مغرور علیهان خود نما شد.
-بابت تاخیر عذر خواهم.

اشاره کرد روی صندلی بشینم و شناسنامه‌م رو روی میز مقابل عاقد گذاشت.
-کاوی بزرگ سفارش کرد هوای پسرش رو داشته باشم.

احساساتش رو بروز نمی‌داد اما دورادور هوای پسرش رو داشت اما انگار این ماجرا به مزاج علیهان خوش نیومد.

-اها ...شروع کن حاجی!

نگاهش پر کینه شد.

دلش نمیخواست زیر بار منت پدرش باشه اما اینجا جز این چاره ای نبود.

-دوشیزه مکرمه ...سر کار خانم ...

با مکث به صفحه شناسنامه‌م خیره شد که علیهان با بی حوصلگی گفت:

-نعناع آل بیگ!

عینک عاقد مقابل چشم هاش قرار گرفت و با دقت اسمم رو زمزمه کرد.

-مهریه؟

علیهان تمام شب رو بهش فکر کرده بود.
-جفت چشم هام!

#کفاره107_

متعجب سرم رو بالا اوردم و بی درنگ پرسیدم:
-چرا؟

پوزخند زد و نگاهش رو دزدید.
-بنویس حاجی!

دست روی میز گذاشتم اما دیگه برای ممانعت دیر شده بود.
-ایشالله که اجرا نشه.

قلبم لرزید.
من دل این‌کار رو نداشتم.
کدوم احمقی در حق خودش چنین جفایی میکرد.

قاعدتا باید منتظر طلب زیر لفظی میموندم.
باید صبر میکردم تا بار سوم نازم کشیده بشه.
گل و گلاب و مهر و محبت بیارم اما تنها چیزی توی دست هام بود عامل قتاله ای که شریک جرمم ازم به یادگار داشت.

-بله!

کسی کـِل نکشید ،شادی نکرد.
اما لبخند علیهان و چشم هایی که داشت بهم زل می‌زد تنها شاهد غم وجودم شد.
من بلد نبودم غصه چیزی رو بخورم که قرار بود تموم بشه.

کسی قند نسائید ...کـِل نکشید ...خوشحالی نکرد ...جز علیهان ...
تک تک اجزای صورتش رنگ و رویی پیروزی

شریک جرم مکار ...به هدف رسیده بود.
-اینجا رو امضا بزنید!

خودکار توی دست های سردم لرزید که با تمرکز شروع به امضا زدن کردم.
نگاه سنگین عاقد و علیهان روی دست هام باعث شد پا پس بکشم و عقب تر بایستم.

-میسپرم حاتم ،شناسنامه هاتون رو بیاره دم خونه ...شما میتونید برید.

علیهان سر پایین انداخت و مراسم تشکر کردن رو به جا آورد و مچ دستم رو گرفت.
-بریم؟

ریز سری تکون دادم که با دست اشاره کرد جلو برم و زود تر ازش وارد ماشین شدم.
-چیه؟ تو لکی!

چادر از سرم سر خورد و نگاهم به چشم هاش قفل شد.
-ناسلامتی من دردونه آل بیگم ،خوشم نیومد وقتی میخواستی ازم "بله "بگیری نازم رو نکشیدی!

لب هاش به خنده موزیانه ای کش اومد.
-دیگه خرم از پل رد شده بود سبزی خانم !ناز کشیدن واسه دیشب و پریشب بود که مختو بزنم ...از الان به بعد اوضاع فرق میکنه.

#کفاره108_

تصوراتش از این که میتونست به من زور بگه رو ، دوست داشتم.
-من گول این هیکل گنده ای که بهم زدی رو نمیخورم دوست عزیز ...دفعه دیگه به سرت زد بخوای به من زور بگی قبلش فکر کن من یه قاتلم!

-کی باورش میشه با این انگشت های ظریف آدم کشته باشی؟

دلم میخواست از خودم تصور وحشتناک تری داشته باشم اما نه بهم می اومدو نه میتونستم.
من فقط برای دفاع از خودم هولش دادم ...

-به انگشت های من نه ...ولی قطعا به تو میخوره که این کارو کرده باشی!

لب هاش رو تر و ماشینش رو روشن کرد.
-من و تو یه قولی به هم دادیم؛ فراموشش نکن ...

من یادم نمی رفت ...مخصوصا حالا که گرمای دست هاش داشت ذوبم می کرد.
-نمیخوای دستم رو ول کنی؟

سیبک گلوش بالا پایین شد.

مشکوک نگاهش کردم.
-چی؟

اخمش توی هم‌کشیده شد.
-خوبیت نداره عروس علیهان دست هاش خالی باشه!

متوجه منظورش نشدم
-با چی پرش کنم؟

نفسش رو با اکراه بیرون داد.
-مطمعنی مکتب رفتی درس خوندی؟

دست به سینه و حق به جانب شدم.
-مکتب نه ،دانشگاه !اونجا درس خوندم؛ بعدشم اونجا به ما نگفتن دست عروس علیهان رو باید با چی پر کرد!

نشست.
-حلقه ،با حلقه پرش میکنن ...

#کفاره109_

این نکته حتی از گوشه ذهن من عبور هم نکرده بود.
-من نیازی به حلقه ندارم !ازدواج ما کجاش از روی رسم و رسون پیروی شده که حالا حلقه داشتن و نداشتنش مهم باشه؟!

واقعا این مسئله برای من بی اهمیت بود اما مثل این که ذهن علیهان معطوف همین قضیه بود.
-من کاری به رسم و رسوم ندارم ،واسه من افت داره زنم انگشتش خالی باشه!

براش احیانا افت نداشت که آبروی زنش رو برده بود؟ براش افت نداشت اونو دزدیده بود؟
البته که نه ...

-اینجوری منم باید برات حلقه بخرم ،اما با خودم پولی نیاوردم.

پوزخندش معنا دار شد.
-کی از تو حلقه خواست؟

لبم رو به دندون گرفتم که سمت خیابونی پیچید و نگاهی به اطرافش انداخت.
-گمونم بازار طلا فروش هاش اینجاست !پیاده شو ...

با اکراه چین به بینیم دادم.
-من از طلا خریدن خوشم نمیاد؛ لباسمم مناسب نیست!

دست به پیشونیش کشید و سیبک گلوش بالا پایین شد.
-بزار دو دقیقه رد بشه بعد از این که گرفتمت ،بعد پشیمونم کن!

دست به سینه سر جام محکم نشستم.
-اونی که با دست های خالی من مشکل داره خودتی ، من مسئله ای ندارم!

بی اون که حرفی بزنه از ماشین پیاده شد و درب رو محکم بست.
به قدری قدرت دستش زیاد بود که گهواره وار ماشین تکون خورد.

***

#گذشته

-د جیغ نزن ببینم زنده‌ست یا مرده؟

دست های لرزونم رو سمت جسم بی تحرک افتاده روی زمین کشیدم که پسر کاوی مانع شد.
-دست نزن !برو داخل میبرمش دکتر ...چیزیش نشده

نفسم به شمار افتاد.
من چه غلطی کرده بودم؟
-من ...من کشتمش مگه نه؟

کلافه دست به صورتش کشید و انگشت روی بینیش گذاشت.
-هیششش؛ زبون به دهن بگیر ...نترس نمرده !

خون جاری شده توی چمن های باغ ،منو می‌ترسوند و این دقیقا همون چیزی بود که باعث می‌شد افکار پرت و پلا توی سرم بچرخه.
-دا ...داره ازش خون میاد!

کتش رو از تنش بیرون کشید و روی شونه هام انداخت.
-اینو بپوش اینجوری نلرز ،خون هم بیاد چیزیش نمیشه ...این مرتیکه بادمجون بمه آفت نداره!

-بیا ببریمش بیمارستان ...توروخدا !الان میمیره ...

خم شد و انگشت کنار گردن خونیش گذاشت و آسوده عقب کشید.
-تا الانش هم مرده!

#کفاره111_

قلبم لرزید.
یه لرز ناشی از ترس که بی سابقه داشت کل وجودم رو فرا میگرفت ...انگار که ترس های قبل تماماً سو تفاهم بودن ...

-حا ...حالا باید چیکار کنیم؟ زنگ بزنیم پلیس ...بزار برم کمک بیارم!

قدمی سمت عمارت برداشتم که مچم اسیر شد.
-کجا میری؟ بچه ای؟ زنگ بزنی پلیس که بیوفتی

دست و پام رو گم کردم.
عرق سرد روی پیشونیم نشست.
-پس ...پس چیکار کنیم؟ شاید زنده باشه ...بیا ببریمش بیمارستان.

حالا پسر کاوی داشت برای من تصمیم میگرفت.
تصمیمش هم این بود که از من محافظت کنه.
درست مثل منی که دلم می‌خواست برای اولین بار به این خاندان اعتماد کنم.
-هیسس ...صداتو بیار پایین !خودم یه کاریش میکنم ...

#حال

-هی ...علف کوچولو کجا سیر میکنی؟

نگاهم سمتش کشیده شد.

-همین ...همینجا!

انگشت زیر بینیش کشید و جعبه ای کوچیک از لای دست های بزرگش سمتم گرفت.
-من سلیقه‌ی تو رو نمیدونم ،ولی مثل خودت ظریفه!

ظریف ...مثل من ...یک تعریف ساده که بی اختیار خوشم اومد.
تا حدی که تحریک بشم تا ببینم اون چیزی که ادعا می‌کرد چقدر با اون چند گرم طلای توی جعبه برابری میکنه.

لبم به خنده کش اومد و جعبه رو با ناز از دستش قاپیدم.

#کفاره112_

به همون ظرافتی که می‌گفت بود.

-خیلی قشنگه !فکر نمیکردم سلیقه‌ت انقدر خوب باشه ...

پوزخند زد و زیر لب زمزمه کرد:
-احمق ،سلیقه‌م بد بود الان تو زنم نبودی!

مشت بی اختیار به بازوش زدم.
-هی آقا پسر ،این ماجرا رو جدی نگیر.

انگشتری که روش تک نگین ساده ای داشت رو از جعبه بیرون آوردم تا دستم کنم و بی هوا از دستم قاپیده شد.
-کدوم عروسی خودش حلقه رو میکنه توی انگشتش؟

به حماقتم لعنت فرستادم.
کاش حداقل توی این موقعیت طبق رسوم پیش میرفتم.
-خیلی خب ،خودت بکن توش!

-توی چی؟

مردک منحرف ...داشت به چیزی فکر می‌کرد که قطعا مورد پسند من و ذهنیتم نبود.
-منظورم انگشتر بود!

پوزخندش معنا دار شد و انگشتر رو مقابل انگشت حلقه‌م گرفت و زیر لب زمزمه کرد:
-آها ...

دندون روی هم ساییدم که با دقت انگشتر رو توی جلو برد و توی انگشتم فرو کرد.
-مبارکه !ترشی نخورم سلیقه‌م بد نیست ...

دروغ چرا؟ ذوق زده شدم.
تا حدی که بی اختیار سمتش خیز برداشتم و به یه بغل محکم مهمونش کردم.

یه بغل کاملا معمولی که وادار شدم تسلیم غریزه زنونه‌م بشم و گردنش رو محکم تر بگیرم.
نفس عمیقش توی گردنم ،باعث شد مور مورم بشه و صدای بمش گوشم رو پر کرد:
-همه‌ی دخترا انقدر بوی خوبی میدن؟!

آروم از بغلش جدا شدم و دوباره توی قالب جدی خودم فرو رفتم.
-نخیر!

سیبک گلوش بالا پایین شد و جعبه‌ی انگشتر رو روی کنسول ماشین پرت کرد.
-پس فقط علف کوچولو بلده بوی گل بده!

تند سر تکون دادم و به حلقه ای که توی دستم خودنمایی می کرد خیره شدم.
-وقتی برگردیم خان سالار ...یاشار سرم رو میبره ،

انگشت هاش روی فرمون ضرب گرفت.
-یاشار غیرتش کجا رفته که سر خواهرشو ببره؟ اسم من به عنوان حروم زاده بد در رفته ...حاج بابام اونو ببینه ،منو روی سرش حلوا حلوا میکنه.

در واقع اون راست میگفت.
یاشار یاغی درجه یک خان سالار بود که تازه بعد از ازدواج ذره ای سر به زیر شده بود اما چیزی از آتیش خشمش کم نکرده بود.
-کی قراره برگردیم؟

چشم ریز کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت.
-شوق برگشتن داری ،خبریه؟ اونجا واسمون ساز و دهول راه نمی‌اندازن ...

نفسم سنگین شد.
چقدر غریبانه ...من عمیقا دلتنگ خان سالار بودم؛

شده بود ...

#کفاره114_

"فصل دوم :بوی خون"

"انتخاب من تسلیم شدن بود.
حالا که قرمزی خون ،پرچم رسوایی من رو بالا می برد.
امان از شریک جرمی که افسار دلم رو برای قوی شدن دستش گرفته بود تا سکوت کنم و پشتش پناه بگیرم"

#گذشته

-بوی خون میاد !

عرق پیشونیش رو پس زد و بیل کلنگ رو روی زمین

-لاشه‌ی سگه ...بوی خون اینجوری نیست !برو بشین توی ماشین ،اینجا گرگ و شغال زیاد داره.

میترسیدم.
میترسیدم که حتی یک قدم ازش فاصله بگیرم.
انگار حالا تضمین امنیت روحم ،دست یاغی کاوی ها بود.
-ماشین هم بوی خون میده !حالم میخواد بهم بخوره ...توروخدا بیا ببریمش بیمارستان!

به چاله عمیقی که برای چال کردن ،کنده بود اشاره کرد.
-بیمارستان واسه آدمای زنده‌ست ،جای مرده ها توی قبرستونه!

منو با کلماتش که شجاعانه بیانش میکرد میترسوند.
-تو نمیترسی؟

انداخت.
-این تن لش مرده و زنده‌ش ترس نداره !جفتش بی تخم و ترکه‌ست ...

این ارتفاع و مه غلیض و تاریکی شب و صدای زوزه گرگ ها وادارم میکرد دلم نخواد چال کردن یه جنازه رو به چشم ببینم و رفتن رو به موندن ترجیح دادم.

#کفاره115_

#حال

-جدیدا زیاد میری تو هپروت ،خبریه؟

نفسم بریده بریده شد.
-نه ...ذهنم درگیره !

نگاهش رو سمتم کج کرد.

ذهنتون درگیر خودش کنه!

اون دیوونه بود.
خیال می‌کرد مسائل زندگیم قراره هول محوریت اون بچرخه.
-چه ربطی داره؟ من از پس تو خیلی هم خوب بر میام ،ذهن من درگیر اون یاروعه ...

به اطرافش نگاه انداخت.
-کدوم یارو؟

چجوری باید براش شرح میدادم که زندگی کردن با درون آشفته و عذاب وجدان ،داره چی به روزگارم میاره؟!
-همون مرتیکه ایاز ...

پیشونیش رو با دو انگشت ماساژ داد.
-اگه اونم تورو ببخشه ،خودت نمیتونی خودت رو

خیلی دلم میخواست اینجوری باشه ...ولی افسارم دست روانم بود.
-بیا برگردیم ،من دیگه تاب این همه شلوغی رو ندارم!

نفسش رو با پا گذاشتن روی پدال گاز بیرون داد.
-توف به روزی که من دلم واسه تو لرزید که اینجوری نشم غلام حلقه به گوشت.

دلش واسه من لرزیده بود؟
داشت شوخی میکرد یا جدی جدی حرف دل می زد؟
-از من خوشت میاد؟

#کفاره116_

دست هاش دور فرمون محکم شد.
-گیریم که بیاد ،تو باس رخت عزا بپوشی بابتش!

رخت عزا از بابت این که حروم زاده کاوی ها از من خوشش میاد و دلش لرزیده؟
-چرا خب؟

یقه پیراهنش رو از گلوش فاصله داد.
-علف کوچولو من عادت ندارم به هر سوالی جواب بدم!

عادت های عجیبش گاهی باعث می‌شد به خودم بابت اعتماد کردن به چنین آدمی شک کنم.
-مهم نیست ،به هر حال لرزیده یا نلرزیده ...من قرار نیست از تو خوشم بیاد.

قفسه سینه‌ش از شدت نفس های عمیقش بالا پایین شد و به اجبار پشت چراغ قرمز ،افسار پدال گاز ماشین رو کشید.

نگاهم به چهار راه دوخته شد که نفسم برید ...دیدمش

خود ایاز بود و بی شک که برادر دو قلویی در کار نبود.
شاید از فرط عذاب وجدان توهم زده بودم اما مرد به این وضوح امکان خیال نداشت.
-دیدیش؟

سوالم بی جا و یهویی بود.
-چیو؟

انگشتم رو سمت ماشینی که با سرعت چراغ قرمز رو رد کرده بود اشاره رفت.
-ایاز بود ،به خدا خودش بود ...

#کفاره117_

بی اون که حتی نگاهی بندازه ،پوزخند زد.
-آب و هوای شهر بهت خورده مشاهیرت رو از دست دادی!

امکان نداشت.
من به چشم هام حداقل اعتماد داشتم.
-دارم راست میگم ،یکم تند تر برو تا بهش برسی!

بر خلاف حرفم ،خیابون رو دور زد.
-من برای دیدن کسی که خودم چالش کردم ،هیچ قدمی بر نمیدارم.

این حجم از بی تفاوتی نسبت به چیزی که الان دیده بودم زیاد عجیب بود.
-شا ...شاید نمرده باشه!

دندون‌هاش بی امان روی سایده شد.
-اره شاید ،ولی تا قبل این که نیم متر خاک روش بریزم !چرند نگو علف کوچولو ...اینا اثرات شب بیداریه!

منو با چی توجیه میکرد؟

امکان داشت باعث چنین توهم واضحی بشه؟
شاید ...

من از بحث کردن با علیهان بیزار بودم.
درست مثل کوبیده شدن میخی در سنگ ،بی فایده ...

-باشه !پس بیا برگردیم خان سالار ...من اینجارو دوست ندارم.

دست به پیشونیش کشید.
-خوش داری اول جوونیت بیوه بشی؟ خیال میکنی من پامو اونجا بزارم ،ایل آل بیگ منو زنده میزاره؟

اگر اون میتونست از من محافظت کنه ،منم میتونستم.
-نترس ،بهشون میگم نکشنت!

پوزخندش معنا دار شد.
-لطف میکنی!

#کفاره118_

تمسخر توی لحنش بیداد میکرد.
اما امکان موندن من به زیر صفر رسیده بود.
-اگر تو میترسی نیا ...من خودم برمیگردم!

اون رگ غیرتش ورم میکرد اگر اجازه می‌داد من تنهایی برگردم.
-لازم نکرده !با هم میریم ...

***
-نرو داخل روستا ،بیا اول بریم همونجایی که ایاز رو چال کردی!

بی تفاوت از کنار جاده فرعی گذر کرد.
-هنوز خورشید غروب نکرده ،اون حوالی آدم پرسه میزنه ...شب میبرمت.

ورودی خان سالار درست مثل یک قبرستون متروکه بود.
انگار این آبادی فقط با حضور من رنگ میگرفت.

-حالا کجا میریم؟

با غرور ابرو بالا انداخت و سینه فراخ کرد.
-عمارت کاوی!

نگاه آدم ها رو روی ماشین علیهان حس میکردم.
بی شک که تا حالا همه از ماجرای عشق دروغین ما و پسر عاشق پیشه کاوی و دختر فراری آل بیگ ها شده بود نقل مجلسشون.

-دلت هوای همین خراب شده رو کرده بود؟ آدمای اینجا دو دقیقا چشم از زندگیت برنمی‌دارن مبادا کج نفس بکشی.

نسبت به همه چیز ...
درست از کنار مدرسه ای که من معلمش بودم گذر کرد و نگاه دنباله دار بچه به شیشه ماشین کشیده شد.
-این مدرسه به من نیاز داره!

باز همون نگاه پر ابهام رو تحویل داد.
-بهش فکر میکنم!

#کفاره119_

عمارت کاوی ها درست مثل سیلی توی صورتم ،جلوم ظاهر شد.
-پیاده شو ...

پاهام برای قدم برداشتن سست شد.
وقتی از اینجا رفتم رابطه ای بین من و علیهان نبود و حالا داشتم در نقش عروس خاندان می اومدم.

درست کنار گوشم پیچید:
-به به ...ببین کی اومده استقبال تازه عروس !

ماشین مشکی رنگی که حسابی گرد و خاک کرده بود داشت بهم هشدار حضور یاشار رو می‌داد.
-به ناموسم سرتو میبرم میزارم روی سینه‌ت...

صدای یاشار عربده وار پیچید که ترسیده خواستم توی ماشین برگردم که علیهان با پوزخندی مانعم شد.
-کجا میری عزیزم؟ داداشت اومده بهمون تبریک بگه.

لعنت به زبون پر نیش کنایه‌ی علیهان ،که داشت سر جفتمون رو به باد می‌داد.
انگار هیچ تصوری از خشم یاشار و خان بابام نداشت.

یاشار خاک پیراهنش رو تکوند و اسلحه شکاریش رو درست روی شونه هاش قرار داد.

باس حساب این بچه خوشگلو برسم.

منظورش از بچه خوشگل ،علیهان بود؟
همونقدر این جمله باعث خنده‌ی علیهان شد که من رو ترسوند.

#کفاره120_

قهقه وار رو به یاشار چرخید.
-میگم اگه اسلحه رو دوشت سنگینی میکنه ،بزار زمین ...

استراتژی تحقیر تا جایی جواب می‌داد که اسلحه درست مقابلش نشونه گرفته نشده بود.
-با اجازه‌ی کی بردیش شهر؟

انگار یک تهدید تو خالی برای علیهان حساب میشد که دستش رو نترس روی لوله تفنگ گذاشت و درست

-هیچ مردی برای بردن زنش به جایی ،از کسی اجازه نمیگیره ...حالا میخوای بزنی؟ بزن ...

این شجاعت نبود.
حماقت بود ...از جونش سیر شده بود.
شاید خیال می‌کرد نشونه گرفتن یاشار فقط یه شوخی برای ترسوندشه و جرعت شلیک نداره.
اما اون یک ترک آل بیگ بود و تمام عمر باباخان بهش یاد داده بود دقیق به هدف شلیک کنه.

با صدای لرزون جلو رفتم.
-تقصیر خودم بود ،من بهش گفتم ...الانم میخوای بزنیش؟

چشم های یاشار با تمسخر ریز شد.
-الان هم تو رو میزنم هم این مرتیکه‌ی درازو ...

کاش یکی از راه می‌رسید و به این قائله خاتمه می‌داد.

رو به عزات بشونم ...

علیهان طوری کلماتش رو پر نفوذ و قدرت ادا کرد که ذره ذره وجودم به رعشه افتاد.
-معرکه راه انداختید که چیو ثابت کنید؟ این اسمش ناموس پرستی نیست ...حماقته ...

#کفاره121_

حرف هام بی تاثیر بود.
اون ها افسار پاره کرده بودن و کلمات علیهان هر لحظه نمک روی زخم یاشار میپاشید.
-روی من اسلحه کشیدی که ناموس پرستیت رو به کی ثابت کنی؟ هم عقدش کردم ...هم زنمه ...هم دوسش دارم ...الان میخوای چیکار کنی؟

رسما هیچ کاری از دست هیچکس بر نمی اومد.
اما یاشار برای خالی کردن حرصش هم که شده بود ،

-حداقل میکشمت ،دلم خنک میشه!

ما هر سه میدونستیم اون این کار رو نمیکنه ولی فریاد باباخان مهر تایید به عقب نشینی یاشار زد.

من از یاشار نمیترسیدم ،اما حضور باباخان باعث می‌شد بخوام توی هفت سوراخ موش قایم بشم.
-بکش عقب ببینم!

قامت باباخان رعشه به جونم انداخت و عصاش رو محکم به زمین کوبید که یاشار عقب کشید.

-من یادم نمیاد به کاوی جماعت دختر داده باشم ! هرکی دختر میخواد ...باس با ننه آقاش بیاد اجازه بگیره ...

وای که هر کس توی این آتیش یه هیزمی میریخت اما همزمان زبون علیهان حکم نفت رو داشت.

نکرده بودم.

نگاه باباخان پر از خشم شد.
-برو با بزرگ ترت بیا ...

تیر آخرش رو سمتم نشونه گرفت.
-برو بشین تو ماشین تا بیام!

من اجازه‌ی سرپیچی داشتم؟
بعید که نه ...

اینجا دیگه حتی علیهان هم جرعت نداشت قدمی سمتم برداره مبادا پرش به پر باباخانم گیر کنه.

#کفاره122_

***

-به به ...چه عجب ...نعنا خانم دلش خواست برگرده

نازار قد و بالام رو از نظر گذروند که بی حوصله سمت اتاقم پا تند کردم.
باباخان از پشت سر به نازار تاکید کرد اجازه نده پا از اتاقم بیرون بزارم که مبادا دست از پا خطا کنم.

پشت سرم راه افتاد.
-کجا بودی؟ به عاقبت کارت فکر کردی؟

عصبی و کلافه سمتش چرخیدم.
-نه ...برام مهم نبود !راحت شدی؟

حرصی لباس از تنم کندم که درب اتاق رو بهم زد و داخل اومد.
-خدا مرگم ،بابات داشت پس میوفتاد که فهمید با اون پسره رفتی شهر ...

با دندون قروچه رو بهش چرخیدم.

شوهرمه!

دستی به پشت دستش کوبید.
-خاک به سرم ...مادرت مرد و این روز های تورو ندید که اینجوری آل بیگ رو بی آبرو کنی!

دیگه با این اتاق غریبه بودم.
دیگه دلم نمیخواست اینجا باشم.
-اره ...واقعا خوب شد که مرد و ندید نامادری بالای سرم داره زیر گوش باباخانم روضه میخونه که به جون من بیوفته.

جلو اومد و توی چشم هام خیره شد.
-لخت شو بدنت رو وارسی کنم ،خدایی نکرده بلایی سرت نیاورده باشه آبرومون بره ...

اون دستش بهم نخورده بود اما خیلی دلم میخواست نقض چارچوب ها عمل کنم.

کرده نوش جونش ...حلالش!

#کفاره123_

من داشتم راجب مسئله ای تابوشکنی میکردم که تا ده ها سال دیگه برای این جماعت قل و زنجیر بود.

-باباخانت حرفای تورو بشنوه ده بار سکته میکنه ، صداتو بیار پایین دختر!

قصد من فقط و فقط چزوندن خودش بود ولا غیر ...
-مگه حرف بدی زدم؟ تا دیروز همه چشم و گوش دریده بودن ،به من که رسیده رگ غیرت همه باد کرده !اصلا واسه چی منو اوردید؟

از بسته بودن در و پنجره های اتاقم مطمعن شد مبادا صدام به گوش اهل خونه برسه اما دیر جنبید چون آیلار درست وسط بحث سر رسید.

-وای بالاخره اومدی !نمیدونی من توی این دو روز چه استرسی کشیدم ...

همه استرس زندگی منو می‌کشیدن و هیچ کس دلش به حال اوضاع من نمی‌سوخت.
-چرا استرس بکشید؟ گرگ و شغال که منو ندریده ...با شوهرم بودم دیگه.

انگار کلمه شوهر تنها چیزی بود که از کل محتوای کلام من فهمیدن که ترسیده دست روی دهنشون گذاشتن.
-یواش تر ...میخوای دوباره المشنگه راه بندازی؟

شونه ای بالا انداختم و بیخیال روی تختم نشستم.
-مگه شماها شوهر کردید کسی جلوتون رو گرفت؟

نازار روسریش رو محکم کرد.
-شوهر داریم تا شوهر ...هیچکس دیگه توی این

کاوی ها!

شاکی اخم کردم.
حالا درسته پسر کاوی ها آش دهن سوزی نبود ولی میخواستم اونا منو بابت این تصمیمم جدی بگیرن.
-مگه علیهان چشه؟

#کفاره124_

آیلار لبش رو دندون گرفت و با شکم برامده‌ش آهسته روی صندلی جا گرفت و نفس تازه کرد.
-خب راست میگه دیگه ،علیهان بنده خدا که چیزیش نیست ...فقط کله‌ش بوی قرمه سبزی میده ،قد و بالای بلند و چشم و آبروی مشکیش هم لابد دل نعنا رو برده دیگه.

دروغ چرا؟ دلم سریده بود ...اما فقط برای قد و بالاش ...نه چیز بیشتر.

نازار که خونش به جوش اومد ،صداش رو پایین آورد.
-خیلی خب حالا ،همین مونده تو ازش تعریف کنی ...

آیلار دست به شکمش کشید و پشت پلک نازک کرد.
-خب اشکالش چیه؟ مهم اینه که علف به دهن بزی شیرین اومده ...دیگه حالا که کار از کار گذشته.

اولین بار بود آیلار حرف درست میزد اما چه فایده؟ کلافه از جا بلند شدم.
-یکی باید به شوهر خودت این حرف هارو بزنه !بالا بره ...پایین بیاد من دیگه عروس کاوی هام ...مشکلش چیه؟ چون دست رد به سینه ایاز زدم ،شاکیه؟

حالم با آوردن اسم ایاز آشوب شد.
دلم نمیخواست به این جدال لعنتی ادامه بدم و بیخیال ، درب تراس رو باز کردم.
-حداقل بزارید یه نفس راحت بکشم !

داخل کشید.
-بیا تو ...من میرم با باباخانت حرف میزنم ،به اون پسر یاغی هم بگو این طرف ها آفتابی نشه تا آب از آسیاب بیوفته.

شونه بالا انداختم و پرو جواب دادم:
-اون پسر یاغی اسم داره ،اسمشم علیهانه ...منم نمیتونم ازش دور بمونم!

#کفاره125_

***
-واسه چی اومدی؟ از جونت سیر شدی؟

به ماشینش تکیه داد.
دست به سینه شد و سرش رو بالا اورد تا دقیق تر نگاهم کنه.
از این بالا روی بالکن توی تاریکی نمیتونستم خوب

-لابد شدم که الان اینجام ،برو یه چیزی بپوش ...لخت نیا روی بالکن!

صدام رو پایین آوردم و خم شدم.
-کسی اینجا منو نمیبینه ،بیخودی غیرتی نشو ...

دست لای موهاش کشید و ژستش رو عوض کرد.
-سرده علف کوچولو !یه چیزی بپوش بیا پایین منتظرم.

از جونش سیر شده بود و منم میخواست به کشتن بده.
-کلهت بوی قرمه سبزی میده ،خوشت میاد با یاشار و باباخانم درگیر بشی!؟

نفسی تازه کرد که قفسه سینهش بالا پایین شد.
-میای یا تا صبح همینجا بمونم!

سرپیچی فایده ای نداشت.

با همون لباس های تنم ،بی توجه به سرما و باز بودن یقه‌م ،بالکن رو پایین رفتم.

-گفتم یه چیزی بپوش!

درب ماشین رو برام باز کرد که آروم روی صندلی نشستم و منتظر موندم سر جاش بشینه.

-لازم نبود ...مگه لباسم چشه؟

بخاری رو روشن کرد و دریچه هاش رو سمتم چرخوند.

-چش نیست؟ یقه رو باز گذاشتی ،دامنت هم کوتاهه ...

دستم رو محکم نگه داشت و باز به غر زدن ادامه داد:

-یخ هم زدی!

#کفاره126_

شد.
دستم رو از دستش بیرون کشیدم.
-میشه بگی چرا اومدی؟

مردد خیره شد.
یک غرور کاذب مردونه که داشت جلوش رو میگرفت که تا حرفی نزنه که مبادا جایی بر علیه‌ش بشه.
-ترسیدم بلایی سرت آورده باشن!

با چشم ریز بهش خیره شدم.
حتی دروغگوی خوبی هم نبود.
-الان که فهمیدی سالمم ...چرا نمیری؟

کف دستش رو کلافه به فرمون کوبید.
-د خب دو دقیقه زبون به دهن بگیر یه دل سیر نگاهت کنم!

برای چی؟ مگه اومده بود موزه؟ اصلا چیزی برای نمایش نبود.
-چیو نگاه کنی؟ پنجره اتاق باباخانم همین‌جاست تورو ببینه شر میشه!...

یقه پیراهنش رو باز کرد و نفس عمیق کشید که استرس وجودم رو گرفت.
-منه بی همه چیز دلم برات تنگ شده بود؛ حالا یه جوری مغز منو انگولک کن که پشیمون بشم.

قلبم لحظه ای از تپش ایستاد.
نفسی که برای فرستادنش به ریه هام ،تقلا کردم ...
-برای من دلت تنگ شده؟

اخمش توی هم رفت و جدی تر از قبل جواب داد تا مبادا از ابهت مردونه‌ش ذره ای کم بشه.
-گیرم که اره ،منتها تو نباس این سوالو بپرسی!

خب چرا؟
اگر دلش تنگ شده بود از چی فرار میکرد؟
هرچند که این احساسش ممکن بود از روی یک وابستگی زود گذر باشه که با رفتن من از زندگیش ، اونم بره ...

-میدونی که احساساتت باید در برابر من کنترل شده باشه؟ !بالاخره که ما قسمت هم نیستیم ...ایل و طایفمون هم راضی بشن ...خودم این وصلت رو نمیخوام.

دندونش رو روی هم سایید و بازوم رو محکم چسبید تا سمت خودش بکشه.
-خوشگلی ولی حیف که عقل نداری ،نمیفهمی وقتی یکی داره میگه دلش برات تنگ شده ،اونو از خودت بیزار کنی ،بری توی بغلش !

کشیده شدم و بی توجه به موقعیت عجیبم ،همونجا ساکن موندم که صدای تپش قلبش گوش هام رو پر کرد.

-اگه یکی ببینه چی؟ !

دستش لای موهام حرکت کرد و آروم پچ زد:
-واسه بغل کردن زنمم باید از کل اهل خان سالار اجازه بگیرم؟

لحنش پر از خشم و گلایه بود.
من واقعا نمیخواستم نمک روی زخم باشم اما نمیتونستم بدون نیش و کنایه حرفم رو بزنم.

-بغل کردن و ماچ و بوسه و از اون کار ها هم جا و مکان خودشو میخواد ...توی کوچه و خیابون که نمیشه!

-زود تر میگفتی دلت به یه بغل راضی نمیشه ، میبردمت عمارت ...

#کفاره128_

دلش می‌خواست حرف هام رو به معنایی که دلش رضا بود ،تعبیر کنه که زود از بغلش بیرون اومدم.
-نخیر ،همین یه بغل کافیه ،به نظرم دیگه برگرد تا یکی سر نرسیده ...

زیر لب "نچ "کرد و خواست چیزی بگه که صدای نازار از بالکنم توی کوچه خلوت پیچید:
-آی دختر؟ اون پایین چیکار میکنی؟

علیهان قبل از من سرش رو از پنجره ماشین بیرون برد.
-خلوت زن و شوهریه ،کارم باهاش تموم بشه میفرستم!

وای که هوس کرده بود سر منو دستی دستی زیر گیوتین ببره.
لباسش رو کشیدم و غریدم:
-چی میگی؟ الان میره باباخانم رو صدا میزنه ...

نازار روسریش رو محکم کرد و شاکی سر تکون داد:
-پرو تر و یاغی تر از تو توی این آبادی پیدا نمیشه ، این وقت شب با این دختر چیکار داری؟

اگر یکم دیگه به این سر و صدا ادامه میدادن ،باباخان که هیچی ...کل خان سالار میفهمید اینجا چه خبره؟

قبل از هر فاجعه ای از ماشین پیاده شدم که علیهان همراهم پیاده شد و نذاشت قدم از قدم بردارم.
-آخرین بوس رو بده بزارم بری ...

بوس؟ جلوی نازار؟
اصلا اولیش کی بود که حالا میخواست آخریش باشه؟

آروم پچ زدم:
-سر جدت ولم کن ،الان نازار کل آبادی رو خبر میکنه!

گوشش بدهکار نبود و نگاه نازار لحظه ای از روی ما برداشته نمی‌شد و من شده بودم عروسکی که بین دست های دوتا بچه کشیده میشه.

#کفاره129_

کجا رو باید میبوسیدم؟
گونه یا ممنوعه تر از این حرف ها؟!
مردد به نازار که بالای سرم دست به سینه ایستاده بود ،خیره شدم و دست هام اسیر دست های علیهان بود.
-منتظر چیی؟

صدای علیهان کنار گوشم پژواک شد که آروم روی

ایمن روی گونه‌ش گذاشتم که در کسری از ثانیه سر برگردوند و لب هام رو شکار کرد.

شکاری بی وقفه که فرصتی برای فرار نبود.
بوسه هول هولکی اما عمیق ...
طوری عمیق که چشم هام بی اختیار روی هم گذاشته شد تا مبادا اولین بوسه عمرم هدر بره ...

وصف لذت هنوز به جسمم نرسیده بود که صدای نازار بالا رفت:
-آی بی حیا ،خجالت نمیکشی؟ ولش کن بیاد بالا تا یاشار رو صدا نزدم حسابت رو برسه ...

تند فاصله گرفتم و با نفس نفس بهش خیره شدم زبون علیهان روی لب هاش کشیده شد و لب زد:
-شب بخیر علف کوچولو!

منتظر نموندم ...تند پله هارو بالا رفتم تا سرخی گونه

-خجالت هم خوب چیزیه !اون شرم و حیا نداره ،تو که داری ...توی کوچه جای ماچ و بوسه‌ست؟!

داخل اتاق رفتم که نازار از جواب ندادن به سوالش ، کفری تر شد.
-نعناع ،گوشت با منه؟!

کلافه سمتش چرخیدم.
-اره ...دارم می‌شنوم چی میگی !خب چیکار کنم؟ شوهرمه؛ پسر مردم رو که ماچش نکردم.

#کفاره130_

سیلی آرومی به رسم شرمساری روی گونه‌ش زد.
-خاک به سرم ،دو روز با کاوی جماعت گشتی از دستمون در رفتی ...

-من نمیتونم همه رو راضی نگه دارم ،شوهرم رو ماچ کنم بقیه بهشون بر میخوره ...خدا رحم کرد شما توی تخت خواب ما نبودی!

اتفاقی نیوفتاده بود که به تخت خواب منتهی بشه ،اما عجیب هوس کرده بودم حرص خوردن و جلز و ولز کردن نازار رو به چشم ببینم.

-تخت خوابش هم رفتی؟

تنها حرف درستی که زده بودم ،همین بود.

مشخصا که رفته بودم.

اما نه برای انجام اعمال منشوری ...

-مگه گناه کردم؟

وای که احساس می‌کردم همین حالا قراره پس بیوفته و قبل از این که روی دستم بمونه ،شوک بعدی رو بهش وارد کردم.

قلبش درد گرفت.
این رو حالت چهره‌ش فهمیدم که حسابی رنگ و روش پرید ...دست و پاش رو گم کرد و از اتاقم با حال نزار بیرون رفت.

***

-این پسره که باز این طرف ها پیداش شده !مگه نگفتم پاشو بزاره اینجا سرشو میزارم روی سینه‌ش؟

توی این خونه همه قصد جون علیهان کاوی رو کرده بودن و خودش هم همچین بدش نمی اومد زیر تیغ آل بیگ ها جون بده.

#کفاره131_

بی اشتها از پای میز صبحانه عقب کشیدم.

کنید؟

آخرش این زبون کار دست من میداد ،اما ساکت موندن فضیلت من نبود و حسابی یاشار رو کفری کرد.
-اگه بلایی سرت نیاوردم تا حالا برو به جون باباخان دعا کن والله تو هم ...

باباخان ضربه محکمی به میز زد.
-این خونه بزرگ تر داره ،بشین سر جات ...یکی هم به این پسره بگه بیاد تو ببینم حرف حسابش چیه؟!

دلم نمیخواست پای علیهان به اینجا باز بشه اما کسی جرعت نداشت حرفی روی حرف باباخان بیاره و نازار طوری پا تند کرد که ثانیه ها به دقیقه تبدیل نشد تا علیهان پشت سرم قد الم کرد و کنار گوشم پچ زد:

-صبح بخیر خوشگلم!

-مراسم پدرزن سلامه؟!

باباخان از پشت میز بلند شد و یاشار خواست ازش تقلید کنه که با گذاشتن دست روی شونه‌ش مانع شد و سر جاش نشوندش.
-نعناع رو میخوای؟ با خودت ببرش ،شناسنامه ای که توش اسم کاوی بیاد ...از نظر من باطله ...

حالا من توی دوراهی گیر کرده بودم.
رفتن با علیهان و فرار از اشتباهی که مرتکب شده بودم.
یا موندن توی عمارت پدری و گردن گرفتن هر غلطی که کرده بودم.
اما ترد شدن به عنوان دختر فراری رو به ترد شدن به عنوان قاتل رو ترجیح میدادم.

#کفاره132_

نمیتونم عوض کنم !نعناع رو خواستم که الان اینجام.

علیهان لحظه ای در جلد پسر مطیع و حرف گوش کنی پدرزن پسندی فرو رفته بود که حتی منم دیگه نمیشناختمش.

-ببرش تا پشیمون نشدم!

بابا انگار تمام دیشب به این ماجرا فکر کرده بود.
به این که لجبازی عاقبت خوشی برای هیچ طایفه ای نداره ...به این که آبروی من در گرو ازدواجم با علیهانه ...

یاشار متعرض از جاش بلند شد.
-احترامت واجب خان بابا ،اما دختر به حروم زاده دادن واسه خاندان آل بیگ افت داره ...

نگاه خان بابا روش تیز شد.

حالا؟

غرور یاشار طوری خرد شد که با خرده هاش میشد قصر شیشه ای ساخت.
مچ دستم قفل انگشت های علیهان شد که لب های نازار گزیده شد.
لابد دیشب به گوش بابام رسونده بود که من علیهان رو ماچ کردم.

***

-برو تو ...بهشون گفتم با عروسم برمیگردم!

عروسم!؟
کلمه عجیبی بود ...حداقل برای من!
پاهای برهنه‌م رو روی سنگ های سرد و مرمر عمارت کاوی ها گذاشتم که یک جفت چشم تیزبین شکارم کرد.

#کفاره133_

مادرش بود.
البته که مثل من زیر دست مادر نانتی بزرگ شده بود.
این رو کل خان سالار می‌دونستن ...
علیهان حاضر یک رابطه نامشروع حاصل هوس بازی کاوی بزرگ و خدمتکار عمارت بود و برای همین مهر حروم زادگی از پیشونیش پاک نمی‌شد.

نگاه علیهان به بالا چرخید.
-منتظرم بهش ادای احترام کنید!

اون یکی بود درست لنگه‌ی نازار ...فقط نازار وانمود میکرد زن دلسوزیه اما اون شخصیت واقعیش رو نشون میداد.
-عروسی لایق احترامه که با زیر لفظی اومده باشه ، نه با خِفـَت ...

تحقیرم کرد.
توی یک جمله طوری سر تا پام رو به رنگ قهوه ای در اورد که آرزو کردم کاش زمین دهن باز میکرد و من رو با خودش می‌بلعید.

فریاد علیهان در کسری از ثانیه بالا رفت.
-منتظرم یکی از گل نازک تر بهش بگه تا اینجا رو تبدیلش کنم به جهنم؛ افتاد؟

حقیقتا من به جای تمام ستون های عمارت لرزیدم که دستم کشیده شد.
آروم در حالی که قدم بلند برمیداشتیم ،پرسیدم:
-کجا میری؟ زشته همینجوری بدون سلام علیک ...

درب اتاقش رو باز کرد و اجازه داد من وارد بشم و با تشر محکم به همش زد.
-سلام علیک واسه آدماییه که حد و حدود خودشونو بدونن!

علیهان با وجود حرومزاده بودنش ،وارث کل میراث کاوی ها بود ،مشخصا که خودش رو لایق احترام بیشتری میدید.

-حالا چرا منو اوردی اتاق خودت؟

#کفاره134_

یقه پیراهنش رو عصبی باز کرد.
-چیه؟ نکنه میخوای زنمو ببرم اتاق خواهرم؟

لبه تخت نشستم و به اتاقش خیره شدم.
-آخه شب ها اینجا کنار هم معذب میشیم!

صدای سایش دندون هاش اتاق رو پر کرد.
-دو شب پیش معذب شدی بغلم خوابیدی؟ !از این به بعد هم نمیشی ...

میذاشتی و فشار میدادی ،و من جرعت این کار رو به خودم نمی‌دادم تا بیشتر لجبازی کنم.

-خب ...خب باشه ،چرا عصبانی میشی؟ آدم میترسه!

دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی مهمون ریه هاش کرد و این بار با لحن آروم تری جواب داد:
-وقتی واسه بقیه خط و نشون میکشم که از گل نازک تر بهت نگن ،مطمعن باش خودمم نمیزارم خار توی پات بره و تنت بلرزه!

تنم نه ...اما دلم لرزید ...از حرف ها ...از رفتارش ، از این که سعی میکرد تن صداش رو پایین بیاره که من نترسم.

حالا سکوت بهم اجازه داده بود اتاقش رو تفتیش کنم. به جز اون حمام شیشه ای لعنتی ،همه چیز مناسب بود.

حالا که فکرش رو میکردم ،اره ...میخواستم.
-هوم ...وقتشه یکم ناز کنم !

خنده تو گلویی کرد و پیراهنش رو در اورد.
-چی میخوای؟

نگاه ریزی به پنجره انداختم و با دیدن اصطبل اسب ها ،چشم هام برق زد.
-اسب ...بهم یه اسب سفید بده!

#کفاره135_

نگاهش به تقلید از من سمت اصطبل کشیده شد و چشم هاش رو ریز کرد.
-سفید خالص نداریم !ترکیبه ...

نفسم رو بیخیال بیرون فرستادم.

پوزخندش پر رنگ شد.
-باشه ،حالا باز کن چمدونت رو ...

سر کج کردم.
-سندش کو؟

اخمش پر رنگ شد و خودش زیپ چمدونم رو باز کرد.
-حرف علیهان خودش سنده !

بالاخره که باید قانع میشدم.
حالا یه اسب سفید مشکی شده بود بزرگ ترین دارایی با ارزش مادی که ناچارم کرد چمدونم رو باز کنم.

-حالا حتما باید لباس هام رو در بیارم ازین تو؟

پرده اتاقش رو کشید که کسی از بیرون دید نداشته

-نکنه هنوز فکر کردی مهمونی؟!

نه خب ...دیگه کارم از مهمون بودن گذشته بود.
لباس هام رو تک به تک توی کمد چیدم که نگاه علیهان لحظه ای ازم برداشته نشد.
-این لباس ها میخوای بپوشی؟

تند سر تکون دادم.
-چشه مگه؟ تازه خریدم همشونو ...

دندون هاش روی هم ساییده شد و به لباس هام اشاره کرد.
-به شلوار اعتقاد نداری؟ همشون پیراهنه ...لنگ و پاچه‌ت دیده میشه !اینجا هر روز یه ننه قمر نامحرم از درش وارد میشه.

#کفاره136_

بهش نمی‌خورد تظاهر کنه اما آدم کنجکاو میشد بالاخره.

-خونه خودمون همیشه اینارو میپوشیدم ،کسی بهم چیزی نمیگه!

لب پایینش رو با حرص گزید.

-خونه خودتون با اینجا فرق میکنه ،یا شلوار میپوشی یا از این اتاق بیرون نمیری!

من آدمی نبودم که زورگویی رو قبول کنم اما خب اینجا کسی نبود از من دفاع کنه.

-لباس هام بلنده چیزی دیده نمیشه که!

دست به صورتش کشید و با جدیت جواب داد:

-همین که گفتم علف کوچولو؛ جلوی خودم هرچی خواستی بپوش ...

اول راه داشت برام قلدر بازی در می‌آورد ولی به

-خیلی خب ،لازم نیست واسه یه ازدواج صوری انقدر غیرت به خرج بدی!

مقابلم ایستاد و قد بلندش رو به رخم کشید.
-ازدواج ازدواجه ...چه صوری چه خلافش؛ تو هم زنمی ...حالا به هر شکلی!

بی اختیار لب پایینم رو به دندون گرفتم و قدمی عقب رفتم و نگاهم به تنها لباس های باقی مونده توی چمدون افتاد.
لباس زیر هایی که اصلا دیدنشون برای علیهان پیشنهاد نمی‌شد و تند توی کشو چپوندمشون ...
-با ...باشه !حالا برو بیرون دیگه ...

لبه تخت نشست و به کشویی که لباس هام رو چپونده بودم اشاره کرد.
-چیو قایم کردی؟

تند به کمد پشت سر تکیه دادم و صدام رو صاف کردم.
-هیچی ،همیشه انقدر نسبت به مسائل دخترونه کنجکاوی؟

انگشت زیر بینیش کشید و چشم هاش رو تنگ کرد.
-اینا مسائل دخترونه نیست ،مسائل زنمه !بیا کنار ببینم چی قایم کردی؟

خواست سمتم بیاد که دستم رو مقابلش تکون دادم.
-چیزی نبود ،یه مشت لباس زیره دیگه ...چرا باید بخوای ببینی؟

ابرویی بالا انداخت و سر جاش برگشت.
-جای لقمه پیچوندن ،میتونی از اول بگی.

شونه بالا انداختم و چمدونم رو از وسط اتاق به گوشه

-خب لابد لازم نبوده تو راجب تعداد لباس زیر های من بدونی!

دست زیر سرش گذاشت و متکاش رو طوری جا به جا کرد که بتونه طاق باز دراز رو به سقف دراز بکشه.
-دو روز دیگه راجب رنگشون هم باس از من نظر بپرسی!

این حساب هایی که پیش خودش برای آینده باز کرده بود ،از نظر من توهمی بیش نبود ...
قبل از این که جوابی به تصور احمقانه‌ش بدم ،خواب اونو از هوش برد.

***

-عمارت شما همیشه انقدر سوت و کوره؟!

کش و قوسی به بدن کرختش داد و چشم هاش رو با

-ساعت چنده؟!

نذاشت جوابی بدم و خودش نگاهی به صفحه موبایلش انداخت.
-لعنت بهش ،دیر شد!

#کفاره138_

تند از تخت پایین رفت که کنجکاو شدم.
-چی دیر شد؟

از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و زیر لب "نچ " کرد.
-هیچی ،نمیترسی شب تنها بمونی؟

تنها بمونم؟
-کجا میخوای بری که من تنها بمونم؟ مگه کسی توی عمارت نیست؟

سعی داشت تند تر از حالت عادی لباس بپوشه و این عجله منو کلافه میکرد.
-امشب بارون میاد ،باید قبل رعد و برق الوار رو از باغ جمع کنم وگرنه همه چی میسوزه!

دست به سینه مقابلش ایستادم.
-تو جمع میکنی یا کارگرها؟ !منو نمیتونی با خودت ببری؟ اینجا خیلی تنهایی معذبم.

یک جفت بوت مناسب کوه نوردی که روش گرد و خاک نشسته بود از کمدش بیرون آورد.
-هیچ کارگری تخم نمیکنه وقتی رعد و برق میزنه ،از آلونکش دربیاد ،تورو ببرم وسط گرگ و شغال ها که براشون لقمه چرب و نرم بشی؟!

منو قبلا هم برده بود اون باغ ...اصلا ترسی نداشت.
-خب ...خب اگر گرگی خواست منو بخوره ،تورو جلوش قربونی میکنم !فقط منو اینجا تنها نزار ...

زیر لب کلافه ،چیزی زمزمه کرد که صدای رعد و برق و نورش اتاق رو روشن کرد.
-اونجا گاز و بنزین نداریم ،سردت میشه!

لبم رو آروم گزیدم و مثل خودش زمزمه کردم:
-خب تو بغلم میکنی گرم بشم!

#کفاره139_

هیچ جوره به تنها موندن راضی نمی‌شدم.
-لعنت به چشم هات که اینجوری نگاهم نکنی تا دلم برات بسوزه!

یکم دیگه به نگاه کردن ادامه میدادم یقنا دلش نمی‌اومد دست رد به سینه‌م بزنه و بالاخره تیرم به هدف خورد.
-یعنی تا حالا نسوخته؟ زن گرفتی که تنهاش بزاری؟ بابات نمیگه این چجوری ازدواجیه؟!

-لباس گرم بپوش ،طلا و بدل هرچیز فلزی هم داری دربیار طوریت نشه ،بیرون منتظرت میمونم!

لبخند رضایتی به لب زدم که انگشت اخطار مقابلم گرفت.
-فکر نکن همیشه از این خبراس که خامت بشم ،چون تازه عروسی الان دارم نی‌نی به لالات میزارم!

بالاخره الان که دیگه خرم از پل گذشته بود ،لزومی نمیدیدم باهاش کل‌کل کنم تا ثابت بشه حق با منه.
اتاق رو ترک کرد که طبق فرمایشاتش گوشواره و گردنبندم رو در آوردم و لباس گرم پوشیدم اما نه به اندازه ای که بهونه ای برای بغل کردنش نداشته باشم ...

با اولین قدمی که بیرون از اتاق گذاشتم ،صدای پر صلابتی سر جام میخکوبم کرد:
-عروس !

تند عقب چرخیدم که کاوی اعظم با عصایی که امضای شخصیتش بود ،جلو اومد.
-بله؟!

نگاه جدی نثارم کرد.
-پسر من کله‌ش بوی قرمه سبزی میده ،به طنابش توی چاه نرو ...اگه زنشی سر به راهش کن ،من میراث کاوی رو دستش نمیدم با این حال و روزش.

حال و روز علیهان چش بود؟
چی کم داشت مگه؟
دلم میخواست حرف دندون شکنی بزنم و ازش دفاع کنم.

#کفاره140_

-ببخشید قصد بی ادبی ندارم ،اما علیهان پسر شماست ...بعیده از پس کاری بر نیاد ،به من ثابت شده که

حرفم به قدری سنگین بود که سکوتش طولانی شد و زیر لب زمزمه کردم:
-ببخشید ،علیهان منتظرمه !شب بخیر ...

قبل هر حرفی ،از کنارش رد شدم تا مبادا بی ادبی باشه و بخوام باهاش بحث کنم.
علیهان بیچاره از خانواده شانس نیاورده بود و البته که خودش هم بی تقصیر نبود.

با بیرون اومدنم ،اولین قطره بارون روی صورتم مثل اشک چکید که باعث خطای دید شد.

-گریه کردی؟

خندهم از تصورش پر رنگ شد و دلم خواست اذیتش کنم.
-اره ،ترسیدم رفته باشی!

انگشتش روی گونه‌م نشست و قطره بارون رو پاک کرد.
-واقعا که علفی ...منو چی فرض کردی؟

درب ماشین رو برام باز کرد که به محض نشستن جواب دادم:
-اصلا اسمم رو بلدی همش میگی علف و سبزی؟

نگاه کجی بهم انداخت و راه افتاد و میون دنده عوض کردن ،جواب داد:
-موندنی نیستی که اسمت موندگار بشه برام.

اره ...من رفتنی بودم ،من موندنی توی زندگی اون نبودم.
-حالا چه موندنی چه رفتنی ،من نعنام ...نعناع ...بگو عادت کنی.

#کفاره141_

دلم نمیخواست مدام اسمم رو براش یاد آوری کنم؛ هرچند که اون باز هم با همون القاب سابق صدام می‌زد و نمیتونستم این عادت رو از سرش بندازم.

-بارون داره شدید میشه ،سرما میخوری توی این هوا بیرون بمونی!

از خان سالار خارج شد و سمت تاکستان کاوی ها رفت و زمزمه کرد:
-من با این کار ها بزرگ شدم ،بار اولم نیست ...

کنار کلبه زیر درخت ایستاد ...قبلا اینجا اومده بودیم و برام غریبه نبود.
-برو تو ،میام برات شمع روشن میکنم!

با دیدن گـِل های زمین ،چین به بینیم دادم.
-پامو روی اینا بزارم؟!

قدم رو بغلم کرد و درست جلوی درب و زمین خشک ،زمینم گذاشت.
-فرمایش دیگه ای نداری؟

درب رو برام باز کرد و اجازه داد اول داخل برم و فنک از جیبش بیرون آورد.
-نه ...زود برگرد !از تاریکی میترسم ...

شمعی روشن کرد و مقابلم لب طاقچه گذاشت و وادارم کرد روی تخت مقابل پنجره بشینم.
-ترسیدی ،صدام بزن !

قبل از عقب کشیدن ،لحظه‌ای ...فقط لحظه از غفلتم سو استفاده کرد تا موهام رو ببوسه و بیرون رفت ...

زانو هام رو بغل گرفتم و از پنجره بهش خیره شدم. انگار اصلا بارون و رعد و برق براش مهم نبود ،تند کارش رو انجام می‌داد و هر از چنگ گاهی با چراغ

#کفاره142_

سر کج کردم و با دیدن موبایلی که پایین تخت افتاده بود و بی شک که برای علیهان بود ،متعجب خم شدم.

قفلش رو بلد نبودم باز کنم ،اما اسم ایاز از هر چیزی روی صفحه نمایشش برام پر رنگ شد.

من اهل توهم زدن نبودم.
امکان نداشت چشم هام اشتباه ببینه.
شاید کسی موبایل ایاز رو پیدا کرده بود ...شاید هم ...

غرق اسم روی موبایل بودم که در کلبه بی هوا باز شد و علیهان توی چارچوب ظاهر شد.
-لعنت به این بارون ،مثل موش آبکشیده شدم.

سر بالا اوردم و نگاهی به تن خیس و بارون دیده‌ش

-چی شده؟ رنگ و روت پریده!

موبایلش رو زیر پتو قایم کردم و سری به نشونه نفی تکون دادم.
-هیچی ...لباست رو عوض کن؛ سرما میخوری.

جلو اومد و پیراهنش رو از تن بیرون کشید و لحظه ای نگاهش از چهره ماتم بردم ،برداشته نشد.

-گفتمت اینجا جای دختر نیست ،گوش ندادی!

لباس گرمکنی پوشید و نزدیک شد.
-من گرممه !میخوام برگردم.

برگشتن من مشخصا یه تصمیم یهویی نبود که انقدر از شنیدنش جا خورد.
-برگردی؟ کجا؟

مشخص بود داره دنبال موبایلش میگرده.
آروم از زیر پتو بیرون کشیدم و مقابلش گرفتم.
-دنبال این میگشتی؟

#کفاره143_

نگاهش متعجب شد.
-اره ...اینجا مونده!

میون پرسیدن و نپرسیدن سوالم مردد بودم که از دستم گرفت و نگاه اجمالی به صفحه‌ش انداخت.
-من نبودم کسی تماس گرفت؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که موبایل رو توی جیبش فرو کرد و پاکت سیگارش رو چنگ زد.
-بوش اذیتت میکنه ،میرم بیرون!

آروم توی چشم هاش خیره شدم.

لحن آرومم فقط و فقط برای قایم کردن اون آشوب توی ذهنم بود و سوال های پر تکرار ...

کنارم روی تخت نشست و از پشت دست هاش دور شونه هام حلقه شد.

-عادت ندارم اینجوری ساکت باشی ،چی شده؟!

سیگاری کنج لبش گذاشت و فندک زیرش گرفت که از جام جم نخوردم تا صدای سوختن توتون های سیگار و بوی لعنتیش زیر بینیم پیچید.

-من دیدمش!

دست هاش از دورم شل زد.

-چی دیدی؟

طرفش چرخیدم و میون دود و غبار سیگار به صورت استخونیش خیره شدم.

سیبک گلوش بالا پایین شد و پوزخند زد.
-هرکی سبیل داره باباست؟ هرکی اسمش ایاز باشه همونه؟!

منو خر فرض میکرد؟
-من تا شعاع صد کیلومتری این آبادی ایاز دیگه ای سراغ ندارم!

#کفاره144_

پوک بعدی رو به سیگارش زد و دودش رو طرف دیگه ای فوت کرد.
-الان میخوای به چی برسی علف کوچولو؟ میخوای بگی ایاز از توی قبر در اومده و به من زنگ زده یا با دنیای مرده ها در ارتباطم؟

واقعا کدوم از این ها بود؟

دیدم علیهان روش خاک میریخت ...

-نمیدونم ،به همین شماره زنگ بزن ،بزارش روی بلندگو ...ببینم کی پشت خطه؟!

موبایلش رو بی ترس و واهمه برداشت و خون سرد روی اسم ایاز ضربه زد و بی هیچ نگرانی روی بلند گو گذاشت.

-دیگه چی؟

بوق های ممتد باعث کلافگیم شد که خودم دکمه قرمز رنگ رو لمس کردم.

اگر اون آیاز بود دلیلی نداشت علیهان بی هیچ نگرانی بهش زنگ بزنه.

شاید من جدا احمق بودم ...

-نمیخواد ،قبوله!

پنجره له کرد.
این بار دستش دور کمرم حلقه شد و سرش توی گردنم فرو رفت که توی جام لرزیدم.
-چیکار میکنی؟ برو عقب ...

موهام رو پشت گوش زد و کنارش گوشم پچ زد:
-عقب نکشم چیکار میکنی؟ زورت به من میرسه؟

ضعیف کشی میکرد؟
برای اولین بار از لحن وحشتناکش به خودم لرزیدم.
-د ...دلم نمیخواد انقدر بهت نزدیک باشم !

تو گلو خندید و موهام رو بو کشید.
-چیه؟ میترسی خوشت بیاد؟

#کفاره145_

اره ...قطعا همینطور بود.

نزدیکی و اون عطش وحشی و نوازش های مردونه خوشم بیاد و بند رو آب بدم.

-نه ،من از این کار ها خوشم نمیاد ...برو کنار!

پوزخندش کنار گوشم زمزمه وار ،پیچید:
-مطمعنی؟

دستش دور کمرم محکم تر شد و موهام رو بو کشید و باز زمزمه کرد:
-من اینجا چیز دیگه ای میبینم!

هول شدم.
انقدر بدنم رک شده بود؟
-چی ...چی میبینی؟!

لباسم رو از روی شونه‌م کنار زد و درست برهنگی پوستم رو بوسید.

نمیرفتی و اجازه بدی وجب به وجبت رو لمس کنم.

لعنت به این دست بازنده که همه چیز براش رو شده بود.
-اگه نمیرم کنار دلیلش این نیست که خوشم اومده ،فقط سردمه!

بند کمر لباسم رو باز کرد و این بار منو سمت خودش چرخوند که چشم هاش بهم یاد آوری کنه یه مرد ترک واقعی داره منو بی دفاع میکنه.

-از موهای بلند و کمر باریک خوشم میاد !ظریف شکستنی ...

لعنت به حرف هاش ...به حرف هایی که وادارم میکرد به لب هاش خیره بشم و منتظر بمونم کی قراره به استقبال لب های من بیاد.

تموم شد ...

#کفاره146_

انگار که برعکس من حسابی گرمش شده بود که لباسش رو بی هوا بیرون کشید.
-هنوز مونده جاهایی که ازش تعریف نکردم!

نفسم رو با حرف هاش کند میکرد و ناچار بعد از هر کلمه به خودم یاد آوری میکردم که نباید بهش ببازم.
-اونجاها دیگه وظیفه تو نیست؛ شوهر واقعیم هر وقت ببینه میگم به جای تو هم ازش تعریف کنه.

قفسه‌ی برهنه‌ش بالا پایین شد و بازوم رو محکم گرفت.
-میخوام ببینم کی جز خودم قراره ببینه تا چشم هاشو از کاسه در بیارم؟!

-هرکی که شوهر واقعیم باشه ،تو هم احتمالا نمیتونی کاری کنی چون هیچکارم حساب میشی.

سیبک گلوش بالا پایین شد و سر روی بالشت گذاشت.
-این حرف ها رو تو مدرسه یاد گرفتی یا از خودت میگی؟!

هنوز فکر می‌کرد من بچه مدرسه ای ام؟
خواستم کفرم رو با مشتی توی سینه‌ش خالی کنم که دستم رو تند کشید و منو توی بغلش حبس کرد.
-با همین انگشت های کوچولوت میخواستی منو بزنی؟ زورت میرسه اصلا؟

حرف هاش فقط و فقط جهت این بود که آستانه تحمل منو بسنجه وگرنه دلیلی نداشت.
-زور دست هام شاید بهت نرسه ،ولی پاهام میتونه بزنه یه جاییت که کل خان سالار با لفظ "خوشگله " صدات بزنن!

صدای قهقه‌ش توی کلبه پیچید و طوری پاهام رو میون پاهاش حبس کرد که ذره ای نتونم تکون بخورم.
-منو نخندون علف کوچولو ...جای این پاها روی شونه هامه نه جای دیگه ...

#کفاره147_

مبهم حرف زدنش باعث می‌شد توی حرف های بی سر و ته‌ش عمیق بشم.
-من اهل کولی گرفتن از کسی نیستم!

با صدای دو رگه‌ش پچ زد:
-اهل سواری چی؟ با پوزشین گاوچرونی!

چرا یک نفر باید سوار گاو میشد؟
اونم من ...
چی راجم فکر میکرد؟
-میخوای از این بحث نا مربوط به چی برسی؟ !من از

بخوابم.

این لحن دستوری باعث می‌شد غرورم حفظ بشه و لاقل از حماقت لعنتیم توی بحث های بی در و پیکر سو استفاده نکنه.

-اگه تو بغلم آروم بگیری گرم میشی !

معذب بودن نمیذاشت توی جام ثابت بمونم و البته که چاره ای نداشتم.
-باشه ،پس انقدر کنار گوش من از اون حرف ها نزن دستتت هم از دور کمرم باز کن...

اخمش توی هم رفت.
لیست خرده فرمایشاتم داشت هر دقیقه بلند تر میشد.
-اون کتابی که تو توی مکتب درس میدادی ،من نویسنده‌ش بودم علف کوچولو ...سوسه اومدن جلوی کسی که ته همه‌ی خارک ...

حرفش رو نیمه رها کرد.
اما به وضوح مشخص بود اتمام اون جمله قرار بودکجا ختم بشه و با مکث طولانی ادامه داد:
-دلت چیز دیگه ای میخواد مستقیم زبون باز کن ،بگو بغل تنها برات کفایت نمیکنه ...روت نمیشه حرف بزنی!

#کفاره148_

واقعا من چی میخواستم؟
لعنت به علیهان که سوال های اساسی رو توی ذهنم پر رنگ میکرد.
اره ...بغل برای من کافی نبود.
دلم حبس طولانی میخواست ...

-جز ...جز بغل کار دیگه ای ازت بر نمیاد ،که به زبون بیارم!

-زکی ...منو باش دلم به حالت سوخته والله تخم کاوی نباشم قِلِق علف کوچولو دستم نیاد.

دکمه اول رو باز کرد که مسخ به دست هاش خیره شدم.
چرا وقتی داشت سراغ دکمه بعد رو میگرفت برام مهم نبود؟ خجالت نکشیدم؟

-من بد قلقم ...تو از پسم بر نمیای!

حرف هام غرورش رو جریحه دار کرد که توی جاش چرخید و منو طوری زیر خودش کشید که گرمای پتو رو با گرمای تنش معاوضه کرد.

-همین که چشم هات داره واسه لمس کردنت التماسم میکنه یعنی کارمو بلدم!

چشم های من ناشیانه دروغ رو پنهان میکردن.

دکمه های پیراهنم تسلیم دست هاش شد و جناق سینه‌م مقابلش قرار گرفت.

تاریکی چیزی از شرمم کم نکرد و نگاهش روی برجستگی هام نقش بست.
-بگو چشم ایاز به هیچ کدوم از چیز هایی که دیدم نیوفتاده ...

#کفاره149_

باید اعتراف به چی میکردم؟
چشم های ایاز چیزی ندیده بود ...اصلا فرصت نشد براندازی کنه که هولش دادم.
-اگر قرار بود ببینه الان جاش زیر یه خروار خاک نبود!

کاسه خون چشم هاش مرز لبریز شدن بود که نفسش پر عطش روی پوستم نشست.

...تصور این که آیاز بهت دست زده باشه منو روانی میکنه ...

این حس مالکیت بود ،نه حسادت ...
-این دلیل نمیشه اجازه بدم خودت بهم دست بزنی علیهان کاوی!

دستش رو پس زدم و خواستم عقب بکشم که اجازه‌ی تکونی بهم نداد و دست های سردم رو بالای سرم اسیر کرد.
-بدنت چیز دیگه ای میگه!

ذهنم رو در لحظه خوند ...اما از عاقبتش میترسیدم.
-بدنم چی ...چی میگه؟!

سرش رو خم کرد و گردنم رو با لب های داغش بوسید و درست زیر گوشم پچ زد:
-داره التماس میکنه لمسش کنم ،غیر از اینه؟

بوسه بعدی رو روی جناق سینه‌م کاشت که چشم هام ناخودآگاه بسته شد.
دامن لباسم رو به سمت بالا هدایت کرد که برخورد دست هاش با رون پام توی سرم جرقه زد.

-بس ...بسه ...دلم نمیخواد اونجا رو لمس کنی!

پوزخندش تو گلو پژواک شد.
-اونجا کجاست؟

یعنی واقعا نفهمیده بود منظورم از اونجا چیه؟

#کفاره150_

آه کاش زبونم لال میشد تا وادار نشم درست به جایی اشاره کنم که ممنوعه ترین بحث بدنم محسوب میشه.
-ای بابا ...میخوای به کجا برسی با این سوال ها؟ هر جا پایین از از کمرم "اونجا "حساب میشه !

نگاه خیره اش آزار دهنده بود.
آزار روحی ...از اون نوع که ترقیبم میکرد پا روی خط قرمز هام بزارم و تن به هر خواسته ای بدم ولی یک بار دیگه اینجوری نخنده.

-نترس ...من حد و مرزم رو بلدم ...اون باشه واسه عمارت که مدرکش رو بهشون نشون بدم.

به لباس زیر سفیدم خیره موند که ذهنم پر از سوال شد.
-مدرک چی؟

چشم ریز کرد و نگاهش رو از سینه‌م به چشم هام دوخت.
-چیه؟ نکنه نمیدونی باید به کل خان سالار ثابت کنی باکره بودی؟!

در باکره بودن من شکی نبود.

حق نداشت زیر سوال ببرتش هم شکی نبود اما علیهان کسی نبود که بخوام این رسم رو باهاش اجرا کنم.

-این رسم و رسوم ها برای شوهر واقعیه ...شامل تو نمیشه ،ضمنا تو خوشت میاد یکی صدای ناله های زنت رو بشنوه یا واسته نگاه کنه ببینه کارت رو درست انجام میدی یا نه؟!

مغرور شد و جدی نگاهم کرد.
-در این که من کارم درسته شکی نیست ،منتها جنابعالی باس زبون به دهنت بگیری که صدات در نیاد ...

#کفاره151_

اون تحت هر شرایطی با خودش قرار نوشته بود که سلطه گر باشه ...طی هر شرایطی میخواست زورش رو قالب کنم و اینم یکی از اون مسائل بود.

صدام در نیاد؟

مشخص بود دارم اون لحظه رو با جزئیات تصور می‌کنم.
-اون دیگه مشکل من نیست !از الان میتونی تمرین کنی تا شب اجرا ...

انگار تخت خواب رو با صحنه نمایش اشتباه گرفته و خیال می‌کرد منم بازیگر یه نقش اروتیکم.

دستش بر خلاف میل باطنیم پایین تر رفت و انگار نارضایتی رو توی چشم هام دید که با پوزخندی کنارم دراز کشید.
-نچ ...اینجوری نمیشه باس میبردمت عمارت کارو یک سره میکردم ...لختت کنم تا صبح اینجا میلرزی!

فقط یاد گرفته بود آدم رو تشنه ببره لب چشمه و برگردونه.

-باشه پس ...زود باش دکمه هام رو ببند و بزار با آرامش بخوابم.

دستش از بین دکمه های لباسم رد شد و از پشت همونجا روی برجستگیم نگه داشت و توی مشتش گرفت.
-از چیز های نرم خوشم میاد؛ وول نخور بزار دستم همونجا بمونه!

در واقع من حتی از اینم خوشم می اومد.
از هر حرکتی که باعث می‌شد من گرمای دستش رو روی پوستم حس کنم بی دریغ لذت می‌بردم و یقینا که گناهکار نبودم.

-مگه واسه بازیه که اینجوری فشارشون میدی؟

#کفاره152_

از پشت بهم چسبید و موهام رو بو کشید و پچ زد:
-فعلا کارایی دیگه ای نداره ،باس باهاش بازی کرد ...

منظورش از کارایی ممکن بود شیردهی باشه یا چیز دیگه ای؟
به هر حال اهمیتی نداشت ...من خوابم می اومد و حتی سعی می‌کردم برخورد برجستگی های بدنمون به هم دیگه رو نادیده بگیرم و پای شیطنت زناشویی بزارم.

***

-دیشب با علیهان رفتی باغ؟

نازگل با شیطنت مقابلم قرار گرفت که سر تکون دادم.
-چطور؟

شونه بالا انداخت و دست به سینه به چارچوب درب

-مشخصه دیشب بهش خوش گذشته که از صبح پاپیچ بابام نشده!

تعریف خوش گذرونی نکنه از دید اون معنی دیگه ای بده که اصلا دوست نداشتم؟!
یعنی مرزش رو ازش می‌پرسیدم.
-اتفاقی نیوفتاده که کبکش خروس بخونه!

چشم هاش رو ریز کرد و نزدیک شد.
-یعنی هیچی؟

سرم رو تند به طرفین تکون دادم و تایید کردم که به بینیش چین داد.
-واقعا که ...از علیهان انتظار نمیرفت انقدر سیب‌زمینی باشه ...تا صبح کنارش خوابیدی بهت دست نزد؟

وای که میخواست به چی برسه؟

که باهاش راجب کشمکش دیشبمون حرف بزنم؟

-حالا اونقدر ها هم سیب‌زمینی نیست !نگرانش نباشید ...به هر حال مَرده ...مرد ها هر کاری هم بلد نباشن اون کار هارو خوب بلدن!

#کفاره153_

خنده نازگل ریز توی اتاق پیچید:
-آخه مامانم همیشه میگه خدا به داد زن علیهان برسه ...

داشت حرفش رو ادامه میداد که علیهان بی هوا پشتش ظاهر شد و گردنش رو گرفت.
-اینجا داری از زیر زبونش چی میکشی؟

نازگل میخ شده سر جاش صاف ایستاد.
-من چیزی از زیر زبونش نمیکشم ،دارم بهش

لب گزیدم که علیهان گردن نازگل رو رها کرد.
-اطلاعات چی میدی؟

وای که داشت کار به جاهای باریک میکشید که خود نازگل جمعش کرد.
-داشتم راجب شخصیت خوبت میگفتم !مگه نه نعناع جون؟

تند و ناچار سر تکون دادم که علیهان بازوی نازگل رو گرفت و از اتاق بیرونش کرد ،درب رو هم به روش بست.
-راجب شخصیتم چی میگفت؟

حالا فقط خودم و خودش بودیم.
مشخص بود فهمیده دروغ گفتیم.
-گفت چقدر با ادب و اهل خانواده و همسر دوست و ...

چشم هاش رو ریز کرد.
-وسط دروغ گفتنت یه نگاه هم به چشمای من بکن!

سرم رو ناخودآگاه بالا اوردم و به چشم های سیاهش خیره شدم که پوزخند زد.
-نگاهت کنم که چی بشه؟ من دروغ نگفتم ...فقط راستشو نگفتم!

#کفاره154_

سمتم خم شد و دقیق به اجزای صورتم نگاه انداخت.
-راستش چی بود؟

لبم رو جلو دادم و سعی کردم نگاهم رو ازش بدزدم
-واقعا داشت ازت تعریف میکرد ،میگفت خیلی کار بلدی!

بستگی داشت که اون بخواد کار بلد بودن رو توی چی

-مشخصه ،دیشب یه چشمه نشونت دادم ...حتما باید از زبون یکی دیگه می شنیدی؟!

اون همیشه یک کاوی از خود راضی بود و در همه‌ی شرایط سعی میکرد نشون بده چقدر برتری داره.
-نچ ...حالا بقیه ازت تعریف کردن ...دلیل نمیشه به چشم منم تعریفی باشه !به هر حال چه باشی چه نباشی دخلی بهم نداره ...من که قرار نیست استفاده کنم تا فرم رضایت مشتری برات پر کنم.

گاها از حرف های خودم خنده‌م میگرفت اما من تمرین کرده بودم جلوش آدم جدی باشم.
-اره مشخص بود دیشب چجوری داشتی از خدمات پیش از فروش لذت میبردی ...من آلزایمر ندارم علف کوچولو ...

لعنت به دیشب ...لعنت به هر اتفاقی که افتاده بود و سست عنصری من در برابرش.

دستش دور کمرم حلقه شد و خواست چیزی بگه که بی هوا در اتاق باز شد و صدای بلند نازگل توی اتاق پیچید:
-علیهان ...سوئیچ ماشینت رو میدی؟!

انگار وضعیت ما از دید اون خیلی زشت بود که تند جلوی چشم هاش رو گرفت و عقب چرخید:
-ببخشید ...ببخشید ...یادم نبود اینجا دیگه اتاق زن و شوهریه ...

#کفاره155_

موقعیت عجیبی بود.
من به واژه زن و شوهری در توصیف رابطه‌م با علیهان عادت نداشتم.
اما خجالت توی چنین لحظه ای داشت منو وادار میکرد بخوام از بغل علیهان بیرون بیام و بر خلاف

-اتاق مجردی هم باشه ،بلد نیستی در بزنی؟

شاید لحظه اول از دیدن ما خجالت کشیده بود ،اما حالا انگار داشت یک پدیده عادی نگاه می‌کرد که دست به کمر خیره شد.

-خب حالا ...خداروشکر کنید صحنه بد تری سر نرسیدم ...حالا من پیشنهاد میکنم البته شب ها در اتاق رو قفل کنید چون از من بعید نیست اونجا هم بیام ببینم چیکار میکنید؟!

انگار علیهان به شیطنت های خواهرش عادت داشت که کلافه دست به صورتش کشید.

-سوئیچ رو میزه ...بردار فقط برو ...

نگاه نازگل برق زد.

-باشه باشه ،شما ادامه بدید راحت باشید فکر کنید من اینجا نیستم.

کاش حداقل زمین من رو با خودش می بلعید.
دست های علیهان دورم محکم تر شد که آروم پچ زدم:
-توروخدا الان ولم کن؛ بعدش هر کاری خواستی بکن؟

نگاهش رنگ شیطنت به خودش گرفت.
-هر کاری؟

دستش رو رها کرد که نازگل نگاهش دوباره معطوفمون شد و بی اختیار سر تکون دادم.

با بهم خوردن درب اتاق و برگشتن به خلوت دو نفره تازه عمق فاجعه برام روشن شد.
-خب ...کجا بودیم؟

دست هاش این بار تمام جونم رو در بر گرفت که از فرط استرس قلبم بیقرار شد.
-هیچ جا ...ولم کن برم به کارم برسم!

#کفاره156_

پوزخندش کنار گوشم پژواک شد.
-د نه د علف کوچولو ...ما یه قول و قرار هایی با هم داشتیم.

کاش میشد بار ها به زبونی که بی موقع حرکت میکنه ،لعنت فرستاد.
-یادم نمیاد !

من چرا اون رو احمق فرض میکردم؟
چشم هاش رو تنگ کرد و سرش رو نزدیک اورد.
-اشکال نداره ،من برات یادآوریش میکنم.

زبونش درست روی لاله گوشم چرخید و لحظه ای تمام دنیا روی سرم هوار شد.
چقدر این حس برام منزجر کننده بود.
درست مثل وقتی ایاز نزدیکم شد... درست مثل وقتی

...

بی اختیار به عقب هولش دادم و صدام بالا رفت.
-بهم نزدیک نشو ...فرق تو با ایاز چیه پس؟

بهت زده خیره نگاهم کرد.
-تا دیشب بغلت کردم و لمست کردم و بوسیدمت مشکل نداشتی ،الان جریان چیه؟

جریان این حس لعنتی سو استفاده بود.
دیشب خودم میخواستم اما حالا چی؟
حس انزجارم با یاد آوری ایاز حالم رو داشت بد میکرد.
-جریانی نداره ...دلم نمیخواد به عنوان شوهر صوری و مردی که دوسش ندارم و کسی که قراره ترکش کنم ،اینجوری لمسم کنی!

سیبک گلوش بالا پایین شد که دست روی جای

-یک بار دیگه روی این رابطه اسم موقتی بودن بزاری ...همینجا سرتو میزارم روی سینه‌ت تا دیگه فکر رفتن و طلاق و ازدواج با یه مرد دیگه توی مخیلت هم خطور نکنه!

#کفاره157_

این لحن حرف زدنش برام غریبه نبود ...اون عادت کرده بود با زور و تهدید به خواسته هاش برسه و این یکی هم از قائله‌ش مستثنا نبود.

-من مثل بقیه نیستم ازت بترسم ها ...سرم داد نزن وگرنه منم بلدم شاخ و شونه بکشم!

دست هاش توی هوا مشت شد.

انگار میخواست بهم آسیب بزنه و جلوی خودش رو میگرفت.

-حیف ...حیف که خوش ندارم خار توی پات بره ،والله علیهان نبودم امشب برات حجله به خون نمی‌کشیدم که

این حس ناخوداگاه بود ...اما تغییری توی احساساتم اینجاد نمیشد.
از نظر من علیهان با ایاز هیچ فرقی نداشت ،دوتاشون برای به دست آوردن من به زور متوسل شده بودن.
اما زور علیهان با سیاست چربیده بود که من الان اینجا زنش بودم.

-فرق تو با ایاز اینه که اون بهم محرم نبود و میخواست دست درازی کنه ،تو محرمی و فکر میکنی اون کاغذ لعنتی بهت اجازه میده هر کاری دوست داری انجام بدی.

انگشت روی بینیش گذاشت و اشاره کرد تا ساکت باشم.
انگار داشت به چیزی دقت میکرد که سوالی نگاهش کردم.
-هیشش ...پشت دره ...

گوش هام رو لحظه ای تیز کردم و آروم پرسیدم:
-کی پشت دره؟

سرش رو نزدیک اورد و پچ زد:
-خاتون!

خاتون نامادریش بود.
ملکه طایفه کاوی ها ...همون که استقبال نه چندان گرمی تحویلم داد.

#کفاره158_

باز سوال بعدی به ذهنم خطور کرد.
-چرا باید پشت در واسته؟

پوزخندش پر رنگ شد.
-میخواد مطمعن بشه دوز و کلکی تو رابطه ما نیست!

حالا که کارش لنگ من بود میتونستم اذیتش کنم.
-با فالگوش ایستادن؟

سایه ش از زیر در تیره تر شد ،انگار خودش رو بیشتر چسبوند که لب های علیهان به لاله گوشم چسبید:
-محض رضای خدا جای سوال پرسیدن ،یکم واسه شوهرت عشوه بیا ...این بره!

خنده‌ی شروری تحولیش دادم و تن صدام رو بالا بردم.
-عشوه؟ شوهری که بلد نیست با زنش چجوری رفتار کنه دیگه عشوه میخواد چیکار؟

اخم هاش توی هم رفت و آروم لب زد:
-این چرت و پرت ها چیه میگی؟

یک تای ابروم بالا رفت.
-مگه دروغ میگم؟ خب بلد نیستی دیگه ...باید

کاملا مشخص بود نمیدونه باید با زبون من چیکار کنه که دستش رو بی امان جلوی دهنمگرفت.
-نکنه نیاز های خانم برطرف نمیشه که الان اینجوری شاکیه؟!

دست هاش جلوی دهنم اجازه نفس کشیدن نمی‌داد که با زور سر تکون دادم و حرفش رو تایید کردم که ناچار دستش رو برداشت و این بار صدام بالا تر رفت:
-معلومه که شاکیم ...هر دقیقه توی این عمارت یکی وارد اتاقمون میشه و یکی دیگه فالگوش وامیسته ...

#کفاره159_

در واقع رسم همین بود.
توی عمارت ما هم اوضاع از همین قرار بود.
مثل نازار که به هر بهونه ای سراغم می اومد ...
-امروز و فردا براشون تازگی داری ...دو روز دیگه

معلوم نبود موندن من به فردا ختم بشه که از الان روش حسابی باز کنم.
-حالا هر چی ...من نمیتونم همش توی این اتاق بمونم و منتظر بایستم تا تو کارت تموم بشه و برگردی!

حالا برای این موضوع نمیتونست بهونه تراشی کنه.
-مگه من گفتم توی اتاق بمونی؟ عمارت به این بزرگی ...هر جا خواستی برو ...فقط لباس درست درمون بپوش ...این لباس های دامنی واسه گشت و گزار این طرفا نیست !

چه می شد کرد؟
نمی‌شد آدم هارو با زور از چهارچوب هاشون خارج کرد و من صرفا کافی بود ادای عروس های حرف گوش کن رو در می آوردم!

-مثلا کجا برم؟

لحظه ای انگار تصویر عمارتشون رو توی ذهنش تجسم کرد.
-چمی‌دونم ...برو توی باغ واسه خودت بچرخ ...برو آشپزخونه آشپزی یاد بگیر ...یا برو پیش خاتون ازش رسم و رسوم شوهر داری یاد بگیر پس فردا سرت هوو اوردم بلد باشی چجوری روانیش کنی!

مشخص بود علیهان چقدر از خاتون شاکیه.
حق داشت ...داستان زندگیش برای همه توی خان سالار رسوا بود.
خاتون یه جورایی خودش رو ملکه کاوی ها میدونست که نتونسته وارثی به دنیا بیاره تا جای علیهان رو بگیره ...اما علیهان حروم زاده ای شده بود که تمام اسم و رسم کاوی ها رو میراث داری میکرد.

-مگه میخوای سرم هوو بیاری؟

#کفاره160_

ابرویی بالا انداخت.
-بالاخره منم تخم همون بابام ...خونش تو رگ هامه ...ازم بعید نیست!

من که قرار نبود توی این زندگی بمونم ،چرا باید غصه هوو داشتن یا نداشتن رو میخوردم؟!

روی تخت بی حوصله نشستم که نگاه علیهان روم نشست.
-لابد چیزی هم نخوردی از صبح اینجایی؟!

سری به نشونه نفی تکون دادم که مچ دستم رو اسیر کرد.
-بلند شو یه چیزی سرت کن بریم غذا بخور ...من از دختر های لاغر مردنی خوشم نمیاد!

نمیفهمیدم من چرا باید طبق سلیقه‌ی اون به نظرم بیام؟ اصلا به من چه که از چه نوع دختری خوشش می

اما خب دلمم نمیخواست الان گرسنه بمونم.
-حالا چرا چیزی سرم کنم؟ مگه نامحرم تو عمارته؟

شونه بالا انداخت.
-نمیدونم ،یهو دیدی یه نر خر سرشو انداخت داخل اومد تو ...کار از محکم کاری عیب نمیکنه ...

شال حریر سرخ آبیم رو روی موهای لختم انداختم که باز زیرک نگاهم کرد.
-موهاتم گیس کن ،بلنده از زیرش میزنه بیرون ...

وای که این آدم زیادی بد بین بود و میخواست از در غیرت وارد حوضه تازه ای بشه.
-امر به معروف و نهی از منکرت کی قراره تموم بشه؟ چرا فکر میکنی همه منتظرن پر و پاچه و سک و سینه و موهای منو ببینن؟ نکنه مامور شدی اسلام رو توی خان سالار رواج بدی و داری از من به عنوان حریف تمرینی استفاده میکنی؟

انگار حرف خنده داری زدم که زورکی خنده‌اش رو بین لب هاش نگه داشت جدی لب زد:
-اگه وراجی کردنت تموم شد ،کارتو انجام بده ...من وظیفه دارم ازت مراقبت کنم ،اینم جزوی از وظایفمه!

#کفاره161_

وظایفش هر روز داشت در قبال من بیشتر می‌شد و این عجیب بود.
زورکی موهام رو جمع کردم تا رضایت بده با همراهی خودش از اتاق بیرون بیام.

این عمارت قدیمی بعد چند سال که بزرگ خاندان کاوی ها زندگی کرده بودن هنوز عظمت خودش رو داشت.
هنوز هم پله های چوبی و لوستر بزرگش نماد فخر بود.

امان از عظمتش که زبان زد کل خان سالار بود.

خونه زاد که خوب میشناختمون افتاد.
دیدن من به عنوان عروس توی این عمارت نشونه شکست برای خاندانم بود.

کسی جرعت سوال پرسیدن با وجود علیهان کنارم رو نداشت.
-اگه نگاه کردنتون تموم شد ،به کارتون برسید.

علیهان تیزبین تر از این حرف ها بود که اجازه بده چهار چشم پر سوال منو از دیدشون بگذرونه.

آروم کنارش زمزمه کردم:
-چرا بیخودی ترسوندیشون؟!

دست لای موهاش کشید و خونسرد جواب داد:
-چیکار کنم؟ بگم بیان نزدیک از این فاصله وارسی کنن؟!

عادت نداشت آروم و متین باشه ...

صندلی رو عقب کشید تا پشت میز نهار خوری جا بگیرم و مقابلم نشست.
-چی میخوری؟

#کفاره162_

آهسته پچ زدم:
-سوپ!

نگاهش دیدنی بود.
-کی تو میخوای بفهمی سوپ غذا نیست؟

دستی روی میز کوبید و رو به خدمتکار کرد.
-بیا اینجا!

اینجا کسی جرعت نداشت روی حرف جناب یاغی "نه

-گوشت بره ...سیخ بزن!

چشم هام مونس فراخ شد.
اون از بچگی منو می‌شناخت ...در واقع کسی نبود که منو نشناسه و از قدیم میون عمارت کاوی ها و ال‌بیگ ها رفت و آمد میکرد.

-بره نداریم آقا ...

نگاه علیهان جدی شد.
-خب سر ببر !

مونس اگر توی عمرش هم این کار رو نکرده بود حالا با این لحن دستوری مجبور بود یاد بگیره.
-اما من گوشت بره نمیخورم !لازم نیست سر ببره ...

مشتش محکم گره شد.
-چی میخوری؟ بگو برات درست کنه ...به جز

دوست نداشتم کسی رو به زحمت بندازم و تند لب زدم:
-تخم مرغ!

علیهان کلافه دست به صورتش کشید و باز رو به مونس کرد.
-مرغ درست کن !

مونس قبل از این که کار سخت بعدی بهش سپرده بشه سر تکون داد و دور شد که شاکی لب زدم:
-خب اگر قرار بود خودت تایین و تکلیف کنی چرا از من نظر پرسیدی؟

دست هاش رو مقابل هم قرار داد.
-دیدم سلیقه انتخاب غذا نداری!

با چین روی بینی زمزمه کردم:

#کفاره163_

واقعیت تلخ بود.
تلخ تر از اون این بود که من حتی حق انتخاب این مورد رو هم نداشتم.
اما اگر قرار بود به انتخاب خودم باشه قاعدتا علیهان تمام فاکتور های ظاهری مردونه رو داشت و میتونست اولین گزینه‌م باشه.

-چیه؟ من تو رو نمیگرفتم زن کی می‌شدی؟ مدیر مدرسه؟ همون یارو چهار چشمیه؟

واقعا که تحقیر آمیز ترین کلمات رو برا وصف هر آدمی انتخاب میکرد.
-اره ...اونم گزینه خوبی بود ،لااقل واسه کوچیک ترین مسائل زندگیم تصمیم نمیگیره ...امر و نهی نمیکنه چی بخورم و چی بپوشم!

لب پایینش رو حرصی به دندون گرفت.
-اون مرد نیست ...سیب‌زمینیه !من نمیتونم اینجوری باشم ...حالا حالا ها باس به همین روال زندگی عادت کنی علف کوچولو!

مشتم رو حرصی روی میز کوبیدم.
لعنت به عادت کردن ...من همین حالاش هم همه رفتار هاش برام تبدیل به عادت شده بود.

قبل از این که لب به اعتراض باز کنم ،کاوی بزرگ وارد عمارت شد و طوری درب پشت سرش کوبیده که چهارستون به لرزه افتاد.

قدم استوارش رو جلو برداشت و متوجه حضورمون شد که رو به علیهان اخم توی هم کشید.
-زن گرفتی که همه چیو به امون خدا واگذار کنی و بیای اینجا بشینی؟

پدرش بیزاره.

#کفاره164_

در حالی که منتظر بود فریاد بکشه ،از روی صندلی بلند شد که با گرفتن مچ دستش به آرامش دعوتش کردم و ولوم صداش رو پایین اورد:

-چیزی واگذار نشده ،من کارمو بلدم ...زیر دست کاوی بزرگ شدم !

پدرش عصا به زمین کوبید که خاتون از پله ها پایین اومد و اون هم آخرین شلیک رو به غرور علیهان زد:
-از یاغی قرار نیست وارث در بیاد ،این پیر مرد دو روز دیگه چشم باز نکنه ...خاندان کاوی بی صاحب میشه!

چقدر این زن راحت راجب از دست دادن همسرش

رابطه خانوادگی اینجا حتی از خاندان ما هم عجیب تر بود.
علیهان داشت مراعات حضور من رو میکرد ،وگرنه رگ های گردنش به جای خون ،پر از خشم و کینه شده بود.

رو به نا مادریش قد الم کرد.
-از بی سر و ستون شدن خاندان کاوی می‌ترسی یا بیوه شدن خودت؟ نترس عمر تو هم زیاد طولانی نیست ...تا اون موقع سقف عمارت بالا سرته ...میتونی جولان بدی ...

وای از زبون علیهان ...
وای که تمام کلمات رو پشت هم با دقت میچید تا طرف مقابلش رو لال کنه.

پوزخند خاتون رو به همسرش پر رنگ شد.
-همینو میخواستی؟ عاقبت میدون دادن به حروم زاده

شاکی پله هایی که اومده بود رو دوباره برگشت که خشم توی لحن پدرش پر رنگ شد و رو به علیهان غرید:
-بشین سر جات ...یاد بگیر حرمت نگه داری !وگرنه از خان‌زاده به گدا زاده تبدیل میشی ...حواستو جمع کن علیهان!

#کفاره165_

بار شکستن غرورش رو روی شونه هاش حس کردم. حرف سنگینی بود ...انقدر سنگین که زبون علیهان برای گفتن هر جمله ای الکن شد.

من نباید دخالت میکردم.
هنوز خودم رو جزئی از این خانواده نمیدونستم که بخوام وارد مسائلشون بشم ...

نگاهم رو بالا اوردم و به چشم های خون گرفتەش خیره شدم.

-خوبی؟

لحظه ای به خودش اومد و غرورش رو به جلدش برگردوند.
-اره ...مگه چی شده؟

سر جاش نشست که شونه بالا انداختم.
-آخه با پدرت بحث کردی ،گفتم شاید ...

پوزخندی زد و سرش رو به صندلی تکیه داد.
-نه واسه من عادیه !تو هم سعی کن عادت کنی ...یه روز بحث نباشه باید شک کرد!

دست زیر چونه زدم و بهش خیره شدم.
حالا اهمیتی نداشت که شال از سرم بیوفته ...من فقط

-تو ازش ناراحت نمیشی؟

دست به سینه شد و صداش رو صاف کرد.
-اولش ناراحت میشدم ،الان دیگه ضد ضربه شدم ضمنا ،ابراز علاقه بابای من اینجوریه ...

رابطشون برام هر لحظه عجیب تر میشد.
-خاتون چی؟ اونم اینجوری بهت ابراز علاقه میکنه؟

#کفاره166_

پوزخندش تبدیل به خنده عمیق شد.
-اره ،اتفاقا اون از همه بیشتر دوسم داره!

مشخص بود داره سر به سرم میزاره و میخواد واکنشم رو ببینه که حرصی مشتی به میز کوبیدم.
-به نظرم اونا حق دارن این رفتار رو باهات داشته باشن ،تو خیلی قلدری ...توی همه چی میخوای حرف

کاوی بزرگ اینجوری کنترلت میکنه!

چشم هاش رو ریز کرد.
-اره ،از کارش لذت میبره؛ درست مثل وقتی من تورو کنترل میکنم !

باز بازی رو به نفع خودش تموم کرد.
در حقیقت درست میگفت.
اون واقعا من رو تحت کنترل خودش در آورده بود و منم با یکم لجبازی دوباره خام‌میشدم و حرف گوش کن.
-شیاد ...

نگاهش پر از شیطنت شد که همزمان سینی غذایی روی میز قرار گرفت.
به این سرعت برام مرغ کبابی درست کرده بودن؟ یا از قبل داشتن؟

بپرسم ،علیهان چنگالی دستم داد.
-خب دیگه ...شروع کن علف کوچولو!

مشخص نبود غذایی که به این سرعت درست شده باشه ،اصلا پخته شده یا نه؟
-انگار درست نپخته!

چنگالی به سینه مرغ فرو برد و در عین حال با لطافت بیرون کشید و گوشت پخته شده رو بهم نشون داد.
-بهونه دیگه ای نداشتی؟

#کفاره167_

واقعا نداشتم ...
با اکراه چنگال رو از دستش گرفتم و نزدیک بینیم بردم.
بر خلاف انتظارم حتی بوی بدی هم نمی‌داد ...چه بسا

-بخور دیگه ...منتظر چی؟

لب باز کردم و لقمه رو بلعیدم تا خیالش راحت بشه که به صندلی تکیه داد.
-از فردا همین روال پیش میریم ...دختر لاغر مردنی سلیقه‌ی من نیست!

توی این یک مورد با نازار اتفاق نظر داشت.
اون هم اعتقاد داشت من با لاغر مردنی بودن ،هیچ جذابیتی برای هیچ کس ندارم.

-میتونستی بری یه دختر تپل مپل پیدا کنی ،واسه چی دست روی من گذاشتی؟!

پوزخندش پر رنگ زد.
-من دست روت نذاشتم ،مجبور شدم بزارم ...غذات رو بخور سبزی خانم.

انگار خوشمزه ترین وعده ای بود که بر خلاف زور تلخ بالا سرم ،طعم خوبی داشت.

-میخوای همینجوری غذا خوردن منو تماشا کنی؟ خودت نمیخوری؟

لیوان رو برام پر از آب کرد و مقابلم گذاشت و جواب داد:

-نه !نمی‌خورم ...خودت بخور!

سری کج کردم و بر خلاف میلش چنگال رو جلوی دهنش بردم.

-نچ ...شاید توش چیزی ریختی !خودت هم بخور ...

انگار از این حالت خوشش نیومد که بینیش رو چین داد و صداش بالا رفت:

-دورش کن ،نمی‌خورم!

و با قدم استوار از عمارت بیرون زد ...
از چی عصبی شد؟ من فقط بهش غذا تعارف کردم.

#کفاره168_

هاج و واج خیره به درب باز موندم که مونس مقابلم ظاهر شد.
-به دل نگیر ،آقا از مرغ بدش میاد!

متعجب بهش خیره شدم.
-آخه چرا؟ پس برای چی گفت درست کنی؟ دلیل نداشت انقدر عصبانی بشه.

سرش رو نزدیک اورد و صندلی رو سر جاش گذاشت .
-والا چی بگم؟ !دلیلش به من مربوط نمیشه ولی خب ...

-خب چی؟ بگو دیگه ...مرغ براش ضرر داره؟!

تلخند زد و یواشکی ولوم صداش رو پایین آورد.
-راستش ...شش سالش که بود ...کاوی بزرگ مجبورش کرد مرغ سر ببره ...از اون روز تا حالا چشم دیدن هیچ مرغی رو چه زنده چه مرده نداره!

چه کار وحشت ناکی در حق یه بچه شش ساله کرده بودند.
لحظه ای بهش حق دارم.
-پس چرا گفت برای من درست کنی؟

شونه بالا انداخت و خواست چیزی بگه که علیهان دوباره سر جاش برگشت و این بار همراهش بوی سیگار هم توی فضا پیچید.
-چی با هم پچ پچ میکنید؟

مونس ترسیده سر جاش ایستاد که با سرفه ای جواب

-هیچی ...دستور پختش رو پرسیدم !میخوام بعدا برات درست کنم.

اخمش پر رنگ شد.
-لازم نکرده!

مقابلم جا گرفت و این بار با جدیت بیشتر اشاره کرد.
-زود تمومش کن ...من وقت ندارم تا شب منتظر بمونم غذا خوردنت رو تماشا کنم.

#کفاره169_

علیهان از اون دست آدم هایی بود که به شمردن لقمه ها کفایت نمی‌کرد و میخواست مطمعن بشه تا تهش رو بخوری.

-عجله چرا؟ !من نمیتونم تند تند غذا بخورم!

میز ،بیزاره؟!
سیبک گلوش بالا پایین شد و با فاصله نشست و منتظر نگاهم کرد که زیر سنگینی نگاهش لقمه لقمه با آرامش لقمه هام رو فرو بردم.

-تموم شد!

از پشت میز بلند شدم که همزمان مقابلم ایستاد.
-شالت رو بپوش بریم!

کجا قرار بود بریم؟
چرا انقدر روی شال پوشیدن من تاکید داشت؟
-کجا؟

سرش رو نزدیک اورد و پچ زد:
-میخوام زیر لفظی که دستور دادی رو نشونت بدم!

یادم نمی اومد زیر لفظی چی خواسته بودم.

با خودش از عمارت بیرون کشید.
-هی یواش تر ...دستم داره کنده میشه !من خودم راه رفتن بلدم ...

انگار به خودش اومد و دستم رو آروم تر گرفت.
-دخترای خوشگل فقط بلدن غر بزنند !سازش تو کارشون نیست ...

پشت پلک نازک کردم و سعی کردم مثل خودش قدم بلند بردارم.
-مگه چند تا دختر خوشگل توی زندگیت بوده که انقدر تجربه داری؟

#کفاره170_

به چشم هام خیره و با شیطنت نگاه کرد.
-زیاد ...

من به آدم های خوشگلی که دورش بودن داشتم حسودی میکردم.
انگار توقع داشتم تنها خوشگل زندگیش من باشم.

-اها ...پس چشم و دلت سیره!

جلوی درب استبل ایستاد و با باز کردن قفل ،جواب داد:
-اره !تا دلت بخواد ...تموم شد؟ برو تو ...

هنوز سوال هام تموم نشده بود اما اون برای جواب دادن حوصله نداشت و ناچار فقط داخل رفتم که پشت سرم ایستاد.
-از اسب که نمیترسی؟!

من هیچ وقت اسبی نداشتم که صاحبش باشم و اصلا انقدر بهشون نزدیک نشده بودم که بدونم قراره بترسم یا نه؟!

-نه ...چرا بترسم؟ مگه میخواد منو بخوره؟

کنار گوشم پچ زد:
-هر چی بخواد بخورتت ازش میترسی؟

تند سر تکون دادم که با لحن لعنتی پچ زد:
-پس از من فرار کن!

از گرمای نفسش کنار گوشم ،مور مور شدم و خواستم عقب بکشم که آرنجم رو گرفت.
-نترس ،الان قرار نیست بخورمت!

#کفاره171_

آرنجم رو از میون انگشت هاش بیرون کشیدم.
-من خوردنی نیستم!

دست پشت گردنش کشید و به بینیش چین داد.

گوشت!

متاسفانه بلد بود چجوری از اسم من توی هر موقعیتی به نفع خودش استفاده کنه.
با رفتنش سمت درب چوبی اجازه نداد جواب دندون شکنی بدم و قفل آهنی رو باز کرد که صدای سم اسب حواسم رو از موضوع پرت کرد.

خیلی خوشگل بود ...همونطور سفید و درخشان و یال هاش بلند ...
اما کنار علیهان درست مثل یک سیب از وسط نصف شده ...مملو از شباهت فکری ...در اوج نجابت.

-میخوای همونجا واستی؟

قدمی جلو تر رفتم که افسار رو توی دستم گذاشت.
-بلدی سوارش بشی؟

-نه !

پوزخندش پر رنگ شد.
-انگیزه‌ت واسه اسب داشتن چی بود پس؟ اول یکم ناز و نوازشش کن باهات راه بیاد ...

دستم رو آروم زیر پوزه اسب کشیدم که سرش رو کج کرد و نفس کشید.
-با ناز و نوازش رام میشه فقط؟

پشت سرم ایستاد و دستم رو گرفت و سمت یال ها کشید.
-اره ...مثل خودت!

#کفاره172_

لعنت به زمزمه حرف هاش زیر گوشم.
-خب ...خب بسه دیگه ...دیدمش !

قدمی عقب برداشتم که پشتم سنگر رو حفظ کرد.
-کجا؟ هنوز سوارش نشدی بفهمی لذتش کجاست؟!

با چشم مظلوم بهش خیره شدم.
-آخه کمرش درد میگیره ،من براش سنگینم!

این بار به جای پوزخند قهقه زد ...از اون قهقه های مردونه که آدم رو محو اون صدا میکرد.
-تو سر جمع چهل کیلو بیشتر نیستی !این دوتای منو تحمل میکنه ...

در حقیقت من از سوار شدن میترسیدم و حالا بهونه ای برای فرار نبود.
-پاتو بزار اینجا ...

به لبه زین اشاره کرد و کمرم رو نگه داشت تا راحت سوار بشم و افسار رو بهم سپرد ...
-می ...میوفتم!

جملهم به اتمام نرسیده بود که پشت سرم نشست و کمرم رو نگه داشت.
-نترس ،من نگهت داشتم!

گرمای بدنش پشت سرم درحالی که نفس هاش روی گردنم فرود می اومد ،حواسم رو از سواری پرت می کرد.

-اسمش رو میخوای چی بزاری؟

یالش رو نوازش کردم.
-مگه تا حالا اسم نداشته؟

زیر لب "نچ "کرد و افسار رو رها کرد که اسب شروع کرد آهسته راه رفتن.
-اسمش رو میزارم علیهان دو ...

#کفاره173_

انگار حسابی بهش بر خورد که رو ترش کرد.
-اون وقت واس چی؟

زبون نیش دارم دست خودش نبود ،حتی دست منم نبود ...فقط دلم میخواست زخم بزنم.
-سوال نداره ...خیلی به هم شباهت دارید ...چه ظاهری ،چه باطنی !موردی نداره اسمتون شبیه هم باشه!

کمرم رو محکم گرفت و ذره ای کج کرد تا ترس افتادن رو به جونم بندازه
-یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟!

اون قرار نبود منو بندازه ...فقط یه تهدید تو خالی بود که منو بترسونه!
با استمرار حرفم رو تکرار کردم:
-مگه دروغ میگم؟ چشم و لب و دهنتون شبیه همه ...تنها فرق تو و علیهان دو ،اینه که اون نجیبه ولی تو

این بار منو بیشتر مایل کرد که جدی جدی ترس افتادن وجودم رو گرفت که ناچار به یقه لباسش چنگ زدم که غرید:
-میخوای پرتت کنم با علف روی زمین یکی بشی؟

ملتمسانه در حالی که باد موهام رو توی صورتم میکوبید بهش خیره شدم.
-نه ...نه ...غلط کردم !فقط یه شوخی بود ،شما کاوی ها چقدر بی جنبه اید ...الان با بلبل مقایسه‌ت میکردم بازم ناراحت میشدی؟

با یه حرکت مانع افتادنم شد و کمرم رو بالا کشید.
-روی زبونت کار کن ،من همیشه انقدر بخشنده نیستم !ضمنا بلبل و اسب هم فرقی نمیکنه ...حیوون ...حیوونه!

#کفاره174_

اسب بیچاره هم داشت زیر بار این کشمکش ما کمرش خم می شد که شاکی شروع به تاختن کرد ...

اگر علیهان قرار نبود منو بندازه ،این حیوونکی جدی جدی قصد انداختنم رو داشت.
-می ...میشه نگهش داری؟

افسار اسب درست مثل موم توی دست های علیهان بود که با یه حرکت توی جاش نگهش داشت.
-پیاده شو ...اسب سواری واسه ناز نازی ها نیست ، دل و جرعت میخواد!

خودش منو پایین کشید و با چین به بینیش بهم زل زد.
-چیه خب؟ ترسیدم !من اسب رو واسه قشنگیش دوست دارم ...دلم نمیخواد سوارش بشم.

با پوزخند ،لای موهاش دست کشید.
-نکنه میخوای موهاشو گیس کنی؟

تند سر تکون دادم که کمرم رو از پشت گرفت و منو همراهش سمت عمارت هدایت کرد.
-آبروی هرچی ترکه بردی ...اهل خان سالاری و اسب سواری بلد نیستی ،باس طلاقت بدم.

پا به داخل عمارت نذاشتم که مونس حیرون جلوی در اومد.
-آقا به دادمون برس ،کاوی بزرگ داره پس میوفته!

حالت علیهان لحظه ای آشفته شد.
انگار قبلا هم این اتفاق رو تجربه کرده بود که سراسیمه پسم زد و سمت پله ها دویید.
هاج و واج به مونس نگاه انداختم.
-چی شده؟

صورت مونس گر گرفت و سیلی به صورتش زد
-باز قلبش درد گرفته ،این دفعه دیگه پاش به بیمارستان برسه کارش تمومه!

#کفاره174_

نگران شدم.
من از این آدم زیاد خوشم نمی اومد اما به هر حال احساس بشر دوستانه‌م بهم اجازه نمی‌داد همونجا بمونم و کاری نکنم.

بی توجه به مونس پله هارو بالا رفتم که صدای علیهان از داخل اتاق بلند شد:
-نکن با من این کار رو سر جدت ،بلند شو ...دستتو بزار دور گردنم ببرمت پایین ...

باورش سخت بود.
علیهانی که رابطه خصمانه‌ش با پدرش از چشم کسی دور نبود ،حالا داشت برای نجاتش از دل و جون مایه میذاشت.

آروم سرم رو داخل بردم که علیهان با زور بازویی که

روی دوشش گذاشت.

برای این که سد راهش نشم کنار رفتم که نازگل با نگرانی عصای پدرش رو برداشت.
-من باهاتون میام ...

علیهان عصبی غرید:
-کجا؟ بگو مامانت بیاد ...تو بمون پیش نعناع ...

پله هارو بی‌باک پایین رفت که خاتون با تنه ای بهم از کنارم گذشت.
-این آتیش ها از گور توی نیم وجبی بلند میشه!

من واقعا بی تقصیر بودم و حتی نازگل هم این رو فهمید.
-حرف های مامانم رو به دل نگیر ،زبونش تنده!

نگران به علیهان که داشت از عمارت بیرون میرفت

-خان سالار که درمانگاه نداره ،کجا میبرتش؟

نازگل که انگار تجربه زیادی از این اتفاق داشت ، کلافه موهاش رو بالا بست.
-میبرتش شهر ...این اتفاق ها زیاد میوفته!

#کفاره175_

***
-بگیر بخواب ،امشب برنمیگردن !

نگاهم رو از پنجره گرفتم.
-از کجا میدونی؟

نازگل کلافه پتو رو دور خودش پیچید.
-راه طولانیه ،تازه یکی دو شب اونجا بستری میشه!

نا امید زانو هام رو بغل گرفتم.

پوزخند نازگل پر رنگ شد.
-چیه؟ دلتنگ شوهر جونت شدی؟

دلم تنگ شده بود؟
نه ...این صرفا یک حس خلع بود و میتونست محض عادت باشه که علیهان رو مدام کنار خودم حس می‌کردم و حالا جای خالیش خود نمایی میکرد.

قبل از این که جوابی برای سوالش پیدا کنم ،صدای ماشین از حیاط عمارت ،بهم بال پرواز به سمت پنجره داد.

-چه زود برگشتن!

نگاهم دقیق شد و تنها علیهان از ماشین پیاده شد.
-تنهاست ...

علیهان با موهای خیس که مدیون بارون بود ،وارد شد.

-شما دوتا که هنوز بیدارید!

نگاه نازگل سمتم چرخید.
-مگه زنت گذاشت بخوابیم؟ هی بهونه شوهرشو میگرفت ...

واقعا که این خواهر و برادر جفتشون لنگه هم بودن.

#کفاره176_

علیهان جدی جدی باورش شد براش بی قراری میکردم و این رو میشد از نگاه نافذش فهمید.
-جدی؟

سرم رو تند به طرفین تکون دادم.
-نه !اینطوری نیست ...چرا انقدر زود برگشتی؟

نازگل با خمیازه دور شد که علیهان با چشم های قرمز و بدن بی حال روی مبل خودش رو پرت کرد.
-دو تا دختر رو توی خونه تنها بزارم که چی بشه؟ خاتون پیشش موند ...فعلا باس بستری باشه.

نزدیک تر بهش ،نشستم.
-ما از پس خودمون بر میومدیم!

به ساعت اشاره کرد.
-واسه همینه این موقع شب هنوز بیداری؟

دست به سینه غرورم رو حفظ کردم.
-چه ربطی داره؟ مگه بالشت زیر سرمی که بدون تو خوابم نبره؟

دست به چشم هاش کشید و تو گلو پوزخند زد و شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه هاش.
لحظه ای ...فقط لحظه ای دلسوزی به سراغم اومد.

تو گلو "هوم "زمزمه کرد که بازوش رو گرفتم.
-سرتو بزار روی پام ...ماساژ بدم خوب میشی!

انگار حرفم براش بیشتر مایه تعجب بود ،که بی هوا چشم هاش رو باز کرد.
-اینجا؟

شونه ای بالا انداختم.
-پس کجا؟

#کفاره177_

بلند شد و با کشیدن دستم ،پاهام رو اجبار کرد که دنبالش تا اتاق راه بیوفتم.
-آی ...یه دقیقه صبر کن !اتاق یا سالن چه فرقی میکرد؟

یکی یکی باز کرد.
-وسط عمارت جای این کار نیست ،کار های زناشویی توی اتاق خودمون باس خلاصه بشه.

چین به بینی دادم و دست به سینه شدم.
-ماساژ دادن سر که اعمال زناشویی نیست !بعدشم این وقت شب توی عمارت کسی رفت و آمد نمیکنه ...

پرده ها رو کشید و رسما تمام پنجره ها رو کور کرد و روی تخت با بالا تنه برهنه جا گرفت.
-منتظر چیی؟

کنارش معذب روی تخت نشستم که سرش رو محسوس روی رون پام گذاشت.
-نچ ...باس یکم غذا بخوری ...رون هات اندازه بازو منه!

دستم دو طرف شقیقه‌ش نشست.

برنمیداری؟ چرا هی اصرار داشتی زنت بشم؟

چشم ها رو ذره ای باز کرد و با لبخند کمرنگی بهم خیره شد.
-زنم که باشی میتونم با سلیقه خودم درستت کنم !با دختر مردم که نمیشه کاری کرد.

مگه من خمیر بازی بودم که میخواست با سلیقه خودش درستم کنه؟
-من همینم که هستم ،نه چاق میشم ،نه لاغر ...نه اخلاقم عوض میشه ،نه کسی میتونه عوضش کنه ...ناراحتی میتونی طلاقم بدی!

#کفاره178_

با چشم نیمه باز اشاره کرد تا به کارم ادامه بدم.
-حالا نمیخواد رو ترش کنی ،طلاق فقط بد نامی داره ...قرار نیست تهش یه آدم بهتر پیدا کنی!

از روی حرص ،شقیقه‌ش رو محکم تر فشار دادم.
-رسالت من توی زندگیم این نیست که شوهر خوب پیدا کنم ،طلاق که بگیرم میخوام روی هدف هام فکر کنم.

سیبک گلوش با خنده تو گلوییش بالا پایین شد.
-هدف هات چیه؟ لابد درس دادن به چهار تا بچه‌یی که هر سال یکیشون تصمیم میگیره دیگه درس نخونه؟!

واقعا هدف من همین بود ...اما نه انقدر سیاه.
-به هر حال این مدرسه به معلم هم نیاز داره !مثلا همین تو اگر یه معلم درست درمون بالا سرت بود ...الان یاد میگرفتی چجوری مثل جنتلمن ها با یه دختر خانم رفتار کنی!

انگار حرفم براش خیلی سنگین بود که طی حرکتی توی جاش نشست.

بهت گفته باشم و کمتر از ملکه ها حواسم بهت بوده باشه!

باید میگفتم قاق ...
یه جورایی درست میگفت.
اما رفتار اشتباه هم زیاد داشت.
-به هر حال ...دلیل نمیشه همه کارات درست باشه !
مثلا همین که آدم رو مجبور میکنی غذا بخوره و سلیقهت رو اعمال میکنی!

دست لای موهاش کشید و کلافه با بدن نیمه برهنه سر روی بالشت گذاشت.
-بیا بگیر بخواب سر جدت که بی خوابی باعث شده هزیون بگی!

بر خلاف میل باطنیم ،چراغ رو خاموش کردم و توی تاریکی دنبال تخت گشتم که مچ دستم اسیر شد.
-نیوفتی حالا !بیا اینجا ...

دستم رو طرف تخت کشید و مقصد رو بغل خودش در نظر گرفت.

#کفاره179_

-میشه به هر بهونه ای منو بغل نکنی؟

میون تاریکی در حالی که سعی داشت پتو رو تا گردنم بالا بکشه ،جواب داد:
-نه !

اون قاطع بود.
روی هر تصمیمی که میخواست بگیره.
هیچ تردیدی روی خواسته هاش نداشت.
-میدونی که دستت دور کمرم داره باعث خفگیم میشه؟

نفسش رو میون موهام رها کرد و پشت گوشم پچ زد:
-نق زدنت تمومی نداره !بخواب تا از روش های دیگه

مگه روش دیگه خوابیدن چی بود؟
-چه روشی؟

این بار لحنش خواب آلود تر و شیطنت آمیز تر شد.
-خماری!

گاها من چیزی از حرف هاش نمیفهمیدم و این طبیعی بود.
انگار ما هر کدوم از دستور زبانی خاص خودمون استفاده میکردیم که فهمیدنش انقدر دشوار بود.
-یعنی چی؟

سرش رو این بار به قدری نزدیک اورد که لب هاش گردنم رو لمس کرد و زمزمه وار لب زد:
-یعنی همینجوری که بی دفاع تو بغل من چشم هات سنگین بشه و بدنت داغ کنه ...

من واقعا داشتم به نقطه جوش نزدیک میشدم.
نه از روی عصبانیت ...بلکه حس خواستن و لمس شدن.
بدنم ناخواگاه مور مور شد.
-عاح ...کافیه !یکم فاصله بگیر!

نه تنها فاصله ای نگرفت ،بلکه دست هاش هم از کمرم به سمت بالا سوق پیدا کرد.

#کفاره180_

-من از دروغ گو ها خوشم نمیاد !

من دروغی نگفته بودم.
اصلا دلیلی نداشت این وقت شب توی چنین موقعیتی به فکر دروغ بافتن باشم.
-چه دروغی؟

چسبوند.
-زبونت میگه فاصله بگیر ،بدنت میگه بیشتر
...کدومشون دروغ میگه؟

قدرت تشخیص برای منم سخت بود.
ذهنم واقعا دروغ گوی ناشی بودن و با بدنم همکاری نمی‌کرد.
-هیچ کدوم !جای این بحث اینجا نیست ...فاصلهت رو حفظ کن من میخوابم.

انگشتش لای موهام رفت و بافتش رو باز کرد.
-ناز و عشوه دخترونهت کجا رفته؟ زن نباس اینجوری شاخ و شونه بکشه ...

سمتش کلافه چرخیدم و میون تاریکی باهاش چشم تو چشم شدم.
-ناز و عشوه واسه شوهر واقعیه !

شونه‌م چسبوند.
-یه امشب خیال کن واقعیم!

خیال ...
من عاشق خیال پردازی بودم.
همیشه تو دنیای خیالی زندگی میکردم و تصور برام دشوار نبود.
این حجم خستگیش باز دلم رو به رحم اورد.
-تا منظورت از عشوه و ناز چی باشه؟!

عمیق لای مو هام نفس کشید.
-کنار گوشم آروم حرف قشنگ بزن ،با این دست های لاجونت هم موهام رو دست بکش تا ببینم بلدی به مرحله بعد بریم.

#کفاره181_

مراحل بعد مطمعنا به مراتب قرار بود سخت تر باشه.

به سینه آدم بیچاره بزنم.
دست لای موهاش بردم و با انگشت های ظریف از موج موهاش تا پشت گردنش رو نوازش وار پایین رفتم که چشم هاش سنگین شد.

-منظورت رو از حرف قشنگ نمیفهمم ،مثلا بگم چه شوهر جذابی دارم ...یا بگم چقدر خوب بلده منو خر کنه اینجوری نوازشش کنم؟

تو گلو خندید و سرش پایین تر رفت و روی نرم ترین قسمت سینه‌م فرود اومد.
-هوممم ...داره خوشم میاد!

نفس هاش روی گردنم زیاده روی بود.
داشت جونم رو به لب میرسوند.
-هنوزم سر درد داری؟!

ذره ای مکث کرد و زیر لب "نچ "کرد.

خواستم از خودم دورش کنم که بیشتر و محکم تر بغلم گرفت.
-پس حالا که خوب شدی منو ول کن ،داره گرمم میشه!

انگار حرفم بهش انرژی داد که سرش رو بالا اورد و به چشم هام خیره شد.
-این عطش خواستنه ...نه گرما!

چی میخواستم که خودم خبر نداشتم؟
-خواستن چی؟

سرش رو این بار بین گردنم برد و با لب های سوزان ،پوستم رو بوسید و سوالم رو بی جواب گذاشت تا بوسه هاش به لب هام امتداد پیدا کرد.

#کفاره182_

من امتناع نکردم.
شاید جسمم یاری نمی‌کرد ...اما بی گمان که ذهنم برای عقب نشینی فرمانی صادر نکرد.

لب هام مصادره شد ...انگار تمام عمر تشنه ای به چشمه رسیده بود که توی نوشیدن زیاده روی میکرد.
دست هام بی اختیار دور گردنش حلقه شد و گرمای بوسه ناغافل رو تشدید کرد.

لحظه ای مشت محکمی به نام ازدواج موقتی توی صورتم کوبیده شد که ناخودآگاه عقب کشیدم.
با بهت خیره و خمار نگاهم کرد.
-چی شد؟ نفس کم اوردی؟

کاش حداقل نفسم کم می اومد.
-فکر ...فکر نکنم نزدیکی ما به نفعمون باشه!

نگاهش مشکوک شد.

نیست؟

شاید به نفع نعنایی که میدونست این رابطه موقتیه ، نبود.
اما امان از دل نعنایی که حالا دلش می‌خواست بمونه ، پای رفتن نداشت.
مزه این نوع رابطه زیر زبونش رفته بود.
-من دلم نمیخواد با کسی خاطره بسازم که قرار نباشه توی زندگیم بمونه!

این فقط یک جمله نبود.
من واقعا ترس از آینده داشتم.
-کسی تا دم در بدرقه‌ت نکرده که ساک و چمدونت رو از الان بار کردی و به فکر رفتنی ...

لعنت به بوسه ای که منو اسیر کرده بود.
-نرم؟

بوسید و سوالم بی جواب موند.

#کفاره183_

دست هاش کمرم رو اسیر کرد که بی اختیار نزدیک تر شدم.
میون نفس های کشدار و بوسه ای که خیس تر از چشمه بود ،لباسم بالا تر رفت و دست هاش پوستم رو لمس کرد.

-کا ...کافیه!

با لحن نسخ کنار گوشم پچ زد:
-معذبی؟

نه ...نبودم.
به هیچ عنوان ...فقط میدونستم اگر ذره ای دیگه این روند ادامه پیدا کنه ،نمیتونم جلوی نفسم رو بگیرم.

موهام رو پشت گوش زد و لاله گوشم رو با نوک زبونش تر کرد.
-د نه د ...تا اینجا اومدم که جنابعالی تنها نمونی ، خوابیدن وقتی نعنا کوچولو اینجوری توی بغلم وا رفته ،حرومه ...

لعنت به زمزمه کردن هاش که منو تبدیل به سست عنصر ترین دختر روی زمین میکرد.
حواسم پی حرف های اغوا گرانه‌ش بود که در اتاق بی هوا شروع به کوبیده شدن کرد.
بی شک که نازگل پشت در بود و صدای فریاد علیهان بالا رفت.
-کندی درو ...چی میخوای نصف شب؟

در اتاق طوری باز شد که نور درست روی تختمون افتاد.
-فردا خواستی بری شهر ،منم با خودت ببر!

نازگل دختر بی پروایی بود و هیچ وقت به حرکت بعدیش فکر نمیکرد و این هم جز همون موقعیت ها بود ...

-اگه میخوای فردا جنازه‌ت رو نبرم شهر ،گمشو برو اتاقت!

#کفاره184_

نگاهش رو توی تاریکی دقیق کرد و با درک وضعیت ،صدای ترس از ته گلوش بلند شد.
-هعییی ...بد موقع اومدم؛ راحت باشید ...به کارتون برسید !

علیهان متکا رو از زیر سرش کشید و با پرتاب سه امتیازی سمت نازگل پرتاب کرد که فقط صدای کوبیدن شدن درب توی اتاق پیچید.
-بچه پرو ...

خنده ریزی کردم که سرش رو روی متکای من گذاشت.
-خب ،کجای کار بودیم؟

سرم رو فاصله دادم و پتو رو تا گردن بالا کشیدم.
-تموم شد کارمون !بخواب فردا باید بری شهر ...

سیبک گلوش زیر دستم بالا پایین شد و نگاه پر غرورش رو توی تاریکی بهم دوخت.
-یا تو رو هم با خودم میبرم ،یا باس بری خونه خان بابات تا برگردم!

تند توی جام چرخیدم و بازوش رو چنگ زدم.
-من اونجا نمیرم ،مگه عروست نیستم؟ خب منو با خودت ببر دیگه!

انگار حرفم زیادی به مزاجش خوش اومد که موهام رو بو کشید و از پشت کمرم رو چسبید.

عجب کاوی پرویی بود ...آدم می‌ترسید یه کوچولو بهش رو بده تا اینجوری خودشو لوس کنه ...

***

-به ...به خدا خودم دیدمش !

مشت علیهان عصبی روی میز فرود اومد.
-سر صبح میخوای چرت و پرت بگی ،به جون نعنا همینجا تنها میزارمت میرم.

#کفاره185_

نفس نفس های نازگل باعث شد جدی تر بهش گوش بدم و نگاهم رو به چشم هاش دقیق تر کنم.
قسم میخوردم دروغ نمیگه ...منم ایاز رو توی شهر دیده بودم و علیهان درست مثل همین الان منو به چرت و پرت گویی متهم کرد.

-توی خان سالار هیچکس به جز ایاز جیپ قرمز نداره !سه هفته‌ست خبری ازین ماشین نبوده ...یهویی از کجا پیداش شده؟

رگ گردن علیهان شروع به نبض زدن کرد.
ترسیده بود یا شوکه؟ اما من اینجا داشتم احساس حماقت میکردم.

-گیرم که خودش باشه ،چیکارش کنم؟

متعجب سمتش چرخیدم.
اگر ایاز بود من چجوری میتونستم بی گناهی رو ثابت کنم؟ چجوری به علیهان اعتماد میکردم؟ چجوری این حماقتم جبران میکردم؟

صدام رو کنار گوش علیهان پایین اوردم:
-اگر زنده باشه چی؟

-تو قبر زنده و مرده‌ش ...میخواد چیکار کنه؟

من نمیدونستم میخواد چیکار کنه اما از هر چیزی که قرار بود من و ایندەم رو تهدید کنه واهمه داشتم.
اولین بار بود توی زندگیم آرزو میکردم یکی مرده باشه تا زنده.
روی صندلی میخکوب شدم که صدای عربده ای از حیاط پشتی توی تمام عمارت کاوی ها پیچید:

-علیهان کاوی !جرعت داری از قصر بابات بیا بیرون ...

#کفاره186_

حاضر بودم به تمام خدایان باقی دین ها هم قسم بخورم صدای ایاز بود.
پاهام ناخودآگاه سست شد که علیهان خونسرد از جاش بلند شد.

-شما دوتا به فکرتونم نرسه بیاید بیرون!

اون داشت مارو از دیدن چی منع میکرد؟
نازگل محکم دسته صندلی رو چسبید و با لب لرزون گفت:
-با ...با خودت اسلحه ببر !

علیهان دست پشت کمرش برد و هفت تیرش رو بیرون کشید.
-دستمه!

اون احمق بود.
احمق تر از چیزی که میشد فکر کرد.
اسلحه‌ی آب پاش نبود که اینجوری حمل و نقل میکرد.

-نه ،چرا داری اسلحه میبری؟ اول برو ببین کیه؟

علیهان بی توجه به حرفم سمت درب رفت که نازگل

-ایازه ...به جون آقاجونم خودشه.

از فکر این که مبادا ایاز باشه ،تند خودم رو به پنجره رسوندم و پرده رو کنار زدم.
لعنتی از اینجا هیچی دیده نمی‌شد.
-من میرم پایین ،تو همینجا بمون !از اینجا هیچی معلوم نمیشه.

نازگل به قدری از علیهان حساب می برد توی اینجوری مواقع ،که خودش رو مسئول اعمال دستورات اون میدونست.
-مگه علیهان نگفت همینجا بمونیم؟

#کفاره187_

دستش رو از آرنجم پس زدم.
-من تا نفهمم رفته برای کی اسلحه بکشه ،آروم نمیشینم.

میدونست نمیتونه حریفم بشه و سر و صدای بیرون عجیب داشت تحریکم میکرد خودم رو بهشون برسونم و سمت درب پا تند کردم.

-بی‌ناموس دو عالم باشم اگه یه بار جنازه‌ت نبرم سفید کوه چال کنم!

خط و نشون کشیدن با این جملات تمام شک های منو به یقین تبدیل کرد.
پشت علیهان ظاهر شدم که چهره پر از نفرت ایاز بعد از این که بار ها و بار ها میون کابوس دیده بودم ،این بار واقعی تر از همیشه با یه زخم بزرگ کنار گوش و شقیقه‌ش ظاهر شد.

-بفرما ،عروس کوچولو با پای خودش اومد ...مفت بر شدی یا لقمه های ایاز برات چرب تره کاوی؟

وای که حتی صدای لعنتیش جونم رو به لرزه می‌انداخت.

لرزی از جنس استرس اون شب کذایی که زندگیم رو تحت تاثیر خریت خودم قرار داد.

انگار که علیهان تازه متوجه حضورم شد که نگاهش سمتم چرخید:
-مگه نگفتم نیا بیرون؟ برو تو ...

فریاد اون دیگه در مقابل حضور ایاز ،هیچ واهمه ای بهم القا نمی‌کرد و باز لکنت سراغم رو گرفت:
-د ...د ...دیدی گفتم این ...این حروم زاده زنده‌ست!

قهقه‌ش توی باغ پژواک شد و اسلحه‌ی بلندش رو مثل عصا زیر دستش زد و بهش تکیه داد.
-چیه؟ ترسیدی؟ توقع داشتی مرده باشم؟ یا توقع داشتی با همون دستای کوچولوت منو کشته باشی؟

#کفاره188_

بیشتر از هر زمان دیگه ای عرق مرگ روی پیشونیم نشسته بود.
دست هام لرزش شدید شد که عربده علیهان ،ایاز رو هدف گرفت:
-هنوز ننه‌ش نزاییده اونی که تنش بخاره واسه ناموس علیهان اینجوری بلبل زبونی کنه !

اما تن ایاز بد جور میخارید.
وقتی برای غش و ضعف سر غیرتی شدن شوهرم نداشتم ،هوا پس بود و نمیدونستم باید حرف بزنم یا لالمونی بگیرم.

ایاز دست از خندیدن برداشت و این بار نگاهش مشکوک شد.
-گوشت خوب ،زیر دندون شغاله ...واسه این غیرت هایی که خرج میکنی مزد هم میگیری یا مفتی مفتی میلیسی؟

به علیهان که برای لحظه ای خون جلو چشمش رو گرفت.
دست روی ماشه هفت تیر گذاشت که آژیر خطر توی سرم پیچید.
-نکن !میخوای دوباره توی دردسرش بیوفتیم؟ اینجا دیگه فقط خودم و خودت نیستیم علیهان ...

رگ های ورم کرده دستش پر التهاب تر از قبل شد و مردد به ماشه خیره شد.
-برو تو نعنا !محض رضای خدا یک بار به حرف من گوش بده ...

هنوز شوک زنده بودن ایاز بعد از هر بار شنیدن صداش برام تازگی داشت.
-نه ،چرا بره؟ بزار بمونه !من غنیمت جنگی میبینم بیشتر انگیزه میگیرم.

من غنیمت جنگی بودم؟

...توی خان سالار ،دختر همیشه یک غنیمت بود.

گلوله رها شد ...

#کفاره189_

رها شد و تمام اتفاقاتی که پشت سر گذشتم دوباره و دوباره و دوباره توی ذهنم چرخید و به خودم هیچ جرعت ندادم چشم هام رو باز کنم و رد گلوله رو بگیرم.

صدای جیغ خودم و آواز پر آزار کلاغ ها بیشتر از صدای اون لعنتی گوش آبادی رو کر کرد.
-هیش ...کل خان سالار رو با خبر کردی!

باز کردم ...چشم هام رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم.
علیهان بالاخره یاد گرفته بود خشمش رو کنترل کنه

بود.

حاضر بودم این بار ایاز رو واقعا هدف بگیره اما به اون زبون بسته آسیب نزنه.
-چیکار کردی علیهان؟

-چیه؟ گلوله‌م رو حروم این حروم زاده میکردم که فردا هزار تا صاحب پیدا کنه؟

لعنت به ایاز و صداش خش‌دار وحشیش.
-افرین کاوی !میبینم درساتو یاد گرفتی ...زن گرفتی عاقل شدی یا همیشه انقدر دشمن بزدلی بودی؟

میخواست با حرف هاش تحریکمون کنه.
توی قلمرو کاوی ها داشت شاخ و شونه میکشید و به فکر عاقبت حرف هاش نبود.

علیهان با حرص و عصبانیت اسلحه‌ش رو کف دستم

-بمونه پیشت تا من حساب دهن گشاد اینو برسم.

شمارش به سه نرسیده بود که یقه ایاز اسیر دست های علیهان شد ...

#کفاره190_

کاش میشد ماشه رو روی جفشون بکشم و از زندگیم بندازمشون بیرون ...اما دلم قرار برای علیهان عزا داری کنه.
خودم بیوه میشدم ...
اسلحه رو ترسیده لای شالم قایم کردم که صدای نعره ایاز کل عمارت کاوی ها رو پر کرد.

بوی خون می اومد ...خون اسب بیچاره بود یا خون دماغ ایاز یا زخم شونه‌ی علیهان ...هرچی که بود حالم رو آشوب کرد.

-بسه دیگه !چی از جون هم میخواید؟

لحظه ای دست از یقه های هم کشیدن که ایاز خون جاری شده از دماغش رو با آستینش پاک کرد.
اخمم بهش شدید تر شد و این بار جدی تر پرسیدم:
-اومدی اینجا که چیو ثابت کنی؟ پول میخوای؟

پوزخندش در عین حال که درد میکشید اوج کریه بودن و ثابت میکرد.
-پول؟ اونو که خودم دارم ...من اومدم دنبال حقم!

علیهان انگار قرار نبود گلوی ایاز رو بیخیال بشه و محکم میون انگشت هاش فشار داد و غرید:
-حقت چیه؟ بنال ...

نگاه ایاز سمتم کشیده شد و با چشم به قد و بالام اشاره کرد.
-لقمه‌ی دهن منو از لای دندونم کشیدی ،باس پسش

من لقمه ای نبودم که کسی بخواد به چنگ و دندون بگیره یا صاحبم بشه.
حتی علیهان ...
اما این به گوش هیچ کدوم فرو نمی‌رفت و فقط گردن علیهان رو تا مرز انفجار متورم کرد و مشتش رو توی صورت ایاز پایین آورد.
-خوش دارم این دفعه جلوی کل خان سالار یه جوری بزنمت که منکر نفس کشیدنت نشم !اقرار کنم با همین دستای خودم جونت رو گرفتم که یه بار دیگه اینجوری به ناموس من نگاه نکنی!

#کفاره191_

این پسر پرو تر از این حرف ها بود که تهدید های علیهان رو جدی بگیره و حتی توی اون حالت هم با تمسخر قهقه زد:
-منو نخندون کاوی کوچولو ...تو خودت حاصل بی

باد کرده؟

انگار خنجری توی گلوم فرو رفته بود که صحبت کردن رو برام سخت میکرد اما سکوت کردن هم کمکی به این اوضاع نمی کرد.
-علیهان هرچی باشه ،از توی بی همه چیز بهتره الان که زنشم ...تو از چی داری میسوزی؟...

من طرفدار علیهان نبودم ،اما خب نمیتونستم اینجا پشتش رو خالی کنم ...بعدا حسابمرو باهاش تسویه میکردم.
انگار علیهان از کتک زدن زیاد به نفس نفس افتاده بود که خسته روی زمین رها شد و ایاز رو توی همون حال ول کرد.
-پرنسس آل بیگ ها از وقتی عروس این شارلاتان شده زبونش باز شده یا قبلا هم انقدر بلبل زبونی میکرد؟

هر جمله روی آتیش علیهان بنزینی می‌ریخت که مشت

بعدی رو محکم تر توی صورتش فرود بیاره اما این بار درست مقابل چشم هاش ایستاد که ایاز به خودش اجازه رجز خونی داد:
-د بزن دیگه ،چرا ایستادی؟ از مرد شدن فقط نعره کشیدن رو یاد گرفتی؟

اسلحه توی دستم بود.
میتونستم این بار خود مختار گلوله رو توی مغزش خالی کنم اما مشت علیهان زود تر توی صورتش فرود اومد و تن لشش رو لگد مال کرد.
-گمشو از عمارت من بیرون ...

طوری یقه پیراهن ایاز رو تا دم در کشوند که بی شک زخم های پشتش تا عمر قرار بود روی بدنش بمونه ...

#کفاره192_

-دست نزن !خودش خوب میشه.

به اندازه کافی از دستش شاکی بودم که حالا بهونه خوبی برای نافرمانی کردن داشته باشم.
-زخمش عمیقه ،چرک میکنه ...واستا سر جات!

کلافه لای موهاش دست کشید که از روی حرص پنبه الکی رو روی زخمش فشار دادم.
-اون شب راجب ماجرای ایاز بهم دروغ گفتی؟

در حالی که از دست چشم هاش رو روی هم فشار می‌داد لب زد:
-شب های زیادی از من دروغ شنیدی ،کدومش؟

نفسم رو روی بدن برهنه‌ی زخمیش خالی کردم.
-همون شب که به گوشیت زنگ زد!

سرش رو به مبل تکیه زد و سیگار از پاکت بیرون

-هوم !

این بار پنبه الکی رو محکم تر فشار دادم.
-احساس میکنم ازم سو استفاده کردی !احساس میکنم باید ازت متنفر باشم ...اما نمیتونم ...

فندک زیر سیگارش زد و توی کور سوی نور کم به چشم هام زل زد:
-واس همین جلوی ایاز پشتم در اومدی؟

باند استریل رو دور بازوش پیچیدم و همزمان لب زدم:
-پشتت در اومدم چون شوهرم بودی ،وگرنه تو همون کاری رو کردی که ایاز با زندگی من کرد!

پک عمیق تر بعدی رو به سیگارش زد.
-الان منو با اون مرتیکه یکی کردی؟

-چون اسمت تو شناسناممه و شب ها بغلت میخوابم دلیل نمیشه فرق چندانی با هم داشته باشید !

دود لعنتی سیگارش رو فوت کرد و فیلترش رو مقابلم گرفت که متعجب بهش خیره شدم.
-بگیرش!

#کفاره193_

چین به صورتم دادم.
-من سیگار نمیکشم!

با چشم به سیگار اشاره کرد.
-منم از دختری که لب هاش مزه سیگار بده خوشم نمیاد ،بگیر دستت کار دارم.

با اکراه سیگار رو دست گرفتم که به جای زخم روی شونه‌ش اشاره کرد.

مگه روانی بودم که با یه آدم زخمی چنین کاری بکنم؟ با مخالفت و اکراه سیگار رو ازش دور کردم.
-جاش میمونه ،توی جا سیگاری خاموشش میکنم.

مچم رو محکم نگه داشت و اجازه عقب نشینی نداد.
-د خاموشش کن میخوام جاش بمونه!

مچ دستم میون انگشت هاش اسیر بود اما با این حجم خشم به خودم جرعت ندادم این بار عقب بکشم.
-جاش بمونه که چی بشه؟ که چیو به خودت ثابت کنی؟ فکر میکنی با این کار ها میتونی خودتو تنبیه کنی؟

چشم هاش بی فروغ شد اما لحظه ای از فشار دستش کمتر نشد.
-اره ...واس من افت داره زنم منو با اون مرتیکه بی ناموس مقایسه کنه !تو کتم نمیره ...

میون کلامش پریدم و سیگار رو با بی‌رحمی روی جای زخمش کاشتم.
-پس بزار یادت بمونه ،فراموش هم نکن که این تو بودی منو به این روز انداختی ...شوهرمی باش ...اما دلیلی نمیبینم ازت دلخور نباشم.

#کفاره194_

صورتش از درد جمع شد اما لب به اعتراض نزد.
نزد چون حق اعتراض نداشت.
نداشت چون من اجازه ندادم ...

-حق داری ،رگمم بزنی آخ نمیگم !منتها این الان زن من نبودی ...باس پای سفره عقد با ایاز مینشستی ...میلت با کدوم بود؟

سوال سختی نبود.
جواب من علیهان بود ...اما شاید فرار هم یکی از

-این چه سوالیه که میپرسی؟ واستا زخمت رو ببندم !

پوزخند زد.
انگار جواب توی ذهنم رو خوند و اجازه داد مرحم روی زخمش بزارم.
نفس های داغش وادارم کرد سرم رو بالا بیارم و به چشم هاش خیره شدم.
-پس کی برمیگردی شهر؟

بیخیال سر روی کوسن مبل گذاشت.
-امشب عمرا برگردم ،اون مرتیکه ایاز منتظره سنگر خالی کنم ...فردا میرم؛ شما دوتا رو هم با خودم میبرم.

احساس می‌کردم باید لجبازی کنم.
امشب به قدر کافی کفری بودم که دنبال دیوار کوتاهی برای ابراز حرصم میگشتم.
-من نمیام !از خان سالار جم نمی‌خورم.

وسایل کمکی رو توی جعبه‌ش ریختم و با غضب روی میز کوبیدم که نازگل پله هارو پایین اومد.
-منم نمیام !اصلا این ایاز حرف حسابش چیه؟ میخوام بدونم اگه بابا هم اینجا بود باز جرعت میکرد بیاد اینجا؟

علیهان با جدیت توی جاش نشست.
-نظرت رو نخواستم ،فردا صبح جلو در نباشی به زور سوارت میکنم.

#کفاره195_

نازگل این بار چهره مظلوم به خودش گرفت.
-اخلاقت داره کپی بابا میشه ،همینجوری ادامه بدی زنت ولت میکنه!

نگاه علیهان سمتم کشیده شد و آروم پرسید:
-اره؟

تند سر تکون دادم که حرف نازگل تایید بشه.
نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و دستش رو با درد بین موهاش برد.
-خیلی خب !

نازگل لیوان آبی سر کشید و دوباره عازم اتاقش شد و به نظر می‌رسید از این که تصمیم علیهان رو عوض کرده خرسنده.

اما امان از نگاه علیهان که لحظه ای چشم بر نمی‌داشت.
-به چی نگاه میکنی؟ بلند شو بریم تو اتاق بخواب ...

اخم هاش رو توی هم کشید.
-میخوای ولم کنی؟

منظورش حرف نازگل بود.
انگار زیادی به دل گرفته بود.

از جاش بلند شد که پشت سرش راه افتادم و همزمان پرسید:
-کدوم رفتار؟

با هر پله ای که بالا رفتم جمله به جمله براش رفتار هاش رو شرح دادم:
-این که همیشه باید حرف تو باشه ،این که همیشه بقیه و تصمیماتشون رو نادیده میگیری ...این که فکر میکنی ما همه وظیفه داریم بهت گوش بدیم چون تو علیهان کاوی ...

وارد اتاق شد و همزمان با با بستن در پوزخند زد.
-مشخصه دلت پره!

#کفاره196_

روی تخت نشست که مقابلش ایستادم.

خاطر تصمیم های تو بوده ...فرار کردنم ،ازدواج کردنم ،تصور به قاتل بودنم.

بی تفاوت به جلز و ولزی که میکردم ،خودش رو روی تخت پرتاب کرد و طاق باز به سقف خیره شد.
-لابد صلاحت بوده ،من که بده زنمو نمیخوام !توف سر بالاست بخوام تورو راه کج ببرم ...

حرصی روی تخت کنارش نشستم.
-قبلش چی؟ قبلش که زنت نبودم!

دست زیر سرش جک کرد و بهم خیره شد.
-من که میدونستم قراره زنم بشی ،حالا نعنا آل بیگ بودی که بودی ...همه توی خان سالار خیال میکردن تو معشوقه منی که دارم یواشکی میام میبینمت.

حق با اون بود.
اما فقط تا قسمتی...

-دیگه برای من تصمیم نگیر ...خودم میدونم باید با زندگیم چیکار کنم!

چشم هاش رو ریز کرد.
-مثلا الان میدونی باس پاشی بیای تو بغلم بخوابی یا چی؟!

امشب برای توی بغل هم خوابیدن وقت مناسبی نبود. درسته من لذت می‌بردم ...من ازون لحظه هایی که نفسش بهم می خورد خوشم می اومد ...اما امشب باید ثابت میکردم میخوام برای خودم تصمیم میگیرم.

-نه !امشب میخوام تنهایی بخوابم.

سر روی متکا گذاشت و با زور لباس هاش رو از تنش کند.
-اگه تونستی بخواب!

#کفاره197_

چیزی خلاف میل من اتفاق نمی افتاد تا خودم نمیخواستم.
البته به جز چند موردی که میشد فاکتور گرفت.
سعی کردم با فاصله مطمعن ازش دراز بکشم که دست و دلبازانه پتو رو تقدیمم کرد.
-بنداز روت نچایی!

اصلا برام مهم نبود اما خب ادب حکم میکرد منم تعارف کنم.
-خودت چی؟

دست روی چشم هاش گذاشت و آسوده لب زد:
-من سردم نمیشه!

نگاهم روی بازوی زخمیش خیره موند و انگار که

-مگه خوابت نمی اومد؟ بخواب ...به چی زل زدی؟

نفسم رو با سوز و گداز بیرون فرستادم.
-به خاطر من اینجوری زخمی شدی !البته که حقت بود ...اما الان یکم دلم برات میسوزه!

تو گلو خندید.
-واس همینه دو متر ازم فاصله گرفتی؟

طعنه زدن رو از پدرش یاد گرفته بود ...درست مثل یک کاوی واقعی.
-گیرم که نزدیکت باشم ،با همین دست زخمی میخوای بغلم کنی؟

این بار خودش نزدیکم شد و سرش رو روی متکای من گذاشت.
-من تیر هم خورده باشم واسه بغل کردن تو توان دارم !...

دستش دورم حلقه شد که اکراه رو چاشنی لحنم کردم.
-من نخواستم بغلم کنی ...چرا اومدی نزدیک؟

لای موهام نفس کشید.
-هیششش علف کوچولو ،من به بوی علوفه عادت کردم ...خوابم نمیبره.

#کفاره198_

حقیقتش منم خوابم نمی‌برد.
فقط میتونست جای شکرش باقی باشه که الان علیهان اینجاست ...نه ایاز ...

افکارم بی اختیار به زبون اومد:
-اگر عروس ایاز شده بودم چی؟

چشم هاش لحظه ای بی امان باز شد و واضح بهم خیره شد.

شنیده بود ...فقط می‌خواست فرصتی بده تا حرفم رو عوض کنم.
-میگم اگر عروس ایاز بودم احتمالا باید الان توی اون خونه مرمره پیش اون عمه خانمش زندگی میکردم.

دندون هاش رو روی هم سایید که بی تفاوت ادامه دادم:
-لابد از الان بچه هم میخواستن ...

میون کلامم پرید:
-باهاش زندگی هم تصور کردی؟ تو بغل من داری از اون مرتیکه جلوم میگی؟

اره خب ...بالاخره دور از احتمال نبود.
اما این رگ غیرتی که از علیهان ورم کرده بود ،بی سابقه بود.

میزنم !تو کجا ...اون کجا؟ فرق چندانی ندارید البته ...فقط تو هنوز روت نشده از خط قرمز هام رد بشی.

منظور من از خط قرمز مشخص بود ...باید به وضوح میفهمید دارم چی میگم.
-بحث رو داشتن نیست ،بحث اینه که خوشم نمیاد زنم ازم بترسه و خوابیدن با من براش کابوس بشه ...وگرنه کیه که دلش نخواد تمکین بشه و بچه داشته باشه؟

#کفاره199_

این رابطه آینده مشخصی نداشت که من جسمم رو درگیر کنم.
-تمکین کنم چی؟ قراره چی بشه؟

سوالم براش جالب بود ،یا حداقل اینطور به نظر می‌رسید.

تند به چشم هاش خیره شدم و دست زیر سرم گذاشتم.
-همین؟ یعنی قرار نیست تعهد و اینجوری چیزا توش باشه؟

چشم هاش رو با دو انگشت مالید و خندید.
-اگه قرار بود این چیزا توش باشه من تا حالا باس به ده تا دختر متعهد بودم.

نفسم رو عصبی و کلافه توی صورتش فوت کردم.
-فرق میکنه ،اونا اومدن که برن ...اما من زنتم.

چشم هاش ریز شد.
-تو چی؟ قرار نیست بری؟

نمیدونم.
من دیگه از پریدن خسته شده بودم.
میخواستم یه گوشه بشینم.

-خوش داری بمونم یا برم؟

نفسش سنگین شد و مردد به چشم هام خیره موند.
-بمون ،این بیابون نیاز به علف و سبزی داره.

به سینه‌ش اشاره کرد و قلبش رو هدف گرفت که با لبخند کمرنگ سر روی بازوی زخمیش گذاشتم.
-هوم ...پس منتظر میمونیم دستت خوب بشه بتونی از پسش بر بیای.

با حرکت تندی روم خیمه زد
-با دستم که نمیخوام وارد عملیات بشم ،عضو لازم هنوز کارایی خودشو داره!

با زور پسش زدم و انگشتم رو تهدید وار سمتش گرفتم.
-امشب نه!

فصل سوم :سکوت

"قرار نیست همیشه قبل از فاجعه صدایی بیاد؛ گاهی همه چیز انقدر نرم می‌گذره که وقتی زمین خوردی ، یادته فقط چند ثانیه قبل از افتادن لبخند زده بود".

-محاله ایاز بزاره اموالش دست کاوی جماعت بیوفته!

نگاهش پر از واکنش های چرک بود و من با نگاه برخی فقط مات بهش خیره شدم.
-علیهان و داداشم دست از سرت برنمیدارن ،به نفعته ولم کنی!

چاقوش رو با پر حرص تر از قفل تیز کرد و سرش رو بالا اورد.
-ولت میکنم ،منتها باس مزه‌ت رو بچشم.

احترامی کف زمین توف انداختم.
-من نمیزارم جنازمم زیر زبون بی ناموسی مثل تو بره ...

گره دست هام رو محکم تر کرد و صندلی رو دور زد.
-این زبون درازت فقط بلده حرف بزنه یا کار دیگه ای هم بلده؟

من ازش نمیترسیدم.
حتی ذره ای برام این تهدید هاش اهمیت نداشت.
من فقط شوکه بودم که چطور احمق بازی خودم کارم رو به عمارت مرمر ایاز کشونده بود.
-می‌دونی چیه؟ تو لایق مردن هم نبودی ...خاک تورو پس زده چون خونت حروم زمینه!

پر از حرص خندید و چاقوی کندش رو زیر گلوم نوازش وار حرکت داد.

جونت رو میلرزونه... مرده بودنم برات آرامش بود.

نفسم رو توی صورتش خالی کردم.
-این دفعه یه جوری میکشمت که خدا هم نتونه زنده‌ت کنه!

کانال رمانخونه

#کفاره201_

سرمای چاقو رو با فشارش بیشتر زیر گلوم حس کردم اما غرورم اجازه نداد خم به ابرو بیارم.
-دیگی که برای من نجوشه ،میخوام سر سگ توش بجوشه ...تو مال من نباشی میفرستم سینه قبرستون ور

وقیح بود ...
وقیح تر از چیزی که تصور می‌کردم.
کاش به عقب برمیگشتم و با یه سنگ توی سرش ، نفسش رو می‌بریدم.
-ترجیح میدم بمیرم تا خوراک تو بشم.

تنش بوی تعفن می‌داد.
برعکس علیهان که هر بار عطرش منو نسخ آغوشش میکرد.
دست و پای بستم بهم مجال نداد ازش فاصله بگیرم و توی صندلی رو ازش کج کردم تا بوش بیشتر از این آزارم نده.

خنده مسخره ای تحویلم داد.
-خوراک اون مرتیکه علیهان شدی یا اونم حرومش کردی؟

مساوی بود با کالا یا خوراکی خوشمزه ای که هر کس زور بیشتری داشت ،خوراکیش شیرین تر بود.

-هنوز قدر تو بیشرف نشده که دستش بهم بخوره.

دستش آزادانه روی رون پام نشست و سعی کرد دامنم رو بالا بزنه که صدای جیغم عمارت مرمر رو پر کرد.
-من عاشق جیغ و دادم ،هر چقدر دلت می‌خواد جیغ بکش ...دیوار های عمارت ما قطور تر از این حرفاست.

خودم رو با تمام زورم روی صندلی تکون دادم.
من چقدر احمق بودم که خیال میکردم با حرف زدن میشه موجودی مثل ایاز رو سر به راه کرد.

پس چرا علیهان نمی اومد سراغم؟
اگر میفهمید صبح زود زدم بیرون تا پی ایاز بگردم ،

#کفاره202_

-گیرم انداختی که چی؟ خیال میکردی شهر هرته که عزیز ته تغاری ال بیگ ها و عروس کاوی هارو همینجوری به صندلی ببندی و بهش دست درازی کنی؟

جلوی پاهام روی زانوش نشست.
-گیرم که نباشه ،تا وقتی سر و کله مزاحم پیدا بشه که میشه شکار رو مزه مزه کرد ،مگه نه؟

لحنم لرزون شد.
حتی تصورش هم رعشه به جونم انداخت که ایاز بخواد بهم دست درازی کنه.
سرش رو به قدری نزدیک اورد که نفسش روی گردنم نشست.
-اومم ...بوی یاس میدی!

لب هام چفت شد و دندون هام روی هم سایید.
اگر گریه میکردم خیال می‌کرد ازش ترسیدم.
حاضر بودم ساعت ها مقابل علیهان اشک بریزم اما قطره اشکی جلوی ایاز از چشم هام جاری نشه.

چاقوش رو این بار پایین تر برد و بی رحمانه دامنم رو پاره کرد که فریادم بالا تر رفت.
-حروم زاده ...

قهقه‌ش پیروزمندانه بود.
-اونی که مهر حروم زادگی روی پیشونیشه ،علیهانه با خودت دو دو تا چهار تا کنی و حساب سر انگشتی میفهمی اینجا موندن نفع بیشتری واست داره ...

نگاه دریده‌ش روی پاهای برهنه‌م ،تازیانه ای بود به عفتی که داشت جلوی دشمنم بهم می‌خورد.
چاقوش روی رون پام نشست و آروم خط کشید که

نداد.

#کفاره203_

دندون هام رو به هم فشردم دستش روی زخمم نشست و خطره خونی که‌می‌چکید رو پاک کرد.
-خونت زلاله ...خوشم میاد.

حرف های مشمئز کننده‌ش باعث شد تکون تندی بخورم که صدای شلیک تیر و ریختن پنجره عمارت مرمر دلهره‌م رو بیشتر کرد.
کار علیهان بود ...مطمعن بودم و صدای عربده‌ش دیگه جای شک نذاشت.

-باز کن این درو ...

نگاه ایاز ترسیده شد.
با این‌که سعی میکرد نشون نده اما موفق نبود.

دستامو ...

چاقوش رو زیر طنابم برد و دست هام رو از بندش رها کرد.
-بشین همینجا؛ زخمتم با دامنت ببند!

بر خلاق تصورش من دختر حرف گوش کنی نبودم و طوری فریاد کشیدم که صدام حداقل به گوش علیهان برسه:
-پاهامم باز کن!

چشم هاش رو ریز کرد انگشت اشاره‌ش رو تهدید وار سمتم گرفت.
-پرو نشو ...

شلیک بعدی مساوی شد با باز شدن در عمارت که بال پروازم باز شد.
علیهان تنها نبود ...یاشار هم همراهش اسلحه به دست

زخمی که این بال پروازم رو میکشست.
-به به یاشار خان !خیلی وقت بود ندیده بودمت!

نگاه علیهان به خون روی پام خشک شد که معصوم بهش خیره شدم.

#کفاره204_

میون سه مرد یل عصبانی من تنها کسی بودم که میتونست یه جنگ به پا کنه یا به این مشاجره پایان بده.

علیهان سمتم قدم بلند برداشت که ایاز با چاقو مقابلم ایستاد و اجازه نزدیک شدنش رو نداد.
-کجا با این عجله؟ من غنیمت های جنگیم رو پس نمیدم.

شاید علیهان میتونست با زبون نرم بشه و عقب بکشه

درست سمت شقیقه ایاز هدف گرفت.
-دستت به خواهر من خورده باشه ،مغزتو از هم میپاشم !بزن به چاک...

ایاز دیگه توان مقاومت بین این دو شیر زخمی رو نداشت که ناچار عقب نشینی کرد و علیهان جلوی پام زانو زد تا طناب رو باز کنه.

مات و عصبی به زخم پام خیره شد و آروم پرسید:
-این بی‌ناموس باهات این‌کارو کرده؟

تند سر تکون دادم که کتش رو روی پام انداخت و برهنگی بدنم رو پوشوند و از روی صندلی بلندم کرد.
-برو تو ماشین ...صدا هم شنیدی نیا بیرون !مراقب شیشه های روی زمین باش ...حسابشو میرسم ...

***

-حرف بزن علیهان ...حرف بزن ...چیکارش کردی؟

نگاه ماتش رو از دیوار گرفت که یاشار بالا سرم ایستاد.
-اگه همون روز اولی که پاتو از خونه بیرون میذاشتی و تو خان سالار واسه خودت میچرخیدی ،من جلوت رو میگرفتم الان کار به اینجا نمی‌کشید.

از کی تا حالا علیهان و یاشار پشت هم در می اومدن؟ از کی تا حالا علیهان توی خونه‌ی ما نقش داماد گرفته بود؟

#کفاره205_

من اسیر نبودم که برادرم بخواد افسارم رو دست بگیره ...من دختر بدی نبودم که کسی نگران پا کج گذاشتنم باشه ...من فقط عاشق زندگی کردن بودم که توی خانواده ما محدود بود.

-چرا داری سر من داد میزنی؟ مگه من گفتم گیرم

داشت اذیتم میکرد؟

اگر باباخان اینجا بود اجاره نمی‌داد اینجوری سر من هوار بکشه.
اما از علیهان که روزه سکوت گرفته بود داشتم به تنگ می اومدم.
-چرا حرف نمیزنی؟

صدای یاشار به جای علیهان بالا رفت.
-توقع داری بتونه حرف بزنه؟ خیال میکنی واسه یه مرد راحته که ناموسش رو دشمنش ببینه؟!

این که یاشار داشت طرف علیهان رو میگرفت برای من ماجرا رو عجیب تر میکرد.
-کسی منو ندیده !اصلا چرا فکر کردی من به اون حروم زاده اجازه میدم دستش بهم بخوره؟

نگاه علیهان تند سمتم برگشت و از لای دندون های

-رونت برای چی زخمه؟

داشت سعی میکرد صداش به گوش یاشار نرسه اما من بلند جواب دادم:
-با چاقو بریده!

به من شک داشت؟
از ایاز عصبی بود و منو داشت تحت فشار میذاشت.
دستی به موهاش کشید و اشاره زد.
-بلند شو برو زخمتو ببند!

#کفاره206_

آروم پتو رو کنار زدم و نگاهی به زخمم انداختم.
-خودم نمیتونم !میسوزه ...

نفسش رو عصبی بیرون داد که نازار با سینی چایی وارد سالن شد.

علیهان نگاهش رو از زخمم کشید و لب زد
-پاشو برو اتاقت خودم میام میبندم!

از کنار نازار گذر کردم و تنه ای به یاشار زدم که دود سیگارش رو توی صورتم خالی کرد.
پله های چوبی که احساس می‌کردم قرن ها روشون پا نذاشتم رو بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم.

نبودنم باعث شده بود همه چیز مرتب باشه اما بوی غم میداد.
لباس خونیم رو در آوردم و برهنه به زخمم خیره شدم که در اتاق بی هوا باز شد و علیهان با دیدن برهنگیم سرش رو پایین انداخت.
-بپوش لباستو سرده!

داشت از من رو میگرفت ...پسری که از هر لحظه تا حالا برای دید زدن من استفاده می‌کرد ،الان تصمیم

-معذب میشی؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و پتو رو چنگ زد و دورم پیچید:
-نه !

پتو رو حرصی از خودم دور کردم.
-پس نگاهم کن !

سرش رو ذره ای بالا نیاورد.
-تمومش کن نعنا؛ خودتم میدونی از این که یکی نگاهت کنه خوشت نمیاد.

دست زیر چونه‌ش بردم و سرش رو به زور بالا اوردم.
-نه وقتی که خودم اجازه بدم !نگاه کن ...

#کفاره207_

پلک هاش رو روی هم فشار داد تا نگاهش بهم نیوفته و این رفتار طبیعی نبود.
-چرا نگاه نمیکنی؟ زشتم؟

دستم رو از زیر چونه‌ش پس زد.
-چرت نگو ...

چشم هاش رو باز کرد اما نگاهش از گردنم پایین تر نرفت که عصبی غریدم:
-نگاهم نمیکنی چون خیال میکنی اون مرتیکه بهم دست درازی کرده نه؟

سکوت کرد ...سکوتش معنای موافقت می‌داد اما من احساس می‌کردم داره بهم توهین میشه.
-هیچکس دستش بهم نخورده ...بهم شک داری؟

باز سکوت کرد که این بار اشک هام اجازه یک مکالمه پر صلابت نداد و ازم یه دختر ضعیف و

علیهان بود ...

مشت هام رو بی دریغ به سینه‌ش کوبیدم و میون اشک هام زجه زدم:
-غیرتت کجا رفته؟ وقتی من ترسیدم ...وقتی از دهن شیر در اومدم ...وقتی محتاج ذره ای محبتم ...تو اینجوری داری چشم هاتو ازم میدزدی!

بی هوا تن برهنه‌م رو میون بازو هاش گرفت و توی بغلش فشارم داد.
-از گریه دخترا خوشم نمیاد ،خصوصا اگه زنم باشه ...واسه رسیدن به خواسته هات گریه نکن !لباس هاتو بپوش زخمتو ببندم ...

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و آروم پچ زدم:
-منو ببوس!

مکث طولانی کرد و لب هاش رو روی پیشونیم

-پیشونیم نه ...

لب هام رو فاصله داد و روی چشم های خیسم گذاشت که باز اعتراض کردم:
-لب هام ...چرا لب هام رو نمیبوسی؟

#کفاره208_

لب هاش رو از چشم هام فاصله داد اما پایین تر نیومد.
یعنی نمیخواست منو ببوسه؟
احساس تحقیر کردم ...
کاش حداقل حرف میزد ...کاش میگفت چی تو سرش میگذره؟!

روی پنجه پا بلند شدم و سمت لب هاش رفتم که سرش رو عقب کشید.
-بپوش ...دیرمه ...باید برم شهر دنبال بابام!

رو چنگ زدم.
-نمیخواد ...برو !خودم زخمم رو میبندم.

لبه تخت نشستم که پایین پام جا گرفت و پانسمان رو باز کرد.
-گفتم نمیخوام !برو به کارت برس ...از بوسیدن من واجب تره.

سرش رو تند بالا اورد و توی چشم هام خیره شد.
-خیال میکنی برای من راحته؟ راحته ببینم دشمنم دستش به زنم خورده؟ نگو نخورده که باورم نمیشه ...رونت زخمیه نعنا ...کجای بدنت مونده که ندیده؟ از کجا معلوم این خون فقط مال زخمت باشه .

باورم نمی‌کرد.
حق داشت ...اون صحنه تمامش پر از سو تفاهم بود اما این چیزی نبود که خود علیهان باور کرده باشه.
-میتونم ثابتش کنم !میتونی خودت بفهمی ...اما حق

صداش این بار بالا رفت و بازوم رو توی دست هاش فشار داد.
-میخوای چیو تست کنم؟ من حتی دلم نمیاد ببوسمت ! انتظار داری چیکار کنم؟

#کفاره209_

بدنم کرخت شد.
دلش به بوسیدنم نمی‌رفت چون خیال میکرد این لب ها ایاز رو بوسیدن ...
عقب کشیدم.
نه چون به غرورم خدشه وارد شد ...عقب رفتم چون اون به من اعتماد نداشت.
حرفم رو باور نمی‌کرد و نمیخواستم مجبورش کنم باورم کنه.

-انتظار داشتم باورم کنی !حالا برو ...

پانسمان رو دوباره برداشت و سمت زخمم اورد که پام رو عقب کشیدم.
-گفتم نمیخوام ،میگم نازار برام ببنده!

نفسش رو عصبی بیرون داد و لرزش تنم نظرش رو جلب کرد.
-لج نکن نعنا ...خوش ندارم بقیه بفهمن میون ما شکرابه !بزا زخمتو ببندم وگرنه هیچ جا نمیرم.

لب هام رو به دندون گرفتم که پانسمان رو دور رونم پیچید و همزمان قطره اشکم روی دستش چکید.
سرش رو این بار جدی تر بالا اورد.
-گریه‌ت واسه چیه؟ درد زخمته یا نبوسیدنت؟ فهمیدی من چی کشیدم وقتی اون بی‌ناموس افتخارش این بود که مزه‌ت رو چشیده؟

اشکم رو حرصی از گونه هام پس زدم و نگاهم رو ازش دزدیدم.

عصبی مشتش روی تخت فرود اومد و تن صداش رو پایین آورد که بیرون نره اما خشم توی لحنش موج میزد:
-صبح چی پیش خودت فکر کردی که پاشدی رفتی پیش ایاز؟ میخواستی باهاش حرف بزنی؟ اون بی ناموس حرف تو گوشش میره؟ به چی اعتماد کنم دیگه؟

#کفاره210_

من رفته بودم فقط مشکل رو حل کنم.
کف دستم رو بو نکرده بودم که کار به اینجا بکشه.
-مهم نیست !کارت تموم شد میتونی بری دیگه.

از جلوی پام بلند شد و سمت کمدم رفت.
از بالا تا پایین لباس هام رو نگاه انداخت و اخم کرد.
-یه لباس درست درمون نداری گرمت کنه اینجوری

لبم رو گزیدم و با پتوی دورم روی تخت خودم رو جمع کردم.
-لباس هام عمارت شماست !اینجا همینا مونده ...

دست بین موهاش کشید و پیراهنی رو چنگ زد و بیرون آورد.
-د خب اونا رو هم دیدم ...یکی از یکی لخت و پتی تر !اینو بپوش فعلا تا صبح سرما نخوری.

پیراهن رو سمتم گرفت که مردد بهش خیره شدم.
-تو که به من اعتماد نداری لازم نیست نگرانم باشی!

سمتم خم شد که توی جام نشستم و انگشتش تهدید وار جلوم قرار گرفت.
-نگرانتم چون از شانس بَدم دوست دارم ،اعتماد ندارم چون ایاز رو میشناسم ...تو هم ترسویی راستشو نمیگی!

چرا نمی‌فهمید من الان بیشتر از بازجویی به محبت نیاز دارم؟!
من کاری نکرده بودم اما اتفاق امروز ازم دختر ضعیفی ساخته بود که انتظار میکشید یکی بغلش کنه و دلداریش بده که علیهان ازم دریغش میکرد.

-این چه جور دوست داشتنیه که حتی بغلم نکردی؟
گیرم که اون دستش بهم خورده باشه ...من که با کمال میل قبولش نکردم که حالا مقصرش باشم.

#کفاره211_

دروغ چرا؟ بغلم کرده بود.
اما مشکل من بوسه بود ...من خیلی میل به بوسیدن نداشتم اما این انگار برام شده بود مهر تاییدی به اعتمادش.

دستش دور گردنم حلقه شد.

بغل زورکی نمیخواستم.
با اکراه این بار من عقب کشیدم.
-به دردم نمیخوره ،برو ...دیرت میشه.

نفسش رو عصبی بیرون فرستاد که تقه ای به در خورد.
به خاطر برهنگی بالا تنه‌م پشتش قایم شدم که نازار آروم وارد شد.
-برات عسل آوردم ...بزنی روی زخمت.

علیهان قبل رفتن ،دو طرف پتو رو سر هم آورد تا لختی بدنم رو بپوشونه و از جا بلند شد.
-من رفع زحمت میکنم !فردا میام دنبالش ...اینجا باشه بهتره.

بیرون رفت ...بدون خداحافظی ...

ظرف عسلش نزدیک شد.
-بد موقع اومدم؟

نفس عمیقی به ریه هام فرستادم و بینیم رو بالا کشیدم.
-عادیه!

نگاهش رو شیطون کرد.
-باید میدیدیش امروز با چه حالی اومده بود اینجا یاشار و باباخانت رو راضی کنه!

کنجکاو نگاهم رو به نازار دوختم.
حقیقتا حتی دیوار های خونه هم به خوبی اون نمیتونستن انقدر دقیق همه اتفاقات رو به خاطر بیارن.
-با چه حالی اومد؟

#کفاره212_

پتو رو از دورم کنار زد و پیراهنم رو از بالا وارد

-خدا نصیب نکنه ،انگار سر بریده‌ت رو پیدا کرده بود !کارد میزدی خونش در نمی اومد ...از فردا چه آبروریزی بشه توی خان سالار.

لباسم رو پایین کشیدم.
در واقع حرف هیچ بنی بشری توی خان سالار برای من مهم نبود.
اونا همیشه حرف میزدن ...فقط بلد بودن همین کارو بکنن ...

***

-نمیری پایین؟ علیهان دو ساعته منتظرته؟

چرا خودش نمی اومد بالا دنبالم؟ چرا همین پایین ایستاده بود تا من برم؟
دست به سینه روی تخت نشستم.
-بهش بگو پام درد میکنه ...نمیتونم بیام پایین!

-بیست تا پله رو برم پایین با این شکمم که همینو بگم؟ بلند شو دختر ...تیر که نخوردی !میخوای بگم داداشت بیاد زیر بغلتو بگیره ...

نچ ...دلم می‌خواست خود علیهان بیاد بغلم کنه.
حرصی به بالشت ضربه ای زدم که صدای علیهان از پله ها اومد.
انگار داشت با تلفنش حرف میزد:
-علیهان کاوی دو بار به کسی فرصت نمیده !پول یامفت به کسی نمیدم ...

صداش لحظه ای کاملا واضح شد که به اتاقم رسید و همزمان تلفنش رو قطع کرد.
-چرا هنوز نشستی پرنسس؟ بلند شو نعناع وقت ندارم.

دیگه بهم نمی‌گفت سبزی خانم ...اسمم رو صدا میزد و این اولین بار بود داشتم ازین بابت ناراحت میشدم.

رو پایین انداختم.
-چرا بهم نمیگی علف کوچولو؟

#کفاره213_

لحنش سرد بود و همین دلسردم می‌کرد
-مگه همیشه نمیگی بهت بگم نعنا؟ الان مشکلت چیه؟

دست به سینه از جام تکونی نخوردم.
-الان میخوام بگی علف کوچولو ...

دست به صورتش کشید و درب اتاق رو بست و جلو اومد.
-من هنوز ازت شکارم نعنا ،وقتی اونجوری صدات نمیزنم یعنی هیچ شوخی فعلا بین ما نیست.

از کی تا حالا انقدر آدم منطقی شده بود؟
رو ازش گرفتم که وسایلم رو دست گرفت و سمتم

-بلند شو بریم که دیرمه!

محکم سر جام میخکوب نشستم.
-نمیتونم بلند بشم ،زخمم میسوزه.

چشم هاش رو ریز کرد و سمتم خم شد.
-میسوزه یا میخوای به این بهونه بیای بغلم؟

فهمید؟
من چقدر ناشیانه دروغ میگفتم.
-فکر میکنی محتاج بغلتم؟

پرده اتاقم رو کشید و نور رو کم کرد.
-فکر نمی‌کنم ،مطمئنم !

لجبازی کافی بود.
من بغل و بوسه میخواستم ...حالا به هر قیمتی !
ازش خجالت نمیکشم ،چون اون شوهرم بود و وظیفه

-پس زود باش ،باکی داری لج میکنی؟ همین تو خودت نبودی شب ها به زور بغلم میکردی میخوابیدی؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و صداش رو یکم بالا برد.
-سقف خریت من ته نداره ...بغلت میکردم چون تصورم این بود که فرق میکنی !خیال داشتم دست احدی بهت نخورده ...من تشنه رسیدن به نعنای بکر بودم ،نه چیزی که الان هست ...

#کفاره214_

داشت بهم توهین می‌کرد.
داشت منو متهم به حراج جسمم میکرد.
-الان چیم؟ فکر میکنی دست خورده شدم؟

انگشت روی بینیش گذاشت که من برخلاف خودش صدام رو پایین بیارم.

نمیکنم ،چشم هام هرچیزی رو که دیده باور میکنه!

دروغ میگفت.
حاضر بودم شرط ببندم این ها افکار خوش نیست و همه چیز زیر سر ایازه.
-چشم هات چی دیده؟ منو با کس دیگه ای دیدی؟
خودت دیدی من با مرد دیگه ای جز تو بخوام نزدیکی داشته باشم؟

سکوت کرد.
توی سکوت بازوم رو گرفت و وادارم کرد بلند بشم که اشک هام اجازه تعادل بهم نداد و سرازیر شد.
-حرف بزن علیهان حرف بزن ...بگو چشمات چی دیده و گوش هات چی شنیده که من الان اون نعنای سابق نیستم.

دو طرف بازوم رو گرفت و طوری بین انگشت هاش فشرد که درد توی تمام بدنم پیچید.

شورت زن منو خبر داره ...بی ناموسی بد تر از این؟
نصف خان سالار از دیروز تا حالا دارن راجبت
حرف میزنن ،سرمو بیارم بالا بگم اونی که صدای ناله
هاش از عمارت مرمر میومده زن من بوده؟!

شنیدن این حرف ها از اون بعید بود.
من ازش توقع نداشتم توی صورتم نگاه کنه و انگ
هرزگی بهم بزنه.
کی بود که ندونه مردم خان سالار از کاه کوه میسازن؟

نفسم سنگین شد.
-تو باور کردی؟

#کفاره215_

سینه ستبرش با نفس عمیقی که کشید بالا پایین شد.
-تو بودی هم میکردی !

درب کشید که سر جام میخ شدم.
-نمیام !برو ...هر وقت به جای حرف های ایاز ،منو باور کردی بیا دنبالم.

عصبی چرخید و انگشت اشاره لعنتیش رو تهدید وار سمتم گرفت.
-صبر منو امتحان نکن نعنا ،خوب می‌دونی میتونم همینجا بکشونم با خودم ببرمت ...پس لج نکن.

این راه هم جواب نداد.
اصلا هیچ راه دیگه ای جواب نمی‌داد.
اون خر خودش رو سوار بود.

با قدم آروم پشتش حرکت کردم که نازار سد راهمون شد.
-به سلامتی داری میری؛ لباس برای عروسی برداشتی؟

-عروسی؟

تند سر تکون داد و به علیهان اشاره کرد.
-مگه بهش نگفتی پسر؟

علیهان با سرفه ای صداش رو صاف کرد.
-ما نمیایم!

آیلار دست به کمر از مبلش بلند شد.
-مگه میشه نیاید؟

سرم به نشونه نفی تکون دادم که علیهان با جدیت سرش رو خم کرد.
-با اجازه ...

قدم های تندش خلقم رو تنگ کرد که شاکی جلوی ماشینش ایستادم.
-چه خبره انقدر تند میری؟ مگه نمیدونی پام زخمیه؟

#کفاره216_

درب رو به عادت برام باز کرد تا بشینم و باز جوابی به سوالم نداد که با نشستنش پشت فرمون ،دوباره لب زدم:
-چرا عروسی نریم؟

چشم هاش رو روی هم فشاری داد و فکش رو منقبض کرد.
-یادم نمیاد آخرین عروسی که رفته باشم اتفاق خوش آیندی افتاده باشه.

منظورش همون عروسی کذایی بود که عامل همه این دردسر ها بود.
-ربطش چیه؟ اون اتفاق برای من از همه بد تر بود ولی دلیل نمیشه به خاطرش خودم رو از همه عروسی ها منع کنم.

بزنم تا مبادا کسی چشمش به من بیوفته و تا خود عمارت کاوی ها لام تا کام حرفی نزد.

انگار پدرش برگشته بود که علیهان انقدر سر سنگین وارد خونه شد.
برخلاف حال دو روز پیشش ،با همون صلابت روی صندلیش نشسته بود که به رسم احترام سرم رو جلوش خم کردم.

-به سلامتی بهترید!؟

دستی روی عصاش گذاشت و به علیهان اشاره کرد.
-اره ...اگر شازده اجازه بده روز خوش ببینم.

منظورش از شازده ،علیهان بود.
مشخصا که همه چیز اینجا سر اون می‌شکست.
لبی گزیدم که به پاکت روی میز اشاره کرد و به علیهان امر کرد

هم از طرف من بده ...

باید حدس میزدم عروسی از طرف طایفه ایازشونه و مشخصا به خاطر اونه که علیهان دوست نداره بریم.

#کفاره217_

اون جرعت نداشت روی حرف پدرش "نه "بیاره ، بخصوص وقتی حال و اوضاع خوبی نداشت و ناچار سر تکون داد.

حتی اینجا هم اجازه نداد با اختیار خودم سمت اتاق برم و باز دستم رو کشید.
با بسته شدن در اتاق ،به خودم جرعت دادم حرف بزنم و شکایت کنم.
-تو که نمیخواستی بریم ،الان چرا قبول کردی؟ من لباسی ندارم توی عروسی بپوشم.

وارد بشه و بیخیال جواب داد:
-مگه قراره بیای که لباسی بخوای بپوشی؟

یعنی نمیخواست منو ببره؟
عجب ادمی بود.
-معلومه که قراره بیام ،تو چرا باید تنهایی بدون زنت بری عروسی؟ باباخانت گفت منو با خودت ببری ...

حق به جانب روی تخت نشستم و که به پام اشاره کرد.
-مگه درد نداشتی؟ الان شفا یافتی؟

پشت پلکم رو نازک کردم.
-قرص میخورم خوب میشم ،اما دلیل نداره عروسی نیام !شاید نمیخوای منو با تو ببینن ...

غضب نگاهش رعشه به جونم انداخت.
-افرین ،درس خوندت بالاخره به یه دردی خورد که یه جا زرنگ شدی!

من چرا دهنم رو باز نمی‌کردم و جواب این نیش و کنایه هاش رو بدم؟ چرا انقدر عطوفت و صبوری به خرج می‌دادم؟

-باشه خب نبر ...مهم نیست !شاید نمیخوای کیس های بهتر رو از دست بدی.

#کفاره218_

پوزخند زد و کت چرمش رو در اورد.
-هوم !

داشت سعی میکرد لج منو در بیاره ...که البته موفق بود.
لباسم رو مقابلش بی شرم عوض کردم که حتی حاضر نشد نگاهم کنه و پاهای برهنه مقابلش ایستادم.
-دوباره پانسمانش کن.

بیرون اورد و دستش روی رونم نشست.
-داری صبرم رو امتحان میکنی؟!

در حالی که جلوش ایستاده بودم ،از بالا دست بین موهاش کشیدم.
-صبرت اینجوری سر میاد؟

سرش رو بالا اورد و جای زخمم رو فشار ریزی داد.
-وقتی شورت توری بپوشی و جلوم واستی اره ...

از فشار دستش صورتم جمع شد که لبم رو گزیدم.
-آخ دردم گرفت !

دستش رو رها کرد که آروم پچ زدم:
-هنوزم بغلم نمیکنی؟

پانسمانم رو محکم کرد و جواب داد:
-نه !بگرد یه لباس درست درمون پوشیده انتخاب کن

میخواست منو ببره عروسی؟
ذوق زدگی از لحنم مشخص بود که برای اطمینان پرسیدم:
-چجور لباسی مثلا؟

اخمش رو دوباره و دوباره بهم نشون داد.
-کوتاه نباشه ،چاک سینه‌ت نیوفته بیرون ،پاهات از زیرش معلوم نباشه ،رنگش هم تیره باشه ...

#کفاره219_

برای حفظ تعادلم روی پام ،دست روی شونه‌ش گذاشتم.
-مگه میخوام برم مراسم ختم؟ عروسیه ها ...

با جدیت تمام جواب داد:
-شرایط من اینه ،میتونی بپوش !نمیتونی نیا ...

***

موهای بازم رو روی شونه هام رها کردم.
این لباس دقیقا طبق دستور علیهان بود... تیره ...بلند ...اندکی هم محض لوندی ترقوه هام رو به نمایش میذاشت.

رژ لب قرمزی به لب هام کشیدم و منتظر به ساعت خیره شدم تا بالاخره درب اتاق باز شد و قامتش توی چارچوب قرار گرفت.

وای از کت شلوارش ...وای از عطرش ...اما امان از اخم و نگاهش.
-من آمادم !میتونیم بریم.

مقابلم ایستاد و به سر تا پام نگاه کرد.
-کجا؟

ذوقم با حرفش کور شد.

کراواتش رو دور گردنش تنظیم کرد.
-با این ریخت و قیافه؟

از آینه به خودمنگاه انداختم.
-چشه مگه؟ به این قشنگی؟ خوشگل شده که ...مشکل کجاست؟

پشت سرم ایستاد و به یقه لباسم اشاره کرد
-مشکلش همینه ،خوشگله ...من خوش ندارم قشنگی های زنمو کل خان سالار ببینن.

#کفاره220_

غیرتی میشد دوست داشتم.
اما نه تا این حد ...
لباسم هیچ مشکلی نداشت.
-نکنه میخوای گونی تنم کنم بیام؟ اصلا چرا هی

یذره محبت میکنی؟!

دستی به کراواتش کشیدم که مچم رو گرفت.
-فعلا ازین خبرا نیست ...یا لباست رو عوض کن یا تنهایی میرم.

حرصی پا به زمین کوبیدم که درب کمدم رو باز کرد و لای لباس هام دنبال گشت.
-کوتاه ...بازه ...روشنه ...توریه ...چه معنی داره واسه بقیه حریر بپوشی؟

از هر لباسی داشت ایراد میگرفت و رسما چیزی نموند که بپوشم.
-نکنه میخوای کت شلوار های تورو بپوشم؟

به لباس مشکی بلندی رسید که باز یقه‌ش زیادی سینه هام رو نشون میداد.
-همینو بپوشم ...دورتم یه چیزی ببند!

توقع داشت غربتی لباس بپوشم و بعید نبود.
اما من دلم عروسی میخواست.
ناچار قبول کردم و پشتم رو بهش کردم.
-زیپم رو باز کن.

موهام رو آروم کنار زد و در حالی که زیپم رو پایین میکشید ،کنار گوشم پچ زد:
-موهاتم جمع کن ،رژ کمرنگ بزن ...لبات تو چشمه.

با باز شدن زیپ ،لباسم پایین افتاد که مقابلش چرخیدم.
-حداقل بزار رژ لبم بمونه ،وگرنه باید خودت پاکش کنی!

دستمال کاغذی رو چنگ زد که از دستش گرفتم.
-با این نه !باید ببوسی تا پاک بشه ...حلالش بوسه شوهریه!

#کفاره221_

کاش می‌شد نگاهش رو به عنوان پر تمسخر ترین نگاه دنیا ثبت کرد.
-خودت میدونی این کارو نمیکنم!

من واقعا احمقم ...هر بار داشتم غرورم رو له میکردم تا شانس دوباره بدم و اون با بی اعتنایی بیشتر از این بازی لذت می‌برد.
به قولی ...گهی پشت به زین و گهی زین به پشت ...

-باشه نکن !بزار همینجوری قرمزی لب هام چشم خان سالار رو کور کنه!

حریف لجبازیم نشد و خودش موهام رو جمع کرد و زیر شال چپوند و مچ دستم رو اسیر کرد.
-راه بیوفت دیره ...تحمل نق و نوق خاتون رو ندارم.

قدم هاش بلند بود و من مجبور بودم برای رسیدن بهش بدوم ...

برقش میتونست کل خان سالار رو روشن کنه ،خیره شد.

-چه عجب ...عروس خانم آماده شد !میخواستی بری ختم که مشکی پوش کردی؟

علیهان بی اون که نگاهی به خاتون بندازه ،جواب داد:

-نعناع چیزی رو میپوشه که شوهرش میگه !لازم نمیبینم کسی دخالت کنه.

شوهر زورگو ...این جز هیچ کدوم از معیار های من برای انتخاب همسر آینده نبود.

با وجود این که خاتون نامادری نامهربونی بود ،اما علیهان به احترامش اشاره کرد تا جلو بشینه و برای من درب عقب رو باز کرد.

خان سالار کوچیک تر از این حرف ها بود که با ماشین بخوای توی روستا رفت و آماد کنی ،اما علیهان

#کفاره222_

عروسی که از طرف طایفه ایاز بود ،بی شک توی عمارت مرمر برگزار می‌شد ...به قولی سفره دار طایفه بود.

اما عمارت مرمر برای من تنها یادآور خشم و کینه و درد و بی چشم و رویی ایاز بود و بس ...

علیهان پر صلابت به خاتون اشاره کرد.
-پیاده شو ...

خاتون با تعجب نگاه انداخت.
-مگه شما دوتا نمیاید؟

علیهان دست بین موهاش برد و سر تکون داد.
-میایم ...کار دارم فعلا!

چه کاری داشت؟
خواستم همراه خاتون پیاده بشم که مچ دستم رو گرفت.
-تو کجا؟ بشین با تو کار دارم.

کلافه توی جام نشستم.
-چی کار داری؟ زود بگو خاتون داره میره!

با فاصله گرفتن خاتون ،خودش رو چرخوند سمت صندلی عقب و با دقت بر اندازم کرد.
-گوشتو بده به من نعنا ...از کنار من جم نمیخوری ...وای به حالت ببینم چشم ایاز روت میگرده ...عره و اوره و شمسی کوره هم اومد دنبالت؛ حق نداری بدون من جایی بری ...

فعلا فرمون رابطه دست اون بود و ناچار بودم به سازش برقصم اما بعدا حساب تک تک این زور گویی هاش رو پس میگرفتم.
-خیلی خب ...تموم شد؟!

مچ دستم رو محکم تر گرفت و سمت خودش کشید.
-نه!

به ناگاه صورتش رو جلو اورد و لب هام رو با زور تکلیف و غیرت بوسید ...
از اون دسته بوسه های پر خشم ...از اون هایی که بعدش شک نداشتم لب هام به کبودی میزنه ...اما امان از لذتش ...

#کفاره223_

امان از حالی که بهم دست داد و رضایتی که باعث می‌شد همراهیش کنم.
با لب های خیس ازم جدا شد.
-این لامصب چیه که پاک نمیشه از لبات؟

خجول به لب های خودش که حالت قرمز شده بود خیره شدم.

زیر خندیدم و با گوشه شال قرمزی لب هاش رو پاک کردم که عصبی دست بهش کشید.
-مال خودتم پاک کن ...هنوز مونده!

آروم پچ زدم:
-باید یه بار دیگه خودت تلاش کنی!

انگار دیگه قصد بوسیدن نداشت که شالم رو از دستم گرفت و خودش با وسواس لب هام رو پاک کرد.
-تمومه !پیاده شو ...دست منم ول نکن.

مورد قبول نبود اما رضایتم رو برای پیاده شدن جلب کرد.
-امروزم به ساز تو میرقصم علیهان کاوی !

به محض پیاده شدن دستم رو دور بازوش حلقه کردم که جلو رفت و باز هم به نصیحت کردن ادامه داد:

نمیده!

ابرویی براش بالا انداختم.
-آخه چرا اجازه ندی؟

دست توی جیب شلوارش فرو برد و حق به جانب جواب داد:
-دلیل نداره جلو بقیه برقصی!

#کفاره224_

من همیشه برای لجبازی صف اول بودم اما این بار میخواستم خودم رو به علیهان ثابت کنم که حتی این مورد هم گردن گرفتم.

جلوی عمارت مرمر مقابل ایاز ایستاد و نگاه پر کینه‌ش رو نثار کرد.
شانس اورده باشم اهالی خان سالار از ماجرای دیروز

زیر نگاه سنگین بقیه احوال پرسی کردم و داخل رفتم.
بر خلاف شانسی که بهش اعتقاد داشتم ،من بد شانس ترین آدم این آبادی بودم که مجبور بود به همه جواب سر بالایی مقابل وصلت عجیب و غریب بین کاوی ها و آل بیگ ها جواب پس بده.

اما من اونی نبودم که پاسخگو باشه و عوضش علیهان به هر سوال جواب یک شکل میداد.
"دوسش دارم ،مهم نیست مال کدوم طایفه‌ست "...

این جواب باعث نمیشد من خوشحال بشم.
چون در نهایت جفتمون می دونستیم جواب غلطیه ...

علیهان من رو دست نازار سپرد و خودش بالاخره تصمیم گرفت بهم فضا بده.
نازار که حسابی به خودش رسیده بود ،چشم هاش رو تنگ کرد.

این سوال تکراری بود و منم جواب تکراری دادم:
-علیهان گفت!

نازار چینی به بینیش داد.
-اگه باباخانت میگفت برات مهم نبود ،از کی داری به حرف شوهرت گوش میدی؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم.
-از وقتی منو از این خراب شده نجات داد!

به عمارت مرمر اشاره کردم که خودش فهمید کجای کار میلنگه ...

#کفاره225_

-جوونه ،غرور داره ...تو هم که حسابی دمار از روزگارش در آوردی !

شونه ای بالا انداختم که علیهان مجدد وارد جمع شد که طبق قول و قرارمون سمتش رفتم و کنارش رو صندلی نشستم.

-افرین ...داری دختر سر به راهی میشی!

لبخند زورکی زدم که صدای ساز بالا رفت و عروس و داماد با گلریزون وارد شدن.

وای از لباس سفیدی که حسرت پوشیدنش به دلم موند.
انگار علیهان متوجه نگاهم شد که سرش رو نزدیک پایین آورد تا به قد کوتاه من برسه.

-خودت نخواستی ...من مشکلی با عروسی گرفتن نداشتم!

بازوش رو دوباره گرفتم.

-نمیخوام ...من میخواستم شوهرم منو توی لباس عروس ببینه !تو هم که با توجه به سابقه نامزدیت ...قبلا دختر توی لباس عروس دیدی!

دندون هاش رو طوری بهم سایید که میون سر و صداش ،به گوشم رسید
-تورو رو که ندیدم!

محو خندیدم.
منتظر شنیدن همین جمله بودم ...
اما خندهم توسط نگاه پر خواستهی ایاز شکار شد.

سر پایین انداختم و بازوی علیهان رو محکم تر چسبیدم که نزدیک تر اومد و درست توی چند قدمی ، ایستاد تا از نزدیک تر با نگاهش شکارم کنه.
-میشه بریم یه جای دیگه !نمیخوام ایاز دوباره دردسر درست کنه.

#کفاره226_

دستم محکم تر توسط علیهان اسیر شد و منو با خودش سمت باغ کشید تا از میون شلوغی کنارم بکشه.

دیدی که خودش اومد ...

دستم رو رها کرد و به پاکت سیگارش پناه برد.
-هیش ...

نذاشت حرف بزنم و فندک زیر سیگارش گرفت که روی صندلی وسط باغ نشستم.
با کلافگی کام گرفت و سمتم خم شد و دودش رو توی صورتم خالی کرد.
-نگاهش که نکردی؟!

سری به نشونه نفی تکون دادم و دستش رو گرفتم تا کنارم بشینه.
-اون فقط نگاهم کرد!

سر تکون داد که از جا بلند شدم و بی اجازه روی پاش نشستم و آروم پچ زدم:
-اما تو نگاهم نمیکنی!

دستش دور کمرم حلقه شد و سرش رو درست وسط قفسه سینه‌م گذاشت و سیگارش رو فاصله داد.
-نمیتونم ...

دست پشت گردنش بردم و لای موهاش رو دست کشیدم که صدا ایاز از لای درخت ها ،ترس رو توی وجودم انداخت.
-مخ منم همینجوری زدی که گولت رو خوردم!

داشت واسه خودش چی میگفت؟
تند از روی پای علیهان بلند شدم که جلو اومد و چشم های پر فریبش رو به علیهان دوخت.
-من جات بودم با ناز و عشوه دخترا مشاهیر و غیرتم رو از دست نمی‌دادم ...دیروز همینجا توی همین عمارت روی پای من نشسته بود ...

#کفاره227_

وسط مغزش شلیک کنم.
اما صدای علیهان به جای گلوله شلیک شد:
-میخوای توی عمارت خودت بکشمت؟ زنِ من اگه تورو میخواست ،روز اول قصد جونت رو نمیکرد ...

از این عبارت خوشم اومد "...زنِ من "حس مالکیت میداد اما رفتارش از روی بیزاری بود.
-حرف های دیروز چیز دیگه ای بود!

خواستم از روی پای علیهان بلند بشم و دوباره جنگ راه بندازم که علیهان با گرفتن کمرم ،مانع شد و آروم پچ زد:
-بشین !

خودش عوض من جواب داد:
-بزن به چاک تا عروسی امشب رو تبدیل به عزا نکردم!
ایاز ترسو بود ...این رو بارها ثابت کرده بود.

با دور شدنش نفسم رو آسوده بیرون دادم و پرسیدم:
-حرف هاش رو که باور نکردی؟!

دست علیهان از دور کمرم رها شد.
-کرده و نکرده فرقی به حالم نداره!

وای که نمیتونستم بفهمم حتی توی افکار لعنتیش چی میگذره.
-یعنی برات فرقی نمیکنه حرف های اون راست باشه یا دروغ؟

از روی پاش بلندم کرد و مقابلم ایستاد.
-چی شد که به سرت زد پاشی بیای اینجا با این مرتیکه هم کلوم بشی؟

خب حقیقتا من هنوزم نمیدونم اون لحظه توی سرم چه فعل و انفعالاتی رخ داد که همچین خریتی ازم سر زد.

#کفاره228_

صداش رو ذره ای بالا برد و توی صورتم فریاد آرومی زد:
-الان آروم شد؟ گند زدی ...به من ...به خودت ...به رابطمون ...

یقه کتش رو چنگ زدم.
-اون به هدفش رسید ،میخواست تورو نسبت به من بد بین کنه !موفق شد ...

لبش رو به دندون گرفت و نفسش رو حرصی بیرون داد که روی پنجه پا بلند شدم.
دست هام رو دور گردنش حلقه زدم و سرم رو نزدیک صورتش بردم و بوسه آرومی روی چونه‌ش گذاشتم.

قدم به لب هاش نرسید و خودش هم تلاشی نکرد.

حدس زدم قصد بوسیدن داشته باشه که چشم هام رو بستم ...اما عوضش نجوای لب هاش کنار گوشم بلند شد:

-من رو تنشه آبی نکن که میدونی چشمه‌ش برام ممنوعه‌ست ...

من براش ممنوعه نبودم ...حلال تر از هر آب هر چشمه بودم.

-از کی تا حالا زن آدم بهش حرومه؟!

جوابی نداد و فقط کمرم رو محکم تر فشرد و فاصله گرفت.

-برو خاتون رو صدا بزن ...دیوار های این عمارت دارن منو میخورن!

می‌فهمیدم چقدر حضور توی اینجا براش سخته.

اما نه سخت تر از تحمل من ...

-هنوز عروسی تموم نشده!

یقه کتش رو صاف کرد.
-خب نشده باشه ،که چی؟ بمونم تا اون نر خر بیاد کنار گوشم باز زر بزنه؟

#کفاره229_

حرفش منطقی بود.
قصد رفتن به سمت خاتون رو کردم که مچم رو گرفت.
-ولش کن ،بعدا میام دنبالش!

منو سمت ماشین کشوند که با پای زخمی ،ناچار تند قدم برداشتم تا بهش برسم.
-آی یواش تر ...پام میسوزه!

قدم هاش رو آروم کرد و درب ماشین رو مقابلش باز کرد.
آهسته توی جام نشستم که پشت فرمون قرار گرفت.

دنده عقب گرفت و همزمان جواب داد:
-کادوش رو دادم ،خودش میدونه من از عروسی خوشم نمیاد.

دست به سینه توی جام نشستم و سرم رو پایین انداختم.
-آخه به همین زودی میخوایم بریم خونه؟

جاده خروجی خان سالار رو پیش گرفت و میون جاده خاکی ایستاد.
-نه !

روی صندلی چهار زانو نشستم و دست به سینه شدم.
-میخوای همینجا واستی؟

پشت صندلیش رو خوابوند و سرش رو به عقب تکیه داد.
-تا وقتی آروم بشم اره!

مشخص بود نا آرومه ...اینو از نبض رگ کنار شقیقه‌ش میفهمیدم.
-میخوای آرومت کنم؟

چشم روی هم بست و تو گلو زمزمه کرد:
-هوم!

#کفاره230_

آروم انگشتم رو به شقیقه‌ش رسوندم و شروع به نوازش کردم.
پلک هاش لرزید اما پاهاش رو دیگه از شدت حرص نلرزید.

شجاعت به خرج دادم و دست لای موهاش بردم که نفسش سنگین شد و سیبک گلوش بالا پایین ...
-کاش میکشتمش!

اما این تصمیم منم بود.
-الان دیگه توف سر بالاست ...دودش توی چشم خودمون میره.

چشم هاش رو آروم باز کرد و مچ دستم رو گرفت.
-من از بچگی تا حالا یاد گرفتم نسبت به هیچی خوش بین نباشم ،حتی تو ...ثابت کن دیروز ایاز بهت دست نزد.

اون ذهنش مشغول بود و می‌فهمیدم چرا ...اما درکش برام به اندازه ای سخت بود که اون نمیتونست حال منو بفهمه.
-چجوری ثابت کنم؟ !تو حتی حاضر نیستی منو ببوسی ...

ذره ای مکث کرد و متفکر به بیرون خیره شد.
-امشب روش فکر میکنم.

-لابد میخوای منو ببری آزمایش بکارت ازم بگیرن!

#کفاره231_

نگاهش رو از بیرون گرفت و دست روی صورتش کشید.
-مگه خودم چلاقم که بقیه آزمون خطا کنن روت؟

پوست لبم رو بی اختیار لای دندون هام کشیدم ...لعنت به استرس که لب های سالم رو ازم دریغ می کرد.
-خودت میخوای آزمایش کنی؟ وسیله میخواد ...توی کل خان سالار بگردی یه پنس جراحی پیدا نمیشه ...چه برسه به ...

میون کلامم پرید و پوزخند زد:
-نترس ،وسیله آزمایش به خودم وصله !تو فکر عاقبتش باش.

می‌داد.
-من پاکم ...لازم نیست از عاقبتش هراس داشته باشم.

خم شد و به چشم هام زل زد و انگشت اشارەش رو تهدید وار سمتم گرفت.
-انقدر مطمعن حرف نزن ،نتیجه عکس باشه ...میبرمت دم همون سد که میخواستی خودتو بندازی توش ...اشهدکنان پرتت میکنم پایین نعناع ...

میخواست منو بترسونه.
من انقدر شناخت روش داشتم که بدونم این کارو نمیکنه و فقط میخواد ببینه ترس به جونم میوفته یا هنوز مصمم؟!

-منو از چی می‌ترسونی؟ بهت گفتم ...من از خودم مطمئنم!

با حرص دستش روی سوئیچ نشست و ماشین رو

-وای به حالت ...وای به حالت همین چیزی که میگی نباشه!

#کفاره232_

پاهام بی اختیار لرزید.
یاد تمام گناهان کرده و نکردەم افتادم.
مبادا ذره ای طبق خواستەش پیش نره ...مبادا تردیدی توی تنبیەش نمی‌کرد ...مبدا سد عمیق باشه ...مبادا من شنا بلد نباشم ...
معلومه که من شنا بلد نبودم.

-تو دنبال بهونه ای منو بندازی توی سد ...پشیمونی از این که زنت شدم ...بحث پاکی و ناپاکی من نیست برات ...

پوزخندش پر رنگ شد.
-نامرد دو عالم باشم اگه تو پاک باشی و من بخوام

میخواستم باور کنم.
این تنها کاری بود که از دستم بر می اومد.
زرق و برق عمارت کاوی ها از دور بهم گوش زد
میکرد حواسم رو جمع کنم و به محض ایستادن ،با قدم های لرزون پیاده شدم.

-معطل چیی؟ تند تر راه بیا نعنا ...باس برم دنبال خاتون!

قدم بلند سمتش برداشتم که در عمارت رو باز کرد.
-خب ...خب اول برو دنبال خاتون !بعدش ...

حرفم تموم نشده بود که صدای کاوی بزرگ پیچید:
-عروسی به همین زودی تموم شد؟

علیهان مردد نشد ،حتی دست و پاش رو هم گم نکرد ...فقط مصمم بود.

عروسین!

پدرش سری تکون داد که دستم کشیده شد.
-ایی دستمو کندی ،خودم میتونم از پله ها بیام بالا ...

#کفاره233_

سمتم چرخید و انگشت روی بینیش گذاشت.
-هیش!

در اتاق رو باز کرد که ناچار داخل رفتم.
الان که به این مرحله رسیدم در لحظه پشیمون شدم.
-درو نبند ...

اخمش تو هم رفت و درب رو چند بار قفل کرد.
-همین مونده بابام صدای ناله های زنمو بشنوه!

مشکوک به قد و بالاش خیره شدم.

با چشم ریز دکمه های پیراهنش رو یکی یکی باز کرد.
-با سوال بی جا واسه خودت وقت کشی نکن ،پاشو لباست رو در بیار.

دست به سینه توی جام نشستم.
-اول وسایل چکاپت رو ببینم ،اگر استریل نباشه من تن به این کار نمیدم!

داشت سعی میکرد جلوی خنده‌ش رو بگیره.
انگار براش لطیفه تعریف کرده بودم.
-نترس ،صبح حموم بودم !تمیزه ...

پا روی پا انداختم و اخمالو شدم.
-خودتو نگفتم ،وسایلت رو گفتم!

مشکوک و سوالی نگاهم کرد.

منظورم چیه؟!

سرم رو به نشونه نفی به طرفین تکون دادم که سمتم خم شد و زیپ لباسم رو از پشت کشید.
-بلند شو اینو در بیار ...توقع نداری که همینجوری وارد عمل بشم!

#کفاره234_

جلوی لباسم رو گرفتم مبادا پایین بیوفته و سوالی نگاهش کردم.
-چی بپوشم؟

دستی به لب هام کشید و به تخت اشاره کرد.
-هیچی ...برو بخواب روش!

لباسم رو بدون ذره ای خجالت کف زمین گذاشتم و با لباس زیر روی تخت رفتم که مقابل تخت ایستاد.

گفتن این‌جمله مساوی بود با لرزش بی اختیار بدنم.
احساس بدی می‌داد ...انگار داشت منو با بد کاره ای مقایسه میکرد.

-با ...با من اینجوری حرف نزن !

لرزش بدنم براش محسوس شد که زانوش رو روی تخت گذاشت.
-تا اطلاع ثانوی همین علیهان با همین سطح بی مهری رو قراره ببینی!

زانو هام رو از هم فاصله داد و به لباس زیر صورتی رنگم خیره شد.
-اینم درش بیار.

دست هام به تبعیت از کل بدنم لرزید و روی کمرم نشست که کلافه دستم رو پس زد.

آب دهنم رو قورت دادم و احساس حقارت رو به جون خریدم.
-وسیله نداری نه؟!

ابرو بالا انداخت و روم خیمه زد.
-نچ !خودم اینجا کارمو بلدم!

#کفاره235_

اگر قرار بود این اولین رابطه من باشه ،اجازه نمی‌دادم اینجوری برام زهرمارش کنه.
-مشخصه بلد نیستی ...اگر بلد بودی میدونستی نباید یه دختر رو قبل رابطه اینجوری بترسونی؟

دوتا شونه‌م رو گرفت و توی صورتم خیره شد.
-تو چند بار تجربه داری که به من یاد میدی چجوری

اینجوری می‌لرزه؟

خودش نمی فهمید چرا؟
مرد ها برای همه چیز توضیح میخواستن ...
-چون اونی که ادعای دوست داشتن داره ،با بی اعتمادیش داره مثل یه هرزه باهام رفتار میکنه!

انگار لحظه ای به خودش اومد و پرده حقیقت از جلوش چشم هاش کنار رفت.
-میخوای انجامش ندم؟

بازوم رو محکم چسبیدم.
-اگر قراره رفتارت اینجوری باشه نه!

مردد نگاهم کرد که زنگ موبایلش مانع فکر کردنش شد و تند جواب داد:
-بله؟

-میام !منتظر بمونید ...

تلفن رو قطع کرد و فاصله گرفت.
-میرم دنبال خاتون !برگشتم کارو تموم میکنم.

تخت رو ترک کرد و مقابلم لباس پوشید که آروم پرسیدم:
-برگشتی هم میخوای با همین اخلاقت کارو تموم کنی؟

#کفاره236_

جواب نداد و درب اتاق رو بهم زد.
نمیخواستم مهم ترین شب زندگی مشترکم رو اینجوری بگذرونم.
من برای مطیع بودن و ترسیدن ساخته نشده بودم
...تنها چیزی که از نازار یاد گرفته بودم خرج دادن عشوه و دلبری برای شوهرم بود.

موهام رو باز کردم و رژ لبم رو پر رنگ ...
درست نبود آدم خودش رو لخت عرضه کنه ،هر مردی برای رسیدن به خواسته هاش باید موانع رو کنار می زد ...

لباس سرخی به تن کردم که حکم لباس خواب رو داشت و توجه رو از لب هام به بدنم میکشوند.

منتظر روی تخت نشستم و به ساعت خیره شدم.
این عاقبتی نبود که انتظارش رو می‌کشیدم.

باز شدن قفل در ،استرس فراموش شده رو ،دوباره بیدار کرد.
مقابل درب ایستاد و طوری به ظاهرم خیره موند ،که بی شک علیهان چند دقیقه پیش نمی تونستم اینجوری نگاه پر خواستنی نثارم کنه.

آروم زیر لب زمزمه کرد:

از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم که سرش رو پایین انداخت و مشغول باز کردن دکمه هاش شد ،که مچ دستش رو گرفتم.
دست زیر چونه‌ش بردم و وادارش کردم سرش رو بالا بیاره.
-بهم نگاه کن!

نگاهش از سینه‌هام به سمت چشم هام حرکت کرد که لب زدم:
-من نمیخوام با لجبازیت ،مهم ترین شب زندگی دخترونه‌م رو برام خراب کنی!

#کفاره237_

سیبک گلوش برای چندمین بار بالا پایین شد.
-فکر میکنی خودم خوشم میاد؟ خیال میکنی از خدامه؟

جوابی براش نداشتم و فقط به چشم هاش خیره شدم و آروم دکمه های پیراهنش رو باز کردم و از تنش بیرون آوردم.
-نمیخوای رژ لبم رو پاک کنی؟

دستش دور کمرم حلقه شد و طوری حریصانه منو سمتش کشید که لب هام به سینه‌ش برخورد کرد و رد رژ لبم شکل بوسه ،روی عضلاتش نشست.

-داری با من بازی میکنی که یادم بره هدفم چی بود؟

چه سوال مسخره ای!
من داشتم برای رسوندن اون به هدفش تلاش میکردم ...

-هدف تو اینه که بفهمی من مال تو ام ...هدف منم اینه که از این مسیر لذت ببرم به جای ترسیدن !واسم سختش نکن.

لب هام رو شکار کرد ...
مثل یه شکارچی که آخرین فرصتش برای شلیک رو از دست نداده بود.

بوسید و منو روی تخت رها کرد.
-می ...میشه برق رو خاموش کنی؟ معذب میشم اینجوری!

انگشت روی لب هام گذاشت و مخالفت کرد.
-چشماتو ببند ،برقی خاموش نمیشه!

#کفاره238_

چشم هام بی اختیار روی هم نشست که نفس هاش روی قفسه سینه‌م نشست.
-آه نفست داغه ...

پوزخندش کنار گوشم جون گرفت و خودش رو میون

قفسه سینه‌ش بالا پایین شد و لباسم رو با دقت بیرون کشید و رگ گردنش باد کرد ...

-نمیبوسی؟ همینجوری خشک و خالی؟

دستش میون پاهام رفت و ممنوعه ترین عضو بدنم رو لمس کرد.
-همچینم خشک و خالی نیست ،شل کن !

ملحفه رو چنگ زدم و درد ذره ذره جونم رو بلعید و اختیار صدام از دست رفت:
-اییییییی ...میسوزه ...میسوزه ...

دستش جلوی دهنم نشست و مانع فریادم شد:
-هیششش ...عمارت ساکته ...صدات میپچیه !تموم شد ...

-به چی زل زدی؟

سیگارش رو آتیش زد و مقابل پنجره ایستاد.
-از من میترسی؟

به ملحفه خونی اشاره کردم و پتو رو دورم پچیدم:
-نچ ،من از شوهرم نمی‌ترسم!

مشتی عصبی به چارچوب پنجره کوبید.
-لعنت به ایاز که فقط بلده آشوب تو دلم بندازه!

آروم از تخت پایین رفتم که زیر شکمم تیر کشید اما به قدم زدن ادامه دادم و سمتش رفتم.
-تو به من اعتماد نداشتی ،گردن کسی ننداز !

از درد صورتم مچاله شد که اخم توی هم کشید
-برو دراز بکش ،از همون فاصله هم می‌شد زخم

#کفاره239_

به دیوار پشت سرم تکیه دادم.
-اومدم بهت رسم و رسوم زفاف یاد بدم ...تا حالا کسی بهت گفته نباید زنت رو بعدش اینجوری ول کنی؟ ناز و نوز کشیدنت کجا رفته؟

سیگارش رو لبه پنجره خاموش کرد و سمتم چرخید.
-ناز کن تا ناز بکشم !نه که اینجوری واسم شاخ و شونه بکشی علف کوچولو!

بهم گفت علف کوچولو ...
باید اعتراف میکردم من دلم برای شنیدن این لقب تنگ شده بود.

توی جای خودم روی تخت دراز کشیدم و پاهام رو دراز کردم.

پوزخند زد و اتاق رو تاریک کرد و کنارم جا گرفت.
-ادامه بده ...

کمرم رو سمتش کشید و وادارم کرد توی بغلش رها بشم و نفسش روی سینه‌م خالی شد.
-علیهان کاوی ،نشنیدم ازم معذرت خواهی کنی!

حق به جانب دست لای موهام برد.
-بابت؟

به بدن و رد کبودی هام توی تاریکی اشاره کردم.
-این اعمال زشتت !نمیدونی من روی بدنم حساسم؟

با دقت به گردن و سینه‌هام نگاه انداخت و سعی داشت توی تاریکی حلاجی کنه.
-اینا نشون صاحب داشتنه ،نباشه فایده نداره ...

-مگه گاوم که روم مهر بزنی؟

#کفاره240_

به رد رژ لبم که هنوز روی سینه‌ش بود اشاره کرد.
-مگه من گاو بودم که مهر زدی؟

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و از استدلالش خنده‌م گرفت.
-اینو با اون مقایسه میکنی؟

گلوم رو اسیر دست هاش کرد و فشار آرومی وارد کرد.
-وقتی اون لباسه رو پوشیدی باس فکرش رو میکردی ،کی بود اینجا داشت میگفت میخواد لذت ببره؟

حقیقا من دنبال لذت والا تری بودم اما فقط درد نصیبم

-لذت دادی؟ اصلا کی لذت دادی که من نفهمیدم؟

از تاریکی به نفع خودش استفاده کرد و با چشم های ریز ،دستش رو میون پاهام برد.
-کی بود تا دو دقیقه پیش رو همین تخت التماس میکرد ادامه بدم؟

پشت پلکی براش نازک کردم و با یاد آوری اون لحظه لبم رو گزیدم
-داشتم تشویقت میکردم یه وقت احساس ناکافی بودن نکنی!

خنده‌ش تو گلو پر رنگ شد.
-من واسه هرکی ناکافی باشم ،واسه تو یکی کافی بودم!

توی جام نشستم و دست به سینه شدم.
-از کجا به این نتیجه رسیدی؟

دست زیر سرش گذاشت و با غرور خیره شد.
-از راه رفتنت مشخصه !بگیر بخواب تا هوس یه راند دیگه نزده به سرم ...

#کفاره241_

نفسم رو کلافه بیرون دادم.
-نشنیدم بابت انگی که بهم زدی معذرت خواهی کنی!

انگار میدونست حرفش اشتباه بوده اما غرورش راضی نمی شد عذر بخواد.
-جنابعالی هنوز بهم توضیح درست درمون ندادی که چرا پاشدی رفتی عمارت مرمر!

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو از بازوش فاصله دادم.
-هزار بار گفتم ،من فقط رفتم مشکل رو با حرف زدن حل کنم ...شما مرد ها فقط بلدید دعوا کنید ...

-زبون خودم لال بوده که تو رفتی حرف بزنی؟ هنوز نفهمیدی حرف تو گوش ایاز نمیره؟

سرم رو نا امیدانه روی بالشت گذاشتم و ازش فاصله گرفتم.
-تو داری منو محکوم میکنی چون غرورت اجازه نمیده یه معذرت خواهی ساده کنی!

سکوت کرد ...
این سکوتش از همون غرور می اومد.
لحظه ای از تسلیم شدن در برابرش پشیمون شدم.
اما من به عاقبتش فکر کرده بودم ...اجازه پشیمونی نداشتم ...

***
-کجا میری سر صبح؟

یقه پیراهنش رو بست و دست لای موهاش کشید.

چشم مالیدم و توی جام نیم خیز شدم.
-میخوام برم حموم؛ خوابم نمیاد!

#کفاره242_

اخم کرد و سمتم خم شد و وادارم کرد دوباره دراز بکشم.
-تنهایی نمیخواد بری ،برگشتم میبرمت!

حرصی پتو رو کنار زدم.
-فکر میکنی من فلجم که نتونم برم حموم؟

حق به جانب عقب رفت و با پوزخند اشاره کرد.
-بلند شو ...دو قدم تونستی برداری ،علیهان نیستم!

تند از جا بلند شدم که کمرم ناقوس مرگ سر درد لعنتی انگار چاقویی توش فرو برده بودن...

-آیییی ...

دوباره وادارم کرد سر جام برگردم.
-گفتم بخواب تا بیام !مسکن رو میزه ...با شکم خالی نخوری.

اون عذاب وجدان داشت.
می تونستم بفهمم ...اما لعنت به غروری که اجازه نمی داد حرفش رو به زبون بیاره.

چشم هام رو براش ریز کردم.
-عذاب وجدان داری؟

ساعتش رو از روی میز چنگ زد و سوالی نگاهم کرد.
-بابتِ؟

شونه بالا انداختم و پتو رو روم کشیدم.

مجبورم کردی ...

میون کلامم پرید و سمتم خم شد.
-اولا من مجبورت نکردم ،اونی که اصرار داشت خودش رو بهم ثابت کنه تو بودی ،دوما وظیفمه حواسم بهت باشه چون زنمی ...

نذاشت حرف دیگه ای بزنم و با برداشتن کتش ،جلوی درب رفت.
-از جات بلند نشی!

#کفاره243_

حتی مهلت تایید نداد و درب اتاق رو بهم زد.
این لحن دستوری حرف زدن برای من یکی اصلا قابل قبول نبود اما ترجیحم سکوت بود.

نه این که کم آورده باشم یا اجازه بدم علیهان بهم

ذخیره کنم تا بشم همون نعنای سابق ...

موندن توی تخت از من بر نمی اومد ...کلافه از جا بلند شدم که تقه ای به درب خورد و صدای نازگل زود تر از خودش ،وارد شد:
-نعنا؟ نمیای باهم بریم تپه؟

طوری توی چار چوب قرار گرفت که مطمعن بود از من قراره جواب مثبت بشنوه.
-سلام ...صبح به این زودی بری تپه چیکار؟

انگار حرفش یادش رفت که نگاهش روی من مات شد.
-پس صدا از اتاق شما بود!

هول زده ،پتو رو دور خودم پیچیدم.
-چه صدایی؟

اتاق کوبید.
-این صدا ...دیشب از اتاق شما می اومد!

با یاد آوری هر ضربه ای که علیهان میزد ،تخت تکون می خورد و صداش به گوش همه رسیده بود ، عرق شرم روی پیشونیم نشست.
-نه ...شاید از یه جای دیگه باشه!

چشم هاش رو ریز کرد و قدمی داخل گذاشت.
-امکان نداره ،پس واسه همین بود که علیهان میگفت تو قرار نیست با من بیای تپه چون نمی تونی راه بری!

#کفاره244_

علیهان همیشه جای من تصمیم میگرفت ...هرچند که واقعا نمی تونستم.
-اگر قرصم اثر کنه باهات میام!

سرش رو خارون و بشکنی توی هوا زد.
-اها راستی گفت برات صبحانه بیارم ...دیگه حوصلهم نکشید؛ خودت بیا پایین با هم دیگه بخوریم.

سر تکون دادم که اتاق رو ترک کرد.
درسته ...علیهان بلد نبود معذرت خواهی کنه ،اما بلد بود توجه کنه.

به وضعیتم با حموم کردنی ،سر و سامون دادم و تا جایی که ممکن بود لباس پوشیده تن کردم و پایین رفتم.

نازگل منتظرم پای میز نشسته بود و دست به زیر چونه زد.
-چقدر طولش دادی ،بجنب اگه بابام بیدار بشه دیگه اجازه نداریم بریم!

جلو رفتم که صدای خاتون از پشت سر اکو شد.

تند صاف ایستادم و خودم رو به میز رسوندم که نازگل جای من با شیطنت جواب داد:
-کار علیهانه!

لب گزیدم که خاتون نزدیک شد.
-بار اولت بوده؟

آخه این چه سوال هایی بود؟
البته که اون ها راجب علیهان همیشه کنجکاو بودن ، مخصوصا مسائل مردونه‌ش ...
-عا ...آره!

#کفاره245_

نازگل ذوق زده جلو اومد.
-پس بگو چرا علیهان کپکش خروس میخوند!

-نشیتو ببند ،تو کار زن و شوهر فوضولی نکن!

لقمه ای از غذا گرفتم که چشم های خاتون ریز شد و با دقت بهم نگاه کرد.
-به آل بیگ ها چیزی نگو ...

با جدیت نگاهم رو پر غرور کردم.
-اونا میدونن علیهان شوهر منه !لازم نیست چیزی ازشون قایم کنم ...هرچند قرار هم نبود به کسی چیزی بگم.

نازگل کلافه دست به سینه شد.
-بجنب دختر ،الان بابام میاد ...تپه بی تپه!

به غذا خوردنم سرعت دادم.
نه این که چون میخواستم مطیع خانواده شوهر باشم ...من فقط دلم برای تپه و گردش دخترونه تنگ شده بود.

قرصی که علیهان برام گذاشته بود رو قورت دادم و از جا بلند شدم.
-بریم!

خاتون نگاه غضب آلودی بهم انداخت.
-این دختر من عقل درست نداره ،تو چرا به حرفش میکنی؟ با این حال و روزت بری اونجا که چیکار کنی؟

حال و روز من چش بود؟
به جز یکم درد ...حالم خوب بود!

-من خوبم ،خودم دوست دارم برم.

نازگل بازوم رو سفت چسبید.
-بدو بدو تا بابام نیومده!

#کفاره246_

منو دنبال خودش کشید و مهلت خداحافظی نداد.
خاتون بهش نمی اومد آدمی باشه که نگرانی به خرج بده اما تمام آدم ها بالاخره یک جایی از خودشون محبت نشون میدن.

نازگل درست مثل خودم بی پروا بود ...از هر چیز کوچیکی لذت می برد و اجازه نمی‌داد چیزی کسی مانع خوش گذرونیش بشه.

کوچه های خان سالار خلوت بود و اما هر رهگذری نگاه سنگینش رو حواله می کرد.

-اهمیت نده ،همه‌ی مردم این آبادی همینن!

قدمم رو آروم کردم و لبه جوب نشستم.
-بزار نفس بگیرم ...دیگه نمیتونم راه بیام!

نازگل که هنوز انرژیش سر جاش بود ،دست به سینه

-تو الان باید بیشتر از همیشه انرژی داشته باشی ، داداشم شارژت کرده ...

چین به بینی دادم و آه از نهادم بلند شد.
-داداشت بیشترخونه‌م رو توی شیشه کرده!

شیطون چشم هاش رو بهم دوخت.
-خب تشنه‌ش گذاشتی دیگه !ما کاوی ها اگر سخت به چیزی که میخوایم برسیم ،تهش دیگه به زور میگیریم.

مشخص بود ،اون به عنوان خواهرش وظیفه داشت از داداشش دفاع کنه.
-آدم برای چیز های با ارزش باید بیشتر تلاش کنه!

#کفاره247_

صدای قهقه‌ش بالا رفت و دستم رو گرفت تا منو دنبال خودش بکشونه.

پشت سرمون می اومد ،حسابی روانم رو بهم می‌ریخت.

مبادا ایاز باشه؟ مبادا بخواد دوباره داستانی برای خودش ببافه؟!

نازگل دستم رو محکم تر گرفت.
-زود باش بیا ،برنگرد عقب ...هرکی باشه خودش میره !کسی اینجا جرعت نمیکنه به ما آزار برسونه!

آروم کنار کشیدیم که ماشین درست جلوی پامون ترمز زد.
با دیدن ماشین علیهان ،انگار تمام وحشتم پر کشید.
-کجا میرید؟

نازگل نفس راحتی کشید و به ماشین تکیه زد.
-ترسوندی ما رو ...نعنا دلش گرفته بود خواستم ببرمش تپه ...

این نازگل درست عین داداشش بود ،انگار کل خاندانشون از بچگی یاد گرفته بودن با کلمات بازی کنن.
اما علیهان کسی نبود که بازی بخوره ...
-نعنا جون نداشت از تختش پاشه ،هوس تپه کرد؟ بشینید تو ماشین خودم میبرمتون.

آروم جلو نشستم که نازگل با قهقه پیروزی جلو نشست و نگاه توبیخگر علیهان روم نشست.
-تو مگه درد نداشتی؟

انگشت روی بینیم گذاشتم و زمزمه کردم:
-هیش ...من خوبم !چرا انقدر شلوغش میکنی؟

#کفاره248_

با اکراه به ماشین دنده داد و رو به نازگل کرد.
-نگفتم بیدارش نکن؟!

نازگل دست به سینه حق به جانب شد
-میخواستم بهش صبحونه بدم ،داری یه کاری میکنی بهش حسودی کنم ها ...

وضعیت من جایی برای حسودی کردن نداشت.
اما نازگل از این که توجه علیهان روی من ،احساس خطر برای جایگاه خوهرانه‌ش کرده بود.

-کجا میری؟ تپه این طرفی نیست!

علیهان عینک دودیش رو از چشم هاش به سمت بالا داد و سری به نشونه تایید تکون داد.
-میدونم ...

نازگل با لحن نق زدن اعتراض کرد:
-اگر نمیخواستی مارو ببری پس چرا سوارمون کردی؟ !داشتیم راه خودمون رو میرفتیم دیگه ...

-قراره بارون بزنه ،اونجا گیر میوفتید!

هوای آفتابی ،بارون کجا بود؟
مشخص بود داره واسه خودش قصه می‌سازه و این نازگل متوجه میشد.
-الحق که پسر همون بابایی ...یه وقت نزاری بهمون خوش بگذره ...پیاده شو نعناع ...چشم بازار رو کور کردی با شوهر انتخاب کردنت ...

از نق زدن های نازگل لبخندم کش اومد که علیهان مچم رو گرفت.
-تو بشین!

قبل از این که پیاده بشم ،ماشین رو به حرکت در اورد که اخم میون ابرو هام نشست.
-منم میخواستم برم خونه!

#کفاره249_

پوست لبش رو ذره ای به دندون گرفت و دست روی فرمون چرخوند.
-آقای مدیر کارت داشت!

آقای مدیر همون مدیر جدید مدرسه بود که کل خان سالار اینجوری صداش میکردن.
اما با من چیکار داشت؟
سوال توی ذهنم رو به زبون آوردم.
-با من کار داره؟ چیکار؟

نیم نگاهش به لباس هام افتاد.
-مدرسه بدون معلم ،مدرسه نمیشه !منتها به شرطی که لباس درست بپوشی.

الان یعنی رضایت داده بود من برم مدرسه دوباره؟
هرچند که اگر تا الان خودمم میخواستم ،میتونستم برم و منتظر اجازه علیهان نمی‌موندم اما دلم نمیخواست پیش بچه ها اون نعنای غمگین باشم.

-به جای تغییر دادن طرز لباس پوشیدن من ،سعی کن ذهنیتت رو درست کنی جناب ...

با رسیدن به مدرسه ،جرعت ادامه کل‌کل رو نکردم که قبل پیاده شدن اشاره کرد:
-ذهنیت من همینه ،لباس های قشنگت واسه خودمه !...

داشت سعی میکرد اینجوری قانعم کنه که این محدودیت از روی عشق اما من خوب بلد بودم گولشو نخورم و قبل از این که نیشم باز بشه پیاده شدم.

پشت سرم مثل بادیگارد راه افتاد.
روز جمعه هیچ بچه ای توی مدرسه نبود و اون سر و صدای همیشگی رو نداشت.
-بچه ها اینجا درس میخونن؟

سوالش عجیب بود.

نیستن ،برن شهر ...

#کفاره250_

نگاهش توی حیاط مدرسه چرخید.
-سقفش بریزه رو سرت چی؟

نگرانی عجیبی داشت.
درسته اینجا خونه‌ی قدیمی بود ولی همینجوری کشکی کشکی هم قرار نبود آوار بشه روی سرمون.
-نترس ...طوری نمیشه!

دستش پشت کمرم نشست و در اتاق مدیر رو باز کرد.
-به به چه عجب ما خانم آل بیگ رو می‌بینیم!

علیهان با غرور خاصی بهم اشاره کرد.
-خانم کاوی ...ازین به بعد کاویه!

-درسته !برای ما که فرقی نمیکنه ...

من هنوز هم آل بیگ بودم اما اونجا جایی نبود که بابتش بحث کنم.
-عرضم به حضورتون ،ما نتونستیم واسه بچه ها از شهر معلم بیاریم ...راه اینجا طول و درازه ،کسی مسئولیت قبول نمیکنه !دل بچه ها هم راضی نمیشد جای شما رو به کس دیگه ای بدن ...

لبخندم از علاقه بچه ها نسبت به خودم کش اومد که با ذوق لب زدم:
-از فردا بیام؟

نگاه علیهان اخم آلود شد.
-چه عجله ایه؟!

مدیر سرش رو پایین انداخت.
-هرچی علیهان خان بگه !

بدم می اومد از این که حتی آدم های تحصیل کرده این آبادی هم جلوی خاندان کاوی ها سر خم میکردن.

#کفاره251_

دست علیهان دور مچم حلقه شد.
-از شنبه میاد ...

از شنبه هفته بعد منظورش بود؟
یک هفته چرا باید فاصله می افتاد؟
مدیر که نمیتونست مخالفتی کنه سرش پایین انداخت و تایید کرد.
-قدمشون روی چشم!

از جا بلند شدم و پشت سر علیهان از اتاق مدیر بیرون اومدم و زود سوالم رو به زبون آوردم:
-چرا گفتی هفته دیگه؟ من از همین فردا میتونستم بیام!

مچم رو رها کرد و عوضش با انگشت های مردونه‌ش ،انگشت های ظریفم رو اسیر کرد.
-ماه عسل دوست نداری؟

ماه عسل؟ با علیهان؟ من ترجیح میدادم به جاش جام زهر بنوشم.
-نه ...

مقابل ماشینش ایستاد و درب رو برام باز کرد.
-جدی؟

طوری ابرو بالا انداخت که انگار لحنش مسخره بود.
توی ماشین نشستم و جواب دادم:
-اره ...من خوشم نمیاد پامو از خان سالار بیرون بزارم!

قبل این که درب ماشین رو ببنده ،پوزخند زد:
-روش فکر میکنم!

درب رو بهم زد و ماشین رو دور زد تا پشت فرمون بشینه.
-چرا همیشه باید تو تصمیم بگیری؟ در ضمن نباید فامیل خودت رو بهم می‌چسبوندی!

#کفاره252_

عینک دودیش رو به چشم زد و توی همون حالت ژست حق به جانب گرفت.
-من از بچگی یاد گرفتم این مدلی باشم ،تو هم زن منی یعنی الان دیگه جز خاندان کاوی حساب میشی ...

بحث کردن چه فایده داشت وقتی قرار نبود قانع بشه؟
-تو میدونی من ناز پرورده آل بیگ هام و اینجوری باهام رفتار میکنی؟

پوست لبش رو جویید و دست لای موهاش کشید.
-بالا تر از گل بهت گفتم؟

دست به سینه به مقابل خیره شدم.
انگار آلزایمر داشت ...رفتار دو روز پیشش یادش نمی اومد.
-خیلی زیاد ...حسابش از دستم در رفته؛ جبران کردن بلدی؟

مقابل عمارت کاوی ها ایستاد و عینکش رو در اورد و مستقیم به چشم هام خیره شد.
-به من میخوره ازین کارا بلد باشم؟

شونه بالا انداختم و چشمکی توی هوا زدم.
-میتونی یاد بگیری!

لبخند کجی زد که قصد کردم پیاده بشم و مچم رو درست زمانی گرفت که دستم روی دستگیره درب نشست.
-بشین ،خودم بازش میکنم ...

انگار عذاب وجدان داشت کار دستش میداد که تند پیاده شد و خودش درب رو برام باز کرد.

دستش رو به درب ماشین تکیه داد و اشاره کرد.
-فرش قرمز هم خدمت خانم پهن کنیم؟

خندهم بی اختیار به لب نشست.
-نه ...

از ماشین پیاده شدم که درب رو محکم پشتم بهم زد ...

#کفاره253_

برعکس هر روز ،عمارت کاوی ها امروز بدون هیچ خدم و هشمی بود.
جلوی درب ایستادم و منتظر موندم تا اینجا هم علیهان درب رو برام باز کنه و زیر لب زمزمه کرد:
-بچه پرو ...

بر خلاف کلامش ،وظیفه‌ش رو به خوبی انجام داد و اجازه داد من اول وارد بشم.
سکوت عمارت مشکوک بود و نگاهم به سالن خشک شد که نازگل بهمون اشاره کرد.
-بفرما ...علیهان هم اومد ...

این جمله رو خطاب به دختری گفت که با سکوت روی مبل نشسته بود و مقصر بهم خیره شد.

علیهان پشت سرم ایستاد و بدون ذره ای واکنش ، پرسید:
-اینجا اومدی چیکار؟

این دختر برام آشنا بود.
میدونستم از اهالی خان سالاره اما تیپش شهری بود.
از روی مبل بلند شد و آروم خندید.
-از مهمونت پذیرایی نمیکنی؟

-فراری ها مهمون حساب نمیشن !روز خوش ...

درب رو باز گذاشت تا بیرون هدایتش کنه و تازه چهره دختر برام آشنا شد.
اون یکی از آل بیگ ها بود ...اما یه آل بیگ فراری که نامزد سابق علیهان بود.

خاتون از آشپزخونه بیرون اومد.
-نغمه مهمون ماست !

انگار اتفاقات دورم یه شوخی بود و نگاه علیهان شبیه یه جوک بی مزه.
-خودش خونه زندگی نداره که مهمون ماست؟

#کفاره254_

نازگل پیش دستی کرد و گردنش کج شد.
-تازه از شهر اومده ،رفته بود خونشون داداشش

وای که حماقت توی خان سالار بی پایان بود.
این رو میشد از کبودی گوشه لب دختر فهمید.

نگاه علیهان روم کشیده شد.
-برو اتاق ،میام!

اما امان از سوال نغمه ...
-شنیده بودم زن گرفتی ،باورم نشد !نعنا اخه؟

من چم بود مگه؟
من آدمی نبودم که خودم رو ثابت کنم و بی هیچ حرفی صحنه رو ترک کردم.
مشخصا حس فوضولی و حسادت داشت جونم رو می‌درید اما غرورم واجب بود.

مردد به درب اتاق خیره شدم تا بالاخره علیهان وارد شد.

جوابش رو خودم میدونستم اما میخواستم اون جواب بده.

-اره!

دست به سینه مقابلش ایستادم.

-قراره اینجا بمونه؟

کلافه به نظر می‌رسید و مثل همیشه توی اوج کلافگی به سیگارش پناه برد.

-تا چند روز فقط ...

انگار من عمیقا رضایت داشتم اون اینجا بمونه عوض این که آواره کوچه ها بشه.

-بعدش میره؟

دود سیگارش رو بیرون فرستاد و با صدای نسخ پرسید:

#کفاره255_

سرم رو به طرفین تکون دادم.
-مهم نیست ...بزار بمونه !اونجا واسه یا دختر تنهایی خطرناکه ...

کام گرفت که خندهم کش اومد.
میخواستم یکم روانش رو قلقلک کنم.
-ولی مشخصه دلت براش تنگ شده بود!

نگاهش تیز روم نشست.
-ها؟

دوباره حرفم رو تکرار کردم و این بار کامل تر گفتم:
-از دلتنگی به سیگار رو اوردی !

چشم هاش ریز شد و نگاه طولانی بهم انداخت و در

کرد.
-اره خب ...عاشق چشم و ابروشم !...

نفهمیدم داره طعنه میزنه یا واقعا راست میگه اما ترجیح دادم گزینه‌ی بد رو انتخاب کنم.
-مشخصه ...

دندون به هم سایید که لبه‌ی تخت نشستم.
خواست چیزی بگه که تقه ای به در خورد و فرکانس صدای خاتون از دیوار ها گذشت.
-علیهان ...

بی وقفه سمت در رفتم و بازش کردم که دست خاتون روی هوا موند و علیهان پشتم ایستاد.
-بله؟

خاتون روسریش رو محکم کرد و نگاه خواهش مندی به علیهان انداخت.

...دلش برای مادرش تنگ شده ...

مشخص بود چرا خاتون از نغمه محافظت میکنه ،به هر حال قوم و خویشش بود.

#کفاره256_

اما با جواب علیهان حسابی به غرور خاتون برخورد.
-نه !هر کی میخواد هر جا بره با پای خودش بره ...

درب رو طوری بهم زد که بی شک چهار ستون خونه لرزید.
-در جریانی رفتارت با خاتون خیلی ناجوره؟

نگاهش روم براق شد.
-رفتار من فقط واسه یه زن جوره ،اونم تویی !واسه بقیه دلسوزی نکن ...

-ولی حتی با منم رفتارت خوب نیست ،یادت نیست بهم شک داشتی؟

دست پشت گردنش کشید.
میخواست از رفتارش طفره بره.
-عجب کینه ای هستی!

تند سر تکون دادم و پشت پلکم نازک شد
-من هنوزم منتظرم ثابت کنی.

نزدیک شد ...
به قدری نزدیک که نفسش رو روی صورتم حس کردم.
-من نیاز ندارم خودم رو بهت ثابت کنم علف کوچولو ،همین که جات رو چشمه کافیه!

جام روی چشمش بود؟
الحق که اون ادبیات خودش رو برای بیان احساسش

-جای بقیه کجاست؟

پوزخندش رنگ شیطنت گرفت.
-اصلا دونستنش واسه سنت خوب نیست!

کنجکاویم بیشتر شد و مجدد پرسیدم:
-من به سن قانونی رسیدم ،زود باش بگو ...

پوزخندش تبدیل به خنده واقعی شد.
-روی تخممه ...خوب شد؟

#کفاره257_

به زور جلوی خندهم رو گرفتم که انگشت به نوک بینیم زد.
-تو که انقدر زود سرخ و سفید میشی واسه چی هی میپرسی؟

-فکر نمی‌کردم انقدر بی ادب باشی ...

سمت درب رفتم که مچم رو گرفت.
-کجا؟

چشمک زدم و جواب دادم:
-میرم یکم نامزد سابق عزیزت رو برانداز کنم.

اخمش پر رنگ شد.
-تنهایی جایی نمیری!

تای ابروم رو بالا انداختم.
-مگه قراره تو هم بیای؟

سر تکون داد که دست روی تخت سینه‌ش گذاشتم و به عقب هولش دادم.
-چه غلطا ...میمونی توی اتاق ،خوشم نمیاد باهاش چشم تو چشم بشی!

نگاهش مکار شد.
-الان سرم غیرتی شدی؟

تند تند سر تکون دادم و اخم توی هم کشیدم.
-معلومه ...گرگ زیاده !بعدشم معلوم نیست میخوای بیای پایین باهاش تیک و تاک بزنی یا چی؟!

داشتم تلافی میکردم.
در واقع برام مهم نبود چون میدونستم قرار نیست کاری بکنه اما بد نبود منم مثل خودش حس عدم اعتماد رو بهش بدم.
-نترس من فقط با خودت تیک و تاک میزنم!

دستش بی هوا دور کمرم حلقه شد و منو سمت خودش کشید.

#کفاره258_

سرش رو نزدیک اورد و لب هاش رو به گردنم نزدیک کرد.
نفس هاش اختیارم رو ازم گرفت که دست هام برای مقاومت شل شد.
دلم نمیخواست تا این حد سست عنصر باشم اما امان از غرایض زنونه ...

-هیش ...بزار روت مهر بزنم بفهمه مال منی!

لبم رو گزیدم.
لعنت به این احساس گنگ که هر بار گول حرف هاش رو می‌خورد.
پوست گردنم رو گزید ...مکید و درست توی جای لب هاش کبودی ایجاد کرد.
-آخ ...بسه !

عقب کشید و به شاهکارش خیره شد.

در رفتم ...نه این که چون میخواستم برم ،در رفتم چون خجالت کشیدم .
عجول از اتاق فاصله گرفتم و خودم رو به سالن رسوندم که نگاه نازگل روم زوم شد.
-گردنت چی شده؟

به همین زودی فهمید؟
سوالش باعث شد نگاه نغمه هم به گردنم جذب بشه و چشم هاش فراخ ...

خجول دست روی گردنم گذاشتم و لب زدم:
-به جایی خورده!

نازگل با شیطنت بهم خیره شد از جمع دخترونه برای گفتن حرفش استفاده کرد.
-اره ...به لب های داداشم!

امان از چشم های نغمه ...
-خیال میکردم رابطتون شایعه باشه که به گوشم رسیده!

عوض من ،نازگل پیش دستی کرد.
-نه ...خیلی هم واقعیه!

به نظر می اومد نازگل اصلا از نغمه خوشش نمیاد که انقدر بدجنسانه داره مقابل به مثل میکنه در برابر ...

-چطور مگه؟ کجای رابطه‌ی ما شایعه به نظر میاد؟

پر غرور سر تا پام رو نگاه انداخت.
نگاه از بالا به پایینش داشت تحقیرم میکرد.
هر کی ندونه من خوب میدونم که باباخانم بزرگ آل بیگ هاست و من حکم پرنسس توی اون خاندان رو دارم.

-به خاطر دشمنی خانوادگی!

مغرور روی مبل مقابلش نشستم.
-خودت هم آل بیگی ...ولی نامزدش بودی ،دشمنی مال قدیماست!

قد بلندش و چشم و ابروی مشکیش باعث شده بود اعتماد به نفس داشته باشه.
-به هر حال من علیهان رو نخواستم که ولش کردم ، اون هرچقدر هم که جوون باشه ،افکارش مثل یه پیر مرد صد سالهست ...قدیمی!

شاکی شدم.
اون فقط یه فراری بود ...یه دختر ضعیف که یاد نگرفته بود باید قبل از ترک کردن آدم ها باهاشون حرف بزنه و به توافق برسه.
-بهت اجازه نمیدم راجب همسر من ،اونم وقتی توی عمارت کاوی ها نشستی ،اینجوری حرف بزنی!

#کفاره260_

حس غیرتم داشت به اوج خودش می‌رسید و نمیفهمیدم این از کجا نشات می‌گیره.
ذره ای خجالت کشید و عقب نشینی کرد.

موندن توی اینجا به صلاح من نبود چون ممکن بود هر لحظه از کوره در برم.
انگار بودن کنار علیهان رو ترجیح میدادم به تحمل دختری که بلد نیست ادب رعایت کنه.

راه اتاق رو پیش گرفتم و به محض ورود ،نگاه علیهان روم چرخید که درب رو محکم بهم زدم.
-چی شده؟

عصبی دست به سینه شدم.
-من ازین دختره خوشم نمیاد !

-چی گفته که علف کوچولوی منو اینجوری کرده؟!

دندون هامو به هم ساییدم.
-بهت گفت شبیه پیر مرد هایی ...هرچند درست میگفت ولی خوشم نمیاد کسی جز خودم بهت بگه پیر مرد.

خنده‌ش تبدیل به قهقه شد و دست روی سرم کشید.
-احمق ...

دستش رو از روی سرم پس زدم.
-حقشه بفرستیش خونه باغ!

سیبک گلوش بالا پایین شد و منو روی تخت نشوند.
-حرص نخور حالا شیرت خشک میشه ،خودمون میریم چشمت بهش نیوفته!

نفس عمیق کشیدم و با غرور پا روی پا انداختم.

بده سرمو ...

#کفاره261_

یک دستش کل سرم رو در بر گرفت و شروع به فشار دادن کرد که پسش زدم.
-ماساژ دادن بلد نیستی؟ بیشتر سرم درد گرفت ...

چشم هاش رنگ غرور گرفت.
-ماساژ همینه دیگه ،واسه نازک نارنجی ها طراحی نشده !

اون هیچ وقت قرار نبود منو جدی بگیره و همیشه منو دختر کوچولویی میدید که تاب و تحمل هیچی رو ندارم.
-من نازک نارنجی ام؟ با همین دستام آدم کشتم ...

از جا بلند شد و نفس کلافه کشید.

زنده‌ست ...

آه ...راست می‌گفت!
من حتی اون کار رو هم درست انجام نداده بودم.
-حالا هر چی!

انگار قصد داشت از اتاق بیرون بره که جلوش رو گرفتم.
-کجا؟

به ساعت دستش اشاره کرد.
-دیره ...باس برم باغ ...

میخواست تنهایی بره؟
-منو نمیبری؟ میخوای اینجا با نامزد سابقت تنهام بزاری؟

دستش سمت کشو رفت و اسلحه کوچیکش رو برداشت

-نترس نمیخورتت ...همینجا بمون !شب میام میبرمت ...

به اسلحه پشت کمدش اشاره کردم.
-اونو برای چی برداشتی؟

با خونسردی کنار گوشم خم شد و جواب داد:
-تسویه حساب ...

#کفاره262_

لحنش آروم بود اما نگاهش پر از هیاهو ...
-با کی تسویه حساب کنی؟

عقب رفت و قبل خارج شدن از اتاق ،جواب داد:
-هر کی بدهکاره !

اجازه نداد سوال بعدی رو بپرسم و با هزاران سوال

افتادم.
-اونو با خودت نبر ،خطرناکه !

با رسیدن به پله اخر ،دست روی سرم کشید و پوزخند زد:
-واسه من بی خطره علف کوچولو ...اینا اسباب بازی بچگیم بوده!

طوری درب رو پشت سرش بهم زد که عمارت کاوی به خودش لرزید و نازگل سر چرخوند.
-زن گرفته هنوز اعصاب نداره ،خدا بهت صبر بده نعناع!

صورت نغمه لبخند به خودش دید که نشون از کنایه بود.
-مرد ها همشون همینجورین ،این زنه که باید آرومشون کنه ...هر زنی هم نه ...

جمع کنم.
از اول هم سبک زندگی من با این آدم ها یکی نبود اما نمیتونستم در برابر این دختر ساکت بشینم.
-هر مردی جلوی هر زنی نمیتونم آروم باشه ،علیهانم جلوی غریبه ها بلد نیست آرامشش رو حفظ کنه توی خلوت مهربونه!...

حقیقتش هم همین بود.
اون می‌ترسید جلوی بقیه ذره ای مهر و محبت به خرج بده ،مبادا کسی ازش حساب نبره.

نازگل با تایید حرفم سر تکون داد که نغمه لبخندش جمع شد.
-میشناسمش ...اون با من هم شبیه پرنسس ها رفتار می‌کرد.

#کفاره263_

ذهنم نمیتونست قبول کنه علیهان جلوی هیچ دختر دیگه ای بخواد رفتار جنتلمنانه از خودش بروز بده.

شاید هم نغمه داشت صبر منو تحمل میکرد و دلم نمیخواست نقطه ضعف دستش بدم.
-اره خب ،وظیفه‌ش بوده ...زنش بودی!

نازگل چین به بینیش داد و پا روی پا انداخت و لب زد:
-من که یادم نمیاد ،شما هم همش با هم دعوا داشتید ...تو هم همش قهر میکردی میومدی اتاق من ...

وای که نازگل بلد بود چطوری ضد حمله کنه و حریف رو خلع سلاح کنه.
خاتون به جمع دخترونه پیوست و اخم کرد.
-جمع کنید خودتونو ...مسائل زناشویی جاش اینجا نیست !

-دست نغمه رو بگیر ببرش بالا ،اتاق بغلی خودتون رو براش باز کن ...کلیدش توی کشو علیهانه ...

بی ادبی بود اگر سر پیچی کنم و فقط سر تکون دادم که نغمه پشت سرم راه افتاد.
شونه به شونه‌م پله هارو بالا اومد و درست جلوی اتاقمون ایستاد که داخل رفتم و کلید رو از کشو علیهان بیرون کشیدم.

نغمه سرکی به داخل اتاق کشید
-اینجا هیچ تغییری نکرده ،هنوزم پرده هاش تاریکه ...انگار علیهان قرار نیست با نور خورشید آشتی کنه.

مقابلش ایستادم تا نتونه بیشتر از این اتاق رو تماشا کنه.
-اره !اینم کلید ...

کلید رو گرفت که بی درنگ پرسیدم:

#کفاره264_

نفسی تازه کرد و لبخند مصنوعی زد.
-فقط اومدم از خان سالار سر بزنم!

من احمق نبودم.
بهونه اون خان سالار بود اما دلیلش نه ...
-اومدی از خان سالار سر بزنی یا علیهان؟

کلید رو توی دستش محکم گرفت و فشار داد.
-چه فرقی میکنه؟ علیهان عشق بچگیامه ...معلومه که دل من براش تنگ میشه !اونم همینطور ...شاید نشون نده اما مشخصا دلش برام یه ذره شده.

لحظه ای شک کردم.
نکنه راست بگه؟
لحنش منو وادار به تردید کرد.

وارد اتاقش شد و درب رو پشت سرش بهم زد که هاج و واج توی جام ایستادم.
ذهنم میخواست قبول کنه که نغمه راست میگه ...اما قلبم نه!

***

-کجا بودی؟ میدونی ساعت چنده؟

جلو اومد.
بوی عجیبی میداد ...ترکیب بوی آتیش و باروت و الکل و عطر همیشگیش ...
-میدونم دیر شد !کارم طول کشید ...

اخم به چهرهم نشست.
-کارت طول کشید یا نشستی پای زهرماری؟

کتش رو کف زمین رها کرد و خودش رو هم روی

-زهرماری کمکم میکنه یادم بره ،سخت نگیر!

بوی الکل زیر بینیم داشت اذیتم میکرد که صورتم رو جمع کردم.
-چیو یادت بره؟ این که دلت واسه نغمه تنگ شده یا خاطراتتون؟

سوالم بی مورد نبود ،از صبح تا حالا داشتم برای پرسیدنش کلنجار میرفتم.
توی جاش نیم خیز شد و خمار نگاهم کرد.
-این مزخرفات رو از کجا اوردی؟

#کفاره265_

کاش حداقل مزخرف بود ولی من باور کرده بودم.
-این چند وقت ندیدم مست بشی ،شبی که نغمه اومده ، زهرماری خوردی؟

تخت پرت کرد.
-با همین مغز کوچولوت به این نتیجه رسیدی؟

یقه لباسش رو توی مشتم گرفتم و توی صورتش خم شدم.
-نشده؟ هان؟ دلت براش تنگ نشده؟

نفسش سنگین شد.
گردنش سرخ شد.
-دلم واسه چیش تنگ بشه؟ روز خوش دیدم که دلم هواشو بکنه؟ دختر فراری ارزش دلتنگی نداره ...

گره دستم رو از یقه پیراهنش باز کردم اما هنوز دلم به حرف هاش راضی نبود.
انگار من چیزی رو داشتم بینشون حس می‌کردم که سعی داشتن پنهونش کنه.
-خودش گفت ...گفت تو هم دلت براش تنگ شده!

-خودش غلط کرد !بگیر بخواب نعناع ...امشب وقت مناسبی برای بحث کردن با من نیست.

اتاق نغمه کنارمون بود.
دوست نداشتم صدای بحثمون به گوشش برسه مبادا خیال کنه از رابطه شکر آب ما میتونه استفاده کنه.
-خوابت میاد؟ من خوابم نمیاد!

لباس هاش رو تمام در اورد و پایین تخت انداخت و سرش رو روی بالشت من گذاشت.
-پس بگو ...بی خوابی زده به سرت که داری چرت و پرت میگی!

#کفاره266_

چشم هاش رو روی هم فشار داد که لباس هاش رو از کف زمین جمع کردم.
خواب به چشم هام نمی اومد وقتی ذهنم درگیر بود.

ترجیح دادم تنهاش بزارم قبل از این که بحث دیگه ای بینمون شروع بشه و به خودم جرعت دادم توی عمارت کاوی ها بچرخم.

آروم درب اتاق رو بهم زدم و آروم پایین رفتم.
تاریکی عمارت اجازه نمی‌داد درست ببینم اما سرمایی که از بیرون میومد ،نشون میداد علیهان اومدنی یادش رفته درب رو پشت سرش ببنده.

کلافه دستم روی دستگیره نشست که صدای دخترونه ای مانع کارم شد.
کنجکاو سرکی بیرون کشیدم که نغمه روی پله ها نشسته بود و تلفن رو کنار گوشش نگه داشته بود.

-سر به سر من نزار ایاز ...من با طناب تو اومدم توی این چاه؛ نمیخوام با خفت و خاری از خان سالار برم.

داشت با ایاز حرف می زد؟
نکنه معشوقه ایاز بود؟

آروم پشت در پناه گرفتم که جمله بعدی رو با تحکم بیشتری گفت:
-علیهان دیگه مثل قدیم نیست ،امروز حتی نگاهمم نکرد ...چجوری انتظار داری جلوش خودی نشون بدم؟

توانایی هام برای حلاجی این جملات رو از دست دادم.
هول شدم اما خودم رو نباختم.
لعنت به ایاز که سایه وجودش از زندگی من پاک نمیشد.

قدمی از در فاصله گرفتم.

#کفاره267_

دوست نداشتم بیشتر از این بشنوم.
هر احمقی میتونست بفهمه حضور یهویی نغمه اونم توی عمارت کاوی ها ،با اون بهونه مسخره ای که سر هم کرده بود ،اصلا غیر عمد به نظر نمی‌رسید.

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتمو تند خودم رو به علیهان رسوندم.
بین بیدار کردن و نکردنش دو دل بودم و سر آخر دل به دریا زدم و بازوش رو تکون دادم.
-هی ...علیهان ...خوابی؟

یکی از چشم هاش رو به زور باز کرد و با صدای خواب آلود پرسید:
-مشخص نیست؟

دوباره تکونش دادم.
-اگر بگم چی شنیدم باورت نمیشه!

لب زد:
-هرچی شنیدی بزار واسه فردا ...

انگار بی فایده بود.
یه آدم مست و خوابالو رو نمیشه هوشیارش کرد.
هرچی هم میگفتم بی فایده بود ،فردا صبح یادش نمی اومد ...

یواش زیر پتوش خزیدم که دستش رو دورم قفل کرد که ترسیده جیغ زدم:
-آی ولم کن ،مگه تو خواب نبودی؟

لحن نسخش کنار گوشم پژواک شد.
-هیششش ...من عادت دارم توی خواب عروسک بغل کنم.

نفسش رو توی گردنم خالی و رسما خلع سلاحم کرد ...

***

-نمیخوای پاشی؟ من تا صبح خواب به چشم هام نیومد.

#کفاره268_

بدنش رو با خستگی کش و قوس داد و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت.

-کی مجبورت کرده بود بیدار باشی؟ واسه علف ها ضرر داره شب بیداری ...

پتو رو با نامردی از روش کشیدم.

-نمیخوای بپرسی واسه چی نخوابیدم؟

دست از روی چشم هاش برداشت و مشکوک نگاهم کرد.

-چمیدونم ،لابد بی خوابی زده به سرت ...

-دیشب از اتاق رفتم بیرون ،نغمه داشت یواشکی توی حیاط با تلفن حرف میزد ...

میون کلامم پرید:
-توی مدرسه به بچه ها هم فالگوش ایستادن قراره یاد بدی؟

دندون هام رو بی سابقه روی هم ساییدم.
-نه ...یه دقیقه بزار حرفمو بزنم !نغمه داشت به ایاز حرف میزد ...

پوزخند زد و دوباره ژست خواب گرفت.
-خواب دیدی ،ایشالله که چپه ...

من خواب ندیده بودم.
اون بود که خودش رو به خواب میزد.
-دارم جدی میگم ،نمیخوای باور کنی؟ ایاز بهش گفته بیاد اینجا.

دست به صورتش کشید و بالاخره رضایت داد از جاش بلند بشه.
-ایاز برای چی باید این دختره رو بکشونه اینجا؟

شونه بالا انداختم.
-نمیدونم ...شاید میخواد مخ تورو بزنه!

#کفاره269_

پوزخندش تبدیل به قهقهه شد.
-مخ منو بزنه؟ سر صبح داری جوک میگی ...

مشخصا من توهم نزده بودم.
مشخصا ایاز عمدا این کارو کرده بود اما علیهان دلش نمیخواست ذهنیتش نسبت به نغمه عوض بشه.
-یعنی میگی من دروغ میگم؟

دوباره توی جاش دراز کشید و بازوم رو اسیر کرد تا

-نه ،خیالاتی شدی فقط !ایاز اهل خاله زنک بازی نیست ...بخواد زیر پای منو خالی کنه خودش مستقیم میاد ...نه این که دختر وارد بازیش کنه.

بغلش رو پس زدم.
اون همیشه به حرف من می‌رسید ...اما وقتی که دیگه خیلی دیر شده بود.

-همیشه به ایاز که دشمنته بیشتر از من که زنتم باور داری!

سیبک گلوش بالا پایین شد و سر جاش نشست.
دست لای موهاش برد و نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.
-الان چیکار کنم نعناع؟ میگی دختره اومده مخ منو بزنه ...خب بزنه !اگه تونست بزنه ...

اگر یک بار تونسته بود این بار هم می‌تونست.

از تخت پایین اومد و تیشرتش رو پوشید.
-میخوام بزارم بمونه که به تو ثابت بشه من بادی به هر جهت نیستم ...تا خودم نخوام کسی نمیتونه مخمو بزنه!

ارزش بحث کردن داشت؟
الان نه ...ولی برای نعنای نابالغ اره ...ولی من اجازه میدادم زمان ثابت کنه.

#کفاره270_

دست به سینه شدم.
همیشه سر و صدا باعث نمیشد آدم ها صدامون رو بشنون ...گاهی وقت ها باید سکوت کنیم.

-باشه ...بزار بمونه !من از فردا قراره برم مدرسه ...دیگه لازم نیست حضورش رو حس کنم.

از تخت پایین اومد و مثل خودم دست به سینه شد.
-آفرین پهلوون پنبه ...داری بزرگ میشی!

راست می‌گفت ...من بزرگ شده بودم.
قد تمام استرس ها و درد هایی که کشیده بودم.
مقابل آینه ایستادم و به نعنایی که حالا بزرگ شده بود نگاه کردم و سعی کردم به خودم بیام.

وضعیت رو سامون دادم و از اتاق بیرون اومدم که خروجم مساوی با حضور نغمه شد.
-چه سحر خیز ...علیهان بیداره؟

به سر تکون دادم اکتفا کردم که لبخند زد.
-مثل همیشه ...

پشت سرم پایین اومد و یک قدمیم ایستاد.
-گمون کنم از وقتی عروس کاوی ها شدی ،دیگه نمیری مدرسه درس بدی!

این بار مغرورانه جواب دادم:
-عروس کاوی ها شدم ،اسیر که نشدم !

موهاش رو زیر شالش جمع کرد و دستی روی شونه‌م گذاشت.
-موفق باشی ...

طعنه زد یا جدی گفت؟
باز باید بیخیال میشدم؟
البته ...

#کفاره271_

روزی که اینجوری شروع می‌شد پایانش مشخص بود.
اگر میموندم ،نمیتونستم وضعیت رو کنترل کنم و باید ترک صحنه میکردم.
علیهان با فاصله نسبتا طولانی به پایین اومد و مقابل کاوی بزرگ ایستاد.

نگاهی به من انداخت عزمش رو جزم کرد.

-میخوام زنمو ببرم خونه جدا ...

نگاه کاوی بزرگ روی من چرخید و لب زد:
-توی خان سالار از این رسم ها نداریم؛ عروس باید خونه خاندان شوهرش بمونه!

چی شد که یهو همچین تصمیمی گرفته بود؟
چرا منو در جریان نمی‌ذاشت؟
یقه لباسش رو صاف کرد و این بار جدی تر جواب داد:
-صلاح میدونم اینجا نباشه ،کی رسم و رسوم تایین میکنه؟

حضور خاتون توی جمع ،با صداش پر رنگ شد:
-هر روز یه ساز میزنی که این پیر مرد رو دوباره بفرستی گوشه بیمارستان؟ کی میخوای سر عقل بیای؟

...الان یک کاره میخوای واسه‌ش خونه جدا بگیری؟ مردم چی میگن؟

شاید اون ها فکر میکردن من زیر گوشش خوندم که چنین تصمیمی گرفته که نگاه غضب الودشون روی من میچرخید.

-مردم چی میخوان بگن؟ باس از خدات باشه مارو تحمل نمیکنی ...

کاوی بزرگ عصا روی زمین کوبید.
-کدوم خونه میخوای ببریش؟ اینجا کدوم عمارت بزرگ تر از اینجا سراغ داری که توی شان وارث کاوی ها باشه؟

#کفاره272_

هیچ کس انتظار چنین جوابی از جانب علیهان نداشت

-میخوام عمارت مرمر رو بخرم!

پاهام سست شد.
خون توی رگ هام از جریان افتاد.
علیهان میخواست با خریدن عمارت مرمر به چی برسه؟
پدرش مردد نگاهش کرد.
-ایاز فروشنده نیست !منم دنبال دشمن تراشی نیستم.

علت این کار رو تا زمانی که نغمه به حرف در نیومد نفهمیدم.
-راست میگه ،ایاز ارث باباشو نمی‌فروشه ...اون اهل معامله نیست.

علیهان مشکوک سمت نغمه برگشت.
-تو از کجا میدونی؟

داشت ازش امتحان میگرفت یا میخواست مچش رو

اما نغمه دختری نبود که دست و پاش رو گم کنه.

-اینو کل خان سالار میدونن !به هر حال ایاز آدم سختیه ...واسه زنت میخوای خونه بگیری یا دشمنی خونی درست کنی؟!

کنار علیهان پای میز جا گرفتم نگاهش روم نشست.
-ایاز سگ کی باشه که دشمنی کنه ،تو واس چی ازش دفاع میکنی؟

این بار اما دست و پاش رو گم کرد و صداش لرزید:
-نه ...چرا من باید ازش دفاع کنم؟ به هر حال دارم واسه خودت میگم میدونی ،چقدر برام مهمی!

#کفاره273_

داشت برای علیهان پپسی باز میکرد.
میخواست بهش غیر مستقیم اعلام کنه هنوز هم جایی

اما اگر علیهان حاضر می‌شد برگرده چی؟

رنگ نگاهش عوض شد و به وضوح فهموند که نیازی نیست توی مسئله خانوادگی به عنوان مهمون ، دخالتی کنه.

سرفه آرومی کردم و رو به علیهان براق شدم.
-میشه حرف بزنیم؟ تنهایی!

دست توی جیب شلوارش فرو برد و اشاره کرد.
-بعدا عزیزم ...بعدا حرف می‌زنیم!

مشخص بود برای من سوال های زیادی پیش اومده اما علیهان قادر به جواب دادنشون نیست که پدرش بهم اشاره کرد.
-حرف بزن عروس !یا تو میدونی حرفای پسر من از کجا آب میخوره یا اتیش ها از گور خودش بلند میشه!

اجازه حرف زدن بهم نداد.
-به نعناع ربطی نداره ،خودم میخوام از اینجا ببرمش!

دیشب خواب دیده بود یا قصد داشت داستان جدیدی درست کنه؟!
خاتون شاکی سمتش چرخید.
-ببریش که بیشتر پشتت حرف در بیارن؟ به فکر طایفه ما نیستی به فکر زنت باش ...همینجوریشم نقل مجلس کل خان سالاره!

احساس معذب بودن کردم.
یعنی چی که من نقل مجلس بودم؟
سوالم رو بی معطلی به زبون آورم:
-کی راجبم حرف میزنه؟ چی میگن اصلا؟ کار غیر شرع کردم؟

#کفاره274_

آماده ای براش داشت.
-مگه مردم این آبادی رو نمیشناسی؟ ازدواجی که خانوادهت راضی نباشن از غیر شرع هم بد تره!

بحث داشت به جایی می‌رفت که اصلا ربطی به این موضوع نداشت و به مزاج علیهان خوش نیومد.
-مگه اینجا مهمون نیستی؟ غذاتو بخور ...

باید دلم خنک میشد؟
نشد چون اون کسی نبود که با این حرف ها شرمش بیاد و فقط سکوت کرد که خاتون صداش در اومد:
-با مهمون من درست صحبت کن ،گیرم که بابات اجازه داد ...جواب کل طایفه رو چجوری میخوای بدی؟

اینجا بیشتر از این ک علاقه آدم ها مهم باشه ،نظر بقیه مهم بود.
بقیه راجبمون چی فکر میکنن؟ کل طایفه چی پشتمون

چه اهمیتی داشت؟

مچ علیهان رو محکم گرفتم و مجبورش کردم از جاش بلند بشه.
-بیا بیرون ،حرف بزنیم!

این بار ناچار و شاکی بلند شد که همراهم به حیاط پشتی کشوندمش و محض احتیاط درب سالن رو بستم.
-میشه به منم توضیح بدی؟ دیشب خواب دیدی یا سرت ضربه دیده؟

#کفاره275_

دست گوشه لبش کشید و خونسرد نگاهمکرد.
-مگه نمیخواستی بهم ثابت کنی این دختره با ایازه؟
منم بهت کمک کردم ...در ثانی ،بدم نمیاد زنمو از این خراب شده ببرم که هر روز اینجا یه ماجرا درست نشه!

من مشکلی با رفتن از این عمارت نداشتم.
اما قرار بود کجا بریم ،این مشکل من بود.
-از این خراب شده ببری یه خراب شده دیگه؟!

انگشت روی بینیش گذاشت تا صدام رو پایین بیارم و توی همون ژست ،عضلات بازوش رو به رخم کشید.
-عمارت باشکوه تر از مرمر سراغ داری؟ میخوام برات بخرمش!

عصبی شدم.
نه از روی مخالفت با شکوه مرمر ...من عصبی بودم چون اونجا زادگاه حروم زاده ای به اسم ایاز بود.

-من پامو توی خونه ای نمیزارم که نگاه ایاز روش باشه ،باهاش درگیر نشو ...حاظرم توی زیر زمین زندگی کنم اما اونجا نه!

سیبک گلوش بالا پایین شد.

سیگاری کنار لبش بزاره.
فندک زیرش گرد و دود مستقیم توی صورتم پخش شد.
-برات بُکُشمش؟

اون جدی میگفت.
جدی تر از هر وقت دیگه ای ...
-معلومه که نه !بیخیال عمارت مرمر شو ...میخوای منو از اینجا ببری؟ ببر یه جای دیگه ...یه خونه دیگه ...

#کفاره276_

علیهان سرش درد میکرد برای درد سر و نمیتونست یک روز بدون چالش بگذرونه.
سکوتش طولانی شد که مچ دستش رو گرفتم تا قسم بدم:
-جون نعناع بیخیال شو ...من هر روز این دختره رو

سیگارش رو عصبی زیر پا له کرد و توی چشم هام خیره شد.
-پس رضایت بده خیلی چیز هارو به چشم ببینی ، خاطرت عزیزه که جونت واسم مهمه ...دیگه قسم نده!

داخل رفت و نذاشت بپرسم که قراره چی به چشم ببینم؟!
پشت سرش حرکت کردم که سر جاش نشست و پدرش منتظر بهش خیره شد.
-هنوز سوار همون خر شیطونی؟

نگاه علیهان روم افتاد و جواب داد:
-ایاز بره به جونش دعا کنه که الان پا پس کشیدم ...

جملهش رو با نگاه کردن به نغمه ادامه داد:
-اینو به گوشش برسون!

-منظورت چیه؟ چرا فکر میکنی من و ایاز با هم سَر و سِری داریم؟ چون دوست دارم دلیل نمیشه هرچی راجب من فکر میکنی رو تایید کنم.

کاوی بزرگ عصا دستش رو به زمین کوبید.
-کافیه ...

سکوتم جایز شد که علیهان لیوان شیری مقابلم گذاشت و کنار گوشم پچ زد:
-بخور ،نزار به زور به خوردت بدم!

#کفاره277_

من اصلا شیر دوست نداشتم.
اما نمیتونستم توی چنین جو و فضایی مخالفت کنم و ناچار جرعه ای نوشیدم و از حالت صورتم فهمید اصلا میل به خوردنش ندارم.

زاد کاوی ها (رو صدا زد:
-واسه نعناع عسل بریز توش!

احساس میکردم کل اهل خونه دارن به من‌نگاه میکنن. قصد علیهان امروز فقط جلب توجه برای رضایت من بود ،توی هر تنشی.

مونس لیوان رو گرفت که خاتون تو گلو خندید.
-مردی که پا بوس زنش باشه ،عاقبتش نوکریه ...نه سروری !

نازگل که تا به حال سکوت کرده بود ،به حرف اومد:
-چرا؟ خیلی خوبه که به زنش اهمیت میده؛ مگه نه نغمه؟

نغمه نامحسوس سر تکون داد که کاوی بزرگ از پشت میز بلند شد.
مونس شیرعسل رو مقابلم گذاشت که علیهان منتظر

-الان دیگه ناز و نوز نیا ،چشماتو ببند بخورش!

آروم کنار گوشش لب زدم:
-راستشو بگو ...جدی جدی به فکرمی یا داری جلوی نغمه خودی نشون میدی؟

سمتم خم شد.
بی هوا شقیقه‌م رو جلوی بقیه بوسید و مثل خودم پچ زد:
-دارم به مادر بچه‌هام میرسم ،با دو پاره استخون میخوای بچه بیاری؟

#کفاره278_

لیوان رو تند سرکشیدم تا خجالتم معلوم نباشه.
خداروشکر که این صدا فقط به گوش خودم رسید و فقط پوزخند علیهان توجه رو جلب کرد ...

***

-به چی زل زدی؟ نمیخواستی بری شهر مگه؟

به حوله دور تنم نگاه انداخت.

-شاید دیر برگردم ،میخوام سیر نگات کنم!

حوله محکم تر دورم نگه دارم و به قد کوتاه لعنت فرستادم.

-بگو امروز چت شده؟ اول صبح قشقرق راه‌انداختی واسم خونه جدا بخری ،بعدش مجبورم کردی شیر بخورم ،الانم داری با چشمات منو میخوری ...

به مبل توی اتاق راحت تکیه داد و خونسرد لب زد:

-واسه گرفتن خونه جدا دلیل دارم !

کنجکاو شدم دلیل منطقی تری این بار ازش بشنوم که خودش ادامه داد:

-دو روزه خودمو کنترل کردم دست بهت نزنم ،نه این

صدای زنمو بشنوه !

سرخ شدم ...داغ شدم و گر گرفتم.
لعنت بهش که افکارش فرسنگ ها با من فاصله داشت.
-تنها هدفت همین بود؟

ابرو بالا انداخت و دست زیر سرش گذاشت.
-یکش این بود ...دلیل زیاد دارم.

جلو رفتم و خواستم راجب دلایل دیگه‌ش بپرسم که دستم رو کشید و وادارم کرد با همون حوله روی پاش بشینم.
-ایی ...چیکار میکنی؟ لباس زیر ندارم ...

#کفاره279_

چشم هاش برق زد و سرش توی گردنم فرو رفت.
-راضیم !زن گرفتم که همینو ببینم!

لحظه ای زنانگی به سراغم اومد.
از اون حس که مجبورم میکرد ناز بیام و عزیز بشم.
-من اجازه ندادم که ببینی!

حرفم جدی بود اما لحنم پر از کرشمه وه باعث شد چشم هاش خمار بشه.
-علیهان کاوی به اجازه نیازی نداره!

حوله‌م رو با حوصله باز کرد که قدرت اختیار ازم صلب شد و از حرکت باز موندم.
سرش لای موهای نمناکم رفت و بو کشید و همزمان دستش رونم رو نوازش کرد.

-دیر ...دیرت میشه!

منو به خودش تکیه داد و به دست هاش اجازه پیشروی بیشتر داد تا پوستم رو مهمون یک نوازش داغ کنه.
-فدای سرت ...

دیگه اختیار نفش های نامنظمم از دست در رفت و سرش روی شونه‌ش نشست که لب هاش از گردنم بالا تر اومد و به لب هام رسید.

شروع کننده این بوسه من بودم.
منی که شاکی بودم ...منی که طلبکار بودم و میخواستم با لب هاش تسویه حساب کنم.

#کفاره280_

بوسه به درازا کشید و من از شکارچی به شکار تبدیل شدم.
لب هام متورم شد و بدنم داغ تر از قبل ...

دستش بی تعارف روی ممنوعیاتی که برای اون مجاز بود ،نشست و وجب به وجب فتح کرد تا از خود بی خود بشم.

وار روم اورد.
-چشماتو نبند ...زل بزن نگاه کنم چجوری خمار میشی.

نفسم به شمار افتاد و لب های چفت شدم ،باز شد:
-خجالت میکشم !

پرو و بی تعارف اخطار داد:
-جلوی من نکش؛ پرو باش ...می‌خوام اون نعنایی رو ببینم که واسه هیچ کس دیگه ای نیست.

اون دنبال ورژنی از من میگشت که فقط مختص به خودش باشه و من هنوز برای نشون دادن اون بُعد از شخصیتم آماده نبودم.

-اونجوری دیگه نمیتونی روی من تسلط داشته باشی!

پوزخندش پر رنگ شد و با گزیدن لاله گوشم جواب

-من روی تک تک اعضای بدن تو تسلط دارم!

باید خلافش رو ثابت میکردم.
من حتی توی این موقعیت هم به دنبال اثبات خودم بودم.
طوری که عزمم رو جزم کردم تا جام رو باهاش عوض کنم و این بار من روش خیمه بزنم.

#کفاره281_

برای غرور علیهان این یک قانون شکنی بود.
من همیشه قانون شکن بودم ...اون اسم یاغی رو یدک میکشید و من اون یاغی واقعی بودم.

وقتی حرف همه رو زیر پا گذاشتم و لباس‌هایی با قوانین خودم پوشیدم ...وقتی معلم مدرسه شدم و وقتی آدم کشتم ...وقتی فرار کردم ...حتی حالا که بر خلاف رسوم ،داشتم سکان رابطه رو توی دستم میگرفتم.

پاهام رو دو طرفش گذاشتم و روی شکم عضلانیش نشستم و دامنم بالا رفت.
پایین تنه‌م بی حد و مرض روی پوست شکمش کشیده شد که لبش به سمت بالا کش اومد.

-خب ...بقیه‌ش ...تا همینجا بلد بودی؟!

راستش آره ...من توی این کار ناشی بودم.
اما چیزی نبود که یاد نگیرم ...
-بقیه نداره؛ همش همینه !واسه بقیه‌ش هم باید یه ابزار مردونه داشته باشی که من ندارم.

دست زیر گردنش گذاشت تا سرش بالا بیاد و با بالا انداختن تای ابرو جواب داد:
-تو روش خودتو برو ...میخوای بگم نغمه بهت یاد بده !

داشت مهارت نامزد سابقش رو به رخم میکشید.

هر کس دیگه ای بلد بودم چجوری پیش ببرم.

-نه ،خودم از پسش بر میام ...یه دقیقه واستا ...

متفکر شدم که منتظر بهم خیره شد و نگاهش باعث میشد نتونم درست برای حرکت بعدیم تصمیم بگیرم.

-منتظرم ...

#کفاره282_

چیزی برای ارائه نداشتم و پایین تر رفتم و خودم رو از شکمش به قسمت پایین تنه‌ش رسوندم.

دستش رو از زیر سرش برداشت و روی رون های برهنه‌م کشید که رعد به جونم افتاد.
-تا کی صبر کنم پرنسس؟!

صورتش ریخت و بو کشید.
نفس عمیقش توی گردنم خالی شد که مو به تنم سیخ کرد.

جسارت به خرج دادم و دست روی عضلاتش کشیدم که تو گلو خندید.
-هر کسی واسه یه کاری ساخته شده ،جای خط و نشون کشیدن ،دراز بکش من بهت لذت بدم.

حالا که روی دنده لج بودم به همین سادگی پا پس نمی‌کشیدم.
-من هر کاری اراده کنم انجام میدم ،بعدش میفهمی لذت دادن هم بلدم.

کمرم رو گرفت و زیپ لباسم رو از پشت باز کرد و خودش در اورد.
-علف کوچولو ،ما تا فردا وقت نداریم که شما درس هاتو یاد بگیری ...

راحت تر خودم رو تکون دادم که چشم هاش خمار شد.
-روش تکون نخور!

از جملهش متعجب شدم.
-روی چی؟

با صدای بم ،لب زد:
-ابزار لازم برای اثبات مردونگی!

#کفاره283_

بی اختیار از حرکت ایستادم و جریان خون توی صورتم بیشتر شد.
-خب الان باید چیکار کنم؟

نفس عمیق کشید و بالشت رو زیر سرش هدایت کرد.
-نمیدونم ...منتظر هنر نمایی شمام!

کم آوردم.
واقعا این کار برای من نبود.
تسلیم شدم و از روی شکمش بلند شدم.
-بیخیال ،برو بگو نغمه برات انجامش بده !من بلد نیستم.

قهقهش توی اتاق پیچید.
-تو هنوز تازه کاری ،یاد میگیری !واسه بلد بودن باس مراحل طی کنی ...

سرم رو کنارش گذاشتم که دوباره روم خیمه زد.
-مراحل چی؟

دستش بی شرمانه پایین تر رفت و از لباس زیر سفیدم عبور کرد.
-تبدیل پرنسس به ملکه!

من دوست نداشتم ملکه باشم.

-من پرنسس بودن رو ترجیح میدم ،فکرکنم یکی مثل تو هر روز به فکر غذا خوردنم باشه ،ماساژم بده ،بغلم کنه ،حتی ...باهام ازون کار ها کنه ...کجای زندگی پرنسسی بده؟!

دستش زیر کمرم نشست و متکایی زیرم گذاشت و چراغ اتاق رو خاموش کرد.
-اونجاش که نازت زیاده !

با کم شدن نور اتاق ،شرم و حیا درونم فروکش کرد.
-تو که بلدی ناز بکشی ،خب بکش !وظیفته بالاخره ...

#کفاره284_

چشم هاش توی تاریکی برق زد و موانعی مثل لباس زیر رو پس زد که بی اختیار جیغ زدم.
نفسش رو کلافه بیرون داد و مشتی به بالشت کوبید.

...هنوز کاری نکردم جیغ میزنی!

دست جلوی دهنم گذاشتم و آروم پچ زدم:
-خب باشه دیگه ساکت میشم!

دستم رو از جلوی دهنم پس زد.
-خوش ندارم ساکت باشی ،میخوام صداتو بشنوم
...منتها دوست ندارم کس دیگه ای هم شنونده باشه!

چشم هام رو ریز کردم و پرسیدم:
-چه صدایی بشنوی؟!

خم شد و این بود گلوم رو بوسید.
-هر صدایی که از این گلو در بیاد ...هر صدایی که بهم ثابت کنه داری لذت میبری ...بلند ،بدون خجالت!

همین حالا خجالت کشیدم.
خجالت از شنیدن تعریف های اروتیک ...

انگار من واقعا پرنسس اون تخت بود ...الهه‌ی الهام این مرد بودم ...

وقتی می‌بوسید ،وقتی لمسم میکرد حتی وقتی خشونتش بالا می‌رفت و برای رسیدن به اوج لذت ،سرعتش رو بالا میکرد و موهام رو بین دست هاش میگرفت ...

نفس برای به اوج رسیدن کم آوردم اما چیزی از نا.له های بی اختیارم کم نکرد که هر بار علیهان اون رو کنار گوشش مهار میکرد ...

#کفاره285_

***

-کجا به سلامتی صبح به این زود؟!

ذوق داشتم.
انگار من دانش آموزی بودم که امروز اول مهرش بود

روسریم رو مرتب کردم و دفتر کتابم رو زیر بغلم گرفتم.

-مدرسه ...میرم اونجا!

خاتون نزدیک شد و مشکوک تر نگاهم کرد.
-مدرسه چرا؟ میخوای درس بخونی؟

همه توی خان سالار می‌دونستن من معلمم بچه هام ولی انگار خاتون قصد داشت من رو با بچه مدرسه ای ها یکی کنه.
-نه ...میرم که درس بدم!

وای که صبح به این زودی چقدر انرژی داشت واسه سیم جیم کردن.
-عروس کاوی ها که نباید کار کنه ،چی کم داری که میخوای بری به چهار تا بچه درس بدی تهش دو قرون بهت بدن؟!

همه چیز پول نبود و این رو نمیشد توضیح داد.
-من از این کار خوشم میاد ،به پولش نیازی ندارم !
عروس کاوی باشم یا دختر آل بیگ چه فرقی میکنه؟
هر کس یه چیزی دوست داره.

دست پشت دستش کوبید و لبش رو گاز گرفت.
-علیهان میدونه؟ خون به پا میکنه بفهمه!

تصورات اون ها از علیهان با کسی که همسر من بود زمین تا آسمون فرق می‌کرد.
خواستم جوابی بدم که صدای علیهان از پشت سر پاسخگو شد:
-اره ...خودم بهش گفتم ،دخلش به کسی نیومده!

#کفاره286_

حس حمایت ...
حسی که فقط علیهان میتونست بهم بده.

اون چرا آماده شده بود؟
سابقه نداشت صبح به این زودی بره بیرون ...

خاتون شونه ای بالا انداخت و تاسف بار سر تکون داد.
-آبروی کاوی ها برای تو که مهم نیست ...تهش اون پیر مرد حرص میخوره میوفته سینه قبرستون ...

داشتم عذاب وجدان میگرفتم.
دوست نداشتم کسی به خاطر تصمیمات من بیوفته سینه قبرستون اما باز هم علیهان از مهلکه نجاتم داد:
-آبروی کاوی ها اگه قراره اینجوری بره؛ بزار بره ...

دست پشت کمرم گذاشت که خاتون از پله ها بالا رفت.
-تو صبح به این زودی میخوای کجا بری که آماده شدی؟!

-دیشب خسته شدی ،نخواستم پیاده بری!

تک تک صحنه های رابطه دیشب توی ذهنم تداعی شد که خجول سرم رو پایین انداختم.
-من خوبم!

صندلی میز رو برام عقب کشید و وادارم کرد بشینم.
-داره دیرم میشه ،وقت واسه نشستن ندارم!

از یخچال لیوان شیری بهم داد و لقمه نون و مربایی برام گرفت.
-با شکم خالی مغز آدم کار نمیکنه ،بخور بعد میبرمت ...

#کفاره287_

واقعا احساس پرنسس بودن بهم دست داد.
گازی از لقمم زدم که مقابلم نشست و منتظر نگاهم

-شیر ...یادت نره!

از این قسمت پرنسس بودن خوشم نیومد.
-دوسش ندارم خب ،دیروز هم به زور خوردم.

لیوان رو سمتم گرفت و با چشم اشاره کرد.
-خیلی چیز هارو دوست نداری که بعدش با اشتیاق تا ته میخوری ...

نگاهش شیطون شد و من منظورش رو کاملا متوجه شدم.
لعنتی هر لحظه منو به اتفاقات دیشب می‌برد.
-میدونی الان باعث شدی اشتهام کور بشه؟!

باز نگاهش لبخند زد ولی لب هاش نه ...
-بخور علف کوچولو ناز نیا ...جفتش برات مفیده ...

لیوان شیر رو با زور سر کشیدم که دور لب هام پر

خودش دور لب هام رو پاک کرد و دوباره ثابت کرد من یک پرنسسم.

آخرین لقمه رو توی دهنم گذاشتم و بلند شدم.
-دیرم شد ،الان همه بچه ها سر کلاس رسیدن ...

کتاب و دفترم رو خودش برداشت و کیفم رو دست گرفت.
-خودم بلدم بیارمش!

کفش هام رو جلوی پام جفت کرد و باهام ارتباط چشمی گرفت.
-کاری که میتونی بدی من برات انجام بدم ،خودت دست نزن!

بند کفشم رو خودش گره زد و بلند شد که از این حجم توجه سرم گیج رفت.
-نکن ،الان یکی میبینه فکر میکنه زن زلیلی چیزی

#کفاره288_

سیبک گلوش بالا پایین شد و در عوض حتی درب ماشین رو هم برام باز کرد.
-تو که بدت نمیاد ...

شونه بالا انداختم و سر جام نشستم که طرفم خم شد و کمر بند رو برام بست.
-من که بدم نمیاد ،فقط توی عمارت کاوی ها این چیزا عادی نیست ...

ماشینش رو روشن کرد و با جدیت جواب داد:
-من خودم وارث عمارت کاوی ام ...اونی که تایین تکلیف میکنه منم!

توی سکوت سر تکون دادم که نور خورشید چشم هام رو نوازش کرد و علیهان قبل از این که منتظر

-توی این فصل سرما که اشکال نداره آفتاب بهمون بخوره ...گرم میشم حداقل!

مسیر رو طولانی تر کرد و به بیراهه رفت و همزمان لب زد:
-آفتاب واسه چشم خوب نیست ،میخوای گرم بشی؟ بخاری هست!

درجه بخاری رو برام زیاد کرد.
توی تمام عمرم کسی انقدر بهم توجه نکرده بود و ذهنم عادت نداشت که هر بار متعجب میشد.
-دلیل خاصی داره؟ از دیشب تا حالا اینجوری شدی ...

خونسرد پرسید:
-چجوری شدم؟

سرم رو به شیشه تکیه دادم.

گرفتی؟ نکنه دارم میمیرم باهام مهربون شدی؟!

بالاخره به مدرسه رسید.
مثل پدری بود که میخواست بچه‌ش رو تا خود مدرسه همراهی کنه.
-زبونتو گاز بگیر ،من همیشه مهربونم ...منتها خوش ندارم به عره و اوره و شمسی کوره حسودی کنی؛ میخوام ثابت بشه حواسم بهت هست.

#کفاره289_

منظورش از شمسی کوره ،نغمه بود؟
سعی کردم جلوی خنده‌م رو بگیرم و پیاده بشم.
به امید این که علیهان دیگه قرار نیست تا داخل مدرسه بیاد ...
اما اون همیشه بر خلاف تصورات من بود.
پشت سرم داخل اومد که شاکی سمتش چرخیدم.
-چرا میای داخل؟ برو دیگه ...کسی منو نمی دزده!

بی توجه به حرفم باز پشتم راه افتاد و قبل از رسیدن به ساختمون کوچیک مدرسه ،جواب داد:
-میخوام ببینم چجوری درس میدی ،بی خود نیاوردمت که ...باید ببینم این بچه های خان سالار چی میخوان یاد بگیرند.

ضربه ای بی اختیار به بازوش زدم.
-میخوای بیای سر کلاس؟

سر تکون داد و جلو تر از من داخل رفت و درب رو برام باز کرد.
اینجا نمیتونستم دعوا کنم و سکوت کردم که آقای مدیر جلوم ظاهر شد.
-به به ...خوش اومدی خانم معلم!

لبخند زدم و به علیهان اشاره کردم.
-امروز استثنا شاگرد بزرگ سال داریم ...با اجازه!

که صدای جیغ بچه ها توی تمام خان سالار پیچید.
ذوق زده بودم ...اما این ذوق زدگی ادامه دار نبود تا وقتی که علیهان وارد کلاس شد و سکوت بچه ها مرگ بار شد.

مشخص بود اون ها از علیهان میترسن ...
لبخندم پر رنگ شد و رو به بچه ها کردم.
-میدونید چقدر از درس هاتون عقبید؟ زود باشید کتاب هاتون رو در بیارید ...امروز شاگرد جدید داریم.

#کفاره290_

انقدر درگیر یک زندگی پر مشغله بودم که یادم رفته بود نعنای واقعی چجوری زندگی می‌کرده.
دغدغه نعنای واقعی چیزی جز کتاب خریدن از شهر و لباس های رنگی و درس های مدرسه نبود ...اما حالا ...من بزرگ شده بودم.

کلاسم رو از یاد می‌بردم.

علیهان آخر کلاس پشت میزی جا گرفت که چند هوا از خودش کوچیک تر بود.
صحنه بامزه ای بود.
یه مرد گنده کنار چند تا بچه قد و نیم قد ...

-خانم اجازه؟!

با لبخند به گلنار اجازه دادم که از جاش بلند شد.
-مامانم میگفت شما دیگه شوهر کردی ،نمیای پیشمون!

تکه گچی برداشتم روی تخته تاریخ نوشتم.
-حالا که اومدم ...شوهرمم آوردمش!

انقدر این قضیه براشون عجیب بود که همه نگاه متعجبی به علیهان انداختن.

الان ساکت سر جاشون نشسته بودن.

نگاه سنگین علیهان رو میتونستم حس کنم اما نادیده‌ش گرفتم.
-بگید ببینم ...من نبودم درس خوندید یا فقط بازی گوشی کردید؟

علیهان دست به سینه منتظر جوابشون بود که ریحانه شجاعت به خرج داد:
-خانم اجازه؟ فقط بازی کردیم ...

صداقتش باعث شد خنده‌م بگیره که علیهان انگشتش رو تهدید وار سمت بچه ها گرفت.
-از امروز درس نخونید ،در این مدرسه رو تخته میکنم!

#کفاره291_

نداشت.
طوری که بچه ها از ترس چاره ای جز اطاعت نداشتن و تا همین امروز پیش نیومده بود اینجوری مودب و دست به سینه سر جاشون بشینن.

پشت میز جا گرفتم و کتاب ها رو زیر و رو کردم.
همه درس ها رو عقب بودن و چاره ای نداشتم که از سخت ترین درس مثل علوم شروع کنم.
-باز کنید کتاب ها رو دیگه ...منتظر چیید؟

از ترس حضور علیهان با کمترین تاخیر کتاب رو باز کردن که به سر فصل اشاره کردم.
-تولید مثل ...

نگاه علیهان شیطون شد که چشم ازش گرفتم و به بچه ها اشاره کردم.
-کی میدونه یعنی چی؟

من بلد بودن.
-خانم اجازه ...یعنی مثلا شما که شوهر کردید ،با شوهرتون گرد افشانی کنید بچه بیارید ...

خنده جایز بود یا نه؟ !هرچی که بود من کنترلش کردم و فقط لبخند زدم.
-تولید مثل گل ها با گرد افشانیه ...تخم گذار ها که اینجوری بچه دار نمیشن!

انگار تیرشون به سنگ خورد که سمت علیهان چرخیدن تا ازش تقلب بپرسن.
-آقا شما بلدی؟

علیهان با جدیت در حالی که پا روی پا انداخته بود ، جواب داد:
-من فقط عملیش رو بلدم !ازین درس ها چیزی سر در نمیارم.

وای که اگه یک دقیقه دیگه به حضورش توی کلاس من ادامه میداد ،چشم و گوش بچه ها باز می‌شد.

خط کش رو عصبی روی میز کوبیدم.
-کافیه ،از علیهان نپرسیدم که ...خودتون جواب بدید.

گلنار با حاضر جوابی از جاش بلند شد.
-خانم اجازه؟ مامانم میگه مامان باباها باید دعا کنن تا خدا بهشون بچه بده.

لبخندم رو با زور جمع کردم و این از چشم علیهان دور نموند.
-فعلا وارد بحث آدم ها نمیشیم ...راجب تخم گذار ها پرسیدم !شما مگه مرغ ندیدید تا حالا؟

از جا بلند شدم و نزدیک تر رفتم و سمتشون خم شدم که مریم شونه بالا انداخت.

کاش میتونستم جیغ بزنم.
من از کی تا حالا انقدر در مقابل ذهن خالی بچه ها کم طاقت شده بودم.
علیهان تو گلو خندید و دست لای موهاش کشید که شاکی شدم.
-مرغ ها تخم میزارن و بچه به دنیا میارن اگه شما تخم مرغ هاشون رو نخورید!

احساس می‌کردم حضور علیهان باعث شده من زود از کوره در برم و با چشم اشاره کردم.
-بیا بیرون ...

اول خودم از کلاس خارج شدم که پشت سرم اومد و درب رو بست.
-میشه بری؟

دست به سینه به دیوار تکیه داد.

بخونم ،تازه داره برام جذاب میشه ...کجا برم؟

#کفاره293_

شاکی توی چشم هاش غریدم:
-تمرکزم رو بهم می‌ریزی؛ درضمن بچه ها رو هم داری منحرف میکنی!

مغرور نگاهم کرد.
-بچه ها باس حقیقت رو بدونن ...

انگشت روی بینیم گذاشتم و به سکوت دعوتش کردم.
-هیششش ...هنوز براشون زوده ،زود باش برو !من اینجوری حواسم پرت میشه.

تیکه‌ش رو از دیوار گرفت و کنار گوشم خم شد و پچ زد:
-شرط داره!

آب گلوم رو تند قورت دادم.
-چه شرطی؟

دست پشت کمرم گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد.
-شب موقع دعا خوندن بهت میگم ...بی چون و چرا باس قبول کنی!

منظورش از دعا خوندن رو فهمیدم و تند کفشش رو لگد کردم.
-خیلی خب ...فقط برو!

ازم فاصله گرفت که تند توی کلاس برگشتم و درب رو بهم زدم.
-خب ...به ادامه درسمون برسیم ...

***
-میخواستم برم خونه خودمون ...چرا اومدی دنبالم؟

درب ماشین رو برام باز کرد و دفتر کتابم هارو صندلی عقب گذاشت.
-داشتم میرفتم شهر ،با هم بریم ...

#کفاره294_

مشکوک بهش خیره شدم.
-شهر بری چیکار؟

خونسرد دست به فرمون ،دنده عقب گرفت.
-پول نقد میخوام ،کارگر های باغ کارت بانکی ندارن ...

تند سر تکون دادم که این بار عینک آفتابی خودش رو بهم داد.
-اینو بزن ،قدت به آفتابگیر نمیرسه!

پاهام رو از کفش هام در آوردم و روی کنسول

-آخیش ...خسته شده بودم.

به رون هاش اشاره کرد و لب زد:
-بزا اینجا ...

از خدا خواسته چرخیدم و پاهام رو سمت خودش دراز کردم که دستش روی مچ پام نشست.
-گفتمت لازم نیست بری کار کنی !اول و آخر که باس حقوقت رو از من بگیری.

دست به سینه در حالی که عینک آفتابیش تمام صورتم رو گرفته بود بهش خیره شدم.
-من که حقوق نمیخوام ،دلم به حال بچه ها میسوزه.

تای ابروش رو بالا انداخت.
-دلت به حال شوهرت نمیسوزه؟

عینک رو بالای سرم زدم و حق به جانب پا روی پا

-چرا بسوزه؟ تو خودت از صبح پی کاری تا شب خب حوصلهم سر میره...

دست لای موهاش برد و تو گلو خندید.
دلش می‌خواست از صبح تا شب بیخ دلش باشم.
-امشب دعا میکنیم خدا یه بچه بده که انقدر حوصلهت سر نره!

#کفاره295_

اخمم پر رنگ شد.
-این ازدواج موقتی نیاز به بچه نداره؛ ضمنا من هنوز نمیخوام مادر بشم.

سیبک گلوش بالا پایین شد و با لحن جدی پرسید:
-هنوز این ازدواج واسه تو موقتیه؟

توی گوشه های ذهنم این افکار خاک می‌خورد و هر

این آینده ای نبود که براش برنامه ریزی کرده بودم ...

-نمیدونم؛ فعلا نمیخوام بهونه ای دست ایاز برای اذیت کردنم باشه !

مچ پام رو فشار ریزی داد و پرسید:
-حضور من فقط جهت در امان موندنت از دست ایازه؟

چرا تعجب میکرد؟
مگه از اول همین نبود؟
خودش منو به راه کشونده بود.
-دلیل برای موندن زیاد دارم ،اینم یکیشه.

ماساژ وار دستش روی پام حرکت کرد و با غروب خورشید عینک رو کامل از روی صورتم برداشتم.
-بقیه‌ش چیه؟!

دامن لباسم طوری بالا رفته بود که تا قسمت رون پام مقابلش برهنه بود.
-یکی دیگه‌ش هم اینه که من بهت عادت کردم ،تو خوب بلدی لوسم کنی و مثل پرنسس ها باهام رفتار کنی ...

#کفاره296_

دستش دور فرمون چرخید و به خاطر تاریک شدن هوا ،چراغ جلوی ماشین رو روشن کرد تا جاده واضح تر دیده بشه.
-واضح تر بگو ،خر خوبی ام ...نه؟!

وای که وقتی قیافه‌ش اینجوری میشد خیلی بامزه بود و دلم می‌خواست حسابی فشارش بدم
-نه ...فقط شوهر خوبیی !حالا میشه یه دقیقه بزنی کنار؟

و گونه‌ش رو بوسیدم.
تعجب از نگاهش می بارید اما این جایزه یک شوهر خوب بود.

-آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

بوسه بعدی رو بی خجالت روی لب هاش کاشتم و زود فاصله گرفتم.
-پرو نشی ها ،واسه این بود که امروز شوهر خوبی بودی !

حق به جانب راه افتاد و سینه‌ش رو سپر کرد.
-من با دوتا بوس خر نمیشم ها !امشب الکی نمیبرمت شهر که ...

یعنی توی ذهنش واسه خودش نقشه کشیده بود.
-پس واسه چی منو میبری؟ پول نقد بهونه بود؟

-میریم واسه اجابت دعا ...

دست روی پام کشید که زود پام رو عقب کشیدم.
-دیشب واسه یک ماه اینده کافی بود.

#کفاره297_

انگار که اصلا حرفم رو جدی برداشت نکرده بود ، خندید.
-باشه ،بهش میگم!

لگدی با پا به رونش کوبیدم.
-به کی میگی؟

انگار از لگدم اصلا دردش نگرفت که پرو پرو جواب داد:
-به همون سنبل خانی که یک شب واسه یک ماه کمرش رو خالی میکنه!

عجب بی شرم و حیایی بود.
-پس بگو واسه چی میخوای خونه جدا بگیری و از عمارت خودتون منو ببری ...

شونه بالا انداخت و لحن جدی لعنتیش رو به کار گرفت.
-دلیل زیاد دارم ،این یکیشه!

دوباره وادارم کرد پاهام رو روی پاهاش دراز کنم و این یعنی خوشش می اومد که من واقعا پرنسس توی قصر باشم.
-از این خبرا نیست ...من یک معلمم ...نباید صبح ها خسته برم سر کلاس؛ همیشه باید سرحال باشم.

دستش روی برهنگی پام نوازش وار حرکت کرد.
-بهونه هات تا وقتیه که دستم بهت نخورده؛ وگرنه با یه ناز و نوازش شل میشی!

اون من رو بهتر از خودم می‌شناخت و جایی برای انکار نبود و همین سکوتم رو طولانی تر کرد که به منطقه شهری رسیدیم و علیهان دامن لباسم رو پایین کشید که پاهام رو بپوشونه.

مودب سر جام نشستم که جلوی داروخونه ایستاد و پیاده شد.
توضیح نداد کجا میره اما درست وارد همون داروخونه شد و فقط چند ثانیه بیشتر تا برگشتنش طول نکشید.

-رفتی آدرس بپرسی؟

#کفاره298_

خنده قهقه واری تحویلم داد.
-با همین ای کیو معلمی؟ کی میره از داروخونه آدرس بپرسه؟

فقط بلد بود هوش و ذکاوت منو به تمسخر بگیره.
-چمیدونم ،آخه مریض که نیستی دارو بخری ...دارو هم نخریدی.

به جیبش کت چرمش اشاره کرد.
-رفتم لباس کار بخرم!

لباس کار؟
توی داروخونه؟
-مگه اونجا لباس کار میفروشن؟ چجوری اصلا توی جیبت جا کردی؟

به نظر می‌رسید داره از تک تک کلماتم جوک برداشت میکنه که به خندیدن ادامه می‌داد.
-تا الان فکر کردم خودت رو داری به کوچه علی چپ میزنی علف کوچولو؛ ولی جدی جدی خنگی ...

الان بهم توهین کرد؟

-خودت خنگی ،داری منو مسخره میکنی !چرا مثل آدم نمیگی چی خریدی؟

حرصی از توی جیبش چیزی بیرون آورد و روی دامنم گذاشت.
-کودکس خریدم ...کودکس!

جلوی دهنم رو از تعجب گرفتم و با اکراه به این چیز بی شرمانه روی پام خیره شدم.
-اییییی ...خیلی بی ادبی!

پشت چراغ قرمز چهار راه ایستاد که با اکراه کودکس رو روی خودش پرت کردم.
-چرا اینجوری باهاش رفتار میکنی؟ هنوز که ازش استفاده نکردم!

#کفاره299_

-بالاخره که کثیف میشه؛ اصلا نیازی نیست ازش استفاده کنی!

توی خیابون شلوغی پیچید و صدای موزیک رو کم کرد.
-کی بود تا یک ساعت پیش میگفت آمادگی مادر شدن ندارم؟ الان نمیخوای از لباس کار استفاه کنم!

دستی توی هوا تکون دادم و توی پیشونیم کوبیدم.
چرا همش منظورم رو کج میفهمید یا بر علیه خودم استفاده میکرد؟
-منظورم این بود که اصلا قرار نیست کاری انجام بدیم که نیازی به لباس کار باشه!

این خیابون رو می‌شناختم.
همون جایی بود که ایاز رو دیده بودم و علیهان اصرار داشت دچار توهم شدم.
-کار که خبر نمیکنه !یهو دیدی خودت دست به کار

عمرا ...
جلوی دستگاه عابر بانکی ایستاد و دوباره از ماشین پیاده شد که تلفنش شروع به لرزیدن کرد.
انگار کسی داشت بهش زنگ میزد و به عنوان همسرش به خودم اجازه دادم تا جواب بدم.

دکمه وصل رو زدم و قبل از این که صدایی از گلوم در بیاد ،صدای نغمه توی تلفن پیچید:
-علیهان؟ کجایی پس؟ گفتی زود برمی‌گردی ...این بود میگفتی دل تنگم شدی؟

تماس رو ترسیده قطع کردم.
دست هام بی اختیار شروع به لرزیدن کرد و عرق سرد روی پیشونیم نشست.

با هم قرار داشتن؟ دلتنگش بود؟
دوباره موبایل توی دستم لرزید و قبل از این که جواب

-کیه؟

#کفاره300_

فصل چهارم :اشتباه

"آدم‌ها اشتباه می‌کنند...
اشتباهی مثل دل دادن به کسی که دل نداره،
مثل باور کردن لبخندهای دروغین،
مثل چشم بستن روی حقیقت،
و گاهی ...اشتباهی که همه چیز را عوض می‌کنه"

موبایل رو بی تفاوت روی کنسول ماشین گذاشتم.
-نمیدونم ...

نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و فقط خاموشش کرد.
-چرا جواب ندادی؟

نفسش رو کلافه بیرون داد.
-مهم نبود!

مود من عوض شده بود.
این رو میشد از سکوتم فهمید و خودش عاقل تر از این حرف ها بود که قبل از گفتن من بفهمه.
-ساکتی ...خبریه؟

صدام لرزید اما کنترلش کردم.
-میخوای منو وابسته خودت کنی که چی بشه؟ بعدش ولم کنی و انتقام کاوی ها رو از آل بیگ ها بگیری؟

تعجب از نگاهش بارید و لحن خودش هم نسبت به چند دقیقه پیش تغییر کرد.
-چی میگی نعنا؟ حالت خوشه؟

مشخصا که نه ...احساس خفگی داشتم.
میخواستم جیغ بزنم و راه نفسم رو باز کنم.

دست لای موهاش کشید و به موبایلش اشاره کرد.
-جواب تلفن رو دادی نه؟!

این بار به جای سکوت فقط جیغ زدم:
-اره ...آره دادم ...که چی؟ اگر نمی‌دادم تا کی میخواستی ازم قایمش کنی؟

کانال رمانخونه

#کفاره301_

بین جواب دادن و ندادن مردد شد.
این که داشت فکر میکرد با جمله بعدی چجوری

سختی بود.
-داد نزن نعنا ...اگه میخوای بهت جواب درست درمون بدم داد نزن!

منظورش همون خفه شو بود ...دقیقا باید خفه میشدم که ذهنش برای پیدا کردن یه دروغ درست درمون بهتر کار کنه.
-باشه ساکت میشم ،جواب بده!

شیشه ماشین رو پایین داد که راه نفسش رو باز کنه و بالاخره به حرف اومد.
-چی گفت بهت پشت گوشی؟

این که داشت وقت میخرید نشون از هوشش میداد اما من میخواستم به جوابم برسم.
-گفت دل تنگشی ،گفت بهش قول دادی زود برگردی ...

-تو هم باور کردی؟

میخواست طوری جلوه بده انگار دچار زوال عقل شدم.
-نباید میکردم؟ دختره بعد این همه وقت اومده خان سالار ،به جای رفتن خونه ننه باباش ،اومده خونه‌نامزد سابقش که میدونه الان ازدواج کرده ...اینا همش دلیل کافی برای باور کردن حرفاشه ...

پوست لبش رو جویید و مردد شد.
-بگم دلم براش تنگ نشده بود دروغ گفتم ،بگم بعد این همه مدت دلم براش نلرزید هم دروغ گفتم ،اما این که بخوام بهش ابراز کنم و رفع دلتنگی کنم دیگه زیادیه ...

آدم که از سنگ نبود.
بالاخره نغمه دختری توی زندگیش بود که زمان خاصی رو باهاش گذرونده بود و حق دلتنگی داشت

-حتی وقتی من زنتم؟

#کفاره302_

جوابی نداشت که خم شدم و یقه لباسش رو چسبیدم.
-وقتی دلت تنگش بود حق نداشتی منو ببوسی ،حق نداشتی بهم دست بزنی ،حق نداشتی کل روز باهام مثل ملکه ها رفتار کنی و منو با خودت بیاری شهر که تمام شب رو باهات تنها باشم.

دستی که دور یقه‌ش گره خورده بود رو چسبید و توی چشم هام خیره شد.
-خیال میکنی وقتی بوسیدمت یا سک.س داشتیم یا باهات مثل ملکه ها بودم ،اونو جات تصور کردم؟ !
توی همه حال تو برای من نعنا بودی ...توی همه حال خودت رو تصور کردم ...

اصلا حرف هاش توی کتم نمی‌رفت.

-چرا منتش رو میزاری؟ وظیفه‌ت بوده ...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و خواستم درب ماشین رو باز کنم که قفلش کرد.
-بشین تو ماشین ،خواستی باهام دعوا کنی میریم خونه هر کاری دلت خواست بکن ...اینجا خان سالار نیست خطر ناکه!

در حال حاضر تنها جایی که احساس خطر میکردم کنار خودش بود.
خطر فروپاشی روانی ...خطر فریب خوردن ...خطر از مرز ها گذشتن و حرمت شکستن.

انگار راه خونه‌ش داشت به درازا میکشید و سکوت برام عذاب بود که مثل بت شکستمش:
-تو که دلتنگش بودی باس میرفتی دیدنش ،چرا منتظرش گذاشتی؟

ایستاد و ماشین رو خاموش کرد.
-زنم اینجاست ،من کجا برم؟ پی دختری که فراریه؟!

#کفاره303_

از ماشین پیاده شدم که خودش درب خونه رو باز کرد.
قبلا اینجا اومده بودم ...با خودش ...اما حالا فرق داشت.

به خودم اجازه دادم صدام رو بالا ببرم و به تاریکی خونه توجهی نشون ندادم.
-وقتی بهش گفتی دلتنگشی فکر نکردی من زنتم؟

با روشن کردن چراغ ،به خونه روشنایی داد و به سوالم جواب:
-من به هفت جد و آبادم خندیده باشم ابراز دلتنگی کنم!

کتش رو روی مبل انداخت و سمتم اومد که قدمی عقب

-زنگ بزن ...بهش زنگ بزن باهاش صحبت کن و بهم ثابت کن دارم اشتباه میکنم!

موبایلش رو محکم توی دستش فشرد.
-دیر وقت شده!

صدای جیغم بی اختیار بالا رفت.
-چیه میترسی خانم بد خواب بشه؟ علیهان چی بهت میرسه با روان من اینجوری بازی میکنی؟

انگشت روی بینیش گذاشت و خواست به آرامش دعوتم کنه که باز صدام رو بالا بردم:
-یا همین الان زنگ بزن ،یا پشت گوشت رو دیدی منو دیدی!

قفسه سینه‌ش از شدت نفس عمیقش ،بالا پایین شد و موبایلش رو مقابلم روشن کرد.
منتظر بهش نگاه کردم که شماره‌ش رو وارد کرد و

بوق ها رو یکی یکی شمردم که صدای نغمه توی تموم خونه پیچید:
-دفعه آخری باشه که گوشی کوفتی رو روی من قطع میکنی علیهان!

#کفاره304_

سیبک گلوش بالا پایین شد و پوزخند من پر رنگ.
سکوت طولانی شد که دوباره صدای نغمه پیچید:
-نمیخوای حرف بزنی؟

علیهان سرفه کرد و جواب داد:
-حرف زدن رو بزار واسه یه وقت دیگه ...می‌خوام ازت یه سوال بپرسم!

صدای نغمه مردد شد.
-بپرس!

منتظر به علیهان نگاه کردم.
-صبح بهت چی گفتم؟

پاهام توان ایستادن نداشت و آروم روی مبل نشستم که صدای شاکی نغمه بلند شد:
-نصف شب بعد این که منو غال گذاشتی ،زنگ زدی بپرسی صبح چی گفتی؟

صدای علیهان بالا رفت:
-جواب منو بده!

نفس نغمه حرصی شد.
-پرو پرو واستادی جلوم گفتی زن داری ،گفتی شاید دلت تنگ باشه اما نمیخوای دیگه اشتباه کنی ...بعدش هم گفتی فعلا وقت نداری ...بعدا حرف می‌زنیم ...

تلفن رو خود علیهان قطع کرد و با چشم هاش بهم خیره شد.

اره شنیده بودم اما قانع نشده بودم.
-خب؟ !که چی؟ این باعث نمیشه من قانع بشم که تو چرا باید بهش ابراز دلتنگی کنی؟!

جلوی پاهام نشست و کفش هام رو در اورد و توی سکوت جوراب سفیدم رو بیرون کشید ناشیانه بحث رو منحرف کرد.
-پشت پات زخم شده ،کفشت رو باس عوض کنی!

#کفاره305_

پام رو از دستش بیرون کشیدم.
-به تو ربطی نداره؛ جواب منو بده!

سرش رو بالا اورد و به چشم هام نگاه کرد.
تلفنش دوباره شروع به لرزیدن کرد و مشخصا که نغمه بود.

-جواب بده ،بهش بگو علیهان بیجا کرد ...

گوشی رو پس زدم.
-لازم نمیبینم به اون چیزی رو توضیح بدم ،همین که تو جلوی من اعتراف به اشتباه کردن کنی ،مشخصه تا کجا خراب کردی ...

سرش رو روی پام گذاشت.
-اشتباه کردم ...نباس میگفتم !

مثل پسر بچه های نادم و پشیمون بود.
اما پشیمونی برای من جبران اشتباهش رو نمی‌کرد.
-دیگه کاری باهات ندارم؛ میتونی جوابش رو بدی رفع دلتنگی بشه.

سرش رو از روی پام پس زدم که دست پشت گردنم انداخت.
-گوه خورده دلی که بخواد دلتنگ دختر فراری بشه

از جلوی پاش بلند شدم.
-به نظرم دیر به این نتیجه رسیدی!

آرنجم رو از پشت اسیر کرد.
-شبمون رو جهنم نکن؛ مشکلی داری حرف بزن ،از من رو نگیر که می‌دونی نمیتونم تحمل کنم.

انگشتم رو تهدید وار سمتش گرفتم.
-مشکلم با توعه ...با کل وجودت که نمیزاری دو روز بهت اعتماد کنم ،دو روز باور کنم آدم امروز و فردای زندگیم نیستی ...مشکلم اینه که نمیدونم تا کی قراره زنت باشم ...مشکلم اینه که تو کل شب منو میبوسی ولی دلتنگ نغمه ای ...

#کفاره306_

کدوم آدمی پیدا می‌شد که در برابر عشق اولش مقامت

مشخصا که علیهان نمونه بارزی برای اثبات این فرضیه بود.
-تو تا هر وقت که خودت بخوای زنمی ،تا هر وقت که نخوای پا پس بکشی ،حتی خودتم بخوای من دیگه نمی زارم بری ...نمیزارم بری وقتی انقدر سخت به دستت آوردم.

اون به دستم آورده بود چون میخواست به خودش احساس قدرت بده.
میخواست ثابت کنه به هر چی که اراده کنه میرسه!

انگشتم رو توی صورتش تکون دادم.
-تو جسمم رو به دست اوردی ،تکلیف قلبم چی میشه؟!

مچم رو گرفت توی صورتم لب زد:
-اونم به دست میارم !میدونی که به هرچی بخوام میرسم.

شاید تا حالا فکر میکردم اون توی این کار موفق شده ،اما امشب ثابت شده توی قلبم جایگاهی نداره جز حیله‌گری ...

-وقت زیادی نداری!

فکش قفل شد و دندون هاش روی هم ساییده ...من امشب غرورش رو شکسته بودم وقتی که مجبورش کردم جلوم اعتراف به اشتباهش بکنه اما اون هنوز هم پی ثابت کردن خودش به من بود.

شومینه رو روشن کرد و تخت رو مرتب ...
-بمون میرم غذا بگیرم ،روی پات راه نرو ...زخمش باز میشه!

#کفاره307_

حرف هاش بی فایده بود.

کفش هام رو کنار دیوار برام جفت گذاشت.

بودن و نبودنش دیگه مهم نبود اما من از جای نا آشنا میترسیدم و دوست نداشتم تنها بمونم.
-من چیزی نمیخورم ،نرو ...

متعجب سمتم چرخید.
-میترسی توی راه بهش زنگ بزنم؟!

مشتی رو حرصی توی بالشت خالی کردم.
-نه ،چون مهم نیست!

خنده محوی زد.
-من از دیدن این ورژن نعنای حسود لذت میبرم ، میدونی که؟!

حسادت نکردم.
نه این که نکرده باشم ...فقط دوست نداشتم واقعیتش

-تو چیز خاصی نداری که من از مالیکیتش لذت ببرم ،ارزونی همون فراری ...

داشتم خودم رو گول میزدم.
این‌رو عمیقا می‌فهمیدم ...وقتی می‌فهمیدم که خنده محوش قلبم رو میلرزوند.
وقتی که به زخم پام توجه میکرد ،وقتی کفش هام رو جفت کرد و گوشه گذاشت ،وقتی دمای خونه رو برام گرم تر کرد با این که خودش حسابی داغ بود ...

-اون فراری اگه یک هزارم این رفتار منو میدید هیچ وقت فرار نمی‌کرد !فرار کرد چون من جلوش علیهانی نبودم که سر خم کنم ،علیهانی نبودم که نازش رو بخرم ...پس اگه الان جلوی تو اینم ،نه از ضعفه ،نه انتقام ، فقط چون خاطرت رو میخوام!

#کفاره308_

اما منطقم انکارش میکرد.
اون مجبور بود با من اینجوری رفتار کنه چون من ازش خواسته بودم.
هر مردی به اندازه توقعی که ازش داشتی کاری انجام می‌داد.
نغمه دختری با توقع پایین که پدر و مادرش حالا پذیراش نبودن ...و من دختری پر توقع که پدرم برای برگشتنم به عمارت آل بیگ التماس میکرد.

-منت چیو میزاری؟ تو کاری رو مقابل من انجام میدی که هر پسری جات بود انجام می‌داد ...حالا این که من کیو انتخاب کردم که نازم رو بکشه و خاطرم رو بخواد مهمه ...

داشتم دست آورد هاش رو پای خودم می‌نوشتم و تحقیرش میکردم.
و ترسی نداشتم از این که بگم من از این ورژن علیهان بیشتر خوشم می اومد.

علیهانی وابسته ...مردی که هیچ کس و هیچ چیز توی دنیا براش مهم نیست جز رضایت من.

کنار شومینه روی زمین نشستم که نزدیک شد و سعی کرد جو رو مقابلم عوض کنه.
-نشین روی زمین ،سرده!

متکایی زیرم گذاشت و با دست اشاره کرد روش بشینم و شعله رو طوری تنظیم کرد که صورتم از گرما نسوزه ...

-میرم شام بگیرم ،درو قفل میکنم از چیزی نترسی ! زود برمیگردم.

پام رو زیر پتو پوشوند که آستینش رو گرفتم.
-من میترسم ،یا منو با خودت میبری یا هیچ جا نمیری!

دستی به صورتش کشید.
-بیرون منفی سه درجه شده ،سرما میخوری!

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم که پتو رو دورم پیچوند.
-بپوشون خودتو ،کفش هات پاتو زخمی میکنه ،بیا بغلم تا ماشین ببرمت!

من حتی زخم پام رو از یاد برده بودم از وقتی قلبم زخمی شده بود.
-خودم میتونم بیام ،تیر که نخوردم !

اخم توی هم کشید و دست زیر پام برد.
-گردنم رو بچسب ...

طوری منو پتو پیچ بغل کرد که ناچار گردنش رو چسبیدم و تا جلوی ماشین توی نزدیک ترین حالت

منو روی صندلی نشوند و خودش درب رو بست و پشت فرمون نشست.
-چی میخوری؟

شونه بالا انداختم.
-نمیدونم؛ هیچی از گلوم پایین نمیره فعلا!

بخاری رو روشن کرد و سرش رو کج کرد.
-سوپ چی؟

خب شاید این یک خورده میتونست ازگلوم پایین بره.
-شاید ...

تو گلو خندید راه افتاد که اخم کردم.
-چرا همون موقع که بیرون بودیم نخریدی؟

پام رو روی کنسول ماشین گذاشتم که نگاهش سمتم

-خواستم فقط برسم خونه بهت توضیح بدم !خوشم نمیاد چشم یه ملت روم باشه وقتی باهات دعوا میکنم.

#کفاره310_

دست به سینه شدم که جلوی رستورانی ایستاد و پیاده شد.
هر چند قدم که میرفت به عقب بر میگشت تا مطمعن بشه هنوز سر جام نشستم.

میترسید فرار کنم؟
البته که اره ...اون همیشه ترس از فراری شدن آدم هارو داشت.
اما من اونی نبودم که پا برهنه فرار کنم مبادا پام خاکی بشه ...لوس تر از این حرف ها بودم.

با برگشتنش ،بوی سوپ شیر توی ماشین پیچید و اشتهام رو قلقلک داد.

دستم دور ظرف گرم غذا بردم و چشم غره رفتم.
-اها ...

داشتم نقش آدم بی اهمیت بازی میکردم و از این نقش لذت می‌بردم.
از شهر خوشم نمی اومد اما چراغ های توی خیابون زیبایی هایی بود که توی خان سالار پیدا نمیشد و محوم میکرد.

نگاه خیره‌م رو متوجه شد و پرسید:
-میخوای نریم خونه؟!

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.
-نخیر ،من حاضرم نیستم باهات انقدر توی فاصله نزدیکی باشم!

تو گلو به لجبازیم خندید.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و با رسیدن به خونه جوابش رو دادم:

-فرسنگ ها ...قبلا هم میتونستم با فاصله ازت بخوابم ،فقط چون خودم نمیخواستم میومدم بغلت!

#کفاره311_

انگار ذهنش رو برای گوش دادن به حرف های من تنظیم کرده بود که حتی کلمه ای در مخالفت با من استفاده نمی‌کرد.

به خودم حق دادم دلم برای معصومیتش ضعف بره در حالی که تیره ترین شخصیت بعد از ایاز بود.

-لازم نیست منو با دلایلت قانع کنی !تو میتونی هر جا دوست داری بخوابی.

خیلی لحنش مهربون شده بود اما قرار نبود یادم بره چرا به نغمه زنگ زده.
-پس زود باش منو ببر خونه !میخوام ازت فاصله بگیرم ...یه عالمه!

سیبک گلوش بالا پایین شد.
از کلمه فاصله خوشش نیومد اما واقعیت تلخی بود که باید می‌پذیرفت.

مقابل خونه ایستاد که منتظر موندم درب ماشین رو برام باز کنه ...به پرنسس بودن عادت کردم.

-بده من دستتو ...اینجا چاله‌ست!

دستم رو با اکراه توی دستش گذاشتم که محکم بغلم کرد.
انقدر محکم که انگار هر لحظه می‌ترسید فرار کنم.
-خیلی خب دیگه ،منو بزار زمین ...اینجا میتونم راه

منو روی مبل فرود آورد و دوباره بیرون رفت و با دست پر برگشت.
-سوپ منو گرم کن !تا الان سرد شده ...

در واقع هنوز هم داغ بود ،اما دوست داشتم به زحمت بندازمش و چشم های خسته و به خون نشستهش رو نادم تر از قبل ببینم.
-باشه!

#کفاره312_

مطمعن بودم روی حرفم حرفی نمیزنه اما در لحظه پشیمون شدم.
-ولش کن نخواستم!

نفسش رو بیرون داد و سوپ رو توی ظرف چینی اورد.

که مقابلم روی زمین سرد جا گرفت.

-میتونی بخوری یا دهنت کنم؟!

ظرف غذا رو از دستش کشیدم و اخم کردم.
-خودم میتونم!

سر تکون داد و توی سکوت به تک تک لقمه هایی که وارد دهنم می شد توجه کرد.
-میخوای دلم برات بسوزه اینجوری نگاهم میکنی؟!

وای جای دلسوزی داشت ...کاش اون نگاه معصوم رو بهم نشون نمی‌داد.
کاش من توی عمق وجودش یک پسر طرد شده از خانواده‌ش رو نمیدیدم ...کاش من کودکیش رو به خاطر نداشتم ...

-من نیازی به دلسوزی ندارم ،اگه باهات مهربونم

دوستم داشت.
این قابل اثبات بود اما حالا نه ...
حالا انگار پتک بزرگی از دلتنگی برای یار قدیمیش به سرم خورده بود.

ازش چشم دزدیدم که غذاش رو شروع کرد.
حالا دیگه سرد شده بود اما باهاش مشکلی نداشت ...

#کفاره313_

از جا بلند شدم که نگاه ترحم بر انگیزی بهش انداختم.
-من روی تخت میخوابم ...تو هم یه جا برای خودت پیدا کن!

سرش رو بالا اورد.
-باشه!

بیشتر از این که بردن خوشحالم کنه ،ناراحتم میکرد.
بی اختیار خم شدم و حرصی یقه‌ش رو توی دستم گرفتم.
-باهام مهربون نباش ،من دلم نمیخواد انقدر مظلوم باشی !دوست ندارم این علیهان رو ببینم ...

دستم رو آروم از یقه‌ش کنار زد و بلند شد.
-میخوای داد و بیداد کنم؟

بغض کردم ...من ورژن عصبانیش رو هم دوست نداشتم.
میون غر زدنم ،اشک از چشم هام جاری شد که سرم رو به سینه‌ش چسبوند.
-گریه نکن ،بگو چی میخوای!؟

سینه‌ش خس خس میکرد ...دستش میلرزید ...انگار حال جسمش هم مثل حال روحش خوب نبود.
من اونو شکسته بودم و خودم خبر نداشتم.

-من دارم مثل مادر خوندهت باهات رفتار میکنم ،من تورو یاد خاتون انداختم نه؟!

اره ...میدونستم !من براش خاطرات تلخی تداعی کرده بودم.
-نه !تو همیشه برای من نعناعی ...هر جوری که باشی!

#کفاره314_

دوباره یقهش رو توی دست گرفتم.
-پس از دلتنگی توی این حالی؟ !واسه نغمه دلتنگی؟

نمیفهمیدم دارم چی میگم ...فقط میخواستم علت این چشم های بی فروغش رو بفهمم.
-تو مثال بابام شدی؛ منو از خودت میرونی ولی از نبودنم وحشت میکنی!

من برای اون آدمی شده بودم مثل کاوی بزرگ ...بی رحم ،پر جذبه ،تکیه گاه ...

ازش فاصله گرفتم.
-از من میترسی؟

ترس نه به معنای این که آدم وحشت ناکی باشم ...
-از تو نه ...از دست دادنت منو می‌ترسونه!

قرار نبود تصمیم من عوض بشه.
من دلخور بودم اما دلمم براش سوخته بود.
غذاش رو کوفتش کرده بودم و حالا عذاب وجدان گرفتم.

نگاهم رو ازش گرفتم مبادا لحن بی احساسم رو با چشم هام در تناقض باشه.
-غذات سرد شده !بخور ...تو هم میتونی بیای روی تخت ...زمین اینجا سرده!

تو گلو خندید.
از اون خنده ها که جونی توش نبود.
سمت اتاق رفتم که حالا دیگه گرم شده بود و لرزی توی بدنم ننداخت.

خودم رو از شر لباس های بیرون خلاص کردم و روی تخت جا گرفتم.
ملحفه رو برام عوض کرده بود ،اون جزئیات حساس منو خوب بلد بود ...

#کفاره315_

با تاخیر داخل اتاق اومد که گوشه تخت خزیدم و با چشم های خسته لبه تخت جا گرفت.

پشتش به من نشسته اما مشخص میشد چقدر حالش خوب نبود.
لباسش رو از تن در اورد و به عادت عریان شد و

بی اختیار مثل مادری نگران ،دست روی پیشونیش گذاشتم.
-تب داری!

چشم های بسته‌ش رو جمع کرد.
-خوبم!

من قول داده بودم بهش نزدیک نشم اما نه وقتی که توی این حال بود.
دستم رو از پیشونی به گردنش رسوندم.
-بدنت هم داغه ...اینجا دوا و دارو ندارید؟!

چشم هاش رو باز کرد.
-تنها دوایی که سراغ دارم خودتی!

دلم برای حرفش لرزید که عقب کشیدم ،نباید گول میخوردم.

پشت بهش چرخیدم که گرماش رو پس گردنم ،جای میون موهام حس کردم.
-فقط امشب !از فردا هر جوری دوست داری رفتار کن ...

سرم از پشت به سینه‌ش چسبید که کوتاه اومدم.
این خر شیطونی که روش سوار بودم ،منو توی بغلش پرتاب کرد.

#کفاره316_

-خیال نکنی ماجرای نغمه رو فراموش کردم ،فقط چون دلم برات سوخته الان تو بغلتم!

موهام رو عمیق بو کشید.
-هومم ...

-میخوای به چی برسی؟ تو مگه مریض نیستی؟ بگیر بخواب دیگه.

باز کنار گوشم پچ زد
-ذهنم مشغوله خوابم نمیبره ،برام حرف بزن!

مگه من طوطی بودم که براش حرف بزنم؟
لب تر کردم و خواستم اعتراض کنم که انگشتش به حالت سکوت روی لبم نشست.
-از هیچکس جز خودمون حرف نزن!

فهمید میخوام به نغمه اشاره کنم.
دستش رو از لبم فاصله داد که سمتش چرخیدم.
-میخوای چی راجب خودمون بگم؟ این که رابطه متزلزلمون هیچ وقت ثبات نداره؟!

خمار لب زد:
-کی گفته نداره؟

من برای درک بهتری از رابطمون نیاز داشتم دوباره براش شرح بدم تا الان چی گذشته.
-اولا که تو منو مجبور کردی زنت بشم ...

میون کلامم پرید:
-مجبورت نمی‌کردم الان از ترس بی آبرویی زن ایاز بودی!

معصومیتش پشت نگاه خشنش قایم شد.
-حالا هر چی ...بعدش این تو بودی که هر روز بهم یاد آوری کردی رابطه ما موقتیه!

#کفاره317_

به وضوع اشاره کردم که خودش فهمید مقصودم چیه و ادامه دادم:
-حالا هم من این عقده رو دارم ...هرچند بینمون اتفاقات زناشویی افتاده باشه.

دستش زیر چونه‌م نشست.
-میخوای بری؟

نمیدونستم ...من احساس میکردم بیرون از دایره علیهان موقعیت بهتری برای زندگی دارم اما از حرف آدم های خان سالار میترسیدم.
من آدم فرار کردن خان سالار نبودم ،مجبور بودم تحمل کنم و همین ...

-برای موندنم شرط دارم !

عطرم رو نفس کشید و بی چون و چرا پذیرفت.
-هرچی باشه قبوله!

دستم رو روی صورتش کشیدم تا مطمعن بشم از تب به هزیون گفتن نیوفتاده باشه.
-به حرفم گوش بده ...نمیخوام الکی قبولش کنی!

-تو هیچ وقت حق نداری راجب ترک کردن من حرفی بزنی ،این منم که اجازه دارم!

شرط اولم سخت بود.
من حق داشتم اون رو به رفتن تهدید کنم اما اجازه‌ش رو به اون نمی‌دادم.
-بقیه‌ش؟!

صدام رو صاف کردم و ادامه دادم:
-دیگه حق نداری راجب هیچ دختری فکر کنی ،یا مال من باش یا بقیه !گرفتی چی میگم؟!

#کفاره318_

لحنم شده بود مثل خودش ...تند ،تهدید آمیز ،بی پرده ، مالک ...
از این که داشتم تقلید خودش رو میکردم خندید.
-مثلا کی؟!

دست زیر گلوش بردم و توی دستم فشار ریزی بهش دادم.
من قدرت خفه‌کردنش رو نداشتم خودش هم میدونست که لب زد:
-با همین دست های کوچولوت میخوای منو خفه کنی؟!

سرم رو به طرفین تکون دادم.
-نه ...می‌خوام بدونی چقدر حرفم جدیه !

سر تکون داد که براش مثال زدم:
-واسه هیچ احدی حق دلتنگ شدن نداری ،حق نداری اونجوری که منو بغل میکنی ،باهام رفتار میکنی ، صدام میزنی ،با بقیه هم اونجوری باشی!

مچ دست ظریفم رو توی مشتش گرفت.
-تا الان هم همینجوری نبوده!

بیارم که با لحن جدی لب زد:
-تو برای من تله ای گذاشتی که خودم خواستم توش باشم ،پس دنبال راه فرار نیستم !اگر شرط و شروطت تموم شد تو بغلم آروم بگیر ...

بالاخره صبرش سر اومد و چهره واقعی خودش رو نشون داد.
منم ازش همینو خواسته بودم اما ذهنم هنوز درگیر بود.

شاید برای اون مسئله ساده ای به نظر می‌رسید اما برای من سخت بود بپذیرم که وجود حضورم ،دلش برای نغمه تنگ شده.

#کفاره319_

آرامش بینمون طولانی شد که تصمیم گرفت خرابش کنه.

باز پرو شد ...
-نخیر!

ابرو بالا انداخت.
-پس کی قراره نوه کاوی هارو به دنیا بیاره!

مشت بعدی رو محکم تر زدم.
-هیچ کس !کلا نمیخوام امشب کاری بکنی!

سرش رو نزدیک گوشم اورد و پچ زد:
-هر شب فرصت اینو نداری که بتونی راحت ناله کنی و صداتو کسی نشنوه!

پیشنهاد وسوسه بر انگیزی نبود اما امکان داشت گولم بزنه و اما باید غرورم رو حفظ میکردم.
-نچ !مگه تو تب نداشتی؟ مگه چشمات خمار خواب نبود؟

دستش لای موهام رفت.
-پرید ...

لبم رو گزیدم.
امکان داشت اگر ذره دیگه ای ادامه بده تسلیم هورمون هام بشم.
دستش از ستون فقراتم گذر کرد که پتو رو پس زدم.
-خیلی خب ...فقط این به معنای بخشیدن نیست ،فکر کن دارم ازت سو استفاده جنسی میکنم ...ضمنا ،من قرار نیست حرکتی کنم ،همش دست خودتو میبوسه!

تو گلوم خندید و جسمش رو از روی تخت ،به روم من منتقل کرد و خیمه زد.
-باشه علف کوچولو ،تو فقط ناله کن ...من عاشق اون صدام!

#کفاره320_

زبون اوردم:
-از صدا خوشت میاد یا صاحب صدا؟!

سرش توی گردنم فرو رفت.
-از هر چیزی که متعلق به تو باشه!

من گول خوردم ...این رو به صراحت می‌تونستم اعتراف کنم.
اما دروغ بود اگر اعتراف نمی‌کردم که من دلم برای پسر بچه ای سوخت که محتاج من و توجهم بود.

لباسم رو از تنم جدا کرد.
نگاه اون هر بار به بدن برهنه من ،مثل دفعه اول بود.
پر ازخواستن ...پر از حس نیاز ...پیروز از رسیدن به چیزی که میخواد.

بوسه‌هاش رو ادامه داد تا به لبم رسید.
کفر بود اگر لب های مردی رو میبوسیدم که به

-نمیبوسمت !تو هنوز بخشیده نشدی.

خندید و خنده‌ش جذابیتش رو بیشتر کرد.
-لب هات رو دریغ میکنی ،با بقیه اعضا بدنت میخوای چیکار کنی؟!

سوال خوبی نبود .چون جوابی نداشتم.
-نبوسیدنت کفاره گناهته ...اما دلیل نمیشه خودم رو از لذت محروم کنم!

قفسه سینه ،جایی که درست قلبم میتپید رو بوسید.
-سنگ دل شدی!

دستم بی اختیار دور گردنش حلقه شد و لب هام به گوشش نزدیک ...
-هنوزم وقت داری دلمو به دست بیاری؛ زود باش!

#کفاره321_

قرار بود کاری بکنه تا ببخشمش ...اما نگفته بود قراره با بوسه هاش بدنم رو طواف کنه ...

سر شونه ،گردن ،سینه ،شکم ،پا و حتی ممنوعه ترین نقاط رو بوسید که صدام از قفس حنجرهم رها شد:
-اییییی ...نه اونجا نه!

سرش رو میون پاهام بالا اورد.
-نه؟!

بوسه بعدی رو همراه مکیدن زد که بدنم لرزید ...
-نه؛ خیلی خجالت آوره ...

تو گلو خندید و دستش رو بالا اورد تا تپش قلبم رو زیر دستش حس کنه.
-من اونی نیستم که ازش خجالت بکشی!

با دست جلوی چشم هام رو گرفتم تا مبادا نگاهم شاهد برخورد لب هاش با پایین تنه‌م باشه ...اما با لرزش بدنم چیکار میکردم؟!

بالا اومد و دستم رو از چشم هام پس زد.
-علف کوچولو خجالت کشیده؟!

نفسم توی سینه حبس شد و مردمک چشم هام لرزید ...من دلم نمیخواست خجالتی باشم.
-نه ...اصلا!

برای نشون دادن حس سلطه گرم ،روی عضلاتش دست کشیدم و پایین تر رفتم که کنار گوشم پچ زد:
-داری با آتیش بازی می‌کنی!

نیشم بی اختیار باز شد و چشم هام خمار ...
-پس چرا کبریت میدی دستم؟!

از شیطنت حرف هام ،گوش هاش سرخ شد.
حتی توی این مورد هم گاها حس خجالت به سراغش می اومد اما غرورش اجازه ابراز نمی‌داد.

-کبریت بی خطره ،میتونی باهاش بازی کنی!

آب دهنم رو قورت دادم که گلوم رو بوسید و بدن های برهنه‌مون رو با برخورد عمیق به رخ کشید.

بی اختیار ناخون های تیزم روی پشتش کشیده شد که از لای دندون هاش درد به صدا در اومد.
-گربه کوچولو اون ناخون هاتو باس کند کنم؛ هنوز جای زخم های قبلیش خوب نشده ...

لبخند پیروزمندانه زدم و قدرتم رو به رخ کشیدم.
-مهم نیست؛ من اینجوری لذت میبرم!

کرد.
-لعنت بهت نعنا ...

***

-برمیگردیم خان سالار؟

چسب زخمی روی پام زد و کفش هام رو با ملاحظه پام کرد.
-اره؛ بابام میخواد قربونی کنه!

این رسم کاوی ها بود ...دست و دلبازی برای کل اهل خان سالار اونم هر سال توی این روز.
-مهمونی داره؟

یقه لباسش رو صاف کرد.
-زیاد شلوغ نیست؛ میخواد پز عروسشو بده!

سرم تنظیم کرد.
-پز عروس زورکی؟

دست لای موهاش کشید و شاکی انگشت اتهام رو سمتم گرفت.
-من یک تار موی عروس زورکی رو به فراری نمیدم!

#کفاره323_

هنوز میخواست دلمو به دست بیاره ...هنوز قصد داشت با من راه بیاد.
-مطمعن نیستم!

درب ماشین رو برام باز کرد و منتظر موند که سوار بشم و همراه قفل کردن درب خونه ،جواب داد:
-میدونی که میتونم ثابت کنم!

-به هر حال همچنان نبخشیدمت!

عینکش رو بالای سرش گذاشت و سمتم گردن کج کرد.
-دیشب کمرت درد گرفت؛ صندلیت رو بخوابون!

نذاشت خودم کاری انجام بدم و خودش صندلی رو برام خم کرد.
غیر مستقیم به اتفاقات دیشب اشاره کرد که خجالت رو مهمون سرخی گونه هام کرد.
-اگه وسطش تبدیل به گرگینه نشی من چیزیم نمیشه!

تو گلو خنده پر غروری کرد.
-ناشکری نکن؛ نصف خان سالار آرزوی چنین مردی دارن!

دست به سینه توی جام لم دادم.
-منظورت پیرزن های فرتوته؟ اونا از خداشونه!

خنده‌ش رو کنترل نکرد و با صدای مردونه قهقه زد.
-نه منظورم دختر های ترگل ورگله!

مغرور ابرو بالا انداختم.
-من جز خودم دختر ترگل ورگل دیگه ای توی کل خان سالار سراغ ندارم!

#کفاره324_

بسته لباس کاری که توی جیبش بود رو در اورد و مقابلم تکون داد و روی پام گذاشت.
-پس واسه همینه دیشب نصف بسته رو استفاده کردم!

چندش وار ،بسته کدکس رو توی داشبورد انداختم و از جلوی چشمم دور کردم.
-خیلی بی حیایی ...

دست پشت گردن کشید و لب پایینش رو به

-میدونم !

گوشه ای از خیابون ایستاد و بهم اشاره کرد.
-صبح که لجبازی کردی چیزی نخوردی؛ لااقل الان بگو چی میخوای؟

این حجم توجه‌ش بهم داشت حسابی لوسم میکرد ولی کی بود که خوشش نیاد؟!
-شیر کاکائو ...

سر تکون داد و پیاده شد که از پشت بهش خیره شدم.
اون واقعا مردی بود که دختر های خان سالار در حسرتش بودن ولی بیخودی سر راه زندگیم قرار گرفته بود.

با برگشتنش ،سرمای بسته بندی شیر رو روی پام حس کردم.
-بدم برات گرمش کنن؟!

نی رو توی بسته بندی فرو کردم و هورت کشیدم و همزمان سری به نشونه نفی تکون دادم که تو گلو خندید.
-من میخوام وقتی برگشتیم چند روزی برم عمارت خودمون ،تا نغمه بره ...

#کفاره325_

ابرو هاش رو حق جانب بالا داد.
-دیگه چی؟ چند روز بری خونه بابات ...تکلیف من چیه اون وقت؟!

قلوپ دیگه ای از شیر کاکائوم خوردم و پشت پلک نازک کردم.
-تکلیفت مشخصه؛ تو هم میمونی خونه بابات!

لحنش کاملا جدی شد و اخمش توی هم رفت.
-بی خود ...جنابعالی بدون من هیچ جا نمیری ...اصن

بزاری؟!

پاهام رو از کفش در آوردم و روی پاهاش دراز کردم.
-نکنه میخوای بری بهش بچسبی؟!

انگار قصد داشت حرصم رو در بیاره و هر جور شده اجازه نده من برم خونه خودمون.
-بعید نیست؛ به هر حال آدم جایزالخطاست ...

پاکت شیر رو توی مشتم فشار دادم و آخرین قطره‌ش رو حرصی سر کشیدم.
موفق شده بود من واقعا فشاری شده بودم.
-پس برو خطا کن ،اگه نمیتونی خودتو کنترل کنی بهتره خطا کار باشی نه متظاهر!

حرصی به صندلی تکیه دادم که خندید.
-خودتم نمیتونی یک شب دوری منو تحمل کنی علف کوچولو.

اون خودش رو توی دسته بالا تری میدید که خیال‌میکرد من نمیتونم بدون اون نفس بکشم یا بخوابم یا هر چیز دیگه ای؛ اما من ثابت میکردم با جدایی موقتی همه چیز به نفعمونه.

قرار نبود به خودم دشواری بدم تا حضور نغمه رو تحمل کنم.

-مهمونی امشب چی؟!

#کفاره326_

مچ پاک رو توی مشت گرفت و با شستش نوازش کرد که خیالش رو راحت کردم.

-نترس ،بعدش میرم!

سر تکون داد که چشم هام رو روی هم گذاشتم و مثل ملکه ها دستور دادم:

-آروم برو میخوام بخوابم؛ بد خواب میشم!

دریچه بخاری رو روم تنظیم کرد و کتش رو روی پام انداخت.

-سعی میکنم ...

***

-عمو زاده هات خبر دارن من زنتم؟

تو گلو خندید و به لباس حریر گلبهی‌م خیره شد.

-تو کل خان سالار یه نفر پیدا کن بی خبر باشه!

گردنبند مرواریدی دور گردنم بستم و از اینه به کت و شلوارش اشاره کردم.

-نکنه خیال کردی دامادیته که انقدر تیپ زدی؟!

زیپ لباسم رو از پشت بالا کشید و سرش رو جلو آورد.

-میخوام واسه چند شب آینده که زنم نیست ،عروس جدید پیدا کنم.

شال روی سرم گذاشتم و لباس بلندم رو توی تنم مرتب کردم و عطر زدم.
-موفق باشی!

خواستم از کنارش رد بشم که دست پشت کمرم گذاشت.
-کجا؟

روی پاشنه‌ی پا سمتش چرخیدم.
-بیرون ...مگه نمیشنوی؟ مهمون اومده!

نزدیک شد و کنار گوشم پچ زد:
-میدونم ،با خودم برو ...

دست به سینه منتظرش شدم که درب اتاق زده شد و صدای علیهان بلند:
-میایم الان!

#کفاره327_

در اتاق بی اجازه باز شد و خاتون توی چار چوب قرار گرفت.
-زود باش؛ کل خان سالار اومدن جز وارث کاوی!

پوزخند علیهان پر رنگ شد.
-اره خب ...من وارث کاوی ام ،پسرش نیستم !تو هم مجبوری قبول کنی چون چاره نداری.

وای که علیهان از هر فرصتی برای نشون دادن نفرتش نسبت به خاتون استفاده میکرد و خاتون تنها ناچار به سر تکون دادن بود که مبادا وارث کاوی بخواد اونو از عمارت بیرون کنه.

درب اتاق بهم خورد و علیهان دست به سیگار شد که از دستش قاپیدم.
-بوی سیگار میگیری !بزار بعدا!

سیگار رو توی دستش مچاله کرد و کف اتاق انداخت.

قدم جلو گذاشتم و روی پنجه پا بلند شدم و لب هاش رو آروم بوسیدم ...
چشم هاش بسته شد و نفسش حبس؛ قصد عقب نشینی کردم که کمرم رو گرفت.
-داره دیر میشه!

توی چشم هام خیره شد.
-بخشیدیم؟

منظورش دعوای دیشب بود و نبوسیدنش که تنبیه حساب کرده بودم.
-نه ،فقط میخواستم سیگار نکشی !

عقب کشیدم و کراواتش رو مرتب کردم که پشت سرم اومد و درب اتاق رو برام باز کرد.
-کاش امشب نری!

-دلم واسه خونه و ادماش تنگ شده؛ حتی نازار ...

#کفاره328_

پله هارو پشت سرم پایین اومد و پچ زد:
-دل من چی؟

دست توی هوا تکون دادم.
-شلوغش نکن!

کمرم رو گرفت و آخرین پله رو پایین اومد که نازگل نگاهی بهمون انداخت و شیطانی خندید:
-دیشب رفتید شهر بهتون خوش گذشت؟

علیهان با اخم درب خونه رو باز کرد
-فوضولی نکن!

لب های نازگل به خنده کش اومد.

دستش دور بازوم حلقه شد و کنار گوشم پچ زد:
-داداشمو ولش کن ،برام تعریف کن ...زود باش بگو چیکارکردید؟ !نغمه تا صبح داشت گریه می‌کرد.

خواستم جوابی بدم که صدای صلوات اهل خان سالار توی حیاط عمارت کاوی پیچید و نگاهم به چراغونی باغ افتاد.
گوسفند بیچاره داشت وسط جمعیت جون میداد و حالم لحظه ای آشوب شد که کاوی بزرگ روی صندلیش پوزخند زد.

کل اهل خان سالار اینجا بودن جز آل بیگ ها ...
حتی ایاز ...

علیهان سمت پدرش رفت که نازگل منو بین جمعیت برد و نگاه همه سمتم چرخید
-کاوی با آوردن عروس از ال بیگ ها توف سر بالا

نازگل دستم رو محکم تر گرفت که سکوتم رو ادامه دادم و دوباره زمزمه ها اوج گرفت.
-هنوز درس عبرت نگرفتن ،اینم فرار میکنه!

#کفاره329_

بوی خون زیر بینیم بود و صدای همهمه توی گوشم و جمعیت پر تکبری از طایفه های مختلف که من میونشون غریبه بودم.

ازشون فاصله گرفتم که علیهان طرفم اومد و پشتم ایستاد و زمزمه ها تموم شد.
چرا جرعت نمیکردن جلوی اون حرفی بزنن؟

ایاز توی فاصله چند قدمی ازمون با نگاه کثیفش ، سیگار چاق کرد که مشت علیهان سفت شد و زمزمه کرد:

صلوات بعدی با بریده شدن سر گوسفند بعدی بالا رفت که نغمه با لباس سرخی از عمارت بیرون اومد و نگاه همه رو خرید.
گوشه ای از باغ پناه گرفتم که علیهان پشت سرم اومد.
-این بی ناموس اینجاست ،ازم دور نشو.

دست جلوی دهنم گرفتم.
-بوی خون اذیتم میکنه ،کنایه مردم آزارم میده!

نگاهش رو میون چراغ های کم سو بهم دوخت.
-یه امشبو تحمل کن؛ به خاطر من!

سر تکون دادم که صدای ایاز پشت سرمون پیچید:
-اره ...عروس کاوی شدن دردسره !حیف شد پرنسس عمارت من نشدی.

صدای اون بیشتر از هر کس دیگه ای حالم رو بد

خشم علیهان رو میگرفتم.
-جوابش رو نده ،اون میخواد امشبو خراب کنه.

مشت علیهان محکم شد و انگشتش رو تهدید وار سمتش گرفت.
-من از واق واق سگ ها لذت میبرم؛ میتونی ادامه بدی ...تهش یه بازنده ای که من بهت رحم کردم تا فقط نفس بکشی.

#کفاره330_

ایاز دست به ته ریشش کشید و نگاه کثیفش رو بهم انداخت که پشت علیهان قایم شدم.
-میخوای ازت تشکر کنم؟ تو به خاندانت رحم کردی که پس فردا وارثش پشت میله های زندون نباشه.

علیهان نفس عمیق کشید که دستش رو گرفتم و وسط جمع کشوندمش.

قصاب میون جمعیت نگاهش به ما انداخت و لبخند زد.
-بعدی رو برای سلامتی عروس کوچولوی خاندان سر میبرم !کاوی بزرگ شخصا سفارش کرده ...

نگاهشون سمتم چرخید که علیهان تراولی توی جیب قصاب گذاشت و شگون داد که خون گوسفند جاری شد و صدای زنی با خنده پیچید:
-کاش دختر ما هم عروس یه خاندان بزرگ بود جلوش گوسفند قربونی میکردن!

اهل خان سالار همیشه همینجوری بودن و این حرف ها عادت بود که خاتون جواب داد:
-خاندان بزرگ دنبال عروس همه چی تمومه؛ دختر بودن کفایت نمیکنه !مگه نه عروس؟

نفهمیدم کنایه زد یا تعریف کرد اما فقط فقط بلد بودم سر تکون بدم.
-سخت نگیر خاتون ،تو که شانس نداشتی اولاد پسر

بی وارث نشه؛ بعدشم خدا بزرگه ...

نفسم رو عمیق بیرون دادم و به چشم های علیهان خیره شدم.
قرمز بود ،رگ گردنش نبض میزد و داشت با خودش کلنجار می‌رفت تا لام تا کام حرفی نزنه اما خاتون و زبون تند و تیزش اجازه سکوت نمی‌داد.
-چه فرقی میکنه؟ علیهان پسرمه ،نعنا هم عروسم ...دختر های آل بیگ پسر زان ...نسل کاوی منقرض نمیشه!

#کفاره331_

پسر زا بودن ملاکی برای انتخاب همسر توی هر طایفه اسم و رسم داری بود و من نمیتونستم یک شبه افکار هزاران ساله این آبادی رو تغییر بدم.

حلقه پنجه علیهان دور بازوم وادارم کرد که به سکوتم

-اگه حرف و حدیثتون تموم شد ،سر ببرید ...

قبل از این که چاقو زیر گلوی گوسفند بده ،کاوی بزرگ سر پا ایستاد و دستور داد:
-بده علیهان سر ببره!

اون لذت می برد ...از دیدن ترس پسرش ...از زنده کردن خاطرات کثیفش از آزار روانی ...از تمام درد هایی که روان علیهان رو بهم میریخت لذت می‌برد.

حالا علیهان نه تنها از مرغ بیزار بود ،بلکه قرار بود از گوسفند هم بیزار بشه.
حلقه دستش دور بازوم رها شد و سیبک گلوش بالا پایین که دهن ایاز به کنایه باز شد:
-نترس مرد ...گوسفند با مرغ فرقی نمیکنه!

انگار این داستان رو کل خان سالار می دونستن و ایاز هم جزئی از اونا ...اما علیهان کسی نبود که اجازه بده

چاقوی تیز رو توی دستش گرفت که حال من آشوب شد.
انگار به جای اون داشتم ذبح میکردم.

نگاهش روم قفل شد که خاتون آبی جلوی گوسفند گذاشت.

کاوی بزرگ مغرور به پسر نا مشروعش خیره بود تا جربزه‌ش رو ببینه که علیهان با چشم بسته و دست هایی که میلرزید سر برید ...

دست هاش غرق خون شد و نگاهش غرق ترس ...

#کفاره332_

عقب رفتم ...قدری عقب رفتم که خون جلوی چشم هام نباشه و صدای صلوات جمع به گوشم نرسه و خورد

عمارت خالی کاوی هارو بالا رفتم و از تراس اتاقمون به پایین خیره شدم.
علیهان ته باغ دست هاش رو می‌شست و انگار چهار ستون بدنش می لرزید.

علیهانی که برای من جنازه چال کرده بود حالا برای کشتن یه گوسفند اینجوری بد حال شده بود.

لباس هام رو توی ساک ریختم تا فقط از اینجا برم و نبینم چجوری خون روی زمین جاری شده.

در اتاق باز شد و علیهان با آستین خونی داخل اومد.
-کجا رفتی؟

نزار بهش خیره شدم که درب رو چفت کرد و بهش تکیه زد.
-میخوام برم خونمون ...اینجا بوی خون میاد ...حتی

سر خورد و روی زمین نشست.
یقه لباسش رو کلافه باز کرد و مشتش رو سفت کرد.
-لعنت به اون پیر مرد که فکر میکنه میتونه هر کاری دلش بخواد با روح و روانم بکنه.

منظورش پدرش بود و کاملا واضح ...
-ترسیدی؟

لباسش رو از تنش در اورد و گوشه اتاق انداخت.
-نه!

دروغ گفت.
شاید فکر می‌کرد اگر اعتراف کنه از مردونگیش کم میشه.
-پس چرا دستات می‌لرزید؟

#کفاره333_

دست لای موهاش برد از روی زمین بلند شد.
-خیال میکنی اگه جای گوسفنده ،گردن ایاز زیر تیغم بود ،تردید میکردم؟ به جان نعناع که نه ...

زیپ ساکم رو کشیدم و روی تخت گذاشتم.
-کشتن ایاز تاوان داره ...منتها گوسفند نه!

دندون روی هم سایید و خواست نزدیک بیاد که پسش زدم.
-نیا جلو ...هنوز لک خون روی دستاته !

قدمی عقب رفت.
-میرم دوش میگیرم ،برگشتم برسونمت!

آب دهنم رو فرو بردم و ساکم رو دست گرفتم.
-خودم میتونم برم.

اخمش پر رنگ شد و به بیرون اشاره کرد.

جایی نمیری!

میترسید ایاز بخواد توی کوچه های خلوت خان سالار بلایی سرم بیاره که ترس بجایی بود.
سمت حموم رفت که منتظر بهش خیره شدم.
درب رو نبست و دوش رو باز کرد.
-چرا درو نمیبندی؟

زیر دوش رفت و لخت سمتم چرخید.
-که حواسم بهت باشه!

خجالت نمی‌کشید جلوم ...مشخصا که نه !من تمام نقاط بدنش رو دیده بودم و محرم ترین آدم براش حساب میشدم.

دست هاش رو طوری می‌شست که انگار وسواس گرفته بود مبادا قطره ای خون روی پوستش بمونه.

دوش رو بست و حوله دور کمرم پیچید.
-یا من ازین خراب شده میرم ،یا این پیر مرد میمیره ...

#کفاره334_

اون الان از پدرش کینه داشت وگرنه میدونستم اگر از دستش بده خیلی حالش بد میشه.
-هیش ...صدات میره بیرون.

موهام رو دست کشید و کمدش رو باز کرد.
-میخواست قدرتش رو نشون بده امشب ،میخواست ثابت کنه وارثشم !باور کن منو پسرش نمیبینه!

سایه‌ی جنگ قدرت پدر و پسری ،روی رابطه ما افتاده بود.
-تو هم باشی همین کارو میکنی؛ تو هم پی وارثی

چون من زنگوله پا تابوت آل بیگ هام ...پسر نمیارم.

اخمی توی هم رفت و دکمه پیراهنش رو بست.
-منو با اون مرتیکه یکی نکن؛ تو واسم ماشین بچه سازی نیستی که پی وارث باشم!

میخواستم حرفش رو باور کنم اما اون بالاخره یک کاوی بود و خون کاوی توی رگ هاش ...

لباس تن کرد و ساکم رو از دستم گرفت.
-برای چند روز میخوای اونجا بمونی که انقدر سنگینش کردی؟!

شونه بالا انداختم.
-نمیدونم ،یکی دو هفته شاید ...

اخمش توی هم رفت.
-مگه تو شوهر نداری که یکی دو هفته اونجا بمونی؟

چجوری تحمل کنم؟

وابستگی توی چشم هاش موج می زد که درب اتاق رو باز کردم.
-حالا روش فکر می‌کنم!

#کفاره335_

***
-با شوهرت دعوات شده برگشتی؟

وای که نازار از بدو ورودم شروع کرد.
-اگر دعوام میشد خودش منو میرسوند؟ دلم تنگ شده بود !چون عروس کاوی ها شدم دیگه حق ندارم اینجا بیام؟

بابا خان از اتاقش بیرون اومد و مقابلم ایستاد.
-چه عجب ...خیال کردم دخترمو کاوی ها ازم

ساکم رو زمین گذاشتم.
-شما که دلتون برام تنگ نمیشه ،باید خودم بیام حتما!

تو گلو خنده مغروری کرد نازار منو تا اتاقم برد تا سریع تر کنجکاویش رو ار.ضا کنه.
-شنیدم امشب کاوی ها مهمونی داشتن ...طوری شد اومدی؟

لباسم رو مقابلش در آوردم و از توی ساک لباس جدید برداشتم.
-نه طوری نشده؛ من خودم اومدم!

نگاهش روی تنم نشست.
-بدنت چرا کبوده؟ !پسرشون کتکت زده؟

نگاهی به برجستگی سینه‌م که نقش کبودی روش بود انداختم.

سیر شده؟

دقیق تر بهم خیره شد و نزدیک تر اومد.
-به جایی خورده؟

نفسم رو حرصی بیرون دادم.
-اره ...به لب های علیهان !خیالت راحت شد؟

#کفاره336_

لبش رو دندون گرفت و ضربه ای پشت دستش زد.
-از کی انقدر بی حیا شدی؟ !

لباس تن کردم و روی تختی که دلم هواشو کرده بود رها شدم.
-از وقتی بیخیال نمیشی و سوال میپرسی !منم جوابی رو دادم که دوست داشتی بشنوی ...

-بهت دست زده؟

سمتش چرخیدم و دست زیر سرم گذاشتم.
-نه ...شب ها باهاش دعا میخوندم !شوهرمه ها ...

اون عاشق فوضولی تو کارم بود.
مطمعن بودم داره آمار میگیره که پس فردا بشینه توی خان سالار راجبش حرف بزنه.
اصلا کی بود که توی این آبادی مشتاق جزئیات شنیدن رابطه ما نباشه.

-مراقب باش شکمت بالا نیاد ،لگنت ضعیفه نمیتونی بچه نگه داری!

پتو روم کشیدم و بی خجالت جواب دادم:
-نترس ،حواسش هست ...

نازار کسی نبود که من ازش خجالت بکشم.

بهش نداشت.
اصلا همه نامادری ها مثل هم بودن ...

-جلوی اونم همینجوری شرم و حیا رو قورت میدی؟

لبخند موزیانه زدم و برای این که واکنشش رو ببینم ، سر تکون دادم.
-هوم ...خیلی بیشتر !فکر کردی برای چی کبودم میکنه؟!

#کفاره337_

طاقت نیاورد و از جاش بلند شد.
برای چی سوالی میپرسید که میدونست جوابش باب میلش نیست؟

پتو رو چفت تنم کردم.
مشخص بود در نبود من هم اینجا هر روز تمیز

اما انگار این پتو قرار نبود جای خالی علیهان رو برام پر کنه و عضلات ورزیده ای برای فشار دادن داشته باشه.

امشب اینجا زیادی ساکت بود.
مشخص بود یاشار و آیلار رفتن شهر و قرار نیست حداقل به اونا جوابی پس بدم.
اما دل شوره رهام نمی کرد.
میدونستم علیهان امشب قرار نیست راحت بخوابه ...

بی اختیار دستم سمت موبایلم رفت تا بهش زنگ بزنم و از حالش با خبر بشم.
با هر بوق نگران میشدم که نکنه نغمه بخواد از نبودم سو استفاده کنه و بهش نزدیک بشه.

تماس وصل شد و صداش بهم اطمینان خاطر داد.
-دلت به همین زودی برام تنگ شد؟ بیام دنبالت؟

-نه ،زنگ زدم ببینم حالت خوبه یا نه!؟

از سوالم سو استفاده کرد و صداش بم ...
-نه خوب نیستم ،از خر شیطون بیا پایین برگرد.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.
-من جایی نمیام ،تو اگر بخوای میتونی بیای اینجا ولی فقط همین امشب!...

هول زده تماس رو با جمله کوتاهی قطع کرد.
-پنج دقیقه دیگه اونجام.

#کفاره338_

انگار منتظر همین بود که مهلت نده و خودش رو برسونه اما منظورم من این نبود که اجازه بدم بیاد تو فقط میتونست از روی تراس نگاهم کنه...

که سرم رو بیرون بردم.
-باز کن درو ...

دست به سینه حق به جانب شدم.
-قرار نبود بیای تو ...از همونجا نظاره کن!

از ماشینش پایین اومد و دست به سینه تکیه داد.
-قصد داری صبرمو بسنجی؟

سر تکون دادم که به لباسم اشاره کرد.
-یه چیزی بپوش بیا پایین ،گردنم میشکنه اینجوری!

انگار نازار با خبر شده بود که مثل جن و پری بالای سرم ظاهر شد.
-خدا مرگم چرا پسر مردم رو اون پایین نگه داشتی تو این سرما؟ بیارش بالا.

اخم کردم و به نازار اشاره کردم.

اخم کرد و سرم رو از پایین کج کرد تا راحت تر علیهان رو ببینه.
-بیا بالا جوون ،سینه پهلو میکنی ،مردم حرف در میارن واسه آل بیگ ها اگر داماد رو راه ندیم تو خونه.

تمام نقشه های پلیدم رو برای انتقام ،نازار به باد داد و خودش رفت تا درب رو برای علیهان باز کنه.

در بالکن رو چفت کردم که علیهان با قدم کوتاه بالا اومد.
-این رسم مهمون نوازی آل بیگ هاست که داماد رو بیرون بکارن؟

#کفاره339_

نازار توی اتاق هولش داد و درب رو بست که روی

-مهمون ناخونده جاش همونجاست ...خیال نداشته باش اجازه بدم اینجا بخوابی ها.

دست پشت گردن کشید و نزدیک شد.
-میخوای آقاخانت رو خبر کنم؟!

انگشت روی بینیم گذاشتم.
-هیس ...همینجوریم نازار احتمالا پشت در باشه خوشم نمیاد حرفامون رو بشنوه ...

پوزخند زد و چشم هاش ریز کرد.
-چی میخواد بشنوه؟

شونه بالا انداختم و طوری روی تخت دراز کشیدم که جا براش نباشه.
-لابد پی صدای ناجور اومده!

لبه تخت کنارم جا گرفت.

حسابی عطر و ادکلن زده بود.
-چه صدایی مثلا؟

اون از نازار هم بد تر بود و فقط میخواست از زیر زبونم حرف بکشه.
-صدای راز و نیاز ...

منو یک طرف تخت هول داد تا جا باز کنه و با زور کنارم دراز کشید.
-حیف شد ،امشب لباس کار نیاوردم.

از حجم نزدیکش شرم سراغم اومد.
-تو مگه حالت بد نبود؟

سرش توی گردنم فرو رفت و موهام رو بو کشید.
-الان خوبم !شانس آوردی اومدم ...نغمه کمین نشسته بود واسه شکارم.

میخواست ببینه حسودیم میشه یا نه اما من بلد بودم تظاهر کنم.
-خب میوفتادی توی تلهش ...واسه تو که بد نمیشد!

لب هاش روی گردنم نشست که با اکراه پسش زدم و اخطار دادم:
-تا پنج دقیقه دیگه باید بری؛ حواستو جمع کن!

دستش از گردن تا ترقوه و پایین تر پیشروی کرد که بی هوا در اتاق باز شد و اصلا تشخیص سخت نبود که بفهمم نازاره ...
-خدا مرگم ،بد موقع اومدم !برات رخت خواب آوردم ...تخت نعناع واسه دو نفر کوچیکه!

علیهان شرمسار از دستی که داشت روی سینه‌م تاب میخورد ،توی جاش نشست و سرفه مصلحتی کرد که اخم کردم.

نازار لجوجانه رخت خواب رو کف زمین پهن کرد.
-باباخانت بفهمه مهمون رو فرستادم بره ،دلخور میشه؛ همینجا بخوابه طوری نمیشه !بالاخره مردا نمیتونن دوری زنشون رو تحمل کنن ...بخصوص دوران جوونی!

لبخندش موزی بود و علیهان راضی از نازار تشکر به عمل آورد که درب رو پشت سر نازار قفل کردم که دیگه بی هوا وارد نشه.

علیهان از خدا خواسته روی رخت خواب دراز کشید و دست زیر سرش گذاشت.
-حداقل نامادری تو از خاتون بهتره!

این چه مدل جدایی بود؟
من اومده بودم که تنها باشم نه این که دوباره علیهان رو بکشونم اینجا.

سوالم رو جواب نداد و در عوض سوال جدید پرسید:
-دیوار های اینجا هم صدا رو رد میکنن؟

#کفاره341_

مقصود حرفش مشخص بود.
اون نگران ساخت و ساز اینجا نبود ...در واقع میخواست حد و حدود صدای ناجور رو بسنجه.
-آره توی کل عمارت صدا میپیچه !حتی کل خان سالار ...

نگاهش رو از من گرفت و به سقف خیره شد.
-حیف شد ...دلم نمیخواست جلوی دهنت رو بگیرم صدا ازت در نیاد!

حرف هاش داشت عرق شرم رو روی پیشونیم ظاهر میکرد که حرصی بالشتکی سمتش پرت کردم.

ماعه پس باید به حرف من گوش بدی.

سرش سمتم چرخید و به رخت خواب اشاره کرد.
-بیا اینجا ...کاریت ندارم!

شاهانه روی تخت لم دادم و فخر فروختم.
-من عمرا روی زمین بخوابم!

سیبک گلوش با پوزخندش بالا پایین شد.
-مطمعنی؟

تند سر تکون دادم که چشم روی هم گذاشت و دستش رو مثل همیشه باز کرد تا جایی برای گذاشتن سرم باشه.

ازش رو گرفتم و برای این که وسوسه نشم پشتم رو بهش کردم.
سکوت طولانی آزارم میداد و خواب دیگه از سرم

پرسیدم:
-چرا نموندی اونجا؟

با خونسردی جواب داد:
-دلم تنگ شده بود.

سمتش چرخیدم و دقیق به چشم هاش خیره شدم.
-اینجوری نبود که نتونی یه شب دوری منو تحمل کنی؛ راستشو بگو ...چرا اومدی؟

#کفاره342_

دست روی صورتش کشید و کلافه نفسی بیرون داد.
-دعوام شد!

میدونستم دلتنگی فقط بهونه ای برای ترک عمارت کاوی ها بوده.
-با کی؟

فندکش رو از جیب بیرون آورد و روشن کرد تا راحت تر نگاهم کنه.
-همون که ظاهرا بابامه!

کنجکاوی اجازه نداد بیشتر از این دراز بکشم و لبه تخت جا گرفتم.
-واسه چی؟

پوست لبش رو قربانی خشمش کرد.
-چون هنوز منو حروم زاده میبینه ،چون نمی‌فهمه من فقط وارثش نیستم ...پسرشم.

کاوی بزرگ مرد سختی بود.
دیکتاتوری بزرگ که حاضر نبود ذره ای محبت خرج پسرش کنه.
-بالاخره که چی؟ کسی نمیتونه این حقیقت که پسرشی رو عوض کنه !

گرفتم که آغوشش رو برام باز کرد.
-من خرم که حالش بد میشه نگرانشم !

داشت خودش رو بابت احساسی سرزنش میکرد که بی تقصیر بود.
آروم کنار گوشش پچ زدم:
-نمیدونم کدوم شخصیتت رو بپذیرم ...اونی که جسور و محکمه ...یا اونی که ضربه دیده و پسر بچه حساسیه!

دست لای موهاش بردم که سرش رو جایی میون سینه‌م برد و نفس کشید.
-جفتش ...من با جفت شخصیتم بهت نیاز دارم.

#کفاره343_

اره ...اون نیازمند بود.
نیاز مند کسی که در برابری قوی باشه و گاهی

در آخر تمام مرد ها عاشق زنی میشن که حس مادر بودن بهشون بده و من نیازی به بچه نداشتم تا وقتی علیهان پسر بچه آسیب دیده ای بود که روحش زخمی و قلبش سنگی و مغزش خسته بود اما خشم و غرور اجازه نمی‌داد ابرازش کنه و فقط در برابر من اینجوری بود.

ازش فاصله گرفتم که بهش بر خورد.
-کجا؟ بمون سر جات!

باز نقش پدرش رو گرفت.
این سایید از شخصیتش نشون میداد تخم کاویه ...

تحکم صداش میخکوبم کرد.
-میخوام برم بخوابم!

اخمش پر رنگ شد و دستش دورم حصار ...
-همینجا بخواب ...مثل هر شب.

پتو رو روم کشید تا محصورم کنه که نفسم تنگ شد.
-انقدر محکم بغلم نکن نفسم گرفت.

پاهاش رو میون پام برد و چشم هاش رو بهم دوخت.
-هر شب همینجوری بغلت میکنم ،امشب زیاد داری ناز میکنی!

دستش رو سعی کردم از دورم باز کنم و همون حال لب زدم:
-خب هر شب نفسم تنگ میشه!

بر خلاف اعتراضم ،محکم تر دستش رو دورم چفت کرد.
-میترسم فکر فرار به سرت بزنه ،بمون سر جات وگرنه قول نمیدم به بغل راضی بشم.

ناچار آروم گرفتم که نفسش سنگین شد و دست هام شل تر ...

ترکش نمی‌کرد.

#کفاره344_

بی اختیار انگشتی میون خط اخمش کشیدم که مچم رو گرفت.
-بخواب نعنا ...کرم نریز که عاقبت نداره.

مگه خواب نبود؟
اصلا چجوری میتونست انقدر خوب ادای خوابیدن رو در بیاره؟
دستم رو عقب کشیدم.
-جنبه ناز و نوازش نداری !حوصله‌م سر رفته خوابمو پروندی!

تو گلو خندید و چشم باز کرد.
-میخوای پاشم سرگرمت کنم؟

-اره پاشو یکم سرگرمم کن.

دو تا مچم رو با یک دست اسیر کرد و بالای سرم نگه داشت.
-مگه من دلقک جنابعالیم؟ میخوای بدم دستت باهاش بازی کنی حوصلهت سر نره؟

مشکوک بود.
چه سوال دو پهلویی ...
-چیو بدی دستم؟

دستم رو گرفت.
از روی عضلاتش عبور داد وادارم کرد لمسش کنم.
پایین تر رفت و درست روی ممنوعه ترین عضو بدنش نشست.
-اینو ...

تند دستم رو عقب کشیدم.

به واکنشم خندید و کنار گوشم زمزمه کرد:
-مگه سرگرمی نمیخواستی؟ تقصیر منه بهت اسباب بازی میدم.

#کفاره345_

مشتی توی سینه‌ش فرود آوردم.
-لازم نکرده ،میخوای یه داد بزنم باباخانم از همین تراس پرتت کنه پایین؟

بالاخره از باباخان من یه خان سالار حساب میبردن و بعید نبود که علیهان تسلیم بشه.
اما من باز حوصله‌م سر می‌رفت و تنها چیزی که می‌تونستم باهاش سرگرم بشم اذیت کردن علیهان بود.

دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد.
-باشه میخوابم !نمیخواد همه رو خبر کنی ...

با شیطنت به چشم هاش خیره شدم.
-باهاش بازی کنم عوضش چی گیرم میاد؟

با تفریح نگاهم کرد و دست زیر سرش گذاشت.
-بستگی داره چقدر بتونی صدات رو کنترل کنی!

واقعا بعید بود بتونم از پسش بر بیام.
-خب کاری نکن که صدام در بیاد.

چشم هاش برق زد.
توی جای نشست و سرش رو زیر پتو برد که بهش از بالا بهش خیره شدم.
-چیکار میکنی؟!

میون پاهام قرار گرفت.
بی شرم دامنم رو بالا زد.
-واضح نیست؟

مانع شد.
-یه بار به جای شلنگ تخته لذت ببر علف کوچولو نترس پرو نمیشم!...

پتو رو چنگ زدم و روش رو پوشوندم که نگاهم به چشم های سرخش نیوفته و اعمالش باعث خجالتم نشه.

#کفاره346_

نمیتونستم ببینم اما دقیقا داشتم حس میکردم.
اون داشت خط قرمز ها رو کنار میزد ...و همچنین لباس زیرم رو ...
دست هاش برای فتح بدنم کافی به نظر نمی رسید که لب هاش رو وارد ماجرا کرد و صدام توی گلو محصور خفه شد.

لذت وجودم رو داشت میبعلید اما تنها واکنشم فقط چنگ زدن عضلاتش بود و اصوات بی معنی ...

از این کنترل کنم.

سرش رو از زیر پتو بیرون آورد و با چشم های پر از خواسته نگاهم کرد.
لبش رو لیسید و چشم هاش رو تنگ کرد
-مطمعنی میخوای همینجا تمومش کنم؟

مطمعن نبودم ،در واقع ناچار بودم.
ناچار به تسلیم ...
-نه ...نمیدونم؛ فقط نمیخوام صدامون رو کسی بشنوه !نازار گوش هاش تیزه.

انگشت روی بینیش گذاشت و به سکوت دعوتم کرد.
-هیششش ...کاری نمیکنم ،فقط می‌خوام خوابت ببره.

میدونست وقتی به اوج میرسم خوابم میبره و داشت بر علیه خودم استفاده می‌کرد.
-قول دادی ها!

پوزخندش پر رنگ شد.
-اره ...گور بابای علیهان که راست کرده؛ باس اول خانومشو به مقصد برسونه!

از فرط بیچارگیش براش دل سوزوندم اما اجازه ندادم دل رحمی بخواد آبروم رو به خطر بندازه.

#کفاره347_

سرش رو دوباره زیر پتو برد ...لعنت به لب هاش ...لعنت به گرماش ...لعنت به لرزشی که دست خودم نبود ناله ای که توی گلو خفه می‌شد.

-بسه بسه ...کافیه ...آیییی ...

رضایتمند به کارش خاتمه داد و لرزش بدنم رو از فرط لذت توی حصارش حبس کرد.
-حالا بخواب ...

چشم هام سنگین شد اما حس انزجار از مایع خوشحالی بین پاهام داشت خواب رو از چشم هام میگرفت.
-میشه تمیزم کنی؟

زیر لب "نچ "زد و زورکی دستمال کاغذی برداشت.
-این همه ناز رو من نبودم کی خریدار بود؟

با چشم سنگین پلک زدم.
-بالاخره آدم پیدا می‌شد!

با دستمال کاغذی تمام احساس بد رو میون پام پاک کرد.
-کافیه؟ فرمایشی نیست؟

دستمال رو مچاله کرد و کنارم جا گرفت.
سرم رو روی بازوش تنظیم کرد که باز احساس کردم باید یکم بیشتر نق بزنم.
-اوف گرمم شد ...

با فوت سعی کرد عطشم رو بخوابونه.
-داغ کردی ،پتو رو نده کنار سرما میخوری!

طوری فوتم می کرد انگار زخمی شده باشم و بخواد جلوی سوختنش رو بگیره و میون نسیم نفسش چشم هام به طور معجزه آسایی گرم شد.

***
-پسره کجاست؟ آخرش فرستادیش بره؟

گیج و منگ خواب به نازار وسط اتاقم خیره شدم.
-صبح زود کار داشت ،رفت ...حالا چی شده سر صبح؟

#کفاره348_

به رختخوابی که روش دراز بودم اشاره کرد.
-تو چرا روی زمینی؟

بدنم رو کش دادم و چشم هام رو مالیدم.
-علیهان اینجا خوابیده بود ...نمیتونستم روی تخت بمونم که ...

مشکوک خیره شد و نگاهش پی دستمال کاغذی مچاله شده رفت.
-دیشب خبری بوده؟

این حجم کنجکاوی داشت اسیرش میکرد.
-آره ...چی میخوای بشنوی دیگه؟ !

زبونش رو گاز گرفت و سعی کرد اتاق رو به بهونه تمیز کاری بجوله.
-بلند شو برو یه چیزی بخور ...باباخانت دلتنگ شده برات !داداشت هم برگشته ...

من زیاد دل خوشی از داداشم نداشتم اما دلم براش تنگ شده بود که بهم قوت داد دل از رخت خواب

-خبر هارو شنیدی؟

نازار همیشه خبر های دست اول داشت و احتمالا اینم یکی از همونا بود.
-چه خبری؟

پرده اتاق رو کشید و رو تختی رو صاف کرد که صبرم سر اومد تا جواب داد.
-دیشب یکی ماشین ایاز رو آتیش زده.

مطلقا اولین مضنونی که به ذهنم می‌رسید علیهان بود اما امکان نداشت کار اون باشه ولی در هر صورت دلم خنک شد.
-فدای سرم ...ایشالله خودش آتیش میگرفت.

مردد بهم خیره شد.
-میگن کار علیهان بوده ...

عصبی توی جام چرخیدم.
-علیهان دیشب پیش من بود؛ غلط کرده هرکی گفته!

این غیرتی شدنم و حس مالکیتی که به علیهان داشتم باعث شد خشمم فوران کنه و باعث تعجب نازار بشه.
-خیلی خب حالا ...من که نگفتم ،اهل خان سالار میگن.

اخم هام توی هم پیچید و لباسم رو مقابل نازار عوض کردم.
-اهل خان سالار خبر ندارن تو که خبر داری اون تا صبح پیش خودم بود.

شونه بالا انداخت و بیخودی توی اتاق چرخید.
-شاید بعدش اومده پیشت.

دلم نمیخواست گناه نکرده گردنش بیوفته و حرصی پله

-علیک سلام؛ سر صبحی یه مَن عسل بیاریم بشه خوردت ...این سگرمه هات واسه چی تو همه؟!

اون با نگاهی میفهمید یک جای کار توی زندگیم می‌لنگه.
-ماشین ایاز سوخته.

یاشار انگار تصمیم گرفت حالا ظاهر بشه و خودش رو میون بحثی بندازه که اصلا بهش ارتباطی نداره.
-الان نگران ایازی؟

چین به بینی دادم و پای میز صبحانه نشستم.
-معلومه که نه ،ناراحتم چون همه میگن کار علیهانه.

پوزخند یاشار پر رنگ شد و مقابلم نشست.
اون نسخه کپی از بابام بود.
-شایدم بوده ...

زشت بود اگر میگفتم دیشب علیهان تا صبح بغلم بود مورد داشت اگر میگفتم دست به چه کار هایی برای خوابوندنم زد...

-دیشب علیهان اینجا بود ،کار اون نبوده؛ بعدشم اون اگر باشه خودشو آتیش میزنه نه ماشینشو ...

انگار نازار قبل از من دلیل اینجا بودنم رو به یاشار توضیح داده بود که براش حضورم سوال نبود.
-که این طور ...

باباخان نگاه معنا داری بهم انداخت.
-الان کجاست؟

شونه بالا انداختم که نازار زود تر از من جواب داد:
-صبح زود رفت ،روش نمی شد باهات چشم تو چشم بشه!

یاشار تازه یادش اومد که باید غیرتش گل کنه.
-تا صبح اتاق نعنا بود؟

مشخصا که بود ...
نازار با سر تکون دادنی جواب داد که یاشار رو بهش غرید:
-تو خبر داشتی؟

نازار این بار کنار بابا خان نشستو جواب داد:
-خودم بهش گفتم پیشش بمونه ،نمیتونستم بزارم تو کوچه بمونه که !بعدشم نعنا زنشه ...این همه شب تو عمارت کاوی ها پیشش بوده حالا یه امشب اینجا به جایی بر نخورده.

خدا بخشیده بود و کد خدا هنوز داشت ابراز مالکیت میکرد.
-باباخان ...به پسرت یه چیزی بگو ...خوشم نمیاد این دو سه روزی که اینجام هی به پر و پام بپیچه!

#کفاره351_

به هر حال توی این خونه من عزیز دردونه بابام بودم و کافی بود تا باباخان ابرویی کج کنه تا یاشار حساب کار دستش بیاد و سکوت کنه.

-شنیدم میری مدرسه دوباره!

آیلین حرف رو انداخت و خودش عقب نشست.

ذاتا با من دشمنی نداشت اما فوضولی رو از نازار یاد گرفته بود.

-اره میرم!

نازار گوش هاش رو تیز کرد.

-علیهان مشکل نداره؟!

شونه بالا انداختم و برای خودم لقمه گرفتم.

-خودش منو دوباره فرستاد ،چرا باید مشکل داشته باشه؟!

من هرچقدر جلوی اقوام علیهان زبون بسته بودم ،اینجا شجاع میشدم و رک حرف میزدم.
باباخان به اخمش خاتمه داد و لب باز کرد:
-هنوز پشیمون نشدی؟

سوالی نگاهش کردم.
-بابت؟

چاقو رو از دستش گذاشت و صندلیش رو عقب برد.
-زن علیهان کاوی شدی!

در واقع من گاهی مواقع احساس پشیمونی میکردم اما بلافاصله علیهان طوری باهام رفتار می‌کرد که دیگه هرگز نمیتونستم نبودنش رو تصور کنم.
-نه ...هر وقت پشیمون بشم بهتون میگم.

نازار زیر لب برای خودش غرید:
-دامنت لکه دار شده ،برگردی که آبروی آل بیگ

#کفاره352_

جوابی ندادم.
مهم نبود اون چی میگه ،مهم این بود که من همیشه اینجا جایگاه خودم رو داشتم.
پوزخند یاشار معنا دار بلند شد.
-تن مامان تو گور میلرزه بفهمه دخترش به زور رفته و با تیپا برگشته!

باید جواب این یکی رو میدادم اما با کوبیده شدن دست باباخان روی میز عقب نشینی کردم و گشنه از سر میز بلند شدم مبادا مشت بعدی رو محکم تر بخورم.

تا اتاقم بی قرار سراغ گوشیم گشتم تا بالاخره زیر متکا پیداش کردم و برای اطمینان خاطر شماره علیهان رو گرفتم.

-علف کوچولو بالاخره بیدار شد؟!

تند و بدون فوت وقت پرسیدم:
-آتیش سوزی که کار تو نبوده نه؟!

معطل کرد.
جوابم رو نداد که دوباره پرسیدم:
-شنیدی؟ کار تو نبوده مگه نه؟!

سرفه تو گلویی کرد و با احساس گناه جواب داد:
-بزارش پای تسویه حساب دیشب !خودش میدونه کار منه ،تخم نمیکنه حرف بزنه چون جرعت تلافی نداره ! تو هم به کسی چیزی نگو.

وای که چیزی تا به جنون رسیدنم نمونده بود.
-برای چی این کارو کردی؟ چیو میخواستی تسویه کنی؟ خیال میکنه ایاز بچه‌ست؟

-خیال میکنی من ببو گلابی هم که جلوی جمع تحقیرم کنه و تلافی نکنم؟ یا نفهمیده با کی در افتاده یا ...

تماس قطع شد.
حرفش هنوز ادامه داشت اما انگار آنتن از بین رفت.
دست و پام به لرزه افتاد.

#کفاره353_

ماشین ایاز زیادی گرون بود ...نه این که علیهان نتونه خسارت بده ،قطعا که میتونست اما ایاز پی خسارت نبود ...پی انتقام بود.

بی قرار بودم.
انگار چیزی رو گم کرده بودم اما همه چیز سر جاش بود جز حواسم ...
طول و عرض اتاق رو بی وقفه طی کردم که خورشید وسط آسمون اومد و نازار پیداش شد.

اونجا بود ...قضیه چیه؟!

اسم پلیس بی اختیار توی ذهنم اکو شد و به زبون آوردم.
-پلیس؟ اونجا؟

سر تکون داد و چادرش رو از سر برداشت.
-اره ...نموندم ببینم چه خبره !نکنه آتیش سوزی کار علیهان بوده؟

مشخص نبود برای چی پلیس اونجاعه و نمیتونستم ریسک کنم تا راستش رو به نازار بگم.
-لابد کارگر ها دعواشون شده ،چرا شلوغش میکنی؟!

بی طاقت سمت گوشیم رفتم تا باز شماره علیهان رو بگیرم.
حال نگرانم ،استرس رو به کل وجودم تزریق کرده بود که دست هام میلرزید تا به اسم علیهان برسم.

تماس بی پاسخ موند و دیگه معطل نکردم و تند لباس تن کردم تا خودم رو به عمارت کاوی برسونم.

نازار نگرانم نبود اما فوضول بود و در مقابل من مسئولیت داشت که پشت سرم راه افتاد.
-یکم آروم تر برو ...کاش به باباخانت میگفتی حداقل!

#کفاره354_

من عادت نداشتم بابت کارم گزارش بدم و عوضش قدم هام رو بلند تر برداشتم و میانبر زدم تا عمارت کاوی ها مقابلم ظاهر شد.

ماشین پلیس بود و چند تا آدم فوضول که سعی داشتن تهتو ماجرا رو در بیارن ...

نزدیک شدم که کاوی بزرگ ،همراه علیهان و پلیسی که دست هاش رو با دستبند چفت هم بسته بود ،بیرون

واژه ای برای توصیف حالم نداشتم و فقط جلو تر رفتم تا جلوی در رسیدم.
-چی شده؟

علیهان انگار همه چیز با کتف چپش بود ،پوزخند موزیانه زد.
-دلم برات تنگ شده بود !

خجالت کشیدم مقابل پلیس ها اینجوری حرف زد که سمت باباش رفتم.
-چیزی شده؟ برای چی دارن علیهان رو میبرن؟

انگار قرار نبود با هیچ زلزله ای این آدم بلرزه و خونسرد جواب داد:
-چیزی نیست عروس ،برو تو ...اشتباه شده.

من خوب میدونستم اشتباه نشده.

نگاهم به علیهان افتاد که پر افتخار به ماشین تکیه زده بود.
-باز که لباس گرم نپوشیدی !برو داخل زود برمیگردم.

خودش نمیفهمید این اخلاقش روی مخ من میره؟
نازار دستم رو کشید که پلیس جلوی کاوی بزرگ تعظیم کرد.
-شرمنده ،زود مشکل رو حل میکنم !شما نگران نباشید ...

کاوی بزرگ نگاه پر جذبه‌ش رو نثار پلیس کرد.
-این بساط رو جمعش کن ،پسر من امشب اونجا بمونه ،با بولدوزر از روی کلانتریتون رد میشم.

#کفاره355_

هرچقدر پسرش حروم زاده‌ش بود ،اما باز برای حفظ

...

-چشم !روز بخیر ...

علیهان با پای خودش صندلی جلوی ماشین نشست و سرش رو از پنجره بیرون آورد و چشم هاش رو بهم دوخت.
-با دمپایی توی این کوچه های گـِلی نچرخ؛ برگشتم کل خان سالار رو برات آسفالت میکنم!

احمق بود ...روانی بود ...شاید عاشق بود ...
خشمم رو توی صدای ریختم و افکارم رو به زبون آوردم.
-خیلی احمقی !برگرد ...من دلم نمیخواد یک روز دیگه توی کوچه های گـِلی خان سالار راه برم ...

حتی حالا هم داشتم ناز می اومدم.
حالا هم دست از سلطنت برنمیداشتم.

بسته هم برای من هر کاری میکنه.

ماشین پلیس از جلوی چشمم رد شد که نازار لبش رو گزید.
-این پسره یه تخته کم داره!

نگاهی به کاوی بزرگ انداختم که رو بهم کرد.
-بیا تو عروس ...مادرت هم بیار!

نازار چادرش رو چید تا یه وقت گـِلی نشه و تعارف کرد:
-دستتون درد نکنه ،ما دیگه میریم !ایشالله تا شب علیهان برگرده!

کاوی بزرگ سر تکون داد و داخل رفت که دست نازار رو کشیدم.
-بیا برگردیم ،باید به خان بابا خبر بدم ...اون توی کلانتری آشنا داره!

نازار آسوده خاطر کنارم راه افتاد.
-نترس ،کاوی بزرگ خودش کل کلانتری رو می‌خره و آزاد میکنه !پسرشم جاش بد نیست ...همه جلوش خم و راست میشن.

#کفاره356_

***

-هنوز خبری از این پسره نشده؟

باباخان نگاهی به ساعت انداخت و سوالش رو پرسید اما من جوابی براش نداشتم.
-نه !قرار بود امشب برگرده ...هنوز خبری نشده.

سرش رو سمت یاشار چرخوند.
-بلند شو برو کلانتری ببین چه خبره؟ !

یاشار حالا زیاد با علیهان مشکل نداشت اما بازم براش

-نگران دامادت شدی؟

بابا خان اخم کرد.
-نگران دخترمم که اینجوری بغ کرده !پاشو ...

یاشار کلافه کتش رو چنگ زد که همراهش بلند شدم.
-منم میام!

اخمش پر رنگ شد
-تو کجا؟ بشین جای بچه نیست!

صداش رو برام بالا برد که بیشتر لج کردم:
-من بچه نیستم ،باهات میام !

باباخان دستی به پیشونی کشید و اشاره کرد.
-ببرش ...

روسریم رو محکم بستم و پشتش راه افتادم که نازار

-اینجوری نرو ...اینو بپوش!

چادرش رو سر کردم که یاشار تا ماشین نصیحتم کرد:
-اونجا وزه بازی در نمیاری ،زبونت رو کنترل میکنی ببینم چیکار میتونم بکنم!

#کفاره357_

منتظر موندم امر و نهی‌ش تموم بشه تا زبون باز کنم.
-باشه دیگه انقدر غر نزن !من هیچی نمیگم ...اما اگر نتونستی درش بیاری چی؟

کمربندش رو محکم کرد و ماشین رو روشن ...
-ماشین ایاز رو سوزونده باس به عاقبتش فکر میکرده ،کاوی بزرگ نتونسته تا الان آزادش کنه ...من که عمرا بتونم.

نمیتونست و الکی داشت تا اونجا میرفت؟

کلانتری از خان سالار دور بود و در واقع برای چند تا روستا فقط یک کلانتری مشغول کار بود و اونم وسط کوه ...

تاریکی شب و نور ماشین و زوزه گرگ ها ته دلم رو خالی کرد تا بالاخره به کلانتری رسید.
-بشین همینجا ...

لجوجانه پیاده شدم
-من تا اینجا نیومدم که داخل ماشین بشینم.

دست لای موهاش کشید.
میدونست نمیتونه از پس من بر بیاد.
چادری که نازار بهم داده بود رو محکم نگه داشتم و پشت سرش داخل رفتم.

باد گرم باعث شد یخم آب بشه و دیدن چهره ایاز وسط کلانتری تمام تنم رو دوباره لرزوند.

پس بگیرم ...اینو به کاوی بزرگ هم گفتم.

اخمم رو پر رنگ کردم که نگاهش رو سمتم کشید.
-بهت گفتم پشیمون میشی!

#کفاره358_

چین به بینیم دادم و رو به آقایی که لباس نظامی داشت کردم.
-میتونم علیهان رو ببینم؟

چشم هاش روی چادرم نشست و رو به سربازی کرد.
-پسر کاوی رو ببر اتاق ملاقات.

مهم نبود چه ساعتی از شبه ،واسه کاوی ها حتی قوانین هم تغییر میکرد.
سمت اتاق رفتم تا چشمم به ایاز نیوفته و با تاخیر ، علیهان وارد شد.

حرصی از روی صندلی بلند شدم.
-بابات نتونسته درت بیاره ...اگه نمی اومدم دق میکردم تا صبح.

نگاه شرور شد.
خونسرد روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.
-بابام میتونست ...خودم نخواستم !گفتن ابراز پشیمونی کن ...نکردم!

مشتی به میز کوبیدم.
-چرا نکنی؟ میخوای آب خنک بخوری؟ اصلا واسه چی ماشینشو سوزوندی؟ دلت خنک شد؟

لبخندش شیطانی شد.
-نکردم چون پشیمون نیستم ،کردم چون دلم خواست ...

-حالا میخوای تا آخر عمرت اینجا بمونی؟

قهقه وار سرش رو بالا اورد.
-واس خاطر یه ماشین اسقاطی؟ جوک نگو خوشگلم !

نفس عمیق کشیدم.
کاش منم قدر اون خونسرد بودم.
کاش منم همه چیز به کتفم بود.
-چقدر چادر بهت میاد!

#کفاره359_

یقه لباسش رو توی دستم گرفتم و تکونش دادم.
-انقدر ریلکس رفتار نکن انگار چیزی نشده ،ایاز حالا حالا ها رضایت نمیده بیای بیرون!

مچ دستم رو گرفت و از یقه‌ش رها کرد.
-جرعتشو نداره ...کاوی بزرگ خشتکش رو سرش

هاست منم.

انگار فشارم داشت می‌رفت بالا.
دوست داشتم زمین و زمان رو به هم بدوزم تا حرصم خالی بشه.
-فکر میکنی واسه من راحته؟ دلم نمیخواد اینجا باشی ...

چشم هاش رو ریز کرد.
-دلت برام تنگ میشه؟ !

با دندون قروچه ای بهش غریدم:
-اگه راضی میشی اره !اصلا تو اینجا باشی کی حواسش به منه؟ کی نگرانم میشه؟ کی قراره باهام عین پرنسس ها رفتار کنه؟ کی میخواد خان سالار رو برام آسفالت کنه؟ تازه پاهام زخمی شده ...کسی حتی برام چسب زخم هم نزده.

-پس علف کوچولو به فکر خودشه!

دست به سینه شدن با چادر برام سخت بود اما دلیل نمیشد پیشش قد الم نکنم.
-معلومه که هستم ...تو هم باید به فکر من باشی !
خوشم نمیاد ایاز واسم کـُری بخونه ...

لب پایینش رو گزید و پوزخند زد.
-شانس آورد خودش رو نسوزوندم!

#کفاره360_

باز داشت زیاد روی میکرد که انگشتم رو اخطار آمیز سمتش گرفتم
-کی میخوای این لج و لجبازی رو تموم کنی؟ ماشینش بس نبود؟ واقعا کاوی بودنت رو با همین کارات داری ثابت میکنی!

-هیششش ...یه امشب هم تنهایی بخوابی ،فردا شب بغلت میکنم آروم بشی!

موهام رو زیر چادر فرستاد که دستش رو پس زدم.
-اول از پشت میله ها بیا بیرون بعد برنامه ریزی کن!

از شدت عصبانیت حتی حاضر نبودم برای خداحافظی بمونم و تند از اتاق بیرون اومدم که نگاه یاشار سمتم چرخید.
-برو تو ماشین!

سوئیچ رو دستم سپرد که ازش استقبال کردم و با قدم بلند خودم رو به ماشین رسوندم تا از شر چادر راحت بشم و تند از سرم درش آوردم.

در واقع از اون تکه پارچه عصبی نبودم ،از خودم عصبانی بودم که نمیتونستم خشمم رو کنترل کنم و مثل علیهان بیخیال باشم.

اون براش مهم نبود ،چرا من باید براش خودم رو به آب و آتیش میزدم؟
با برگشتن یاشار ،به افکارم پایان دادم.
-چی شد؟

کمربندش رو بست و جواب داد:
-خودش لج کرده نمیاد ،وگرنه باباش سند گذاشته ! کاویه دیگه ...مغز خر خورده!

#کفاره361_

این اولین بار نبود که پی می بردم تغذیه علیهان از مغز خره وگرنه امکان نداشت به طور مکرر به خریت ادامه بده.

با سکوت مرگ بار سر جام آروم گرفتم که یاشار شروع به استیضاحم کرد:
-تو هم دست کمی از اون نداری !کدوم دختر عاقلی

گل و بلبله؟ این پسرِ همون باباعه ...

فکر میکردم مشکلش با علیهان حل شده اما انگار زخم سر بازی بود که هر اتفاق روش نمک می پاشید.
-چیه؟ نکنه میرفتم زن ایاز میشدم خوشحال بودی؟

دست میون موهایی کشید که داشتن توی جوونی سفید میشدن.
-معلومه که میشدم ،حداقلش مهر تخم حرومی روی پیشونیش نخورده ...تو هم میشدی عروس عمارت مرمر ...الان چی؟ رفتی عمارت کاوی ها زیر یه مادر شوهری بد تر از نازار ...

اگر به بحث پر و بال میدادم مشخص نبود انتهاش به کجا میره و ترجیح دادم جواب این یکی رو ندم چون خودش میدونست نازار توی موزماری رقیب نداره.

***

گرسنه روی بالشت بزاری ...از دیشب با شکم خالی گرفتی خوابیدی.

پتویی که اون شب روی علیهان بود رو بغل گرفتم.
انگار میتونست برام جایگزین عطر مردونه‌ش بشه.
-میل ندارم !از علیهان خبری نشد؟

نازار با سینی غذا لبه تخت نشست.
-شنیدم بردنش کلانتری شهر ...داره برف میاد جاده بند اومده یاشار نتونست بره.

#کفاره362_

یعنی الان توی خان سالار نبود.
لعنت به لجبازی و یک دندگیش ...
حتی برای دیدن برف هم ذوق نکردم و فقط بلند شدم تا خودم رو بپوشونم و به عمارت مرمر برسونم.

هنوز ...

شال گردنم رو محکم کردم.
-کار دارم.

قرار نبود بهش بگم چیکار دارم چون مطلقا به گوش باباخان میرسوند و قبل از پرسیدن سوالش بیرون زدم.

نازار راست می‌گفت.
اینجا یخ بندون بود و زمین ها گـِلی ...
باید با ایاز حرف میزدم.
این آخرین اتمام حجت بین من و اون بود.

نگاهم به ماشین سوخته‌ی دم در عمارتش میخکوب شدم.
انگار زیاد فرصت سوختن پیدا نکرده بود.
-از شاهکار تخم حروم کاوی ها داری لذت میبری نه؟

صدای چرکش توی گوشم پیچید.
روی تراس ایستاده بود و داشت نظاره میکرد.
-بیا پایین ...می‌خوام باهات حرف بزنم!

سمت نرده ها خم شد و اخم کرد.
-بیرون سرده ...بیا داخل.

مشخصا که بعد از اتفاقات چند وقت پیش من درس عبرت گرفته بودم پا توی خونه‌ی ایاز نزارم.
-همینجا ...

#کفاره363_

با پوزخندی پله ها رو پایین اومد و با تاخیر درب بزرگ عمارتش رو باز کرد.
-اومدی منت بکشی برم شوهرتو آزاد کنم؟

دست به سینه شدم و به قامتش نگاه انداختم.

-کاوی بزرگ بهت پول ابو قراضه‌ت رو میده ، شکایتت رو پس بگیر بزار علیهان بیاد بیرون.

به چارچوب درب تکیه زد.
-قیافه من به کسایی می‌خوره که لنگ یک قرون ،دو هزار باشم؟

من نمیتونستم چیزی بگم چون مقصر علیهان بود که آتیش بازی راه انداخته بود.
-لنگ چیی؟

قدمی جلو اومد و کاپشن چرمش رو روی شونه هام انداخت.
-من عروسشو میخوام ...حتی شده برای یک شب!

پَست بود ...کثیف بود ...تمام صفات نجاست رو به دوش میکشید.
با اکراه کاپشنش رو زمین انداختم.

قدمی نزدیک شد و مستقیم به چشم هام زل زد.
-من تمومش کرده بودم ،خودش شروع کرد.

مطلقا که علیهان دلش از اون شب پر بود اما من نمیتونستم ثابت کنم.
-تا ابد که نمی‌تونی اون تو نگه‌ش داری ...

چشم هاش ریز شد و نفسش رو توی صورتم خالی کرد.
-من واسه داشتن تو هر کاری میکنم!

#کفاره364_

ایاز انگار تنها یک هدف توی زندگیش مشخص کرده بود ،اونم به دست آوردن من ...از این بازی لذت می برد حتی اگر تا آخر عمرش ادامه پیدا می‌کرد.
-به نظرم این آرزو رو با خودت به گور ببر ...چون

بی شرم و حیا منو به خودش نزدیک کرد که دست های نجس و ناپاکش لمسم کرد.
-همین الان هم رسیدم ...فقط یک قدم فاصله دارم!

پسش زدم ...طوری هولش دادم که زمین زیر پاش لغزید اما نیوفتاد.
-علیهان بفهمه دستت بهم خورده این دفعه خودت رو آتیش میزنه!

ذاتا عادت داشت تهدید بشه و لذت ببره.
اون مثل علیهان دنبال دردسر بود و براش هزینه میکرد حتی اگر به قیمت جونش تموم میشد.

-هر وقت از هلفدونی در اومد هر غلطی خواست بکنه !

دندون روی هم ساییدم و اخمم رو پر رنگ کردم که

انگشتم رو تهدید وار سمتش گرفتم:
-پولتو بگیر آزادش کن؛ وگرنه ...

حق به جانب دست به سینه شد.
-وگرنه چی؟ با این دست های کوچولو و نرمت میخوای چیکار کنی؟

هیچ کس جز علیهان حق نداشت از اعضا بدن من تعریف کنه.
-وگرنه این دفعه جدی جدی میکشمت!

مچ جفت دستم رو اسیر کرد.
انقدر محکم به اسارت گرفت که تمام زورم به کارم نیومد تا خلاص بشم و منو داخل عمارت کشوند.
-میدونی خوشم نمیاد باهات اینجوری رفتار کنم ، خودت تنت میخاره رو اعصاب من بری ...

#کفاره365_

اون یکی دستش رو روی دهنم گذاشت تا قبل از هر گونه درخواست کمکی ،صدام تو گلو خفه بشه و جسمش هیچ فاصله ای جز لباس باهام نداشت.

دوباره همون حس ...دوباره همون ترس ...دوباره همون حال انزجار و تحوع ...
عطرش تلخ بود ،مثل ذاتش ...
قد بلندش محصورم کرد و چشم هاش رو به چشم هم دوخت.
-هیششششش ...زود تمومش میکنم!

چیو میخواست تموم کنه؟
احساس پشیمونی به سراغم اومد.
اشتباه کردم اومدم اینجا ...باید میدونستم ایاز برای رسیدن به هدفش دست به هر کاری میزنه.

نفسم به شمار افتاد و اشک هام غرورم رو له کرد.
حیاط عمارت مرمر محلی بود برای بیدار شدن کابوسم

از ته گلوم علیهان رو صدا زدم و صدام به ناله ای بی معنا تبدیل شد.
-هوممم ...میگن زن ها وقتی تحریک میشن ناله میکنن !مطمعن باش کارم از علیهان بهتره ...

تسلیم بودم ،هیچ سلاحی برای مبارزه نداشتم و اسارت دست هاش منو خلع سلاح کرده بود.
لعنت به حرف هاش ...

سرش نزدیک گوشم اومد و با لب هایی که حاضر بودم به هم بدوزمش ،گردنم رو بوسید ...
زبون روی پوستم کشید و خیسی لزجی روی بدنم نشوند.

-بوی گل میدی !نمیتونم تصور کنم عیلهان چقدر ازین بدن لذت برده ...

عاجز بودن پاهام رو سست کرد.
من خریت کرده بودم و حالا داشتم تاوان میدادم.
دست هاش از لباسم گذر کرد درست جایی میون رونم نشست و باز برام سرود پیروزی خوند.
-مثل تصوراتم داغ و نرمی ...

دستش سرد بود و حال من آشوب ...
کاش میتونستم فریاد بزنم.
کاش میتونستم همینجا بمیرم ولی طعمه‌ی گرگ نشم.

بدنم رو تکون دادم بلکه دستش کنار بره اما تن ظریفم مقابل هیکلش مثل اسباب بازی بی دفاع بود.
کمرم ...سینه‌هام ...رونم ...و حتی ممنوعه ترین نقطه بدنم رو دست کشید و دستی که روی دهنم بود از اشک هام خیس شد.
-گریه نکن ...بیشتر تحریکم می‌کنی!

نبود من دارم میلرزم ...فقط میخواست به هدفش برسه.

کمربندش رو کشید و دست‌هام رو پشت سرم بست و باز کـُری خوند.
-نمیتونم ببرمت داخل مبادا در بری ...شل کن لذت ببر.

لذت؟ کی میتونست از تجاوز دشمن لذت ببره؟
برای هزارمین بار از اعماق وجودم فریاد زدم و اون در جواب فقط زیپ شلوارش رو پایین کشید.

#کفاره367_

دامنم رو بالا زد و عریانم کرد.
دونه های برف سیلی بود به پوستم تا مبادا از حال برم.

پاهاتو!

پاهام رو با زور دست هاش فاصله داد که زانو هام سست شد و چشم هام تار ...
-خیس میشی یا با برف خیست کنم عروس کاوی؟

چشم هام نمیتونست این صحنه رو ببینه و تا ابد توی ذهنش ثبت کنه.
من چطور بعد این اتفاق میتونستم به چشم های علیهان نگاه کنم؟ اصلا چطوری میتونست منو بپذیره؟ اون هیچی ...من خودم چطور با این حس قربانی تجاوز به زندگی ادامه میدادم؟

خودش رو میونم قرار داد و نگاهم سیاه شد ...

***

-خدا مرگم ،باز کن چشاتو دختر ...وسط کوچه چیکار میکنی؟ تو عروس کاویی؟

سردم بود.
بی جون بودم.
تموم لباس هام خیس بود و بدنم درد میکرد اما قدرت تحلیل نداشتم.

-ماشین بهت زده؟ واستا برم کمک بیارم.

سرم ...سرم درد می‌کرد.
بین پاهام می‌سوخت و متوجه همهمه دورم نبودم و بی اختیار علیهان رو صدا زدم.

#کفاره368_

جونم بالا اومد وقتی اهالی خان سالار منو به خونمون رسوندن.
جونم بالا اومد وقتی صدای نازار رو شنیدم ...
جونم بالا اومد وقتی مجبور شدم بگم تصادف کردم.

برف ولت کنه؟

من توان صحبت نداشتم.
لال بودم.
لال مطلق ...
دور دستم رد کمربند بود و روی صورتم کبودی سیلی ...

-بزار باباخانت از شهر برگرده ،پیداش میکنه !اصلا تو کجا رفته بودی؟

دست لرزونم رو به دامنش چنگ زدم.
-نه ...بهش چیزی نگو.

صدام میلرزید و تنم فقط آب میخواست تا نجاست رو از روم بشوره.
-از چی میترسی؟ کی بهت زده؟ قیافهش رو دیدی؟ ماشینش چی بود؟

ماشین نبود ،هیولا بود ،شیطان بود ،دشمن بود ،آشنا بود ...

-می ...می‌خوام برم حموم !گـِلی شدم.

دست زیر بغلم گذاشت.
انگار داشت برای اولین بار نقش مادر رو برام ایفا میکرد.
آب حموم رو برام گرم کرد و خواست لباس از تنم در بیاره که مانع شدم.
-خودم ...خودم درش میارم !برو ...

اونم ترسیده بود.
ولی من بیشتر که مبادا جای کبودی هام رسوام کنه.

#کفاره369_

تنهام گذاشت که لباسم رو بی جون از تن در آوردم.

پس علیهان کجا بود که خان سالار رو برام آسفالت کنه؟

با یادآوری وعده هاش اشک های توی چشم هام جمع شد و آب حموم قایمش کرد.
دست کشیدم ...تموم نقاطی که لمس شده بود رو ساییدم تا جایی که تموم پوستم متورم و قرمز شد اما دست بردار نبودم.
انگار میخواستم لکه ننگی از وجودم پاک کنم.

لای پاهام رو با هر مایعی که دم دستم بود شستم.
هر قسمت از بدنم یار آوری زجری بود که اون لحظه کشیده بودم.
نمیخواستم تصور کنم چطور از بدنم لذت برده و پیروز شده.

گردنم جای کبودی بود و رونم رد دست هاش ...لباس زیرم رد مایع سفید رنگ ...

...میخواستم داستان همونجایی تموم شده باشه که از هوش رفتم.

اما انگار شواهد درست بر علیه تصوراتم بود.
کاش یادم می اومد.
کاش میتونستم بفهمم دقیقا بعدش چه اتفاقی افتاده؟!

-بیا بیرون نعنا ...اون تو نفست بند نیومد؟ دو ساعته داری خودت رو میشوری .

آب رو بستم.
شستن کافی بود؛ با آب قرار نبود این لکه ننگی پاک بشه.
فرق مرگ بود که از خاطرش میشستش ...

#کفاره370_

حوله رو دور تنم پیچیدم و بیرون اومدم که نازار به

-جاییت نشکسته؟ بزار یاشار بیاد ببرمت درمانگاه
...خدایی نکرده بلایی سرت نیومده باشه.

نگرانیش با وجود این حال من ،قابل درک بود اما الان حوصله هیچ چیز رو نداشتم.
-چیزیم نیست ،تقصیر خودم بود ...خوردم زمین.

درب اتاق رو روی خودم قفل کردم تا مبادا مجبور باشم جواب سوال های بعدی نازار رو بدم.

تلفنم داشت میلرزید و زنگ می‌خورد که نگاهی بهش انداختم و ترسیده عقب کشیدم.
من جرعت جواب دادن به تماس علیهان رو نداشتم.
اصلا چجوری تونسته بود بهم زنگ بزنه؟

دست هام بی رمق بود و چشم هام دنبال چیزی برای خلاص کردنم از این زندگی میگشت تا بیشتر از این شرمنده وجدانم نشم.

باز تلفن لرزید و این بار صدای پیامک بود.
"کاوی بزرگ طاقت نیاورد پسرش تو هلفدونی بمونه ،تا شب میام خان سالار... نخوابی"

میخواست بیاد اینجا ...
میخواست منو توی این حال ببینه.
میخواست دنیا روی سرش خراب بشه چون زنش مورد تجاوز رقیبش قرار گرفته بود.

گوشیم از دستم افتاد و عوضش مشتی قرص جاش رو گرفت.
جرعت میخواست خوردنش ...جرعت میخواست فراموش ...جرعت میخواست قطع کردن نفس ...اما من قبلا هم این کار رو کرده بودم با این تفاوت که علیهان نجاتم داده بود.

بی معطلی تمامش رو توی دهنم فرو کردم و خشک بلعیدم تا حتی ثانیه ای دیگه به اون اتفاق فکر نکنم.

#کفاره371_

احساس خفگی از جویین قرص های گچی لعنتی بیشتر از این که زندگی رو برام تموم کنه ،داشت منو وادار میکرد به حس خفگی اون لحظه که ایاز دهنم رو گرفته بود برگردم.

پتو رو دورم پیچیدم و به نقطه کور و بی معنا خیره شدم و آینه مقابلم بازتاب تصویر دختری رو میداد که دنیا روی سرش خراب شده.

دلم نمیخواد به علیهان توضیح بدم.
دوست نداشتم مسئله رو براش بشکافه‌م و دعا دعا میکردم قبل از اومدنش نفسم قطع بشه ...

***

-باز کن چشماتو نعنا !پاشو ...پاشو خوشگلم ...

نمیخواستم باور کنم قرص های لعنتی تنها اثرش یک خواب عمیق یک لرزش بدن بی پایانه ...
صدای علیهان ناقوس ناموفق فرشته مرگ بود.
-چی خوردی؟ این قرصا چیه؟ لعنت بهت باز کن چشاتو تا روانی نشدم!

حالا که دلم میخواست چشم باز کنم ،پلک هام یاری نمی‌کرد تا زمانی که خودش دست به کار شد و پلکم رو بالا داد.
-آب ...آب میخوام ...

دهنم خشک بود ...انقدر خشک که کلمات رو به زور ادا کردم و همین نشونه وجود حیات توی جسمم باعث شد علیهان نفس راحت بکشه.
-نصف جونم کردی ،باز کن چشاتو بهت آب بدم.

قبل از باز کردن چشم هام صدای نازار اومد:
-صبح حالش خوب بود ،نمیدونم چش شد یهو؟ !

لیوان آبی جلوی دهنم اومد و چند قطره ای روی صورتم باعث شد چشم باز کنم و چهره تار علیهان رو مقابلم ببینم.
چقدر دلم براش تنگ شده بود.

#کفاره372_

قطره آب از گوشه لبم سرازیر شد که علیهان با آستین پاکش کرد و نبضم رو گرفت.
-دست و پاهاش واسه چی کبوده؟ کجا بوده؟

سوالی از نازار پرسید که من جوابش رو میدونستم.
-ماشین بهش زده ،همسایه های توی کوچه پیداش کردن ...روی برف ها افتاده بود.

علیهان پتو رو دورم پیچید و پایین پام زانو زد.
-کی بهت زده؟ کدوم بی ناموسی با عروسک من این کارو کرده برم طایفه‌ش رو به عزاش بشونم؟!

اشک ریختم.
چند قطره بی اختیار از سر عذاب وجدان و این داستان دروغی ...
-نمیدونم ،میگه ندیدتش !

نگاه علیهان روی اشک هام نشست و با انگشت پاکشون کرد.
-گریه نکن ،خودم پیداش میکنم !

گریه من از بابت اون نبود.
از سر بد بختی من بود که برای دومین بار یک خودکشی ناموفق داشتم.
علیهان سمت نازار چرخید و لب زد:
-میشه تنها باشیم؟

با رفتن نازار ولوم صدای علیهان آروم شد:
-بزن کنار پتو رو ببینم کجات دیگه کبود شده؟!

-من خوبم!

اخم توی هم رفت که سمتم براق شد.
-خوبی که اینجوری میلرزی؟ خوبی که اشکت دم مشکته؟ خوبی که کل خشاب قرص رو خوردی؟ چی تو سرت بود؟

#کفاره373_

نمیخواستم توضیحی بدم.
انگار هر جمله بر علیه خودم بود.
من دلم نمیخواست علیهان رو شکسته ببینم.
طوری ببینم که دشمنش پیروز شده و به زنش دست درازی کرده.
اگر قرار بود بفهمه و ازم بیزار بشه ترجیح می‌دادم طور دیگه ای ازم بدش بیاد ...

-می ...میخواستم بخوابم !واسه همین قرص خوردم.

دستش زیر چونه‌م نشست و سرم رو سمتش چرخوند.
-وقتی حرف میزنی به چشم زل بزن ،وقتی نگاهتو میگیری یعنی داری دروغ میگی ...

نفس هام کوتاه و تند شد.
-سرم داد نزن!

اختیار اشک هام رو از دست دادم.
قلبم انقدر شکننده شده بود که با کوچیک ترین صدای بلندی خورد میشد و اشکم سرازیر ...
با پشیمونی سرم رو به سینه‌ش تکیه داد.
-ببخشید ...گریه نکن ،بگو چی شده؟ دلم هزار راه رفت ...

انگار این آغوش کافی بود تا اشک های بی صدام تبدیل به هق هق بلند بشه و دستم رو بی پناه دورش حلقه کنم.
موهام رو نوازش کرد و بی اون که متوجه بشم پتو

حالا جلوش برهنه بودم با تمام آثار زخم و کبودی.
-کـِی اینجوری شدی؟ چرا به من زنگ نزدی؟ باز کن پاهاتو ببینم !ماشین چجوری بهت زده که همه جات کبوده نعنا؟

موشکافانه تمام بدنم رو نگاه انداخت و تک تک زخم هام رو بوسید و نوازش کرد.
-میکشمش ...فقط بفهمم کی بهت زده!

#کفاره374_

میخواست اونی که باهام تصادف کرده رو بکشه ،اگر میفهمید ایاز باهام اون کار رو کرده قطعا خان سالار رو به آتیش می‌کشید.
-بهم دست نزن !حالم خوب نیست.

دستش رو عقب کشید.

سرم رو به نشونه نفی به طرفین تکون دادم.
دکتر که میفهمید چمه ...
-نه ،خوب میشم !برو خونتون ...بابات حتما منتظرته!

دست به صورت کلافه‌ش کشید.
-گور باباش ،من دلم واسه تو تنگ شده ...میگی پاشم برم ریخت کاوی رو ببینم؟!

قلبم لرزید.
از دلتنگیش ...از نگاهش ...از خواستن توی چشم هاش ...از این که میخواستم بغلش کنم اما عذاب وجدان میگرفتم.
من چی پیش خودم فکر کرده بودم که ایاز رو آدمی برای هم صحبتی دیدم.
انگار خیال میکردم آدم ها هر لحظه امکان دارن توبه کنن.

جمله رو زیر لب زمزمه کردم اما گوش هاش تیز بود.
من دلتنگی علیهان رو نمیخواستم.
میخواستم از من متنفر باشه ...حالش از من و جسم ناپاکم بهم بخوره.
-ها؟

پتو روی سرم کشیدم و از زیرش جواب دادم:
-همین که گفتم!

پتو رو طوری کنار زد که سرم باهاش از بالشت جدا شد و صورتش مقابلم قرار گرفت.
-چته نعنا؟ چته؟ زبون لامصبت رو باز کن ببینم چی شده؟ با ماشین تصادف نکردی نه؟

#کفاره375_

توقع نداشتم که تصادفم رو باور کنه.

میخوند.
ولی من نمیخواستم بندی آب بدم و خودم رو بیشتر از چشمش بندازم.
-چرا حرف توی دهنم میزاری !معلومه که تصادف کردم.

انگشتش رو تهدید وار سمتم گرفت.
-به جان نعنا بفهمم دروغ گفتی ،من میدونم و تو و ...

میون کلامش پریدم و باز پتو روی سرم کشیدم.
-من حالم خوب نیست ،میخوام بخوابم.

لگدی به پایه تخت کوبید که سرم رو بیرون آوردم و به چشم های تیره‌ش خیره شدم.
-حالت خوب نیست یا از جواب دادن به من میخوای فرار کنی؟ امشبو بگذرونم ،فردا باهات کار دارم.

دلم لرزید.

نازکی کار دستم میداد.
-اینجا میمونی؟

نفسش رو توی صورتم خالی کرد.
-آره ،بخیز اون طرف ...

گوشه تخت هدایتم کرد که اخم کردم.
-بهم نزدیک نشو!

این آخرین تیر برای شکستن کاسه صبرش بود.
-منو ببین نعنا ...از نیاز من واسه کنترلم استفاده نکن ،میدونی که بخوام همینجا تو همین حالت یه جوری بهت نزدیک میشم که صدای جیغ و دادت خان سالار رو پر کنه؛ پس دختر خوبی باش تو بغلم آروم بگیر!

#کفاره376_

تسلیم یک فریاد مردونه که حصار مقاومتم رو بشکنه.
دست هاش دورم حلقه شد.
انگار می‌خواست منو انقدر به خودش نزدیک کنه که صدای ضربان قلب و نفس هام گوشش رو پر کنه.

بر خلاف همیشه همراهی نکردم.
دست هام رو توی خودم جمع کردم و فقط صدای خس خس سینه‌ش رو شنیدم که کنار گوشم پچ زد:
-خیال کردم زنم قراره یه جور دیگه ازم استقبال کنه!

آب توی گلوم رو فرو بردم.
خیال منم دور از تصور علیهان نبود اما دست تقدیر خارم کرده بود.
-بدنم درد میکنه ،خیالش رو از سرت بیرون کن!

خشک جواب دادم که دستش روی کمرم نشست و جای کبودیم تیر کشید که تو گلو نالیدم.
-چیه؟

لحظه ای خاطر اون ثانیه ها از ذهنم پاک نمیشد.
-درد داره ،دستت رو اونجا نزار.

پتو رو کنار زد و به کمرم خیره شد و رد نگاهش رو تا شرمگاهیم کشید.
چشم بستم تا شرمنده این چشم های پر خواسته نشم و همزمان رد بوسه خیس روی زخمم نشست.

به خودم لرزیدم که پچ زد:
-هیششش ...کاری نمیکنم ،دلم نمیاد راضی نباشی دستم بهت بخوره!

آشوب شدم.
من افکار خوبی توی سرم نبود.
من می‌خواستم علیهان رو وسیله ای برای خاموش کردن آتیش عذاب وجدان و پاک کردن لکه ننگ کنم که دستش رو سمت تن برهنه‌م کشیدم.
-من راضی ام ...

#کفاره377_

رضایتی از سر ناچاری ...
اون از چشم هام خونده بود بی دفاعم ...از تن لرزونم خونده بود رضایتی ندارم اما حال خوشی هم ندارم.

دستش رو با زور روی تمام تنم کشیدم تا بلکه خاطر کابوس از تنم پاک بشه.
بدنم داغ بود و دست های علیهان گدازه ...
غرق عرق بودم و نفسم کند و چشم های اون پر از پرسش ...

-چیکار میکنی؟ چی شد یهو راضی شدی پاتو باز کردی؟

تب داشتم و احتمالا این بخشی از هذیونم بود:
-باهام مهربون نباش ،ازم ناراحت باش ،خشمگین باش ،لب هام رو بـِدَر و تنم رو رام کن.

دستی روی پیشونیم کشید و عرقم رو پاک کرد.
-پاشو ببرمت دکتر ،تا صبح تو این حال باشی من روانی میشم.

دستش رو به گونه‌م چسبوندم و پر خواهش نگاهش کردم.
-دکتر من تویی ...

ابدا که در حالت عادی بعید بود چنین حرف هایی به زبون بیارم.
از جا بلند شدم و خودم رو بهش چسبوندم.
تقلا کردم پیراهنش رو در بیارم که ممانعت کرد.
-چی ازم میخوای نعنا؟ دو دقیقه پیش داشتی میگفتی درد داری و بغلمم نمیکردی ،الان چی تو سرته که میخوای ...

حرفش رو با بوسه قطع کردم.
خشن بوسیدم ...داشتم حرص دنیا رو سر لب های

#کفاره378_

دستش پشت سرم نشست و روی تخت هدایتم کرد اما رضایت ندادم لب هاش رو رها کنم.
پیراهنش رو به زور بیرون کشیدم و دست سمت کمربندش بردم ...

اشک بی امان از گونه‌م سرازیر شد و با حرص پسش زدم که حواسم رو پرت نکنه.
من درمونده بودم و داشتم علیهان رو ناخواسته با خودم توی چاه بیچارگیم می‌کشیدم.

-نفس بگیر !...

خواست عقب بکشه که دست دور گردنش حلقه کردم و میون گریه هام خواهش کردم:
-نه ...نمیخوام؛ زود باش وحشی شو ...من لیاقت

سیبک گلوش بالا پایین شد و نگاهش رنگ تعجب گرفت.
-کاش بهم بگی چته؛ من عادت ندارم اینجوری ببینمت پرنسس علیهان!

خطاب کردنم با این صفت باعث شد مردد بشم و به دست هاش که روی سینه‌هام بود نگاه کنم.
-من ...من ...

جمله ای ادا نشد وقتی نازار در اتاق رو باز کرد و نجاتم داد ...
-برات گل گاو زبون اوردم ،خانم دکتر رو از بهداری فرستادم بیارنش اینجا ...

نگاهش میون من و علیهان چرخید و سرش رو چرخوند.
-گمون کنم حالت خوب شده!

علیهان دست از تنم کشید و دکمه پیراهنش رو بست.
-نه ...خیلی ناخوشه ...میبرمش شهر پیش دکتر ...

#کفاره379_

نازار دوباره چرخید و سمت تخت اومد.
-بهداری همین نزدیکه ،الان خانم دکتر میاد.

علیهان دست روی پیشونیم کشید که نازار گل گاو زبون رو روی میز گذاشت.
-میدونم دلتنگی ،ولی امشب کاریش نداشته باش ،گناه داره ...

مخاطبش علیهان بود و نمی‌دونست بی‌گناه ترینه و اونی که سعی کرده اغوا کنه منم.
علیهان از خجالت سرخ و سفید شد و سر پایین انداخت که رو به نازار کردم.
-من دلم برای شوهرم تنگ شده بود!

نازار دست روی پیشونیم گذاشت و تبم رو سنجید.
-یا تب داره هزیون میگه ،یا عطش عشقشه ...

هیچ کدوم ،این گرما وجودم از داغ روی دلم بود.
نازار از کمد پیراهنی بیرون آورد و سمت علیهان کشید.
-یه چیزی تنش کن ،خوبیت نداره پیش دکتر لخت باشه.

با رفتن نازار ،نگاه علیهان روی کبودی هام چرخید.
-پاشو لباس تنت کنم.

باز پر خواهش نگاهش کردم.
-نزار دکتر بیاد ،تو باهام بخوابی خوب میشم.

نفسش رو کلافه بیرون داد و به زور پیراهنم رو تن کرد.
-تا وقتی نگی چته دستمم بهت نمیخوره!

اون هم منو از خودش روند.
اون هم منو بی ارزش کرد.
شاید من واقعا بی ارزش بودم ...پاپتی و دم دستی و کله شق ...

#کفاره380_

ازم دوری کرد تا خانم دکتر بالاخره سر و کله‌ش پیدا شد.
زن پا به سن گذاشته ای از طایفه لالای ها بود و تنها دکتری که این طرف ها پیدا می‌شد.

بالا سرم ایستاد و به علیهان و نازار واگو کرد:
-میخوام با مریض تنها باشم.

تنهایی خواسته منم بود.
منم میخواستم ازش سوال بپرسم بدون شرم حضور ...

-میشه به شوهرم و نازار چیزی نگی؟ !میخوام یه سوال بپرسم ...

گوش هاش تیز شد و نزدیک اومد.
-چی شده؟

پتو رو کنار زدم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:
-ممکنه که یه نفر بهم تجاوز کرده باشم اما من متوجه نشم؟ آخه هر بار که با شوهرم نزدیکی میکنم بعدش یکم میسوزه یا درد می‌گیره ...اما ...

نگاهش ترسید.
تجاوز به عروس کاوی ها و دختر آل بیگ ها بی آبرویی بزرگی برای خان سالار بود.
-کسی باهات کاری کرده؟

شرمسار نگاه گرفتم که سوال بعدی رو پرسید:
-چیزی یادت نمیاد یا متوجه نشدی؟

من گیج بودم.
فقط دنبال جواب میگشتم.
-من از حال رفتم ،برای همین نفهمیدم چی شد ...یهو وسط کوچه پیدام کردن.

#کفاره381_

انگار از ماجرا با خبر بود که فقط سر تکون داد.
-میخوای برات آزمایش بنویسم بری شهر؟

نه ...من نمی‌خواستم پا از خونه بیرون بزارم.
-نمیتونم تنهایی برم ،علیهان میفهمه ...خودت میتونی چکم کنی؟!

انگار اون هم دچار اضطراب شده بود که با استحصال دست سمت جعبه‌ش برد.
-من سر در نمیارم ،اگر خودت چیزی یادت نمیاد و درد هم نداری لابد چیزی نشده!

مگه میشد ایاز دستش به من بخوره و کاری نکنه؟ مگه میشد از خیرم بگذره وقتی توی دو قدمی رسیدن به خواستشه؟!

-قرص میخوام ...داری بهم بدی؟ !از همونا که نمیزاره حامله بشم.

میون وسایلش چرخید و قرصی بیرون کشید.

-جلو گیری نیست اما کار همونو میکنه؛ اگه زود تر پریودی شدی نترس ...عوارض قرصشه ...

آروم پچ می زد تا مبادا صدا به گوش کسی خارج از اتاق برسه و من هنوز می‌لرزیدم.

-به نازار و علیهان چیزی نگو؛ دوست ندارم کسی بفهمه.

فقط سر تکون داد و قبل از این که قصد رفتن کنه درب اتاق باز شد.

علیهان گنگ نگاه کرد و سر پایین انداخت.

دکتر وسایلش رو زیر بغلش زد و بلند شد.
-اره ...طوریش نشده ،یه تصادف ساده بوده؛ از شوک بیهوش شده !استراحت کنه خوب میشه.

دلم میخواست مهیب ترین تصادف عالم رو تجربه کنم اما به چنین خفتی نیوفتم.
با رفتن دکتر ،علیهان سمتم اومد.
-پاشو ببرمت عمارت خودمون ...میگم نازگل بالا سرت باشه!

#کفاره382_

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.
-میخوام اینجا بمونم ،تو برو ...

دستی پر حرص میون موهاش کشید.
انگار داشت انتقامش رو از زلف های کوتاهش

-دم نغمه رو میچینم ،واسه خاطر اون نمیخوای بیای؟

اصلا بحث من نغمه نبود.
من از خودم میترسیدم ...در واقع از خودم بیزار بودم و نمیخواستم خاندان کاوی رو متوجه این آبروریزی کنم.
-اوف چرا ولم نمیکنی؟ من با این حالم کجا برم؟ نمیبینی ناخوشم؟ میخوای اینجا بمون میخوای خودت برو ...

زیر پتو خزیدم و پشت کردم.
منم داشتم خشمم رو سر علیهان خالی میکردم.
خشمی ناشی از این که دست بهم نزده بود تا لکه ننگ ایاز رو پاک کنه.
قرص توی دستم رو بی آب قورت دادم که متوجه شد.
-چی خوردی باز؟

لیوان آبی جلوی لبم گرفت که سر کشیدم و قطره ای

-دکتر داد !مسکن بود ...

به جلد قرص نگاهی انداخت و اخم کرد.
-بچه خر میکنی؟ این مسکنه؟

#کفاره383_

من حتی نمیدونستم این قرصه اسمش چیه ولی به نظر می رسید علیهان اطلاعات کافی توی این زمینه داشت تا مچمو بگیره.
-پس چیه؟

اخم پر رنگ زد و پتو رو کنار زد.
-تو بگو ...این آشغالا چیه میخوری؟

نفسم داشت به شمار می افتاد.
کاش نازار سر می‌رسید ...کاش یکی منو از این مخمصه نجات میداد.

دست به صورتش کشید.
انگار حال اون از منم آشفته تر بود که با کم محلی کنارم دراز کشید.
-بگیر بخواب نعنا ...بخواب تا از دستت به زهرماری رو نبردم ...

خواب به چشم هام نمی اومد اما ناچار بودم نقش بازی کنم چون دیگه نمیخواستم چشم هام شاهد اتفاق بد تری باشه.

منو توی بغلش راه نداد و شکایتش رو اینطوری نشون داد.
پس من به کی پناه می بردم توی این سیاهی؟

آروم کنار گوشش پچ زدم:
-بغلم نمیکنی؟!

سوزان من نداشت.
سرم رو نزدیک بردم تا بالاخره جوابم رو گرفتم
-نه ...

چقدر صریح جوابی داد که دوست نداشتم بشنوم.
چقدر عذاب آور بود که من هم به آغوشش نیاز داشتم و از هم لمس شدن میترسیدم.
-باشه ...نکن!

#کفاره384_

سیب گلوش بالا پایین شد که پشت بهش کردم و صدای نفس هاش کنار گوشم پیچید.
-مثل آتیش تب کردی ،همه جات کبوده ،قرص چرت و پرت هم که میخوری ،مشخصه تو یه چیزیت هست که به من نمیگی ...این داستان تصادف هم فردا تهشو در میارم ،بفهمم دروغ گفتی وای به حالت نعنا ...

-علیهان رفت؟

نازار پرده اتاق رو کشید و پای تخت نشست.
-اره ...آفتاب نزده رفت !بلند شو لباس درست درمون بپوش باباخانت از دیشب میخواد بیاد حالتو بپرسه من جلوشو گرفتم.

مچ نازار رو چسبیدم.
-بهش بگو نیاد !بگو هنوز خوابم.

پتو رو از روم کشید و رخت تمیزی برام گذاشت.
-همین کار هارو میکنی که آخر نصف جونش میکنی ،خیال کردی خان سالار چند وجبه که انقدر برای دردسر درست میکنی و فکر آبروش نیستی؟

من گفته بودم تصادف کردم اما انگار هیچکس حرف منو باور نکرده بود که همه اطمینان داشتن من پی آبروریزی رفتم.

-چه آبرو ریزی؟

شونه ای بالا انداخت و بلند شد.
-یه پمادی چیزی به این زخم ها بمال تا جاش نمونده!

سمتش خم شدم و آروم پرسیدم:
-علیهان نگفت کجا میره؟

دامنش رو جمع کرد و تاسف بار سر تکون داد.
-ببین کارشو به کجا رسوندی که مجبور شده بره دست به دامن ایاز بشه بلکه اون بزاره دوربین هاشو نگاه کنه ببینه کی بهت زده ...

#کفاره385_

لرز کردم ...انگار اسم ایاز هر بار منو توی شوک عظیمی فرو می برد که قلبم برای تپش یاری نمی‌کرد.
وای که رفتن علیهان پیش ایاز انتهای این ماجرا بود

#راوی

نگاه مردد علیهان روی عمارت مرمر چرخید.
انعکاس خودش روی سنگ های مرمری آینه دقی بود که یادآوری میکرد ایاز همیشه قدمی جلو تره ...

غدیر جلوی درب باغ ایستاد و نگاهی به پسر کاوی انداخت.
-با آقا کار داری؟

علیهان ،غدیر رو کنار زد و وارد حیاط شد.
-بهش بگو بیاد پایین دو کلوم حرف مردونه دارم.

غدیر که گناهی نداشت و به نوکری عادت کرده بود ، بی چون چرا پله هارو بالا رفت اما قبل از اون ایاز روی تراس ظاهر شد.
-چی شده پسرِکاوی؟ اومده این دفعه خونه‌مو آتیش

اگر راهی بود علیهان به خونه راضی نمیشد ،یک راست می‌رفت سر اصل مطلب و خود ایاز به آتیش میکشید.

-بیا پایین ،کار دارم!

کبک ایاز خروس میخوند.

خودش میدونست داره به دهن شیر میره اما اون دیگه براش مهم نبود وقتی طعم بهشت رو مزه مزه کرده بود ...هرچند قسمت نشد زیر دندونش بره.

با نیش باز پایین رفت.

فقط خدا میدونست علیهان چطور غرورش رو زمین گذاشته تا هر نیش و کنایه رو به جون بخره ولی دوربین های کوچه خیابون رو نگاه کنه تا بفهمه کی چنین بلایی سر نعناش آورده.

#کفاره386_

-بابات چند تا سند دیگه داره واست گرو بزاره که بقیه اموالمم آتیش بزنی؟

علیهان خوب میدونست که ایاز دنبال راه انداختن جنگ روانیه و اصلا دلش نمیخواست وارد این نبرد بشه.
-واس خاطر کار دیگه ای اومدم !یه از خدا بی خبری دیروز زده به زنم توی همین کوچه ...می‌خوام دوربین هاتو ببینم.

ایاز ترسیده بود.
البته که حق داشت.
اون پاش رو از گلیمش دراز تر کرده بود و به قلمرو علیهان رسیده بود ...میدونست نعنا از ترس آبروش بهونه تصادف رو آورده ...میدونست کار خودش بوده اما دوست نداشت به این سادگی ها اعتراف کنه.

-زنت نا خوش احواله ...داره واسه‌ت آسمون ریسمون

مشت علیهان محکم شد.
اما شرافتش قسم خورده بود امروز کاری به جون ایاز نداشته باشه.

-اهل خان سالار توی کوچه ها پیداش کردن ...گفته یکی با ماشین بهش زده.

قهقه ایاز بالا رفت.
انگار از اول عمرش تا همین حالا برای این لحظه برنامه ریزی کرده بود تا خار و خفیف شدن علیهان رو با چشمش ببینه و سست شدن زانو هاش رو نظاره کنه.

-تو هم حرفاشو باور کردی !کاوی ساده ...کاوی بیچاره ...این زن ها عجب موجودات عجیبین ...دو بار که پلک برات نازک میکنن و غمزه میان ،آدم حرفشون رو باور میکنه.

#کفاره387_

مشخصا که علیهان از چشم هاش بیشتر به نعنا اعتماد داشت.
اون نور چشم هاش بود ...میوه تازه باغش بود ...بهش دروغ نمیگفت.
-میخوای منو تحریک کنی بیوفتم به جونت؟ یک کلوم بگو نشون فیلم دوربین هارو نمیدم.

این نگاه ...این التماس ملموس ...تمام چیزی بود که ایاز میخواست.
-چرا دوربین ها؟ من خودم برات میگم چی به سر زنت اومده!

سیبک علیهان بالا پایین شد.
سنگینی نفس ،قفسه سینه‌ش رو بالا پایین میکرد.
ایاز با دست به غدیر اشاره کرد تا دور بشه و نزدیک علیهان رفت.

همینجا هم چالت کنم؟

ایاز به دیوار کنارش تکیه زد.
-دیروز پاشد اومد اینجا ...التماس کرد که بدنش در اختیارم بزاره تا رضایت بدم بیای بیرون ...

پاهای علیهان به لرزه افتاد.
انگار ستون های بدنش ویران شد.
دوست نداشت زود قضاوت کنه ...میدونست نعنا انقدر ها هم کله شق نیست.
-د جون بکن ...بگو چیکارش کردی؟!

یقه ایاز توی مشت گرفت که ایاز با خنده چرک به چشم های علیهان خیره شد.
-آدم دلش نمیاد دست رد به سینه همچین حوری بهشتی بزنه که ...انگار دو روز بی شوهری فشار بهش آورده بود که خودش توی همین حیاط پاهاشو برام بالا زد ...نگم برات کاوی ...نگم برات که چه تن

#کفاره388_

نفس علیهان به شمار افتاد ...
باور براش سخت بود ...انگار تمام دیوار های عالم روی سرش آوار شده بود.
سینه‌ش به خس خس افتاد و مشتش بی اختیار صورت ایاز رو لمس کرد.
-می‌کشمت ...می کشمت اگه دستت به زن من خورده باشه ...

ایاز به مرگ راضی بود.
ایاز همیشه تسلیم ظرافت زنی بود که آرزوش رو داشت.
خودش میدونست داره بزرگ ترین دروغ زندگیش رو میگه ...خودش میدونست اون توی این کار نا موفق بوده اما دیدن نابودی علیهان کاوی براش صفا دیگه ای داشت.

-میخوای بکشی؟ بکش ...من دیگه آرزویی ندارم ولی اون سینه های بلوری رو به دندون گرفتم ...وقتی حرارتش رو حس کردم ...وقتی ...

مشت بعدی توی دماغش فرود اومد و خون جلوش چشم های علیهان رو گرفت.
باورش براش سخت بود کسی جز خودش گل برگ ظریفش رو لمس کرده باشه.
غدیر به داد اربابش رسید و علیهان رو به عقب هول داد که ایاز با صورت خونی خندید.

-خلاصه به حرف زن ها اعتماد نکن !برو طلاقش بده تا آبروی خاندان کاوی بیشتر از اینا نرفته ...تو که خوش نداری توی خان سالار بپیچه زنت زیر خوابم شده؟!

بدن علیهان مسخ شده بود.
ذهنش یخ زده بود و انگار سطل آب یخی روش خالی

#کفاره389_

#نعنا

-علیهان هنوز برنگشته؟ از صبح که رفته دیگه نیومده ...

خورشید جاش رو با ماه توی آسمون عوض کرده بود اما علیهان انگار قصد برگشتن نداشت.
نکنه ایاز بهش گفته بود؟
این سوال رو بار ها توی ذهنم پرسیدم اما هر بار جوابی براش پیدا نمی‌کردم.

اگر گفته بود احیانا علیهان برمیگشت تا سرم رو از تنم جدا کنه.
-نه ...رفتم عمارت کاوی ...اونجا هم نبود !انگار کسی از صبح توی خان سالار ندیدتش !نکنه ایاز

باباخان عصایی روی زمین گذاشت و نگاه پر مفهومی بهم اندخت.
-سر به هواییت آتیش به جون اون جوون هم انداخت بلایی سرش بیاد تو میخوای جواب باباشو بدی؟...

اینجا مقصر هر اتفاقی من بودم.
حتی اگر بی گناهیم ثابت میشد.
چادر نازار رو چنگ زدم و سمت در رفتم.
-میرم دنبالش !

یاشار اخمی بین ابرو هاش جا داد تا غیرتش رو ثابت کنه.
-اذون گفتن ،دیر وقته که تنهایی بری !بمون خودم میرم پیداش میکنم.

به ساعت اشاره کردم.
-زمستونه ،اذون رو زود میگن !هنوز کوچه های خان

دل به دریا زدم و منتظر نموندم که کسی مانع رفتنم بشه.
خودم لا جون بودم اما دلیل نمیشد دست روی دست بزارم.
کوچه های گـِلی خان سالار رو گز کردم و دریغ از نشونی که علیهان رو بهم برسونه.

#کفاره390_

دور شدم ...انقدر از خان سالار با چادر و دمپایی که باعث شده بود انگشتام یخ بزنه ،دور شدم که دیگه نوری نبود جز مهتاب ...

شاید رفته بود خونه باغ ...شاید رفته بود تاکستان ...شاید رفته بود قبرستون ...

پیاده تا خونه باغ راه زیادی نبود اما زوزه گرگ باعث

حدسم درست بود ...ماشین علیهان اینجا پارک شده بود اما چراغی توی خونه باغ روشن نبود.
مردد صداش زدم:
-علیهان ...اینجایی؟ کل خان سالار رو دنبالت گشتم.

بوی سیگار می اومد ...بوی الکل ...بوی زهرماری از پشت درخت گردو ...
خشخش برگ مشخص بود یکی اینجا نشسته ولی انگار میلی به حضورم نداره.
-اینجایی؟

سمتش رفتم و نگاهی بهش انداختم.
این اون علیهانی نبود که می‌شناختم.
بهم ریخته بود... داغون بود ...انگار سی سال پیر تر شده بود.
-همه جارو دنبالت گشتم ،تنهایی اومدم اینجا ...چرا از صبح پیدات نیست؟

جوابم سکوت بود.
یک سکوت مرگبار که حاضر بودم خفگی رو به جون بخرم.
-برو ...

صدای نامحسوس بود و متوجه کلامش نشدم.
-چی؟

جلوش نشستم که غرید:
-میگم گوروتو گم کن نعنا ...کری؟!

#کفاره391_

اره ...کر شدم.
انگار گوش هام میل به نشنیدن داشتن.
دلم نمیخواست از علیهان امر گم‌شدن بشنوم.
-کجا برم؟ چیزی شده؟

صورت تکیده‌ش نمایان شد.
نمایشی از دل مردگی ...از تاسف ...از سر افکندگی ...
-برو هر جایی که جلوی چشمم نباشی !

نزدیک رفتم و جلوی پاش نشستم که چادر نازار پاگیر قدم هام شد.
-کجا رفته بودی؟ کسی چیزی گفته؟

سیب گلوش بالا پایین شد و دود سیگارش رو آشوب تر از همیشه رها کرد.
میترسیدم ایاز بهش حرفی زده باشه.
میترسیدم ابروم لحظه ای پوچ بشه و تاج ملکه علیهان از سرم بیوفته.
-قرار بوده کسی چیزی بگه؟

صداش پر از خش بود.
انگار حنجره‌ش ساعت ها فریاد زده بود که حالا توان

-نمیدونم ...از صبح غیبت زده ...الانم اینجا با این حال و روز پیدات کردم ،میدونستی حالم بده چرا نیومدی پیشم؟

چشم هاش رو بی فروغ به چشم هام دوخت.
-میخواستی بیام که بـُکشمت؟ شانس آوردی نیومدم ...شانس آوردی نعنا ...والله وسط خان سالار جنازه‌ت رو چال میکردم.

دیگه مطمعن شدم ایاز حرفی زده.
جای شک نداشت که علیهان حالا منو به چشم هرزه ای ببینه.
پاهام تاب نیاورد و بی اختیار روی زمین نشستم که خار پاهام رو گزید اما دیگه دردی حس نکردم.

#کفاره392_

با پوزخندی سرش رو جلو آورد.

طاقچه بالا گذاشتنت فقط واسه منه؟!

مشخص نبود ایاز چه تعربفی براش کرده که الان داره اینجوری برداشت میکنه ولی مگه میتونستم حرف بزنم؟
لال شده بودم و کلمه ها برام وزنش سنگین تر از اونی بود که به زبون بیارم.

این بار عربده وار فریاد کشید:
-د زبون وا کن نعنا ...بنال بگو اون بی ناموس داره دروغ میگه ...بگو تا ازین داغون تر نشدم.

من خودمم نمیدونستم چه بلایی سرم اومده.
فقط گیج بودم و داشتم سعی میکردم یادم بیاد چی به روزم اومده اما نمیتونستم دروغ بگم اتفاقی نیوفتاده.

سکوتم بیشتر از قبل آتیشش زد ...
به قولی سرو رو معنا به ایستادن بود و علیهان رو

شونه هاش لرزید و پشت لباسم رو چنگ زد تا وادارم کنه از روی زمین بلند بشم و کشون کشون جلوی در باغ راهنمایی کرد.

خار و خاشاک پاهام رو زخم کرد و چادر از سرم میون راه افتاد.

-جلوی چشمم نباش ...برو به خودت رحم کن نعنا !

نفسم رها شد و با بغضی که ترکید کلمات به زبونم جاری شد:

-به خدا تقصیر من نبود ...به خدا رفتم که التماسش کنم آزادت کنه.

روی زمین وا رفته و بی جون نگاهش کردم که روم خم شد و غرید:

-واسه التماس کردن از کجات مایه گذاشتی؟ با همین دهن براش همینجوری ناله کردی که الان مرتیکه تو چشمم زل میزنه و از بدن زنم تعریف میکنه ...

#کفاره393_

میون گـِل های شل و پاهای زخمی و پیراهنی که پاره شده بود ،داشتم دست و پا میزدم تا خودم رو ثابت کنم اما چه فایده که هیچکس باورم نمی‌کرد.

-تو ...حرفشو باور کردی؟

دست لای موهاش کشید و روی زمین زانو زد.
-نباید میکردم؟ چند تا دختر عین تو توی خان سالاره؟ چند نفر کمرشون باریکه ...پوستش مثل برف سفیده ، صداش آدمو از خود بی خود میکنه و چشم هاش یه مرد رو از پا میندازه؟

تعریف هاش از من همش و همش بوی تحقیر میداد. انگار من گناهکار بودم که این مشخصات رو داشتم. رهام کرد ...همونجا تنهام گذاشت و خودش داخل باغ برگشت و آخرین جمله رو با تحکم بیشتری به زبون

-نمیخوام ببینمت!

#راوی

علیهان میون آتشی می‌سوخت که خودش بهش کبریت زده بود.
تنش گر گرفته بود و میخواست سیگار به سیگار این حرارت رو دود کنه اما لحظه ای توی خاطرش تصور نکنه که نعنای قشنگش میون دست های ایاز چجوری پیچ و تاب می‌خورده.

چشم های اشکی و پاهای زخمی و لباس پاره نعنا قلبش رو به درد آورده بود اما دلش میلی به لرزیدن نداشت.

گوش هاش میل به سکوت داشتن و صدای گریه های نعنا غذای مسمومی براش بود.
با خودش تصور کرد... تصاویری مهمون ذهنش کرد

تخیلی تلخ از نعنا و صدای ناله های بی امان از سر لذتی که انگار ازش دریغ شده بود.

میل به ترک کردن داشت.
میل به رفتن ...میل به گم شدن ...
سروی که خم شده بود ،بید مجنونی که بی لیلی شده بود ،برکه ای که خشک شده بود و دیواری که فرو ریخته بود.

#کفاره394_

#نعنا

به ماشینش تکیه زدم و نشستم.
این پاهای زخمی تاب برگشتن نداشت.
اصلا با چه رویی به خان سالار برمیگشتم؟
حاضر بودم همینجا چال بشم اما با این بی آبرویی بر نگردم.

شب به درازا کشیده بود علیهان قصد برگشتن نداشت.
ذهنم خسته تر از جسمم بود و حالا فقط میخواستم آروم بگیرم اما بی قراری تاب نمی‌داد.

صدای زوزه گرگ می اومد اما باگی نبود ...که خوراک کفتار ها میشدم اما ایاز نه ...
گرگ و میش هوا جای نگرانی داشت وقتی که چوپان ها به صحرا می اومدن و ممکن بود منو توی این حال ببینن.
وقتی باغبون ها به باغ می اومدن و ابروم میشد پیراهن عثمان ...

خیلی وقت بود دیگه بوی سیگار و دود نمی اومد و خون زخمم بند اومده بود.
چشم انتظار به در باغ خیره موندم تا بالاخره با قامت خمیده بیرون اومد.

دیدنم براش تعجب برانگیز نبود.

ها بودم ...
تیکه‌م رو از ماشینش گرفتم و جلوی پاش زانو زدم.
-گوش کن به حرفم ...

نگاهش بی تفاوت بهم دوخته شد و لب زد:
-سوار شو ...

لحظه ای انگار بخشیده شده بودم.
نه گرما طلب میکردم و نه امنیت ...فقط وجودش کافی بود.
خاک لباسم رو تکوندم و سوار شدم که منتظر خیره موند تا حرف بزنم.
-فکر میکنی با پای خودم رفتم تو بغلش؟ منو اینجوری شناختی؟

ماشینش رو روشن کرد و زیر لب زمزمه کرد:
-دیگه نمیخوام راجبت هیچ فکری بکنم ،تو هم ثابت کردی دخترای آل بیگ همه سر و گوششون می جنبه.

#کفاره395_

لحنش سرد بود جونم یخ زد.
باز مهر سکوت به لب هام زده شد اما خود خواسته سکوتم رو شکستم:
-می ...میخوای باهام چیکار کنی؟

صدام لرزید اما قلبم از جوابش بیشتر ...
-بُکشمت یا طلاقت بدم؟ هوو بیارم سرت یا تا آخر عمر نگاهت نکنم؟

کشتن درد داشت ...طلاق بیشتر ...
هوو داشتن غم داشت ...نگاه نکردن بیشتر ...
چه گزینه های سخاوتمندانه ای ...

به نظر می اومد تمام شب به این نتیجه رسیده.
تصمیم رو گرفته و فقط منتظر انتخاب منه.
محکوم به انتخاب بودم؟

می‌ریختم.
-تو چی؟ کدومو میخوای سرم بیاری؟

تار موی سفیدی از بین سیاهی تاریک موهاش خودنمایی کرد و دستش کلافه میونش کشید.
-فقط می‌خوام نبینمت ...هر بار که نگاهت میکنم از خودم و عشقی که بهت دادم پشیمون میشم.

جلوی خونمون ایستاد.
انگار ماموریتش به پایان رسیده بود.
-پیاده شو ...

پاهام یاری نمی کرد ازش جدا بشم اما انگار مشتاق تر بود که زود از شرم خلاص بشه و خودش خم شد تا درب رو برام باز کنه.
-عزت زیاد ...

ملتمسانه خیره شدم تا اعماق وجودش پشیمونی ببینم.

تیزی نگاهش به جونم زخم زد.
-نه ...برو پایین!

پام رو زمین گذاشتم و آخرین نگاهم رو بهش انداختم و با تلخی لب زد:
-زخماتو چسب بزن ...

#کفاره396_

دلم آروم گرفت.
این نگرانی کوچیک برای زخمی ساده که من فراموشش کرده بودم بعد از این همه بی محلی انگار آبنبات شیرینی بعد از طعم گس دارو بود ...

بی شرمندگی وارد خونه شدم و قبل از این که چشمی شکارم کنه ،به اتاق پناه بردم.
گیج روی زمین وا رفتم و چند ساعت اخیر رو مرور

میکردم ...شاید سال ها ...

***

-باز تو رفتی خودتو زخمی کردی اومدی؟ علیهان رو پیدا نکردی؟

نازار روی بدنم لیف کشید و آب سر داد.
باید چه جوابی میدادم؟
-نه ...پیداش نکردم.

دستی به تنم کشید و چشم هاش رو روی هم گذاشت.
-مَرده دیگه ...این کار ها ازش سر میزنه !لابد به غرورش بر خورده زنش رو یکی با ماشین زده فرار کرده.

زانو های برهنه‌م رو بغل گرفتم و سر روش گذاشتم.
-اگر بگم تصادف نکردم چیکار میکنی؟ به باباخانم میگی؟

دستش از حرکت ایستاد و نگاهش روی زخم های تنم چرخید.
-چی شده؟ کسی کاریت کرده؟

باید به نازار میگفتم.
اون تنها همدمم بود فعلا ...هرچند دهنش چفت و بست نداشت.
-اون روز ایاز بهم دست درازی کرد ...به خدا یادم نمیاد چی شد ...اصلا حال و روزم خوش نبود بفهمم چه بلایی سرم آورده ...

#کفاره397_

میون گریه های بی امانم لب زدم و چشم های ناباور نازار لحظه ای از دست از نگاه برنداشت.
-خدا مرگم ...به علیهان گفتی؟

سر تکون دادم چون تاب حرف زدن نداشتم.

-به بابام چیزی نگو ...همینجوریش علیهان داره دق میکنه ...اگر ولم کنه چی؟

از کف حموم بلندم کرد و ترسیده زمزمه‌کرد:
-به بابات بگم تا دق‌کنه؟ مگه دیوونه شدم؟ فکر میکنی کاوی ها به ول کردنت راضی میشن؟ فکر میکنی کس دیگه ای بفهمه ابرو برات میمونه؟

اونی که این وسط بی آبرو می شد فقط من بودم.
نه ایاز ...نه آدم هوس باز ...نه نامرد ...

با تن لرزون لباس پوشیدم تا چشمم به بدنی نیوفته که دیگه ظرافت و لطافتی نداشت و جاش رو به زخم های بی شرم داده بود.

-شمارش رو میگیرم ،تو باهاش حرف بزن ...بگو حالم بده ...بگو تقصیر من نبوده ...بگو دیشب چجوری دلتنگش بودم ...بگو به خاطر اون رفتم ...

گوشی رو دست نازار دادم که ناچار قبولش کرد و توی عمل انجام شده قرار گرفت.
انتظار نداشتم به تماسم جواب بده اما زیاد معطل نکرد و صداش پیچید:
-بله؟

سرد و پر ابهام.
-منم مادر ...نازارم ...

صداش رو پشت گوشی صاف کرد.
-سلام ...شرمنده!

منتظر به نازار خیره شدم که پایین تخت نشست.
-راستش نمیدونم چجوری بگم ...نعنا بچه‌م آروم و قرار نداشت از دیروز ...تقصیر خودش هم نبوده انگار ...یادش نمیاد چی شده ...

علیهان بی باک میون کلام نازار پرید:

نیست!

#کفاره398_

تماس قطع شد.
من براش دیگه مهم نبودم؟
چه غلطی مثلا باید میکردم؟
نازار گوشی رو پس داد و دست به صورتش کشید.
-خدا عاقبت آبروی آل بیگ هارو به خیر کنه!

-منو میبری شهر پیش دکتر؟

مردد صداش رو پایین آورد.
-چجوری ببرمت؟ داداشت و بابا خانت نمی‌پرسن دکتر واسه چی؟

مچش رو چسبیدم و آروم با فین فین بینیم پچ زدم:
-نگو میریم دکتر ...بگو میریم شهر خرید کنیم !اصلا

با تکون دادن سرش درخواستم رو رد کرد.
-نمیشه ...من جرعت تورو ندارم !میخوای با زن داداشت برو ...

آیلار آخرین گزینه بود که بتونه بهم کمک کنه که البته با وضعیت حاملگیش تا سر کوچه هم نمیتونست بره.
-ولش کن ...آیلار همه چیزو کف دست شوهرش میزاره !

نگاه نازار پر تاسف شد.
-یکم ازش یاد بگیر ...دیشب پسر مردم مثل پروانه دورت چرخید یک کلوم حرف نزدی که اون بی همه چیز باهات چیکار کرده!

کاش میتونستم به عقب بگردم اما فقط تمام ذهنم حسرت گذشته بود ...

***

-میخوای تا آخر عمرت همینجا بمونی؟ تو شوهر نداری بیاد دنبالت؟

سوال های یاشار نمکی بود به زخمی که روز بیشتر از روز قبل جاش میسوخت.
-من خودم خواستم اینجا بیام ،با علیهان چیکار داری؟

پوزخندش پر رنگ شد و مقابلم روی مبل نشست.
-انقد اینجا موندی که خبر نداری اهل خان سالار شایعه کردن که علیهان میخواد بره خواستگاری دختر سید ...

خواستگاری دختر سید؟ علیهان؟
آب سردی از سرم جاری شد ...علیهان دو روز برای اثبات بی گناهی من صبر نکرده بود؟
واقعا قصدش کشتن من بود؟

-کی این اراجیف رو گفته؟ اصلا کی به گوش تو رسونده؟

نازار خودش رو میون بحثمون کشوند.
-ای بابا مگه مردم رو نمیشماسی؟ شایعه‌ست دیگه واسه خودشون داستان میسازن حوصله‌شون سر نره...
دختر سید هنوز عزا دار نامزدشه ...مردم هم رحم ندارن ها ...

برای من شایعه نبود ...خبر مرگ بود اما تا از زبون خود علیهان نمی‌شنیدم خیالم راحت نمیشد.
حواسم پی قدم هام نبود تا به اتاق برسم و دست به گوشی ببرم.
توی این دو روز علیهان یه هیچ کدوم از تماس هام جوابی نداده بود اما باز هم میخواستم شانسم رو امتحان کنم.

تماس گرفتن همانا و جواب نگرفتن همانا ...

جواب داد.

#کفاره400_

فصل پنجم :آینه

"آینه دروغ نمیگه ،اما حقیقتش هم همیشه رحمت نیست.
گاهی فقط همان چیزی رو نشون می‌دهد
که تمام عمر خواستی نبینی :خودت "...

-باز چیه؟

لحنش طلب کارانه بود برای منی که تسلیمش بودم.
-شنیدم داری میری خواستگاری دختر سید!

سکوتش طولانی شد و در نهایت جواب داد:
-خب؟ !

یعنی حقیقت داشت؟
چرا من نمیتونستم حرفی بزنم؟ چرا انگار بهش حق میدادم؟ چرا نمیتونستم جلوش رو بگیرم؟ حق مطالبه هم نداشتم؟
-یعنی راست میگن؟ مگه من زنت نیستم؟ علیهان با تو ام ...

با صدای "هیششش "به سکوت دعوتم کرد تا صدام رو پایین بیارم.
-گیرم که راست بگن ،تو اعتراضی داری؟

من؟ آره ...مشخصا که داشتم اما مثل همیشه لال شده بودم.
-دیگه منو دوست نداری؟ میخوای آبروی منو توی خان سالار ببری؟ میخوای زن دومی بگیری بگی نعنا چه عیبی داشت که سرش هوو آوردم؟ اصلا واسه همینه چند روزه داری ازم دوری میکنی؟

این رو میتونستم از سکوت طولانی مدتش بفهمم که داره دنبال جوابی برای کوبیدنم میگرده.
-مگه ابرویی هم مونده که من از تو ببرم؟ کیو دیدی توی این آبادی که زن دوم و بگیره و ملت ازش دلیل بپرسن؟ منم یکی مثل بقیه ...

کانال رمانخونه

#کفاره401_

اینجا هیچکس از مردی دلیل نمی‌پرسید اما زن ها همیشه باید پاسخ‌گو می بودن ...
-می ...می‌خوام ببینمت!

احساس از دست دادن ...رنجیدن ...طرد شدن

چنگ میزدم تا به چشم بیام.
-وقت ندارم ...

بی درنگ پرسیدم:
-داری میری خواستگاری؟

معطل کرد ...انگار برای جواب دادن دنبال پاسخ درستی میگشت.
-میخوای به چی برسی؟ لابد واس اینم میخوای بری از ایاز مشورت بگیری؟

جوابم رو مستقیم نداد.
من باید با چشم خودم می‌دیدم تا باور میکردم.
-کاری نداری قطع کنم؟ !

قبل از خاتمه دادن به تماس ،به حرف اومدم:
-اگه میخوای بری خواستگاری منم باهات میام !

شد.
-که چی بشه؟!

نمیدونستم ...انگار تقلا میکردم تا ببینم داره دروغ میگه و خواستگاری در کار نیست.
-که دختر سید ببینه زن داری ...ببینه من هستم و میخواد زنت بشه!

باز پوزخند زد و این بار صدای نفسش توی گوشم پیچید.
-کی توی خان سالاره که ندونه تو زن منی؟ میخوای دردسر درست کنی؟!

بی اختیار پاهام لرزید و قبل از جواب دادن به سوالش صدای بوق توی گوشم پیچید.
دلم طاقت نیاورد.
اگر قرار بود بره خواستگاری باید به چشم میدیدم.

بی‌قرار لباس پوشیدم و سرمای هوا رو فراموش کردم و موهام رو پوشوندم و قبل از این که نازار جلومو بگیره از خونه بیرون زدم.

زمستون زود تر آسمون تاریک میشد و کوچه هارو تاریک تر می‌کرد.
با بدن لرزون ناشی از سرما سراغ خونه سید رفتم.

هدفم مشخص نبود ...
من حتی نمیدونستم پی چی دارم میرم.
فقط دنبال جوابی بودم که سوالش مجهول بود.

نیمه راه به نفس نفس افتادم که صدای دایه و خانم کوچیک توی گوشم پیچید:
-کاوی ها همون دو زنن ...اون از خود خان ...اونم پسرش !دختر سید تا چهلم نامزدش نمیخواد صبر کنه؟

دعوت کردم.
تا خونه سید فقط چند قدم فاصله داشتم که در خونشون باز شد و علیهان و کاوی بزرگ بیرون اومدن.

سردم بود ...جونم یخ زد ...مغزم فریز شد و پاهام سست.
یعنی خواستگاری تموم شده بود؟
خودمو توی تاریکی قایم کردم که نگاه علیهان سمتم جلب شد.

فاصله کم بود و تشخیص آسون ...
با اخمی قدم جلو گذاشت که پشت دیوار پناه گرفتم.
-بیا بیرون ...از کی قایم میشی؟

نمیدونستم از چی شرمگینم ...نمیدونستم دارم برای چی خجالت میکشم اما با شرم از پشت دیوار بیرون اومدم که نگاهم روی کت و شلوارش دقیق شد.
-اومدی زاغ سیای منو چوب بزنی؟

#کفاره403_

سوالش صریح بود ...اما جواب من گنگ ...
-اره ...یعنی نه ...داشتم رد میشدم.

قدمی جلو گذاشت و نگاهی به سر تا پام انداخت.
انگار لرزش بدنم به چشمش اومد که به "نچ "کلافه کت از تنش در اورد و بدون ذره ای تردید روی شونه‌م انداخت.
-برو خونتون ...سرده!

گرم شدم ...ذوب شدم ...تنم گر گرفت ...از گرمای این کت ،از عطرش ...از نگاه آتشکشش ...
آستینش رو گرفتم و ملتمسانه بهش خیره شدم تا رو برگردونه.
-میخوام برگردم عمارت کاوی !

فقط نگاهم کرد.

تفکر پشتش رو تشخیص داد.
-جات پر شده ،همونجا که هستی بمون!

چشم هام بی فروغ شد.
انگار جواب خواستگاری رو غیر مستقیم بهم داد.
-جواب مثبت دادن؟

نفسش سنگین شد اما جوابم رو نداد و در عوض حرف دیگه ای پیش کشید.
-باز که با دمپایی بیرونی ،برو خونتون میخواد بارون بیاد زمین گـِلی می‌شه.

نگران چی بود؟ پاهام؟ پس قلبم چی؟
-به درک بزار گـِلی بشه؟ برات مهمه؟ بغلم کن ببر با خودت ...

نگاهش رو دزدید و سرش رو پایین انداخت که صدای کاوی بزرگ از دور اومد.

...

باز پشت دیوار قایم شدم که نگاه کاوی بزرگ بهم نیوفته که جلوم ایستاد و منو از نگاهش دور کرد.
-تحملم سر اومده از حماقتت ...من نمیتونم جلوی زنی رو بگیرم که نمیتونه توی قفس من بمونه ...برو هر کاری دوست داری بکن!

#کفاره404_

منظورش از هر کار چی بود؟
فرار؟ مدارا؟ گم شدن؟
-منظورت اینه برم خودمو بکشم؟!

چشم هاش لحظه ای رنگ خشم گرفت.
-تو که سابقه این کارا رو داری !برو بکن ...

میدونستم ته قلبش چیز دیگه ای میگه ،چشم هاش

-با ...باشه ...شب بخیر ...

راهم رو کشیدم.
بی اون که دلم رو با خودم ببرم و همونجا جاش گذاشتم و کتش رو عوضش با خودم بردم که بارون لعنتی قصد باریدن گرفت.

حاشیه کوچه راه رفتم که بی فایده بارون تمام جونم رو خیس کرد و دستی مانع قدم بعدیم شد.
-زخم پات باز شده ،میبرمت عمارت خودمون !

بلندم کرد.
مثل پر ...مثل کاه ...مثل گلبرگ ...سبک ...بی وزن ...
پروانه های دلم بال زدن اما چشم های پر خشمش مانع سر کیف اومدنم شد.
انگار وزنم رو داشت سبک سنگین میکرد که بی دلیل لب زد:

میکنی غذا نخوری من دلم برات میسوزه؟

نه ،مشخصا که نه ...من فقط میل به خوردن نداشتم ، میل به سیر شدن نداشتم ،میل به ادامه زندگی نداشتم.
جلوی ماشینش ایستاد و نگاه کاوی بزرگ روم چرخید.
-چه عجب عروس ...چشممون به جمالت افتاد ،توی کوچه پرسه میزدی یخ میکنی!

به روی خودش نیاورد الان با پسرش رفتن خواستگاری ...انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه.
علیهان درب عقب رو باز کرد و وادارم کرد بشینم که نگاه کاوی از آینه بهم افتاد.
-نکنه از ما ناراحتی عروس؟ از شب جشن رفتی خونتون ...نکنه از علیهان سیری؟

#کفاره405_

سوالاتش منو بیشتر شرمنده کنه.
-نه !طوری نشده ...

علیهان پشت فرمون نگاه کذایی بهم انداخت و چند کوچه اون طرف تر جلوی عمارت کاوی ایستاد.
کاوی بزرگ با غرور پیاده شد که سر جام موندم.
-پیاده شو ...

مردد نگاهش کردم.
-مگه نگفتی جامو پر کردی؟!

نفسش رو کلافه بیرون داد.
-میخوای لج کنی؟ من امشب اصلا حال و روز خوشی ندارم ...میخوای یکی به دو کنی بزارمت تا صبح تو ماشین یخ بزنی.

قصدم این نبود اما انگار مثل همیشه یک خوی لجوجانه مانع یک تصمیم صادقانه میشد.

درب ماشین رو به هم کوبید و سمت درب من اومد.
بی امان باز کرد و قبل از این که هر تصمیم بگیرم ،
مچم رو گرفت.
-پیاده شو ...

وادارم کرد پایین برم و بازوم رو اسیر کرد.
این حیاط انگار هنوز برای من از شب قربونی ،بوی
خون میداد.
حالم آشوب شد که نگاه خاتون بهم افتاد.
-میگفتی برات گوسفند قربونی کنیم عروس ...دو سه
شب نبودی علیهان خواب و خوراک نداشت؛ گفتم نکنه
میونه‌تون شکرابه؟!

علیهان خاتون رو از جلوی درب کنار زد.
-حرفاتو بزار واسه بعدا ...زیر بارون میخوای
بازجویی کنی؟

-برو بالا ...

#کفاره406_

خاتون مشکوک به پاهای زخمیم نگاه انداخت اما انگار جرعت نداشت از ترس علیهان حرفی بزنه و راهش رو کج کرد.

من اینجا رو دوست نداشتم اما دلم برای اتاق علیهان تنگ شده بود.
کتی که روی شونه‌م انداخته بود و خیس بارون شده بود رو کنار زدم ...حتی لباسمم خیس شده بود.

قبل این که اقدام به در آوردنش بکنم ،علیهان وارد شد و مشکوک نگاهم کرد.
-نمیتونی دو دقیقه آروم بشینی؟ میخوای زخم پات جر بخوره؟

من از این صحنه لذت می‌بردم ولی تاثیرش چی بود؟ بانداژ رو دور مچم پیچید و سمت انگشت هام برد که جای زخمم بی اختیار سوخت.
-آخ ...

سرش رو بالا اورد به چشم هام خیره شد.
-بگو جلوی اون اینجوری ناله نکردی که این صدا رو ازت بشنوه؟!

منظورش ایاز بود.
من چرا باید برای اون اینجوری ناز می اومدم اونم در حالی که من فقط میخواستم فرار کنم ...
-معلومه که نه ...به جون خان بابام من فقط زجه زدم ...فقط التماس کردم ...

انگشت روی بینیش گذاشت و به سکوت دعوتم کرد.
-هیششش ،کافیه!

کافی نبود.
من میخواستم حرف بزنم ...میخواستم توضیح بدم ...میخواستم از خودم فرار نکنم ولی علیهان گوش شنوایی برای این کابوس نداشت.

-دختره خوشگله؟!

بانداژ رو محکم کرد و سرش رو بالا اورد.
-کدوم دختره؟!

نفسم رو با حسادت بیرون دادم.
-لیلا ...دختر سید ...

نگاهش رو دزدید و به جای جواب دادن باز پرسید:
-مگه ندیدیش؟ !

خان سالار همش دو وجب بود ،مشخصا که من دیده

-میخوام بدونم از نظر تو خوشگل بود؟!

لیلا زمین تا آسمون با من فرق میکرد.
پوست گندمی ،موهای فر ،چشم و ابروی مشکی و اندام تو پر ...
-لابد خوشگل بوده که رفتم بگیرمش!

ته دلم خالی شد.
انگار روح از تنم پر کشید.
-نامزدش تازه مرده ،رفتی بهش چی گفتی؟ خوشحال بود؟ از من چیزی نپرسید؟ نگفت مشکلت با نعنا چیه که میخوای زن دوم بگیری؟

انگار سوال هام کلافهش کرد که بلند شد و سیگارش رو چنگ زد.
-ازم سوالی نپرس که از جوابش تا صبح بیخ گوشم گریه کنی!

که از گفتنش طفره میرفت؟
-اشکال نداره ،بگو ...قول میدم گریه نکنم.

#کفاره408_

دست به صورتش کشید و سیگارش رو آتیش کرد و عمیق کام گرفت.
-اره خوشحال بود ...از تو هم سراغی نگرفت
...باهاش هم حرف زدم مشکلی نداشت.

من میخواستم آستانه تحمل خودم رو به چالش بکشم که باز پرسیدم:
-یعنی ناراحت نمیشه تورو با من تقسیم کنه؟

اخمش پر رنگ شد و دکمه های پیراهنش رو باز کرد.
-تقسیمی در کار نیست !

منظورش واضح بود.

توی جام میخ شدم و بی اختبار تنم شروع به لرزیدن کرد که از چشمش دور نموند.
-لعنت بهت که با دوتا حرف ساده که نمی‌تونی راست دروغش رو تشخیص بدی اینجوری میلرزی که دلم برات بسوزه ...

پتویی از پشت دورم پیچوند که حرف هاش مغز استخونم رو آتیش زد.
-برای من دلسوزی نکن وقتی حاضر نیستی حرفامو بشنوی!

منو سمت خودش چرخوند و فیلتر سیگارش رو کنار تخت له کرد.
-بشنوم که روزگارم سیاه تر ازین بشه؟ به من نگو برای من تعریف نکن چون اول یه بلایی سر اون...میارم بعد خودم ...

با جدیت توی صورتم غرید که در اتاق با ضربه

چارچوب ایستاد.
-سوپ آوردم سینه پهلو نکنی!

اشک چشم هام نظرش رو جلب کرد که رو به علیهان چرخید.
-چی به این دختر گفتی اینجوری بغ کرده؟ میخوای آل بیگ ها رو به جونمون بندازی؟

#کفاره409_

علیهان دستی به موهاش کشید که اشک چشمم رو پس زدم.
-چیزی نیست.

خاتون باز سر صحبت رو با علیهان باز کرد.
-بابات حرفی نمیزنه ،از سر شب رفتید خونه سید پی چی؟ نکنه سلطان خان میخواد زمین های بالا ده رو هم صاحب بشه؟

متوجه حرف های خاتون نشدم اما اونم انگار روحش رو از ماجرای خواستگاری بی خبر بود.
-رفتن خواستگاری ...

نگاه خاتون متعجب شد و خنده‌ش اتاق رو پر کرد.
-خواستگاری کی؟

علیهان که انگار دست پاچه شده بود ولی نمیتونست حرفی بزنه و من دوباره جواب دادم:
-لیلا برای علیهان ...

باز خندید و از خنده ریسه وار لبه تخت نشست.
-از کی تا حالا؟ علیهان گیرم بخواد تنبونش دوتا بشه نکنه گلوش پیش لیلا گیر کرده؟!...

علیهان با سرفه ای بحث رو جدی کرد.
-اره ...بسه دیگه ،شب خوش!

کرد که علیهان رو زیر نظر گرفتم.
-نرفتی خواستگاری نه؟!

کاسه سوپ رو از سینی برداشت و دستم داد.
-حرفای خاتون رو باور نکن ،اون نه سر پیازه نه ته پیاز ...رفته باشم یا نه به اون نمیگم.

میخواست خودش رو به کوچه علی چپ بزنه ، میخواست منو منحرف کنه ،قصد داشت جور دیگه ای تلافی کنه.
-قسم بخور رفتی!

#کفاره410_

کاسه سوپ رو محکم چسبیدم که از جواب دادن شونه خالی کرد.
-بگو به جون نعناع رفتی خواستگاری دختر سید!

-کافیه دیگه ،قسم بخورم واسه تو فرقی میکنه؟!

کاسه سوپ رو سر جاش گذاشتم.
-اره میکنه ،تو هنوز دلت پیش منه ...قسم بخور باورم بشه!

بهش نزدیک شدم که به تاج تخت تکیه زد و به کت و شلوارش روی زمین اشاره کرد.
-پس واسه چی کت شلوار پوشیدم؟

حاضر بود آسمون و ریسمون رو به هم ببافه اما قسم نخوره.
-کت و شلوار دامادی که نپوشیدی ،ازینا همیشه تنت میکنی !حتی شلوارت هم با کتت ست نکردی ...کراوات هم نزدی ...لباست هم بوی ادکلنت رو نمیده!

از کارآگاه بازی من لذت نبرد.

اصلا چه دلیلی داشت دروغ بگه؟
میخواست بهم ثابت کنه میتونه؟
اره خب ...میتونست اما در صورتی که من نبودم.

-کاراگاه بازیت تموم شد؟ غذاتو بخور بخواب ...

نفسم به شمار افتاد.
فهمیده بود دارم جوش میارم و اون نقش آدم خونسرد رو بازی میکرد.
-قسم نخوردی!

مشتش رو به پا تختی کوبید و جاسیگاری روی زمین افتاد.
-نرفتم ،راضی شدی؟ بگیر بخواب فقط ...رو چیزی هم دست نزار که میدونی نقطه ضعفمه ...

#کفاره411_

بی قید و شرط بودن تمامیت علیهان توی تمام رگ هام جریان پیدا کرد.
نفس آسوده کشیدم و بی امان دست دور حلقه کردم که آغوشم رو پس زد.
-بخواب ...

خواب؟ حالا که این همه سوال داشتم؟
حالا که آشفتگی تازه ای به جونم افتاده بود؟
ظلم بود ...
-پس رفتی خونه سید چیکار؟

دست روی چشم هاش گذاشت تا تاریکی به نگاهش غلبه کنه.
-همون که خاتون گفت ،رفتم زمین های بالا ده رو معامله کنم.

من هنوز شک به دل داشتم.
-پس اهل خان سالار چی میگن؟ کی اصلا حرف

دست از چشم هاش برداشت و با اخم خیره شد.
-این جماعت رو نمیشناسی؟ خوششون میاد قصه ببافن ...آدم پر حاشیه تر از من اینجا پیدا نمیشه.

راست می‌گفت.
دیگه کاری نبود که علیهان نکرده باشه ...آدم کشی ، دختر دزدی ،آتیش سوزی ،تیراندازی ،زندان و دعوا ...

-چرا یک دم آروم نمیگیری بلکه دیگه راجبت حرف نزنن؟ میدونی چقدر حالم بد شد؟

حال بدی من اصلا مسئله فعلیش نبود.
-مگه تو میزاری؟ هر روز یه دست گل به آب میدی ! من ازت خواستم بری رضایت بگیری؟ د اون مغز فندقیت فقط بلده علوم ریاضی به بچه ها یاد بده؟

من اشتباه کرده بودم.

#کفاره412_

خودم میدونستم اما علیهان قصد بخشیدن نداشت.
-نمیخوای فراموش کنی؟

نفسش رو طوری فوت کرد که حرارتش پوستم رو سوزوند.
-مرد نیستی بفهمی تو دلم چه خبره ،بخواب جان علیهان ...

قسمم داد بخوابم.
قسم داد ساکت باشم تا مغزش آروم بگیره.
نور رو از اتاق گرفت و تاریکی نثارم کرد که تلفنش لرزید و کلافه جواب داد:
-بله؟

که علیهان خیالش رو راحت کرد.
-اومده پیش من ،فردا میارم تحویلش میدم.

تلفن رو قطع کرد که سمتش براق شدم.
-میخوام اینجا بمونم.

میون تاریکی بهم چشم دوخت.
-بمونی که زجرم بدی؟ حال و روزمو نمیفهمی ...یه بلایی سرت بیاد ،تا آخر عمرم پشیمونیش ولم نمیکنه!

نزدیکش شدم.
فاصلهم رو کم کردم تا پچ بزنم.
-فکر میکنی برای من آسونه اینجوری التماست کنم تا به حرفم گوش بدی؟ غروری برام نمونده که جلوت واستم ...

سیبک گلوش بالا پایین شد.
انگار داشت برای نفس کشیدن مقاوت میکرد.

عطر من همیشه براش لذت بخش بود حالا شده بود مایه عذابش؟ نکنه بوی بدی میدادم؟
-بوی بد میدم؟ همین عصری حموم بودم ...پوستم زخم شد انقدر بدنمو ساییدم.

دست به صورتش کشید و ته ریشش رو مرتب کرد.
-حاضر بودم بوی لجن بدی اما اینجوری عطر یاست عذابم نده !مرتیکه تو چشم هام نگاه کرد از عطرت برام تعریف کرد ...نمیفهمی چه کمری ازم خم شد.

#کفاره413_

اون هم منو درک نمی‌کرد.
انگار من داشتم به در و دیوار چنگ میزدم تا یکی درکم کنه ...تا منو بفهمه و حالم رو خوب کنه ولی علیهان آدمی نبود که طاقت شنیدنش رو داشته باشه.
-باشه ،من میرم کنار !تو هم آدم شنیدن حرف های من

پشتش رو بهم کرد که زانو هام توی شکمم جمع شد.
هنوز نفس هاش نامنظم بود.
مشخص بود خوابش نبرده و داره اداشو در میاره ...

از تختش پایین رفتم.
دیگه تعلق خاطری نسبت به این اتاق و این تخت و این آدم نبود ...احساس غریبی سراغم اومد.
همونجا پایینش روی سرامیک های سرد جا گرفتم و انگار که متوجهم شده باشه ،تکونی خورد.
-زمین سرده ،پاشو بیا بالا بشین ...

دستی توی هوا تکون دادم و نگاهم رو توی تاریکی ازش دزدیدم.
-نمیخوام بوی بدنم عذابت بده!

دست به صورتش کشید و گرمای نفسش با اکسیژن اتاق عجین شد.

بازوم رو چسبید که نگاهش کردم.
-دو ساعت دیگه آفتاب میزنه میرم خونمون ،تو بگیر بخواب!

زور دست هاش به مقاومتم چربید و وادارم کرد بلند بشم.
-نمیبرمت ،همینجا نگه‌ت میدارم دوباره دست گل به آب ندی!

#کفاره414_

این که مدام تصمیمش عوض میشد ذهنیتم رو گیج میکرد.
روی تخت نشوندم و خودش فاصله گرفت که زورکی سر جام آروم گرفتم.
البته که دلم پیش همین کنج تخت بود ...

-نازگل و خاتون خواستن ازت حرف بکشن ،تو هیچی نگو ...خودم میام جوابشونو میدم.

چشم های خستەم رو بهش دوختم که دکمه پیراهنش رو بست.
-کجا میری که داری پیراهن سرمه ای میپوشی؟

جلوی آینه ایستاد و نگاهش رو بهم دوخت.
-خواستگاری یکی دیگه ...

داشت اذیتم می‌کرد و این از لحنش مشخص بود اما دلیل نمیشد غم به دلم راه ندم.
-نترس ،دارم میرم شهر !خاتون داده نقره بکوبن کاوی سپرده برم تحویل بگیرم...

خاتون برای کی داده بود نقره بکوبن؟
معمولا خانواده شوهر برای تازه عروس تشت نقره آماده میکردن تا بعدا توش بچه غسل بدن ...

-برای کی نقره گرفته؟

اخم شده بود چاشنی صورتش و قرار نبود کنار بره.
-واس عروسی که نمیتونه یک دم آروم بگیره ،خبر ندارن چی به روزم آوردی که الان عزیزشون شدی!

امید داشتن من براشون نوه بیارم؟ اگر من رو طلاق نمی‌داد شاید ...
-بهشون میگفتی میخوای طلاقم بدی انقدر به زحمت نیوفتن!

#کفاره415_

ساعتش رو دور مچش تنظیم کرد و نفس عمیق کشید.
-طلاقت بدم که دشمن شاد بشم؟ شده تا آخر عمر کنار خودم نگهت دارم و بهت دست نزنم ،صیغه طلاق برات جاری نمیکنم!

چه بی رحم ...
-اگر اینجوری باشه من خودم درخواست طلاق میدم ، برای چی باید کنار شوهری بمونم که نه کنارمه و نه منو میبینه و نه بهم دست میزنه ...فقط اسمت روم باشه؟ عمرم رو انتظار بکشم تا بلکه نگاهم کنی؟

جوابم رو نداد.
انگار دوست داشت نشنوه ...انگار می‌خواست خودش رو به اون راه بزنه که از زیر بارش شونه خالی کنه.
-دیر میام !خواهشا پاتو بیرون نزار ...

هر بار که قرار بود بیرون برم باید عذاب وجدان میگرفتم ،باید ترس به سراغم می اومد.

دستش روی دستگیره نشست که جلوش رو گرفتم.
-جواب سوالم رو ندادی!

دست به موهاش کشید که رگه هاش به چشمم اومد و

-بخوام طلاقت بدم یه کاری میکنم هیچ مرد دیگه ای سمتت نیاد ،پس دلتو صابون نزن!

رفت ...اتمام حجت با خودش و من رو به سر انجام رسوند.
به خود خواهرانه ترین شکل ممکن ...

#کفاره416_

من نمی‌خواستم نقش قربانی بازی کنه.
من همیشه قهرمان داستان های خودم بودم ...همیشه نعنایی بودم که خودش رو نجات میده ،چه ایاز باشه چه خانواده سختگیرش باشه ،چه قوانین باشه ،و چه همسر خود خواهش باشه ...

برهنه شدم و مقابل آیینه حموم ایستادم.
باید بدون ترس به بدنم نگاه میکردم ...باید باهاش کنار می اومدم ...با جای زخم ها ...جای لمس ها ...

آب سرد رو روی پوستم جاری کردم که سرماش مثل سیلی منو از دنیای پر وهم بیرون بکشه.

لعنت به جسم ناتوانی که نمیتونست فقط چند درجه پایین تر رو تحمل کنه و زود تسلیم شد ...

حوله رو دورم پیچیدم و موهام رو رها کردم و با لرزش محسوس پا بیرون گذاشتم که حضور علیهان غافل گیرم کرد.
با صدای لرزون ناشی از سرما لب زدم:
-چ ...چرا برگشتی؟

انگار فهمید با آب سرد خودم رو شستم.
-کارتمو گم کردم ،آب گرم رو ازت گرفتن که با آب سرد خودتو شستی؟

همونجا روی دو پام نشستم و جمع شدم.
-توقع نداشتم انقدر سرد باشه!

زیر لب "نچ "زد و حوله ای روی موهای خیسم انداخت.

-لباس بپوش تا سینه پهلو نکردی !

کارتش رو پیدا کرد و تازه یادش اومد دفعه پیش عطر نزده که با چند پاف خودش رو غرق بوی قهوه و چرم کرد ...

-مگه میخوای بری سر قرار که انقدر عطر میزنی؟

#کفاره417_

کارتش رو توی جیبش جا داد و آستین پیراهنش رو بالا زد.

-اره ،دخترای شهری نازشون بیشتره ،باس بوی مردونه بدی ازت حساب ببرن.

مهم نبود داره راست میگه یا دروغ ...اون داشت با حرف هاش بازی روانی میکرد و من می‌فهمیدم که

-خوش بگذره!

حوله‌م رو مقابلش باز کردم که نگاهش روی بدنم چرخید و بی توجه به سنگینی نگاهش ،لباس زیر پوشیدم.
-اینارو میپوشی که چی بشه؟

متعجب سمتش چرخیدم.
-من همیشه اینارو میپوشم!

این بار به صورت عبوسش ،شک رو هم اضافه کرد.
-دو تا بند کجاتو میگیره؟

دفعه اولش نبود منو اینجوری میدید ...میدونست همه لباس های زیرم همینقدر دست و دلبازانه بدن نمایی می‌کنند.
-چرا الان داری به اینا گیر میدی؟ چیز دیگه ای

پای کشو لباس هام اومد.
داشت دنبال چیزی میگشت که وجود نداشت.
دلش می‌خواست باور کنه اگر بلایی سرم اومده تقصیر مدل لباس پوشیدنمه ...
-همشون یه جورین انگار داری خودتو واسه چیز خاصی اماده میکنی؟

منطقش به عنوان کسی که هیچ درکی از دنیای دخترونه نداره کاملا بی معنا بود.
-تو که خوشت می اومد ،الان یهو معترض شدی؟ من واسه کسی لباس نمیپوشم ...واسه دل خودمه!

با جولیدن بین لباس های زیرم نا امید از کشو فاصله گرفت.
-واسه دلت خودت لخت بگرد اگه اینجوریه!

#کفاره418_

شونه ای بالا انداختم و پیراهن زرشکی بلندی تن کردم که باز معترض شد:
-رنگ ازین جلف تر نبود؟ مشکی بپوش ...

دلم میخواست خوشحال بشم از این که روم حساسه ولی حساسیتش معنای دیگه ای داشت.
منتظر ایستاد تا خیالش راحت بشه لباسی میپوشم که تا هیچ چشمی رمق نگاه کردن بهم رو نداشته باشه.

انگار این انتظارش به درازا کشید که تقه ای به در اتاق خورد و صدای خاتون پیچید:
-کجا موندی پسر؟ نغمه منتظره ...

نغمه ...انگار قرار نبود سایه این اسم محو بشه اما برای چی باید منتظر علیهان می بود.
-بگو بشینه تو ماشین ...میام!

دلم میخواست بپرسم نغمه برای چی باید منتظر تو

مبادا جوابی بشنوم که تا شب دلم مثل سیر و سرکه بجوشه.

مشکی ترین لباسم رو پوشیدم که با نگاهش تاییدم کرد.
اما طاقت نیاوردم که سوال نپرسم.
-نغمه برای چی داره باهات میاد؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و سمت درب رفت.
-تو کار من دخالت نکن!

اجازه نداد اعتراض بکنم ...
من حق دخالت نداشتم؟ پس اون چی؟ اون حق داشت توی پوشیدن لباس زیرمم نظر خودش رو اعمال کنه؟

#کفاره419_

قصد کرده بود با نگه داشتم اینجا منو شکنجه روانی کنه.

...

موهام رو گیس کردم و از اتاقی که حس خفگی میداد بیرون رفتم که خاتون سر راهم قرار گرفت.
-خوب شد اومدی ،بیا یه دستی بگیر خمیر ورز بده ، ننه بیگم نذری داره!

پشت سرش منو همراه خودش کشید که سوالم رو این بار از خودش پرسیدم:
-نغمه با علیهان کجا رفت؟

شونه‌ش رو بیخیال بالا انداخت.
-گفت میخواد با علیهان بره شهر ...اتوبوس صبح زود از خان سالار رد شده نرسیده بهش!

می تونستم دل خودم رو آروم کنم اما مدت زمان این دلگرمی خیلی کوتاه بود.
کنار ننه بیگم جا گرفتم که سرش رو بالا اورد.

کرده؟

منظورش واضح بود اما جواب من بی ربط ...
-داشتم پی لباس درست درمون میگشتم ،دل نوەت خوشه که فقط به رخت و لباس من گیر بده!

خنده سر خوشی کرد و سرش رو تکون داد.
-مرد های کاوی غیرتین ...

مرد های کاوی خصلت های احمقانه زیاد داشتن و غیرت هم میذاشتن پای همون ...
-ایشالله کی خوش خبری میاری؟ خاتون بهت تشت نقره داد یا گوشش رو بپیچونم؟ سفارش کردم یه بزرگشو بسازن ...علیهان یل خان سالاره ...بچەش هم مثل خودش درشت میشه.

علیهان میخواست طلاقم بده و اون ها با تصور نوه و نتیجه براش تشت نقره سفارش میدادن.

-حالا چه عجله ای داری ننه؟ نعنا هنوز جون نداره که بچه به دنیا بیاره ...

#کفاره420_

خاتون پوزخند زد و چشم غره ای به دخترش رفت.
-من هم سن نعنا بودم تورو داشتم؛ بیخودی سرشو از راه در نیار ...

ننه مشکوک نگاهی بهم انداخت و سرش رو کج کرد.
-تمکینش میکنی؟

خاتون خجالتم رو خوند و جام جواب داد:
-اره ...اتاقشون کنار گوشمه !شب ها سر و گوش آب میدم ...علیهان پسر کاوی نباشه اگه زنشو تو چنگش نگیره!

این زن ها عادت کرده بودن تو چنگ مرد باشن و منم

مگه غیر از این بود؟
منم با همین تربیت بزرگ شده بودم و تحت تاثیرشون بودم.

-تو چی؟ دلت بچه نمیخواد؟

نظر من براشون مهم بود وقتی میبردن و می‌دوختن و تن میکردن؟
-من؟ الان نه ...

خاتون تاسف بار سر تکون داد.
-خودت هم نخوای ،کاوی بزرگ نوه میخواد !
مخصوصا پسر ...

با یاد آوری حرف هایی بین خودم و علیهان رد و بدل شده بود ،به حرف اومدم.
-ولی علیهان دختر دوست داره!

-علیهان خیلی بی جا کرده؛ گیرم اولی دختر شد ،یک شکم که نمیخوای بیاری !بعدیش پسر میشه ...

پس نظر من چی؟
دست هام میون آرد و خمیر به گردش در اومد و تمام روز تا آرنج غرق پختن شدن که کمرم ناله خستگی سر کرد.
آفتاب از پی خان سالار گذشت و علیهان هنوز برنگشت تا ازین مخمصه نجاتم بده.

#کفاره421_

چشم به در دوختم که خاتون اشاره زد:
-نمیخوای چیزی بخوری؟ علیهان حالا حالا ها نمیاد!

نه این که منتظر مونده باشم تا با اون غذا بخورم ،نه فقط میل نداشتم...
این دروغی بود که می‌تونستم به خودمم بگم ...

دایه نفسی تازه کرد و به پشتی تکیه زد.
-میاد مادر ...بالاخره میرسه !بارون گرفته ،یواش تر میاد.

باز نگاهم رو به پنجره دوختم که دایه و خاتون و نازگل پی خودشون رفتن و من موندم و دست های پینه بسته و چشم های منتظر ...
اما بالاخره اومد ...وقتی اومد که عمارت کاوی توی سکوت و خاموشی بود و من رمقی برام نمونده بود.

-تو تاریکی تنها نشستی چیکار؟

از جا بلند شدم و پشت سرش پله هارو بالا رفتم.
-دیر اومدی ،منتظرت بودم!

خسته به نظر می رسید.
موهاش خیس بود و کت چرمش پر از قطره های بارون بود.

چرا نگاهم نمی کرد؟
من از صبح تا حالا منتظر نگاهی بودم که حالا ازم دریغ میکرد.
-شام بیارم؟ منتظر موندم با هم بخوریم.

حواسش پی من نبود و لباسش رو در اورد و سر بالا جواب داد:
-با نغمه تو جاده شام خوردم ،نباس منتظر میموندی!

#کفاره422_

با نغمه ...
این تنها کلمه ای بود که توی گوشم اکو شد و قلبم رو توی مشتش مچاله کرد.
-هوم ،نباید منتظر می‌موندم!

لبه طاقچه ،چفت پنجره نشستم و به بارون خیره شدم

-لباست گچیه ...بنایی میکردی؟

به آرد سفید روی لباسم اشاره کرد که سر پایین انداختم.
-دایه نذری داشت ،از صبح داشتم خمیر ورز میدادم ! گچ نیست ...آرده ...

به دست های پینه بستهم خیره شدم که مقابلم لبه طاقچه نشست.
-پاشو برو شام بخور ،زیر چشات گود افتاده!

سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم.
-زشت شدم؟

نفس کشید و نگاهش رو به پنجره دوخت.
-آره ...مثل علف پژمرده شدی!

تقصیر خودش بود.

بود.
-دیگه میل به غذا ندارم ،شب بخیر ...

سمت تخت رفتم و کنجش پناه گرفتم که سر جاش اومد و کنارم جا گرفت.
-نمیخوای تشت نقره‌ت رو ببینی؟

سمتش چرخیدم و قطره اشکم بی اراده از گوشه چشم سمت بینیم سرازیر شد.
-نه !

سیبک گلوش بالا پایین شد.
-اونجوری نگاه میکنی حال دلم ناخوش تر میشه ...

اشکم رو پس زدم و با غروری که برام باقی نمونده بود فقط خیره شدم.
-حال دل من چی؟ از صبح چشمم به در بود تا بیای ...یه قطره آب از گلوم پایین نرفت ...ولی تو چی؟ تا

اینه که به لباسم گیر بدی؟

#کفاره423_

قفسه سینه‌ش بالا پایین شد و توی ذهنش دنبال جوابی بود که آتیش زیر خاکسترم رو فوت نکنه.
-به دل من فکر کردی وقتی رفتی پی ایاز؟ عاقبت چی شد؟ فکر میکنی خوشم میاد چپ و راست به در و دیوار گیر بدم؟

پتو روی سرم کشیدم که از کنارم بلند شد و اتاق رو خالی کرد.
اکسیژن ازم دریغ شده بود و ریه هام دنبال ذره ای هوا برای نفس کشیدن میگشتن ...

این آخر و عاقبت هر دختری میشد که به خاطر یک پسر توی روی خانواده‌ش ایستاده بود.
حالا نه عشقی مونده بود نه علاقه و توجهی ...

احتمالا حالا هم رفته بود سیگاری چاق کنه تا اعصابش آروم بگیره.
پس من به چی پناه می بردم؟

صدای پاهاش از بیرون اتاق ،وادارم کرد دوباره زیر پتو برم.
در اتاق باز و صداش پژواک شد:
-با شکم خالی نخواب ،بلند شو با هم غذا بخوریم.

سر بیرون آوردم که با سینی مقابلم ایستاده بود.
شاید می شد برای این تصویر مرد ...شاید حتی تصور مرگ به سراغم می اومد اما نه حالا که راه نفسم باز شده بود.

-تو که خوردی!

لبه تخت نشستم که پایین پاهام روی زمین نشست.
-مگه منتظر نموندی که باهم بخوریم؟

لب هام از بغضی که پنهون کرده بودم لرزید و چشم هام از خیسی اشک برق زد.
پایین رفتم و مقابلش نشستم که تکه نون و قاشقی دستم داد.
-گریه نکن ،بخور!

#کفاره424_

به کاسه گورماست اشاره کرد که سرم رو پایین انداختم و ذره ذره مزه کردم و نگاه خیره‌ش لحظه ای از روم برداشته نشد.
-چی خورده بودی تو راه؟

با دو انگشتش چشم هاش رو مالید و خستگیش رو نشون داد.
-دنده کباب ...

شونه بالا انداختم و اشاره کردم.

با غرور قاشقی فرو برد و با اکراه گورماست مزه کرد.
-نصف شب میخوای باز مته تو مغزم باشی؟ لج نکن سر جدت ...خوابم میاد!

فقط سر تکون دادم و تند تند غذام رو بلعیدم و عقب کشیدم.
-دیگه نمیخوام ...

خیالش راحت و سر جاش بلند شد که سینی رو جمع کردم و خواستم برم که اخمی تحویلم داد.
-نمیخواد ببریش ،بزار همینجا بمونه.

سینی رو لبه میز گذاشتم و سر جام برگشتم که چشم هاش روم چرخید و دقیقه ها بهم زل زد و پلک زدن رو به خودش حروم کرد.
-به چی نگاه می کنی؟

دست زیر سرش گذاشت و پوست لبش رو از درون جویید
-میخوام ببینم ارزشش رو داری به خاطرت آدم بکشم؟!

میخواست آدم بکشه؟
این کلمه همونقدر که برای من عجیب بود ،برای خودش مثل آب خوردن به نظر می رسید.
-کیو میخوای بکشی؟ ایاز؟ بعدش چی؟ از چاله میوفتی تو چاه!

#کفاره425_

سر تکون داد.
انگار توی ذهنش هم نمیخواست این کارو کنه چون عاقبتش دیگه مثل آتیش زدن ماشین نبود ...

ساعد روی چشم هاش گذاشت که نزدیکش رفتم.

بود؟

پوزخند تو گلو زد و توی همون حالت لب زد:
-اگه تو راضی میشی ،جفتشون ...

سکوتم نشون از غم پنهونم میداد.
نشون از حسادت ...نشون از دل زنی که حق حسادت نداشت.
-بغلم نمیکنی؟ کمرم درد گرفته انقدر خمیر چنگ زدم.

عکس العملی نشون نداد.
داشتم با اصرار کردن میرنجوندمش و عزت نفسم رو ذره ذره از دست می دادم.
انگار خوابش برده بود که جرعت به خرج دادم و نزدیک تر رفتم.

به خودم نمیتونستم دروغ بگم ،من وابسته بودم ...این

سر روی بازوش گذاشتم که نفس عمیق کشید.

خواب نبود ،فقط اداشو در می آورد تا ببینه میخوام در نهایت چیکار کنم؟!

این که پسم نزد جرعتم رو بیشتر کرد که نزدیک تر شدم و این بار سرم رو جایی میون بازو و سینه‌ش جا دادم و عطرش رو نفس کشیدم.

پاهام رو به پاهاش نزدیک کردم تا بالاخره شکست خورد و چشم باز کرد.
-مگه کمرت درد نمیکرد؟ میخوای اینجوری بخوابی که فلج بشی؟

#کفاره426_

کج خوابیده بودم و اینجوری کمرم بیشتر میگرفت اما این تنها راه نزدیک تر شدن بود تا بالاخره چرخید.

میدی!

چشم بی فروغش رو هم دوخت.
صورتش استخونی تر از همیشه بود ،انگار قاق کشیده بود و سیگار زیاد داشت تکیده‌ش میکرد و از پسر سرکش تبدیل به مرد شده بود.
-قسم خوردم دست بهت نزنم ،قسم خوردم دوری کنم نمیزاری ...

اون لجباز بود ،مثل همیشه ،مثل پدرش ،مثل تمام مرد های خان سالار و زنی که نمیدونه آینده رابطه‌ش کجاست؟
-فقط امشب؛ خیلی ناراحتم !خیلی دلم گرفته ،پیش کی گریه کنم پس؟

فکش محکم شد و دندون روی هم سایید تا آغوشش رو باز کرد و منو سمتش کشید.
محکم توی حصارش حبسم کرد.

صداش خش داشت و همین نفوذش باعث میشد بخوام بارونی که می اومد بخوام گریه کنم ...زار بزنم و تسلیم بشم.

دستش لای موهام رفت و سرم رو بیشتر فشرد که مبادا صدای گریه هام رو کسی بشنوه.
لرزش بدنم میون بازو هاش آروم گرفت اما احساس تنهایی لحظه ای رهام نکرد.

-هیششش ...من اینجام.

بود ...حضورش حس میشد اما احساسش مثل گذشته نبود.
انگار چیزی توی آغوشش عوض شده بود.

#کفاره427_

کردم ...به خدا بعدش نفهمیدم چی شد ،فقط به خودم اومدم دیدم وسط خان سالارم ...

تمام حرصش رو از ایاز سرم خالی کرد و بیشتر و بیشتر منو به خودش فشرد.
-میدونم !نمیخواد توضیح بدی ...

نمیخواست توضیح بدم چون براش سخت بود؟ پس من چی؟
میدونست و اینجوری بهم بی محلی میکرد؟ گناه من کجا بود؟
شاید گناه من سادگی بود ...
-پس چرا باهام اینجوری میکنی؟ چرا زنتو نمیبینی؟

کاش میتونستم ذهنش رو بخونم.
کاش میتونستم بفهمم چرا حرف نمیزنه.
-آروم نمیگیرم تا وقتی نکشمش و خان سالار رو غرق خونش نکنم ...اگه میخوای دستم به خون آلوده

سکوت کردم.
نه این که صلاح این باشه ،نه ...فقط حرفی نداشتم.
اشک چشم هام خشک شد تا راضی شدم خواب آرومم کنه و گرمای تنش ،نابودم کنه ...

***

-تا صبح اشک ریختی؟

چشم با زور باز کردم و تو بغلش چرخیدم.
از یاد برده بودم چقدر خوابیدن توی این آغوش ،لذت خوابم رو بیشتر میکنه.
-نه!

دستش از حصار تنم باز شد و تخت رو ترک کرد.
باز شد همون آدم دیروز ...سرد و بی تفاوت.
-میخوام اسبت رو خلاص کنم ،داره درد می‌کشه برنو رو بیار!...

#کفاره428_

تاب از دلم پر کشید و خواب از سرم پرید.
-چرا؟ چیزیش شده؟

از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.
-دیشب ناله میکرد ،دکتر گفته باس خلاصش کنم تا بیشتر درد نکشه.

چجوری دلش می اومد بکشتش؟
این جرعت رو از کجا آورده بود.
-هنو داره نفس میکشه ،بزار خودش بمیره!

لباسی از کمد برداشت و سر پایین انداخت.
-میخوای ذره ذره جون بده؟ مثل کاری که تو با من میکنی؟ خلاصش کنم اسیر درد نمیشه.

من داشتم ذره ذره جونش رو میگرفتم یا اون؟

سمت حموم رفت که از پس کمد برنو رو بیرون کشیدم.

کهنه بود.
قدیمی و تکیده مثل عمر این عمارت ...
روش حکاکی شده بود که با دقت بیشتری نگاهش کردم.
نوشته بود "نعناع "و این اسم اسلحه‌ش بود.
چه اسم درستی ،این اسلحه هم مثل من جون میگرفت ...

حس گناه لحظه ای رهام نکرد که بی اختیار لوله برنو رو زیر چونه‌م گذاشتم.
کاش جرعت شلیک داشتم ...

دست سمت ماشه بردم که صداش میخکوبم کرد.
-چیکار می‌کنی؟ بدش من!

از دستم قاپید.
-می‌خواستم تمیزش کنم !خاک گرفته ...

انگار استرس بهش وارد شده بود که به نفس نفس افتاد و لبه تخت نشست و عمیق اکسیژن رو بلعید.
-لازم نکرده ،دست بهش نزن !بچه بازی نیست.

#کفاره429_

مقابلش ایستادم که حوله از دور کمرش باز شد و نگاهم پایین تر رفت اما حیا اجازه نداد بیشتر چشم چرونی کنم.

-چرا اسم منو گذاشتی رو برنو؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و انگشت روی جای حکاکی کشید و خاکش رو تمیز کرد.
-چون هر وقت بهش دست بردم به خاطر تو بوده !

راست می‌گفت ...همیشه به خاطر من دست به اسلحه میشد اما این من نبودم که میخواستم.
-نه !

شرمگین بودم ،از خودم ...
از خودم که همیشه یک نفر باید ازم مراقبت میکرد مبادا دست گل به آب بدم.
سر پایین انداختم و باز نگاهم روی نقاط خصوصیش چرخید و این بار خودش هم متوجه شد.

-به چی نگاه میکنی؟

هول شدم و تند رو گرفتم.
-هیچی ...من میرم حموم!

بدون این که لباسی بردارم ،خودم رو به حموم رسوندم که منتظر نگاهم کرد.

خجالت از کجا می اومد؟
من بار ها دیده بودمش ،بارها لمسش کرده بودم و بار ها این نگاهش حس کرده بودم.

تنم رو شستم و افکارم مثل آب رها کردم که سرازیر بشه اما تنم بیشتر گـُر گرفت.

#کفاره430_

قبل از سوختن بدنم از آب داغ ،حوله پیچیدم و بیرون اومدم.
باز همونجا توی همون حالت نشسته بود که نگاهش بالا اومد.
-یه روز از سرما لرز میزنی یه روز با آب داغ خودتو میسوزونی ...نمیتونی بگو بیام دماش رو درست کنم کار دست خودت ندی.

پوست سفیدم قرمز شده بود هورمون هام در ثانیه به

-حواسم پرت شد ،داغی آب از خاطرم رفت.

نفس گرفت و بلند شد و حوله دور کمرش محکم کرد.
-حواست پرت چی بود؟

نزدیکم شد و نفس عمیق کشید که نگاهم بیشتر عضلاتش رو کنکاش کرد.
-نمیدونم؛ شاید از دلتنگیه !شاید هورمون هام بهم ریخته ...مهم نیست.

کشو رو باز کردم که پشت سرم ایستاد.
-دلتنگ چی؟

نفسش رو شونه های برهنه‌م رها شد که جرعتم رو جمع کردم
-تو ...

تو گلو پوزخند زد و عقب کشید.

انگار بازی روانی انجام داده بود تا صبر و تحملم رو بسنجه ...شاید میخواست امتحانم کنه مبادا در برابر هر مردی انقدر سست بشم.

-هنوز پای قسمی که خوردی هستی؟ منظورم همون که گفتی نمیخوای بهم دست بزنی؟

غرور من کجا رفته؟
همونجا که عشق ازش می اومد که خونه‌م رو ویرون میکرد.

#کفاره431_

توی چشم هاش نشونی از دلتنگی نبود.
سرد به نظر می رسید و تنم از سرماش یخ زد.
لباس پوشیدم که مبادا تن عریانم مورمور بشه و آینه حالم و روزم بشه.
-بیا واسه آخرین بار ببینش !دلم نمیاد همینجوری

درگیر زیپ لباسم شدم و جوابش رو سر بالا دادم
-فکر میکنی من دلم میاد در حال جون دادن ببینمش؟

انگار متوجه شد نمیتونم زیپم رو از پشت بالا بکشم و خودش پشتم ایستاد و موهام رو کنار زد.
نفسش زیر گوشم پیچید و دست داغش روی پوست کمرم نشست که دلم لرزید.
زیپم رو آروم بالا کشید و توی همون حالت کنار گوشم ایستاد و پچ زد:
-ناراحتیت واسه از دست دادن مهریه‌ته یا دلت نازکه؟!

اون اسب مهریه‌م بود اما من هیچ وقت به چشم مادی نگاهش نکردم و بیشتر دلم واسه خودش می سوخت.
-حیوونی داره جون میده من فکر مال و اموالم باشم؟ این نشد یه اسب دیگه ...اصلا میبخشمش ...

به چی فکر میکنه.
طلاق ...
میخواست از شر من خلاص بشه که فکر مهریه‌م بود؟
-هوم !خوبه ...

ازش فاصله گرفتم که برنو رو روی دوشش گذاشت و قبل رفتنش عمیق به چشم هاش خیره شدم.
-فکر طلاق بودی که بحث مهریه رو پیش کشیدی؟

#کفاره432_

نگاه طولانی و بی جوابی بهم انداخت و از اتاق بیرون زد.
پس جواب من چی؟

موهام رو خیس روی شونه‌م رها کردم دنبالش راه افتادم که خاتون سر راهم سبز شد.
-علیهان برنو به دست کجا رفت؟ تو چرا پریشونی؟

نگاهی از بالا به علیهان که داشت کفش می پوشید انداختم و بی حواس جواب خاتون رو دادم:
-یکی از اسب ها درد داره ،دکتر گفته باید خلاصش کنه.

بی اون که منتظر حرف تازه ای باشم ،پی علیهان رفتم و با دو خودم رو بهش رسوندم که با دو چشم سیاه و ابرو های در هم تنیده سمتم چرخید.
-اومدی چیکار؟ عالم و آدم توی این باغ کار میکنه ، اینجوری اومدی بیرون ...

به سر برهنه‌م اشاره کرد و دست به صورتش کشید.
-اومدم برای آخرین بار ببینمش!

برنو رو مثل عصا زیر دستش گذاشت.
-برو یه چیزی سرت کن بعد ...شلیک نمیکنم تا بیای!

آسمون ابری بود و زمین ها حسابی خیس و حیاط پر

خاتون پشت سرم بیرون اومد و چادری طرفم گرفت.
-خاک به سرم اینجوری اومدی بیرون سینه پهلو میکنی موهات خیسه ،اینو سرت کن تا کاوی بزرگ ندیده تو رو ...

چادر رو روی سرم گذاشت که علیهان رو به خاتون کرد.
-تشت نقره تو ماشینه ،بردار ...می‌خوام برم شهر دوباره.

خاتون مشکوک به علیهان نگاه کرد.
میخواست بره شهر؟ چرا به من نگفته بود؟

#کفاره433_

-شهر چه نقلیه؟

علیهان عادت نکرده بود به خاتون جوابی پس بده و

پشتش راه افتادم.
-شهر چیکار داری؟

در اصطبل رو باز کرد و با پاش سنگی جلوی در هول داد.
-وثیقه‌ی عمارت کاوی رو باس بگیرم ،خسارت ماشین ایاز رو بهش دادم.

به اسب سفیدم که روی زمین دراز کشیده بود و ناله میکرد خیره شدم.
چه غمی تو چشم هاش بود ...جیگرم رو خون کرد.
-منم بیام؟

به پاهام که توی دمپایی از شدت سرما قرمز شده بود نگاه انداخت و سرش رو بالا اورد.
-نه!

اسلحه رو روی شونه‌ش گذاشت و خم شدم و به اسب

دستی به سرش کشیدم که دست علیهان روی ماشه نشست.
-جلوی من بهش تیر نزن ،حالم بد میشه !هر وقت من رفتم بکشش ...

آخرین نوازشم رو بهش هدیه دادم که لرز تو جونم پیچید.
-میخواستم برم شهر پیش دکتر ،اگر نمی‌بری خودم میرم!

بلند شدم که چادرم رو قبل از افتادن از سرم ،نگه داشت.
-خودت بیجا میکنی بدون من بری شهر ،تو توی همین خان سالار گم میشی ...اونجا که ...

انگشت جلوی صورتش گرفتم و با اخم لب زدم:
-الان نبین اینجوری درموندهم جلوت ...اگر حال و روزم خوش بود اجازه نمیدادم اینجوری باهام حرف

#کفاره434_

دست پشت گردن کشید و با نگاه حق به جانب اشاره کرد.
-برو لباس گرم بپوش ،این زبون درازت جلوی من کارایی نداره!

نفسم رو توی صورتش فوت کردم که بعد از قدم دومم صدای شلیک توی گوشم پیچید ...
لعنتی منتظر نموند ...
میخ سر جام ایستادم ،جرعت نکردم به عقب برگردم تا باز خون ببینم که دست پشتم نشست.
-برنگرد ،برو ...

تا دم در اصطبل پشت سرم اومد اما لرز انگار قرار نبود تنم رو ترک کنه.
-صدای ناله هاش دیگه نمیاد ،مرد؟

دست به صورتش کشید و تو گلو جواب داد:
-هوم!

قدم سستی برداشتم که صدای فریادش توی باغ پیچید:
-یکی جنازه این اسبو از اینجا ببره ...برگشتم رد و نشونی ازش نبینم.

پا سمت عمارت تند کردم که خاتون میون حال در حال نظاره کرده به تشت نقره بود.
-ماشالله ...چه نقره کوبی کرده !دستش سبکه ...ایشالله کاوی بزرگ هم نوهشو توش میبینه.

هنوز نفسم سر جاش نیومده بود که چادر از سرم افتاد.
-اسب رو کشت!

برای خاتون این مسئله بزرگ نبود که فقط سر تکون داد.
-میدونم ،ازین چیزا زیاد دیدم؛ تو دلت نازکه!

آب دهنم رو قورت دادم و قبل از این که علیهان منو جا بزاره سمت اتاق رفتم تا لباس گرم بپوشم.

#کفاره435_

کاش امروز بارون نباره ...
صدای رعد و برق نشون از لجبازی آسمون داد که ناچار شلوار گرم تری پا کردم و پایین رفتم.

دود سیگارش از پنجره ماشین بیرون می اومد که پا سمتش تند کردم.
کسی برام در رو باز نکرد و خودم سوار شدم که سیگارش رو بیرون پرت کرد و نگاه دقیقی به لباسم انداخت.
-دکتر چی میخوای بری؟

لب گزیدم.
عادت نداشتم همینجوری خجالت بکشم اما از گفتنش

-زنان!

نگاهش قرار نبود از قاب صورتم کنار بره و دوباره پرسید:
-دکتر زنان بری چیکار؟

سرفه مصلحتی سر دادم و سرم رو پایین انداختم.
-دکتر زنان میرن چیکار؟ میخوام برم معاینه‌م کنه!

پوست لبش رو جویید و سیگار بعدی رو گوشه لبش کجاست.
-کجاتو معاینه کنه؟!

سوال هاش هر لحظه بیشتر آبم میکرد.
با این که میدونست کار دکتر زنان چیه اما انتظار داشت من براش موضوع رو بشکافم.
-بهت گفتم من بیهوش شدم یادم نمیاد چه بلایی سرم آورده ...می‌خوام برم پیش دکتر!

پیشونیش رو دست کشید و دود سیگارش رو بیرون داد.
این حجم کلافگی ازش بی سابقه نبود اما میشد فهمید چقدر ذهنش درگیره.

#کفاره436_

-دکتر میخواد از کجا بفهمه؟ یک هفته رد شده ...یعنی خودت نفهمیدی باهات چیکار کرده؟

طوری صداش بم و کلفت بود و تحکم توی سوال هاش موج میزد که بی اختیار صدای من لرزید:
-من از هوش رفتم میفهمی؟ بعدشم وقتی تو با من کاری میکنی من بعدش حس میکنم اتفاقی بینمون افتاده ...اما وقتی به هوش اومدم چنین حسی نداشتم ...

دستش رو بالا اورد و مانع کلامم شد.
-بسه ...نمیخواد واسه من شرح بدی !کاری کرده یا

تیر تیز صدام به غرورش برخورد کرد و صدام بالا رفت:
-آره فرق می‌کنه ،برای من فرق میکنه ...برای منی که اون همه زجه زدم و التماس کردم فرق میکنه ...حالم از خودم به هم میخوره وقتی نمیدونم چه بلایی سرم اومده.

سرعت ماشین بالا رفت.
انقدر تند روند که دستم رو بند دستگیره کردم تا مبادا قربانی عصبانیتش بشم.
-میخوای به خودت ثابت کنی یا من؟

نمیدونم ...من فقط میخواستم خودم رو ثابت کنم.
چه به اون چه به خودم.
-به خودم و تو ...می‌خوام باورم کنی!

سرعتش پایین اومد و لحظه ای ...فقط لحظه لحنش

-من باورت دارم !برو به خودت ثابتش کن.

قلبم ...لعنت به قلبم که روز ها منتظر این جمله بود و حالا که شنیده بود عوض ارامش ،بیقرار شده بود.

#کفاره437_

پاهام رو جمع کردم و چشم بهش دوختم.
-میخوای دست به سرم کنی که اینو میگی؟

سرش رو به نشونه نفی تکون داد دندون قروچه کرد.
-چرا نمیخوای بفهمی؟ فکر میکنی از نظر من تو مقصر بودی؟ منو اینجوری شناختی؟ نگاهت نکردم ...دست بهت نزدم ...نه چون تو مقصر بودی ،چون از خودم گله داشتم که باعث شدم تو بری التماس اون حرومی رو بکنی ...

دروغ میگفت.

اگر منو باور داشت اون رفتار رو نمیکرد.
کاملا مشخص بود صبح تا حالا به این نتیجه رسیده.
-به من دروغ نگو ،من میفهمم !وگرنه سعی نمیکردی حسادت منو تحریک کنی و حرف طلاق رو پیش نمی‌کشیدی و اونجوری توی اون حال ولم نمیکردی !

سیبک گلوش بالا پایین شد و سیگارش رو نصفه و نیمه خاموش کرد.
-تنهایی به این نتیجه رسیدی یا کسی هم کمکت کرد؟
مرد نیستی بفهمی چی کشیدم ...مرد نیستی بفهمی تا صبح خواستم هزار بار ببوسمت ترسیدم مبادا خاطره ناخوش واست زنده بشه ...من اون هیولای ذهنت نیستم ،کاش حداقل این یکی رو بفهمی.

حتی ...حتی اگر این چیز هایی که می‌گفت واقعی بود ،من باز هم نمیتونستم باورش کنم.
همونطور که اون منو دیر باور کرد.

انگار که فقط می‌خواست استرس رو ازم دور کنه.

ماشین سمت شهر پیچید که آدرس رو کف دستش گذاشتم.
-منو ببر اینجا ،خودت برو پی کاری که داشتی ،تموم شد بهت خبر میدم.

جای خالی ایستاد و اخم کرد.
-باهات میام!

#کفاره438_

از اومدنش می ترسیدم.
از این که جواب دکتر باب میلم نباشه میترسیدم.
از این که واکنش وحشتناکش رو ببینم بیشتر میترسیدم.
-من خودم از پس خودم بر میام ،همه جا لازم نیست باهام بیای.

برام باز کرد.
-آخرین باری که تنهات گذاشتم ،عاقبت خوشی نداشت؛ پیاده شو تا باز بارون نگرفته.

به خودش جرعت میداد هر جور دلش میخواد با من حرف بزنه ،بی اون که بفهمه با هر جمله مهرش از دلم میره.

پله های کلینیک رو بالا رفتم که پشت سرم مثل یک محافظ راه اومد.
-وقت گرفتی؟

سر تکون دادم و روی صندلی نشستم که سرش رو کج کرد.
-به اسم کی؟

بی اون که اون لحظه فکر کرده باشم ،فامیل کاوی رو کنار اسمم گذاشته بودم و به منشی تحویل دادم.

لبخند محو روی لبش نشست و سمت منشی رفت که منشی سرش رو کج کرد و رو بهم کرد.
-دکتر منتظرتونه!

دستم روی دستگیره اتاق نشست که علیهان رو به منشی کرد.
-منم میتونم برم؟

سرم رو به نشونه نفی رو به منشی تکون دادم که مانع اومدنش به اتاق بشه اما انگار اون کج فهم تر از این حرف ها بود که مهر تایید به حضور علیهان زد.
-اگر همسرشون هستید ،بله!

#کفاره439_

نفسم رو ناامیدانه بیرون فرستادم و داخل رفتم که پشت سرم اومد و خانم دکتر نگاهش رومون چرخید.

سر تکون دادم که دستکش هاش رو دستش کرد و اشاره زد.
-شلوارتو در بیار ...دراز بکش روی تخت ، همینجوری هم بگو مشکلت چیه؟!

استرس وجودم رو گرفت.
هیچ وقت تا حالا توی چنین موقعیتی نبودم و این حس و حال کثافت سراغم نیومده بود.
انگار تاخیر توی حرف زدنم ،علیهان رو وادار کرد جای من جواب بده:
-یه از خدا بی خبری هفته پیش بهش دست درازی کرده ،خودش بیهوش شده یادش نمیاد چی سرش اومده ،اومده شما معاینه کنید ...

دکتر که انگار از صبح تا حالا حسابی مریض از سر گذرونده بود و اصلا حوصله یه آدم جدید رو نداشت ، رو بهم کرد.

نرفتی پزشکی قانونی؟

این بار خودم به حرف اومدم.
-نه ...نفهمیدم ،ترسیدم برم پزشکی قانونی!

علیهان حیا کرد و پشت پرده ایستاد که دکتر پایین پام نشست و اشاره کرد پاهام رو بیشتر باز کنم.
-با شوهرت خوابیدی تا حالا؟

توی سکوت سر تکون دادم که چین به بینیش داد.
-با اون میخوابی هم هیچی نمیفهمی؟ یا فقط اونجا گیج و منگ بودی؟

نگاهش تحقیر آمیز بود و آرزو کردم کاش هیچ وقت اینجا نمی اومدم.
این همه دکتر توی این شهر ...
-با شوهرم متوجه میشدم ،بعدش دردم میگیره !ولی ...

سرش رو تاسف بار تکون داد و مایعی روی دستگاه توی دستش ریخت.
-ولی نداره دیگه ...کاریت نکرده که نفهمیدی؛ یا سایزش کوچیک بوده ...

لبم رو گزیدم که گریه بی اختیارم بی صدا بشه.
-شما میتونی متوجه بشی؟

ماسک روی صورتش رو پایین زد و چین به بینی داد
-اره ...شل کن تا دردت نگیره!

علیهان که انگار کنجکاوی بهش غلبه کرده بود و نمیتونست همونجا بمونه ،از پشت پرده کنار اومد و به بدن لرزونم نگاه انداخت.
-نلرز اینجوری ،پاشو اگه میترسی !

دکتر به دستگاه توی دستش اشاره کرد و اخمش رو

-اکه نگران ترسیدنشی واسه چی اوردیش؟ ببرش خونه ...کسی باهاش کاری نداشته وگرنه خودش زنه میفهمه ...

دکتر از کی دلش پر بود که داشت سر ما خالی میکرد اما علیهان آدمی نبود که اجازه بده کسی باهاش اینجوری حرف بزنه.

شلوارم رو از چوب لباسی چنگ زد و دستم داد.
-بپوش لازم نکرده کسی معاینهت کنه!

وای که داشت این جا هم خود رای عمل می‌کرد و ملتمسانه نگاهش کردم.
-زود تموم میشه ،توروخدا فقط چند دقیقه ...برو بیرون ...

انگار حرف من این بار براش ارزش داشت ،شاید هم التماس توی چشم هام رو خوند که بیخیال شد و عقب

دکتر دستگاهش رو نزدیک اورد و احساس کردم یک بار دیگه قراره با اون لعنتی بهم تجاوز بشه ...

#کفاره441_

تنم منقبض شد و زانو هام سست لرزید ...
-شل بگیر خودتو ،و الا بیشتر درد میکشی!

به چشم های علیهان از لای پرده خیره شدم.
مثل مرغ سرکنده بود ...
پکر و بهت زده و سر افکنده.
دست مشت کردم که دکتر بهم پوزخند زد.
-خودت فهمیدی باهات کاری نکرده واسه چی اومدی؟

عقب کشید و تنم رو رها کرد.
شرمگاهم نبض گرفت و نفسم رو به اتمام رفت.
-میخواستم مطمعن بشم!

از پشت پرده حس کردم.
-نه ...اومدی خودتو ثابت کنی ،خودتو گول نزن!

این زن به قدری رک بود که از چشم هام نیتم رو میفهمید.
خواستم از تختش پایین برم که پرده رو دور زد و رو به علیهان کرد.
-اسم خودتو گذاشتی مرد؟ همتون همینید ...هیکل گنده میکنید دریغ از یه جو عقل ...

حجم مرد ستیزی دکتر باعث میشد ته دلم از این که داره دلم خنک میشه از حرفاش ،عذاب وجدان بگیرم.
علیهان تمام مدت سرش پایین بود و سکوت رو ترجیح داد تا بیشتر از این رخت قهوه ای به تن نکنه.

لباس تنم رو مرتب کردم و با قدم های لنگون از پشت پرده بیرون اومدم که دکتر کاغذی سمتم گرفت.
-مراقب باش حامله نشی ،خدایی نکرده بچه‌ت به

حرفی نداشتم بزنم.
یعنی جرعتش رو نداشتم.
در واقع مخالفتی با حرف هاش نداشتم ...داشت حرف حق رو میزد و جوابی براش نبود.
اما امان ازحال علیهان ...

#کفاره442_

دستم رو کشید و منو از اتاق دکتر بیرون آورد تا با جمله بعدی تخریب نشه.
پوزخندی از شکستن غرورش ،روی لبم نشست.
کارت پولش رو سمت منشی گرفت و رمزش رو زمزمه کرد که منتظرش نموندم و لنگون پله هارو پایین رفتم.

-آروم قدم بردار ...

رو پس زدم.
-امر و نهی کردنت تمومی نداره!

درب ماشین رو برام باز کرد خیمه وار بالا سرم ایستاد.
-منو اورده بودی اینجا که دکتره هر چی از دهنش در میاد بارم کنه؟

بی حس نگاهش کردم.
-بهت بر خورد؟

درب رو محکم به هم کوبید.
گویا قصد داشت حرصش رو اینجوری خالی کنه؛ هرچند کاملا ناموفق بود.
پشت فرمون جا گرفت که پاهام رو چفت کردم.
-درد داری؟

صندلی رو دراز کردم و بی تفاوت لب زدم:

زیر لب "نچ "زد و دست لای موهاش کشید.
-گفتمت بلند شو ،نگفتم؟ نیاز بود بزنی خودتو ناقص کنی؟ در ثانی ...اون میله از قد انگشت من بود ...واس چی باس دردت بیاد؟ تو بزرگ ترشو تحمل کردی ...

حرف هاش معذبم کرد.
انگار اون نبود که انگ هرزگی بهم زده بود.
-من براش آماده نبودم ،رحمم خشک بود ...چرا انقدر سوال بیخودی میپرسی ،تو که باید خوشحال باشی خیالت راحت شده.

#کفاره443_

کلافه بود ...پشیمون بود ...غرورش له شده بود ...دیوار های دنیا روی سرش خراب شده بودن ،اما انگار ته قلبش آروم گرفته بود ،ذره ای شک و شبهه

-خیال من راحت بود ،لازم نبود کار دست خودت بدی !خودت خوب میدونی گله و شکایت من واسه چیه نعنا ...خودتو به کوچه علی چپ نزن!

فریادش بالا رفت که تقلید کردم ،بالاخره باید یک جا منم داد میزدم ...منم صدام رو بالا می‌بردم تا نشون بدم تنها یاغی خان سالار فقط خودش نیست ...

-واسه چی؟ نه من نمیفهممت ...هیچ وقت نفهمیدمت ...تمام مدت تحقیرم کردی و بهم انگ هرزگی زدی حالا میگی حرفت یه چیز دیگه بوده؟ نه حرفت همین بود !من با خودم صادقم ،کاش تو هم باشی ...

نفسش رو بیرون فرستاد و شیشه رو پایین داد تا هوا رو ببلعه.
اره نفس کم اورد چون فضای ماشین رو حرف های از ته دل من پر کرده بود و جا برای توجیح نبود.

محکم حرفش رو زد که اخم کردم.
-پس منو ببر بازار ...

مخالفت؟ جرعتش رو نداشت.
-با این وضعیتت میخوای راه بری؟

چشم ریز کردم و نگاه ازش گرفتم.
-تو نگران من نباش !

سیبک گلوش بالا پایین شد که سر به شیشه چسبوندم و لحظه ای به یاد خاطره ای که با نغمه ساخته بود ، انگشتم رو سمتش گرفتم.
-دنده کباب هم میخوام !از همونا که با نغمه خوردی!

#کفاره444_

من نمیخواستم نشون بدم ازش بدم میاد.

داشتم.
میخواستم با هیچکس جز من خاطره نسازه ...
-حسودیت شد؟

دوست داشتم بی تفاوت باشم اما من آدم نقش بازی کردن نبودم ،چشم هام منو لو میداد.
-اره ...که چی؟ من کل شب منتظرت بودم!

قفسه سینه‌ش بالا پایین شد و میون ترافیک شهر ،لب زد:
-از بازار چی میخوای؟

لب جمع کردم و دامنم رو بالا زدم و به پاهام خیره شدم.
-کفش جدید میخوام ،وقتی داشتم از خونه ایاز فرار میکردم پاره شد.

فقط سر تکون داد.

پرت کردم:
-کفش تق تقی میخوام !

پوست لبش رو همراه پوزخندش کند.
-منظورت پاشنه داره؟

سر تکون دادم که درجه بخاری رو زیاد کرد و ادامه داد:
-توی خان سالار با اون زمین های خاکی و گلی میخوای با کفش پاشنه بلند راه بری که هر دو قدم بیوفتی زمین؟

حرفش منطقی بود اما من دلم از اونا میخواست.
در واقع ذهنم داشت با خوشحالی های کوچیک گولم میزد تا اون اتفاق کذایی از خاطرم بره.

#کفاره445_

بازار چرخید.
-بریم اونجا!

نگاه عجیبی انداخت و به پاساژ کنارمون اشاره کرد.
-منو باش اوردمت پاساژ ،میخوای بری بازار دست فروشا؟

تند سر تکون دادم و زود تر پیاده شدم.
لعنت به بارون که دامنم رو خیس میکرد.
همین که بند اومده بود نشون از خوش شانسیم میداد.

بی توجه به علیهان از خیابون گذر کردم که با سرعت خودش رو بهم رسوند.
-حواست پی خیابون هست؟ نزدیک بود ماشین زیرت بگیره!

سمتش چرخیدم و مشکوک نگاهش کردم.
-نگران نباش ،واسه تو که بد نمیشد.

نزدیکم ایستاد و دستم رو گرفت.
این اسارت از روی عشق نبود ،از جنس مراقبت بود که مبادا پا کج بزارم از جلوی چشمش دور بشم.

بازار شلوغ بود ...مثل افکار من ...
پا جلو گذاشتم و میون دست فروش ها و مردم ،علیهان رو با خودم کشیدم و نگاهم روی گل سر های رنگی میخ شد و کفش از خاطرم رفت.
جلوی بساطش روی پاهام نشستم و دست علیهان رو رها کردم.

من به این گل سر ها نیازی نداشتم اما خوشم اومده بود و دلم میخواست امتحان کنم.
گل زردی روی موج موهام زدم و سرم رو بالا آوردم.
-قشنگه؟

شاید من حالا براش نعنا معصومی بودم که دلش رو به

دلخوشی رو ازم دریغ کنه.
-هوم!

#کفاره446_

لحظه ای از خریدنش پشیمون شدم.
من بچه نبودم که ازینا بخرم ...اهل خان سالار چی میگفتن اگر گل سر به موهام میزدم؟

همونجا رهاش کردم و بلند شدم.
-ولش کن؛ نمیخوام!

مردد نگاهم کرد.
-چرا؟ بهت می اومد.

دستش رو کشیدم و دورش کردم.
-واسه دختر بچه هاست !من دیگه بزرگ شدم.

نرسه و هنوز در هاله ای از ابهام باقی بمونه.
کفش هارو از نظر گذروندم و نا امید رو بهش کردم.
-تق تقی نداره!

خم شد و یک جفت کفش سفید ساده بدون هیچ پاشنه ای جلوی پام گذاشت.
-پاهات اندازه کف دست منه ،اونارو بپوشی نمیتونی راه بری ...اینو پات کن!

داشت برای من انتخاب میکرد؟ خیال داشت من خودم نمیفهمم چی مناسبمه؟
زورکی کفش رو پا کردم.
اندازه بود اما دلم باهاش نبود.
-پس اون رنگیش رو بخر!

به رنگ آلبالویی براقش اشاره کردم که باز تو گلو خندید.
-همینجوری لباس میپوشی که انگشت نما خان

...مشکلت با مشکی و سرمه ای و قهوه ای چیه؟

دست به سینه ازش رو گرفتم.
-اگر نمیخوای بخری بهونه نیار ،آوردمت بازار بلکه بتونی ازین راه ،کار های زشتت رو جبران کنی !من پیر زن نیستم از این رنگ های خسته کننده بپوشم.

#کفاره447_

انگار بهش بر خورد که رو به فروشنده سفارش کوچیک ترین سایز رنگ آلبالویی داد و بی چون و چرا خریدش ...
-الان خوشحالی؟

سر تکون دادم و گوشه ای از بازار ایستادم.
-میخوام الان بپوشمش!

اره من هنوز هم ذوق میکردم ...من از خریدن یه

بپوشم تا دختر بچه درونم رو خوشحال کنم مبادا خاطره بد توی ذهنش بمونه.

مقابلم خم شد.
کفش رو جلوی پام گذاشت و خودش عوض کرد.
-همین؟

تند تند سر تکون دادم و به پاهام نگاه کردم.
خیلی خوشگل بود ...حتی بیشتر از کفش های پاشنه بلند.
از راه برگشت ،دوباره با حسرت به گل سر ها خیره شدم.
کاش میخریدم ...

ابر های بارونی امان نداد که بیشتر توی بازار چرخ بخورم و طوری بارید که من تا خود ماشین نگران کفش های قشنگم باشم.

درب رو بست.
-بشین ،الان میام!

مردد بهش خیره شدم.
-بارون شدیده ،خیس میشی ...چی میخوای؟

جوابی نداد و بی معطلی دوباره سمت بازار رفت و این بار قدم هاش تند تر بود.

#کفاره448_

بیخیال دستمال روی کفش هام کشیدم مبادا لک روش بمونه و فقط چند دقیقه بعد علیهان برگشت.
-رفتی چیکار؟ خیس شدی !

بخاری ماشین رو روشن کرد و موهاش رو تکون داد تا خشک بشه.
دست توی جیب کتش برد و مشتش رو مقابلم باز کرد.

گل سر بود ...
زرد ...سرخ ...نارنجی ...صورتی ...هر رنگی که میشد با هر لباسی ستش کرد.
-از چی خجالت کشیدی نخریدی؟

اون ها فقط گل سر نبود؛ تیکه هایی از قلب شکسته‌م بود که داشت برام ترمیمش میکرد.
-واسه همین رفتی؟

جدی و مغرور سر تکون داد که از شوق ،همش رو به موهام وصله کردم و از آیینه آفتابگیر به خودم خیره شدم.
لپ هام از سرما گل انداخته بود و گل های روی سرم از من چهره ای بامزه ساخته بود.
-قشنگ شدم؟

سمتش چرخیدم که نگاهش محو صورتم شد.
-اره ...خیلی ...

خیلی ...منظورش دقیقا "خیلی "بود ...این رو از چشم هاش خوندم.
-چون دکتر اون حرف هارو زد ،دوباره مهربون شدی؟

در واقع اره ،اما این نظر خودش نبود و سعی داشت جلوی من شخصیت منطقی تری از خودش بسازه.
-خیال نداشتم بیشتر اذیتت کنم ،دیشب بغلم خوابیدی خودت فهمیدی طاقت نمیارم؛ منتها هوا برت نداره که یادم رفته.

#کفاره449_

حتی اگر اون یادش میرفت ،من هرگز فراموش نمیکردم.
مخصوصا وقتی از روی تکه های شکسته قلبم رد شده بود و پسم زد.
-منم یادم نمیره باهام چیکار کردی ،بغلت خوابیدم نه

خودم دلم میخواست ...

اون لجباز بود و من لجباز تر ...
هنوز هیچ چیز عادی نشده ،هنوز رابطه ما شکرآبه.
-خوش ندارم امروز باهات بحث کنم ،اندازه کافی اون دکتره اعصابم رو خط خطی کرد !

سمت خونه شهر رفت که حق به جانب دست به سینه شدم.
-دروغ هم نگفت ،میدونست بچه‌ت هم میشه مثل خودت !شانس آوردم میخوای طلاقم بدی وگرنه تحمل نداشتم دوتا بچه تخس رو تربیت کنم.

انگار فهمید دارم واسه جلو جلو برنامه ریزی میکنم.
-کی خواست طلاقت بده؟ واسه خودت برنامه نریز که می‌دونی پاتو قرار نیست از چفتم کنار بزاری ...دوتا بچه که کمه ...پنج تا میزارم تو کاسه‌ت که وقت نکنی سر بخارونی .

تهدیداتش بوی خطر نمیداد ،بیشتر مزاح بود اما اصلا به مزاج من خوش نیومد.
-ولی من طلاق میخوام ،اصلا قرارمون از اول همین بود!

سر چرخوند و دقیق نگاهم کرد.
-خوشم نمیاد این کلمه رو به زبون میاری ،حرفتو مزه مزه کن !ده تا زن هم بگیرم تو یکی رو طلاق نمیدم ...خودتم میدونی چرا!

نه من نمیدونستم.
-نمیدونم ،چرا؟

#کفاره450_

جوابی برای سوالم داشت ،اما چیزی نبود که به زبون بیاره ،براش سخت بود ...سخت تر از کندن چاه برای چال کردن جسد ایاز ...

-نمیخوای جوابمو بدی؟

بی تعلل لب زد:
-نه !

قبول کردم.
اون اصلا توی حرف زدن خوب نبود و ترجیحش سکوت بود.
قبل از رسیدن به خونه طبق قول برام دنده کباب گرفت مبادا دوباره به دل بگیرم.
کفش هام رو دم در جفت کردم که درب رو برام باز کرد.
-نغمه هم آوردیش اینجا دفعه پیش؟

نفسی از سر حرص بیرون داد.
-نه!

جواب کوتاه دادن بد ترین اخلاقی بود که میشد از

لباس هام رو در آوردم اما دلم نیومد دست به گلسر هام بزنم و همونجوری روی موهام نگه‌شون داشتم.

شومینه رو برام روشن کرد و اشاره زد.
-بشین کنارش تا نچاییدی!

به نظر نمی اومد اخرین بار با من اومده باشه اینجا ...
-نغمه رو اوردی ،چرا بهم دروغ گفتی؟

سینی غذا رو مقابلم گذاشت و لباس خیسش رو در اورد.
-نخواستم فکر و خیال بیخودی کنی!

#کفاره451_

حالا بر خلاف تصورش ،فکر و خیال های من بیشتر شد.
-به کی دروغ میگی؟

دقیق نگاهم کرد.
از اون نگاه هایی که بتونم عمقش رو راحت ببینم.
خالی ...پوچ ...
-دروغ بگم که چی بشه؟ من ازت ترسی ندارم که دروغ تحویلت بدم ...آوردمش اینجا چون غیرتم نذاشت دختر مردمو ول کنم تو خیابون ...

باور کردنش چه فایده ای داشت؟
اصلا کمکی به حال من میکرد؟

-اها ...

حرفش رو تایید کردم اما دلیل به باور کردن نمیشد.
من مثل خودش شکاک بودم ...
به غذای جلوم خیره شدم که لقمه ای سمتم گرفت.
-من از دستت غذا نمی‌خورم!

به دست هاش نگاه کرد و اخم تحویلم داد.

چه برداشت احمقانه ای ...
-منظورم تمیزیش نبود !کلا نمیخوام تو بهم غذا بدی ...

نفسش رو بیرون فرستاد که نیشم به خنده باز شد.
-به چی میخندی؟

لقمه رو بشقاب گذاشت که خودم برداشتم و توی دهنم گذاشتم.
-به این حالت ...منو یاد خودم میندازی!

خودم ...خود احمقم ،خود عاشقم ،نعنای دل باخته ، نعنای ضربه خورده.
حالا شده بود انعکاس علیهان ...
-دست به کنایه شدی ...

#کفاره452_

من همیشه همین بودم ،گاها با شدت کمتر.
-چیه؟ مثل من شدن برات افت داره؟ میخوای برات یادآوری کنم چجوری اون شب توی خونه باغ التماست کردم به حرفم گوش بدی؟

دست لای موهاش کشید.
شنیدن این حرف ها براش سخت بود؟
دل چرکینم باعث میشد بگم به درک ...برای منم تجربه کردنش سخت بود.
-میخوای با من بحث کنی یا غذا بخوری؟

تکه ای از غذام رو سر چنگال زدم و جلوی دهنم نگه داشتم.
-معلومه که میخوام غذا بخورم ،بحث کردن با تو که فایده نداره!

به دیوار پشت سرش تکیه زد.
انگار خودش میلی نداشت.

بی اون که بهش توجه کنم کلش رو خودم تنهایی خوردم که اگر حتی بعدش هم هوس کرد چیزی براش باقی نمونده باشه.

-امروز درد زیاد کشیدم ،گرسنه شدم !تو هم میتونی نون و پنیر بخوری!

لبخند کم رنگی زد و سینی رو از جلوم برداشت.

-اشکال نداره ...من میل ندارم.

به گرمای شومینه عادت کردم ...کاش توی خان سالار هم یکی از اینا داشتیم.

-رخت خواب منو همینجا بنداز ...می‌خوام کنار شومینه بخوابم!

سینی رو لبه طاقچه گذاشت و دست به سینه مقابلم ایستاد.

-من کنار کوره آتیش خوابم نمیبره !

بیخیال شونه بالا انداختم.
-تو که قرار نیست اینجا بخوابی ،برو توی برف ها بگیر بخواب ،اصلا ...

#کفاره453_

هم خودش میدونست هم من که این ها همش بهونه‌ست و اون در نهایت میاد نزدیک من می‌خوابه ...
-از وقتی رفتی پیش این دکتره شیر شدی!

اره دقیقا همین بود.
من تا قبلش نمی‌دونستم دست ایاز بهم خورده یا نه که زبونم کوتاه بود.
حالا که میدونستم کاری باهام نکرده میتونستم راحت بتازونم.

-ناراحتی از این موضوع؟

انگار قرار نبود این نگاه خیره‌ش رو ازم بگیره.
میخواست جبران تمام نادیده گرفتن هاش رو بکنه.
-از تو نه !فقط خوش ندارم هر روز جامون عوض بشه ...یه روز تو بتازونی یه روز من ...

قانون نانوشته رابطه ما همین بود.
آسیاب به نوبت ...
-این تاختن حساب میشه؟ با هوو تهدیدت کردم یا تو کوچه خیابون تنهات گذاشتم؟ تحمل کج خلقی منو نداری ...پس من چی کشیدم از دست بی محلیات؟

دستی به چشم هاش کشید و با نفس عمیقی از جاش بلند شد.
نگاهم دنبالش رفت که با رخت خواب برگشت و با فاصله کمی از شومینه برام پهنش کرد و یکی هم اون سمت دیگه‌ش ...

-تو که گرمت میشد!

لباس های تنه‌ش رو تک به تک مقابلم در اورد.
میخواست مردونگیش رو با عضلاتش نشون بده؟ بی گمان که نه ...

#کفاره454_

با لباس زیری که انگار شرم و حیاش رو حفظ کرده بود ،سر جاش دراز کشید.
-بیا سر جات بخواب ،لخت باشم گرمم نمیشه!

اره خب ...این تنها دلیل قانع کننده برای این عریانی بود.
-پس فاصله‌ت رو با من حفظ کن !

طوری نفس گرفت و اکسیژن رو به ریه هاش فرستاد انگار من ازش درخواست غیر عادی داشتم.
-بیا بخواب سر جدت لجبازی نکن ،کاری باهات ندارم ...

مگه قرار بود کاری هم داشته باشه؟
-چفتم نیای ها ...

مهر تاییدی به حرفم نزد.
یعنی خودش میدونست نمیتونه پای حرفش بایسته.
آروم زیر پتو خزیدم که مشکوک نگاهم کرد.
-بیخ آتیش پتو هم روت میندازی ...سردته؟

شونه بالا انداختم و از لای پتو نگاهش کردم.
-نه این حصار محافظتیه که مبادا سمتم بیای.

پوزخند زد و با تمسخر آرنجش رو زیر سرش جک کرد.
-د آخه من اگه بخوام کاری کنم که با حصار آهنی هم نمیتونی حریفم بشی علف کوچولو ...

علف کوچولو ...چند وقت میشد اینجوری صدام نزده بود؟

اومدم بغلت چون دلم بغل میخواست ...خیال نکنی امشب هم از همین خبراست ...

#کفاره455_

سیبک گلوش بالا پایین شد.
کاش این نگاه پر عطشش رو ازم میگرفت.
-پس خواستی که ایاز تونست انقدر بهت نزدیک بشه؟

سوالش بی جا بود ...خودش هم میدونست.
ایاز حیوون وحشی بود که افسار نداشت اما افسار علیهان یک نگاه پر خواهش من بود.

جدا داشت از حرارت نگاهش گرمم میشد که ناچار پتو رو کنار زدم.
-یه جوری نگاه نکن انگار میخوای همین الان بهم حمله کنی!

این خنده اکیدا در اثر تایید حرف من بود.
-میترسی؟

ترس؟ آره ...من میترسیدم ،از لمس شدن ناخواسته به اندازه ایاز میترسیدم.
چه علیهان بود چه اون حروم زاده ...در هر صورت من امشب نمیخواستم اتفاقی بینمون رخ بده.
-آره ...

دست سمت لباس هاش برد و پاکت سیگارش رو بیرون کشید.
-لعنت به اون حرومزاده که ترسو تو دلت انداخته !

سیگارش رو گوشه لبش گذاشت.
انگار افکارش جای خوبی نمی‌رفت.
شاید از خودش می‌پرسید چی باعث شده یک زن از شوهرش بترسه ...
در واقع نه تنها از شوهرم ...بلکه از هر مرد دیگه ای

#کفاره456_

-تو هم دست کمی از اون نداری !نامه اعمالت همچینم سفید نیست.

دود سیگارش رو طرف مخالفم بیرون فرستاد اما چیزی از بوی گندش کم نکرد.
-امشب زدی تو کانال نیش و کنایه ،بخواب تا پا رو دم هم نذاشتیم.

غرورش اجازه نمی‌داد اعمالش رو به روش بیارم ...حق داشت.
-خوابم نمیاد میخوام حرف بزنم ...گوشاتو بگیر اگه خوشت نمیاد.

فیلتر سیگارش رو ناچار خم شد و توی شومینه خالی کرد و توی همون حالت بی حواس لب هاش رو به

-حرف بزن ،بحث نکن!

بوسید ...چه بوسه ناگهانی ...
دور شد و دوباره سر جاش خزید که ابرو توی هم کشیدم.
-برای چی ماچم کردی؟

انگار سیگار براش درمون نبود که خاموشش کرد و جواب داد:
-لپات کنار آتیش سرخ شده.

دلیل قانع کننده ای نبود اما ازش گذشتم.
-از یه ماچ شروع میکنی بعد معلوم نیست به کجا ختم میشه!

خنده بی مزه ای کرد که چین بینیم بیشتر شد.
-دوست داری به کجا ختم بشه؟ تشت نقره رو بالاخره باس افتتاح کرد... دایه تا بچه منو نبینه بیخیال نمیشه!

#کفاره457_

لگدی به زانوش کوبیدم و از روی حرف لب زدم:
-برو یه زن دیگه بگیر برات تشت نقره رو پر کنه ، من نمیخوام!

نزدیک شد.
نامحسوس بود اما من فهمیدم داره کم کم فاصله‌ش رو کم میکنه.
-زن دیگه میتونه یه کپی کوچیک تر از خودت برام بسازه؟

ناچار سر جام نشستم.
این نزدیکی که نفس هاش بهم می‌خورد واقعا دست و دلم رو میلرزوند.
-کپی منو میخوای چیکار؟ تا دو روز پیش میخواستی طلاقم بدی ...

-واسه خودم میخوام دردسر بتراشم ،عادت ندارم یه روز آب خوش از گلوم پایین بره ...حتما باس دنبال یه الف بچه بدوم مبادا آروم بگیرم.

تصورش بامزه بود ...اما فقط تصورش ...
نمیتونستم خودش رو تصور کنم ،اونم درصورتی که هیچ اعتمادی بینمون نبود.
-بهت پیشنهاد نمیکنم ،کپی کوچیک تر از من دردسر هاش بیشتره!

دست از چشم هاش برداشت و توی تاریکی زیر نور آتیش نگاهم کرد.
-مثلا؟

انتظار داشت دردسر های بچه داری رو براش شرح بدم؟
-بچه شب ها نمیزاره بخوابی ...

-این کار رو که تو هم میکنی!

#کفاره458_

بی توجه به حرفی که باعث شد بهم بر بخوره ،گزینه بعدیم رو ردیف کردم.
-تازه اگر هم دختر باشه با این اخلاقت همش باید توی خان سالار پشتش راه بری مبادا پسری بهش چپ نگاه کنه ...به هر حال بچه من مثل خودم هزار تا خاطرخواه پیدا میکنه.

اخم کرد.
حتی تصورش هم اونو غیرتی میکرد.
-غلط کرده پسری بخواد به دختر من نزدیک بشه ، گلوشو بیخ تا بیخ میبرم.

میدونستم.
کاملا می شد حدس زد که پدری میشه درست مثل

-بفرما ...هنوز نه به داره نه به باره ،میخوای پسر مردم رو جر بدی ...وای به حال این که بچه بیارم!

زیر لب "نچ "زد و دست روی پام گذاشت.
-باس دارو بخوری پسر بشه ،من جنبه دختر داری ندارم !تو کتم نمیره بزرگش کنم بعد یه پسر بیاد ببرتش ...

ذهنش محدود بود.
نمیتونست تصور کنه یک دختر رو تصور کنه و بفرستتش دانشگاه پی درس و مشق.
-چه پسر چه دختر ...هیچ کدومش رو نمیخوام !از کجا معلوم حامله بشم تو بعدش نگی شاید بچه مال کس دیگه ای بوده ...

حرف هایی میزدم که براش زور داشت اما حقیقت محض بود.
-حیف که عهد بستم امشب بحث نکنم باهات !وگرنه

#کفاره459_

خودم میدونستم برای همین ادامه ندادم.
-آره هیچی نگو ...نزار بیشتر از این حرمت ها شکسته بشه ،فکر بچه رو هم از سرت بیرون کن!

سر جام دراز کشیدم که نزدیک شد.
-اونم به موقعش ...

***
-با این سرعت داری میری کسی منتظرته تو خان سالار؟

دست به فرمون شد.
امروز هم دنده چپ بود.
-کاوی پیغوم داده برگردم ،دایه حالش ناخوشه!

ترس توی دلم بیوفته.
-چی شده؟

سرفه ای کرد و پشت گردنش رو دست کشید که لحظه ای غم توی نگاهش نشست.
-پیر زنه دیگه ...طبیعیه ...

به کفش های جدیدم نگاه انداختم و بی اختیار پرسیدم:
-نغمه رو هم بردی شهر براش خرید کردی؟

سوال هایی می‌پرسیدم که جوابش واضح بود اما میخواستم از زبون خودش بشنونم.
-بچه شدی؟ چیکارمه؟ خودش پا پیچ شد باهام بیاد شهر ...دستشو که نگرفتم با خودم ببرمش ...

اره جواب منطقی همین بود.
-قبلا که نامزدت بوده!

همین که دیشب اجازه نداده بودم بغلم کنه باعث میشد الان شکار باشه.
-آفرین ...بود !الان تو زنمی ...

تیرم به سنگ خورد.
بحث به جایی که میخواستم نرفت.
من دنبال بهونه بودم که راحت تر از دلم برونمش.

راه خان سالار با این سرعت کوتاه تر از همیشه شد که عمارت کاوی توی تیر نگاهم قرار گرفت.
سید از در عمارت بیرون اومد و کمرش رو برای علیهان خم کرد که علیهان به سر تکون دادن اکتفا کرد.

تند از ماشین پایین رفتم و از ترس این که مبادا کفش هام کثیف بشه روی جای خشک قدم گذاشتم که خاتون سر راهم سبز شد.

نگاهش روی گل سر موهام چرخید که جواب دادم:
-سلام ...دایه خوبه؟

خاتون که انگار دایه هنوز براش مادر شوهر بود ، چین به بینی داد.
-از من و تو هم سالم تره!

علیهان پشت سرم اومد که خاتون رو بهم کرد.
-بابات از خروس خون سراغت رو میگیره ،برو که ازت شکاره!

با رفتن علیهان ،خاتون چشم هاش رو ریز کرد و نگاه شیطنت آمیزی انداخت.
-هر شب تو دست رد به سینه این پسر میزنی انقدر بد اخلاق میشه ،حواست پی حال و احوالش باشه ...مرده بالاخره!

انگار بد اخلاقی علیهان به چشم همه اومده بود اما روان پریشون من نه ...
-علیهان هیچ وقت اعصاب نداره ،تقصیر من نیست!

خاتون تاسف بار سر تکون داد و بازوم رو گرفت.
-برو پیش دایه از دیشب داره سراغت رو میگیره!

هنوز نرفته بودم ،میدونستم چیکارم داره ...
دستش برام رو شده بود.
خاتون منو راهی اتاق دایه کرد که علیهان از محضر باباش مرخص شد و سر راهم قرار گرفت.
-کجا؟

سوالی می‌پرسید که جوابش محرض بود.
-دارم میرم پیش ننه !

درب اتاق رو باز کرد و خودش پشت سرم اومد که

-چه عجب ...خیال کردم قراره نفس آخر بکشم و نبینمت!

علیهان با پوزخندی پنجره اتاق رو باز کرد که هوا عوض بشه و به دیوار تکیه داد.
-نزن این حرفاتو ،ناخوشی پاشو ببرمت دکتر ...

انگار میدونست با رفتن به دکتر دستش رو میشه ،پیش دستی کرد.
-من دوا و دکتر نمیخوام ،حال منو این چیزا خوش نمیکنه.

لبه پنجره نشستم که علیهان بالا سرم ایستاد.
-با چی حالت خوش میشه؟ من که میدونم تهش میخوای به کجا برسی!

#کفاره462_

اخم دایه توی هم رفت.
زن بیچاره داشت از آخرین ترفند هاش برای بر انگیخته کردن احساسات نوه‌ش استفاده می‌کرد.
-خوشا به حالت که میدونی ،لابد میخوای کفنم کنی بعد نتیجه بیاری برام!

خجالت؟
نه دیگه این واژه برای توصیف این حال و روزم کافی نبود.
ناچار به حرف اومدم.
-عمرت بلند ،نگو اینجوری !

موهای گیس شده‌ش رو عقب فرستاد و خم شد.
-خاتون زلیل مرده خبر آورده شما دوتا دست و دلتون به هم نمیره ،راست میگه؟

خاتون عجب آدم فوضولی بود.
چند روز نبودم و کل خان سالار با خبر شدن که

علیهان بی خجالت صداش رو صاف کرد.
-خاتون خبرچینت شده؟ واسه همین گفتی تشت نقره سفارش بده؟ نترس هم دستم میره هم دلم ...وقتش برسه خودم اقدام میکنم.

انگار موندن رو جایز ندوست منو با دایه تنها گذاشت و اتاق رو ترک کرد تا بره سراغ خاتون ...
تنها موندنم با دایه باعث شد معذب بشم و خودمو جمع و جور کنم.
-طاقت حرف شنیدن نداره ،مثل مادرش تخسه ...

لب هام رو جمع کردم که سمتم خم شد و ولوم صداش رو پایین آورد.
-تو بچه نمیخوای یا این پسره یاغی؟

پسر یاغی ...واقعا لقب برازنده ای بود.
اما جواب سوال توی ذهن من نبود ...راستش پیش نیومده بود به این گزینه فکر کنم اما لحظه ای خواستم

-علیهان ...

#کفاره463_

دایه تاسف بار سر تکون داد.
-خوشم باشه!

خواستم لفظ بعدی رو به زبون بیارم که صدای علیهان از بیرون سراغم رو گرفت.
-نعناع ...

وای که چه به موقع ...
با عذر و بهونه از خدمت دایه مرخص شدم که علیهان از جلوی در بازوم رو چسبید.
-آی ...

با بی توجه ترین حالت ممکن منو سمت پله ها کشید و با خودش بالا برد.

بازوم رو رها کرد و سمت اتاق فرستادم.
-دفعه بعدی خواستی خود شیرینی کنی ،فکر عاقبتت باش !

کنجکاوی یا فوضولی ...هرچی که بود به علیهان نمی اومد و باعث میشد خنده از این تضاد به لبم بیاد.
-فالگوش ایستادی؟

نگاهی رو دزدید و سکوتش حرفم رو تایید کرد که ادامه دادم:
-چی میگفتم؟ راضی بودی بهش بگم میخوام طلاق بگیرم؟

طلاق ...کلمه ای که علیهان بهش آلرژی داشت و من هر بار که به زبون می آوردم باعث میشد گـُر بگیره و خونش به جوش بیاد.
-نزار ...نزار دستم به کاری بره که تا عمر داری به

شناسنامه‌م خط بخوره مجال نمیدم هیچ اسم دیگه‌ای جایگزینش بشه ...

با همین چند جمله ،حجت رو تموم کرد.
اول تهدید به تجاوز ،دوم بد نامی ...
حالا شاید منظورش این نبود اما برداشت من همین بود.
-نترس ،من دیگه نمیخوام بعد طلاقم ازدواج کنم !
همین یه بار برام کافی بود.

#کفاره464_

لذت ...آره من داشتم لذت می بردم از دیدن این صورت عصبی ...از دیدن این فشار عصبی ،از دیدن این حال و روزی که انگار خودم بارها تجربه کردم.

-ببین اول طلاقت میدم بعد واسه آینده‌ت برنامه ریزی کن!

گل سر های موهام رو مقابل آینه باز کردم.
-میخوای چیکار کنی؟ جلومو بگیری؟

لبه تخت نشست.
دکمه های پیراهنش رو باز کرد و یکی یکی لباس هاش رو از تن در اورد.
-دایه رو به آرزوش میرسونم ،یکی که کمه ...دو قلو میکارم که فقط زبونت کوتاه بشه!

خودش میدونست تهدیداتش برای من تو خالیه و تاثیری نداره.
-اها ...دستت بهم رسید باشه!

اینجا آخر خط بود.
دست خودم نبود ،این زبونم اجازه نمی‌داد یک دم آروم بگیرم و خریدار دردسر بود.
زیر لب بار ها اسممو زمزمه کرد:
-نعناع ...نعناع ...نعناع ...

جوابی براش نداشتم و مقابلش عریان شدم.
شاید این خودش عذاب بود ...دیدن چیزی که اجازه نداشت لمسش کنه.
مثل دیدن عکس غذا وقتی حسابی گرسنه ای ...

-میدونی صبور نیستم!

لباس هام رو توی سبد انداختم و درب کمد رو باز کردم.
-میدونم ،اما اهمیتی نداره !مجبوری خود داری کنی چون دیگه تو مالکش نیستی!...

#کفاره465_

عزل مالکیت از چیزی که هنوز قانونا به نامش بود.
نفس هاش عمیق شد ...انگار سماوری به نقطه جوش رسیده بود و داشت از سرش دود بلند میشد.
-همین مونده بود منو از چیزی محروم کنی که رسیدن

چه بی اهمیت ...چه بی معنا ...
عریان بودم برای من خجالتی نداشت و با پرده حیایی که دیگه دریده شده بود جلوش ایستادم.
-مثل نغمه؟

چی شد که اسمش رو به زبون اوردم؟
نمیدونم ...فقط برای من شده بود اهرم فشار تا تلافی اسم ایاز رو باهاش در بیارم.
-گور بابای نغمه و جد و آبادش ...بپوش لباستو!

کافی نبود ...
این نفرین کافی نبود.
-نمیخوام بپوشم ،اذیت میشی؟

سرش رو پایین انداخت و دستی به پیشونیش کشید.
-لا اله الا الله ...بس کن نعنا ...بس کن تا این وقت روز نزدم بالا ...

احساس قدرت میکردم در عین حال که قدرتی نداشتم.
من فقط داشتم تلافی میکردم ،داشتم کینه وجودم رو خاموش میکردم.
داشتم کاری میکردم که نیاز رو توی چشم هاش بخونم و رهاش کنم.
-چیو بس کنم؟ بدن من اذیتت میکنه؟

مقابلش خم شدم.
لباسی از کشو آخر در آوردم دوباره به همون حالت اولیه برگشتم.
این مقاومتش رو درک نمی‌کردم اما هرچی که بود من راضی بودم.
-اره ...بپوش!

از دستور دادنش خوشم نیومد که لجوجانه لباس رو روی تخت پرت کردم.
-اینجا کسی نیست ازش شرم کنم که لباس بپوشم ، میخوام همینجوری باشم ،اعتراض داری پسر کاوی؟

#کفاره466_

چشم هام رو بهش دوختم.
داشت ذوب میشد ،نه از روی شرم ...بلکه ازگرمایی وجودش که داشت توی کوره آتیش می سوخت.
-همینجوری نچرخ تو اتاق ،بشین پرده هارو بکشم.

از جاش بلند شد.
آخه از این پنجره ها چیزی معلوم نمیشد ،اما انگار دنبال بهونه بود تا از زیر سنگینی نگاهم در بره.
پرده هارو با عصبانیت کشید و نور رو از اتاق گرفت.

منتظر نگاهش کردم که از کشو لباس زیر سفیدی در اورد و سمتم گرفت.
-لاقل اینارو بپوش؛ در اتاقو یهویی باز نکنن شرفم بره ...

من برهنه بودم چرا باید شرف علیهان میرفت؟
-درو قفل کن کسی نیاد ...نمیخوام چیزی بپوشم.

نفسش به شمار افتاد.
وای که چه لذتی داشت این صحنه ...
درب رو قفل کرد و سمت حموم رفت.
-میرم دوش بگیرم !

قفسه سینه‌ش بالا پایین شد و بلعیدن اکسیژن سخت ...
-میری دوش بگیری یا ...

به پایین تنه‌ش اشاره کردم.
تعارفی باهاش نداشتم ،خودش میدونست مقصود حرفم چیه؟!
اون تحریک شده بود اما عزت نفسش اجازه نمی‌داد
جلو بیاد تا مبادا پسش بزنم.
-یا چی؟

اما من جواب خوبی براش نداشتم.
-یا این که میخوای بری از خجالتش در بیای؟

#کفاره 467_

روی تخت نشستم و حق به جانب پا روی پا انداختم تا جواب بگیرم اما وقتی چشم هاش رو ازم می دزدید انگار صداقتی توی پاسخش نبود.
-میخوای چی بشنوی؟ این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنت به کی رفته؟

کاش سردم نبود تا از جسارتم چیزی کم نمیشد.
یک جفت سینه ای که بی مهابا داشت چشم هاش رو نوازش میکرد دستی برای پس کشیدن و پایی برای پیش کشیدن نداشت.

-میخوام بشنوم تا وقتی خودم نخوام نمیتونی بهم دست بزنی پس با حامله کردنم منو تهدید نکن ،خرجش یه

این از نجابتش بود یا غرور ...هرچی که میشد اسمش رو گذاشت الان شده بود ابزار آزار روانش.
سیبک گلوش بالا پایین شد و قبل از جواب دادن داخل حموم رفت.

چه بازنده بزدلی ...
پوزخند روی لبم نشست که صدای شیر آب توی اتاق پیچید.
از جام جم نخوردم تا فقط چند ثانیه بعد ناله مردونه که بی شک متعلق به علیهان بود ،توی حموم پژواک شد.

چه صدای پر تنشی ...انگار خواستن رو فریاد می‌زد و همزمان خفه میکرد.
شیطنت توی رگ هام جریان پیدا کرد که درب حموم رو باز کردم و به چارچوب تکیه زدم.

بخار توی صورتم خورد و نگاه بُهت زده علیهان

زیر دوش هول شد که با لبخند به آرامش دعوتش کردم.

-ادامه بده!

پوزخندی بی مثال روی لب هام نشست.
این تن برهنه ای که مقابل چشم هاش بود ،شبنمی از بخار حموم روش نشست که گرمم کرد.

#کفاره468_

لب پایینش رو به دندون گرفت و مکثش طولانی شد و زیر لب زمزمه کرد:
-لعنت بهت ...

چه حقیر ...چه پر نیاز ...چه پر حسرت ...چه رقت انگیز ...
-چیه؟ معذب میشی جلوی من باهاش ور بری؟

ابرو بالا انداختم که آب رو از صورتش پس زد و موهاش رو عقب داد.
-کاش زبونت کوتاه تر بود ،کاش دختر آل بیگ ها نبودی ...اون وقت خودم حسابتو می‌رسیدم.

نگاه تحقیر آمیزم براش کافی نبود.
اون پرو تر از اون حرف ها بود.
-دعا های بی ثمر نکن ،به کارت ادامه بده ...میتونی ازین منظره لذت ببری!

عجب منظره اروتیکی ...
چه تصویر من ...چه تصویر اون ...
آه از نهادش بلند شد و به دیوار پشت سرش تکیه زد.
-این غروری که تو داری از من میشکنی ،آهش گردن خودتو میگیره نعنا ...حواستو جمع کن.

قدمی جلو گذاشتم و خودم رو توی حموم پیدا کردم.
-از کدوم غرور حرف میزنی؟ پس غروری که اون

...

دوش رو بست و قدمی نزدیک شد.
-کوتاه بیا دختر ...کوتاه بیا تا روانم پریشون نشده!

نیاز رو از چشم هاش میتونستم بخونم.
من کی انقدر مقابلش بی رحم شده بودم؟
-کوتاه نیام چی؟

#کفاره469_

مشتش سفت شد و روی دیوار سنگی مرمری فرود اومد که از خشمش چهار ستون حموم لرزید.

این اندام مردونه ،این چشم های سرخ ،این قطره های آبی که از عضلاتش چکه می کرد ،به تنهایی میتونست منو از پا بندازه تا تسلیم بشم.

نیست ،یا برو بیرون یا ...

میون کلامش پریدم:
-یا چی؟

دست و پاش رو گم کرد اما به روش نیاورد.
از من میترسید؟
قطعا که نه ...از خودش می‌ترسید که بندو آب بده.
-یا به جان نعناع شرافتمو میزارم کنار و همینجا ...

حرفش رو خورد.
اون ادامه نداد اما من ادامه حرفش رو خوندم.
-جون منو قسم نخور ،به جای این که شرافتت رو اینجا خرج کنی باید اونجایی خرج میکردی که فهمیدی ایاز اون کارو کرده باز منو مقصر دیدی!

شکستمش ...با پتک زدم کاخ غرور و غیرتش رو له کردم.

بهش برسه ...
انگشت اشارەم رو از روی تک تک عضلاتش گذروندم و پایین رفتم که نفسش رفت.

-نکن نعنا ...نکن خوشگلم !

دستور داد؟
من الان اصلا دختر فرمانبرداری نبودم.
-چقدر دیگه میتونی تحمل کنی؟

دستم بالا اومد و روی رگ گردنش که ورم کرده بود ، نشست و نبضش برام واضح شد.
-حتی یک ثانیه دیگه هم نمیتونم!

#کفارە470_

پس چرا هنوز دل من خنک نمی شد؟
دیگه باید چیکار میکردم تا تلافی کنم؟

سرش رو به عقب هل داد و از دهن نفس کشید که این بار تمام قد بهش چسبیدم که لحظه ای زمان متوقف شد و نفسش رفت ...

کنار گوشش پچ زدم:
-علیهان کاوی ،بگو اشتباه کردی ...بگو اون غرور کوفتیت بی جا بوده ...بگو ...

زانو هاش سست شد.
قدری سست شد که جلوی پام زانو زد و روی پاهاش نشست.
-من تسلیمم!

تسلیم شد؟ به همین راحتی؟
من حتی به اینم رضایت ندادم.
دستش روی رونم نشست که این بار نفس من بند اومد.
کاش لمسم نمی‌کرد ...

-تمومش کن نعنا ،تمومش کن!

دست روی موهاش گذاشتم و میون پنجه هام گرفتم.
تصویر بی رحمانه از خودم ساختم یا ناموفق بودم؟
سمتش خم شدم که سرش رو بالا اورد و کسری از ثانیه اسیرم کرد.

اسیر یک ضد حمله با رحم بیشتر ...
-آیییی ...ولم کن!

از پشت نگهم داشت.
دستش دور کمرم گره خورد و خیسی بدنش تمام جونم رو تر کرد.
-با دم شیر بازی کردی نعنا ...

#کفاره471_

خودش هم میدونست نمیتونه کاری کنه.

با ملاحظه نگه‌م داشته بود اما ترجیح دادم اسیرش بمونم.

-منظورت از شیر ،خودتی؟

حلقه دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد.
-مشخص نیست؟

تو گلو خندیدم و این خنده فقط از سر قدرت بود.
-نه ...

موهام رو از پشتم به سمت شونه‌م حرکت داد و سر شونه‌م رو با لب هاش لمس کرد.
-ازین کارا نکن ،دختر خوبی باش!

این بار من سست شدم.
داشتم باخت میدادم ...یک باخت سنگین در برابرش ...

لب هاش رو نزدیک گوشم اورد و نفسش رو خالی کرد که بی اختیار لرزیدم.
-منو با چیزی امتحان نکن که می‌دونی در برابرش مقاومت ندارم؛ نخواستم تا خودت نخوای بهت دست بزنم.

الان خودم میخواستم ولی روم نمیشد اعتراف کنم.
من الان رابطه ای رو میخواستم که اون خاطره کذایی با ایاز رو از ذهنم پاک کنه.
پس چی میشد اگه من فقط بهش نشونی میدادم.

-الان که امتحانی در کار نیست ،چرا دست نگه داشتی؟

سمتش چرخیدم که نگاهش رو ازم گرفت.
دلیلش رو نمیتونست به زبون بیاره یا دلیلی نداشت؟
-چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟ نکنه زشتم؟ نکنه دلتو زدم؟

#کفاره472_

در واقع اگر جواب تمام این سوالات "اره "بود من ناراحت نمی‌شدم چون عادت کرده بودم انتظار هر چیزی رو داشته باشم.

سرش رو با اخم بالا اورد و نگاه جدی حواله ام کرد.
-چرت و پرت نگو نعناع ...دوش بگیر بریم بیرون!

بیرون؟
نه من بیرون نمیخواستم وقتی به این گرما و رطوبت عادت کرده بودم.
-اینجا چشه؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و شیر آب رو باز کرد که تمام قد خیس شدم.
-اینجا میخوای؟

چرا انقدر جواب دادن برای منم سخت شده بود؟
میخواستم اما غرورم نمیذاشت به زبون بیارم و فقط با سر تایید کردم که دستی به صورتش کشید و اسیرم کرد.
-پس صداتو کنترل کن !اینجا میپیچه ...

شرم کردم.
الان نمیخواستم دیگه پا پس بکشم.
من از ازدواج با علیهان پشیمون بودم ،اما معتاد شده بودم ...اعتیاد شدید به لمسش به بوسیدنش ،به توجه کردنش ...

برای بوسیدنم پیش قدم شد و قطره های از انحای بدنمون غلتید ...بوسید اما نه مثل یک بوسه معمولی ، مثل رسیدن به چشمه ای برای لب های تشنه.

مست این احساس گناه شدم که عقل و بدنم داشتن دو راه متفاوت رو طی میکردن و من قربانی این

#کفاره473_

اختیار صدام از دست در رفت که دستش لای موهام رفت.
-هیششششش ...

با نفس نفس ازش جدا شدم که دست هاش پایین رفت.
-عاح ...نفسم رفت.

پوزخندش پر رنگ شد و له له چشم هاش برای نگاه کردنم مشهود شد.
-واسه رسیدن به اینجا حتما باس کارمو به التماس میکشیدی؟

اره ...برای این ک دل خودم رو آروم کنم اره ...
-مقصدم بوسه نبود!

داشتم ازین زندگی برم.
-چی بود؟

دستش روی پایین تنه‌م حرکت کرد.
خودش میدونست مقصد کجاست اما میخواست ازم اعتراف بگیره.
-اییی ...دستت رو بکش ...

عقب نشینی نکرد و عوضش پیشروی رو بیشتر کرد.
-جواب سوالم رو ندادی!

لب گزیدم ...پس رحمش کجا رفته بود؟
-تمومش کن علیهان؛ عاححح ...

میون ناله بی اختیارم صدایی از اتاق اومد.
-خدا مرگم ...تو حمومید شما؟

ترسیده علیهان رو پس زدم و جلوی دهنم رو گرفتم و

حموم کرد.

آروم پچ زدم:
-نگی منم اینجام!

#کفاره474_

سمت درب رفت و آروم لای درب رو باز کرد.
-مگه درو قفل نکرده بودم؟

صدای خاتون با خنده ریزی اومد.
-ترسیدم خدایی نکرده در روتون قفل شده باشه با کلید یدک بازش کردم ...نعنا هم اون توعه؟

علیهان نگاهی به داخل حموم انداخت که دست جلوی دهنم گذاشتم.
از چی میترسیدم؟ من که زنش بودم.

عجب دهن لقی بود ...بهش گفتم نگه ها ...
اخم کردم که باز خاتون خندید.
-خب چرا حالا با هم رفتید؟ حموم که زیاد داریم تو این خونه!

علیهان که انگار به تنگ اومد و دلش اینجا بود ،دستی به صورتش کشید.
-دارم واسه کاوی وارث می‌سازم ...میزارید کارمو بکنم یا نه؟

طوری درب حموم رو دوباره بست که بی شک خاتون از شرم آب شد رفت توی زمین.
-چرا گفتی من اینجام؟ اصلا چرا شرح مسئله دادی براش؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و سمتم اومد.
-اومده بود چوقولی کنه؛ منم چیزی که میخواست

نه خب راست میگفت البته فقط تا جایی که اسم وارث سازی روی این عملیات گذاشته نمیشد.
-ما قرار نیست برای کاوی ها وارث بسازیم !دروغ گفتی دیگه ...

پوزخند زد.
پوزخندش تیشه به ریشه افکارم زد.
-عملیات همونه ،بریزم توش یا نریزم ...واسه خاتون فرقی نمیکنه !اون دلش به همین خوشه ...

#کفاره475_

راست و دروغش رو نفهمیدم ولی مشخصا تصمیمات خودش بر خلاف این حرف نبود.
-اصلا دیگه حسم پرید ،حوله‌م رو بده میخوام برم بیرون!

-کجا؟ تازه انگیزه گرفتم ...

نفس بیرون دادم.
راستش حس منم نپریده بود اما میترسیدم افکارش رو عملی کنه.
-همون کاری رو بکن که تا قبل ورود من میخواستی بکنی!

تای ابرو بالا انداخت.
داشت تبدیل میشد به همین علیهان تخس و یک دنده ای که عاصیم میکرد.
-د نه د ...این برنامه واسه قبل تحریک کردن من بود؛ خوبیت نداره مردِ زن دار از دستش کار بکشه وقتی زنش حاضر و آماده جلوشه ...

منو سمت خودش کشید.
دروغ چرا خوشم اومده بود !لذت می‌بردم از این که نیازش رو فقط با من میتونست برطرف کنه.

-صدام کنترلش دست خودم نیست ها ...گفته باشم !
صدا میپیچه ...

دیگه آب از سرش گذشته بود و این گزینه اهمیت چندانی براش نداشت.
-تا الانم خاتون به همه گفته اینجا چه خبره !بزار کل خان سالار بشنون ...شوهرتم ...خلاف شرع که نمیکنم.

تیرم به سنگ خورد که باز منو همراهش زیر دوش کشید.
-شیر آبو ببند ...اینجوری معذبم!

#کفاره476_

منتظر بود بهونه تراشی کنم تا همونجا رفع مشکل کنه.
کلافه شیر آب رو بست و پرسید:

به دیوار سرد پشت سرم تکیه زدم.
-گفتم که حسم پریده ،باید دوباره تحریکم کنی!

انتظار داشتم یک جا تسلیم بشه و کم بیاره یا حتی پشیمون بشه ،اما حتی این تیر هم خطا رفت چون به محض اتمام جمله ،جلوی پام زانو زد.
-چیکار میکنی؟

وادار کرد پام رو باز کنم و با چشم هاش خیره شد.
-باز کن پاهاتو ...می‌خوام ببینم مزه علف میده یا نعناع؟!

خجالت سرش نمیشد.
انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه پیش به التماسم افتاده بود.
حالا داشت حیا رو قورت میداد.
-نکنی ها ،من از این کار خوشم نمیاد!

حرکتش یهویی بود ...انقدر یهویی که نفسم رو بند اورد و وجودم داغ شد.
دست هام رو بند دیوار کردم که زبونش تمام سر درونم رو لو داد و لحظه ای عقب کشید.
-به نظر نمیاد خوشت نیومده باشه!

لو رفتم ...
قلقم دستش اومده بود.
داشتم لذت می‌بردم و این اصلا نشونه خوبی نبود ...
تنم مسخ شد ...چشم هام خمار شد ...قلبم مست شد ...عقلم از کار افتاد و کف حموم شد محل قتل افکار ذهنیم برای مقاومت در برابر علیهان ...

***

-مثل مرغ سر کنده دنبال چی؟ جون برات مونده که انقدر دور خودت میچرخی؟ دراز بکش دیگه ...

-بهت گفتم احتیاط کن ،گفتم من بچه نمیخوام !الان از کجا قرص گیر بیارم؟

#کفاره477_

روی تخت سر جاش نشست و دست به پیشونیش کشید.
-خودم میرم برات قرص میارم ،بیا دراز بکش رنگت پریده!

با حرص نفسی بیرون دادم که خودش منو سمت تخت کشید و وادارم کرد دراز بکشم.
-ولم کن ،از دست تو رنگم پریده !حواست کجا بود؟

پتویی روی تنم کشید و خودش بلند شد.
-مگه جنابعالی واسه من حواس میزاری؟ کدوم مردی رو دیدی زنش کنار گوشش ناله کنه و هوش و حواسش سر جاش باشه؟

تیشرتش رو تن کرد.
-حالا من چیکار کنم؟

سعی کرد با آرامش موهام رو از لای انگشت هام بیرون بکشه و همزمان لب زد:
-میرم برات قرص پیدا میکنم !آروم بگیر ...

آروم میگرفتم؟ چه توقعی داشت؟
منتظر به لباس پوشیدنش خیره شدم که برنو رو سر جاش گذاشت.
-از کجا می‌خوای قرص پیدا کنی؟

موهاش رو دست کشید و در حالی که سمت درب میرفت ،جواب داد:
-از یه جهنمی پیدا میکنم!

درب رو طوری بست که رعشه به جونم افتاد.
نمیتونستم اینجا منتظر بمونم تا علیهان بیخودی بره پی

از جا بلند شدم و با موی خیس لباس پوشیدم و پایین رفتم.

#کفاره478_

خاتون انگار با دیدنم گل از گلش شکفت و چشم هاش برق زد.
-خسته نباشی عروس!

مگه رفتم بودم سر کار که خسته باشم؟
لبخند زورکی زدم که متوجه حالم شد.
-چرا انقدر پریشونی؟ علیهان کجا رفت؟ هرچی صداش زدم جواب نداد.

سمت آشپزخونه رفتم و همزمان جواب دادم:
-قرص هارو کجا نگه میدارید؟

مشکوک پشت سرم راه افتاد.

اره ...طوریم شده بود ،بد بخت شده بودم ،داشتم با طناب علیهان توی چاه میوفتادم و قرص جلوگیری راه نجاتم بود.

-مریض احوالم!

دست روی پیشونیم گذاشت که دایه از اتاق بیرون اومد.

-خسته نباشی عروس ...

بازم خسته نباشم !

مگه چیکار کرده بودم که خسته بشم؟

من فقط لذت برده بودم ،خستگیش رو علیهان کشیده بود.

مشخص بود خاتون بهش گفته بود مچمون رو توی حموم گرفته.

-خسته نیستم دایه!

جوری خندید که انگار دیگه مریض رو به موت نبود.
-میدونم ...زن ها خسته نمیشن که ...بارش روی دوش مرد هاست !هم باید زنشون راضی کنن هم به مراد خودشون برسن.

کاش زمین دهن باز میکرد.
کاش دست از سرم برمی‌داشتن و من راحت تر به کنکاشم می‌رسیدم.

#کفاره479_

-قرص سرماخوردگی ندارم دختر !اینا همش مال درده ...

اگر میگفتم دنبال قرص جلوگیری ام چی؟
ناراحت میشدن یا دعوام میکردن؟
-راستش ...من دنبال یه قرص دیگه‌م!

-دنبال چیی؟

سر پایین انداختم و خواستم حرفی بزنم که علیهان از درب بزرگ سالن وارد شد.
-تو که بازم بلند شدی !

قرص پیدا کرده بود؟
توی دست هاش که چیزی نبود.
خاتون سرش رو تکون داد و نزدیکش رفت.
-نمیدونم والا ،از اون موقع داره دنبال دارو دوا میگرده ،میگه حالش خوش نیست؛ چیکارش کردی؟

علیهان دستم رو سمت خودش کشید و اخم کرد.
-تو حموم نفسش گرفت ...دواش دست خودمه!

دایه چشمک زد و روی مبل نشست.
-زنه دیگه ...ناز و غمزه داره !دوای زن هم دست شوهرشه ...

علیهان بی توجه به دایه منو سمت اتاق کشید که میون راه اعتراض کردم.
-کجا رفته بودی؟ گرفتی؟

درب اتاق رو باز کرد و منو داخل فرستاد.
-نه ...پیدا نکردم !به اینا که نگفتی دنبال چه قرصی میگردی؟

دست به سینه شدم.
-یکم دیر می اومدی ،گفته بودم.

#کفاره480_

دو انگشت روی چشم هاش گذاشت و مالید و نفسش رو بیرون داد.
-حالا که پیدا نکردی ،الان چیکار کنم من؟

دست توی هوا تکون داد و یقه پیراهنش رو باز کرد.

داشت خرم میکرد؟
معلومه که میشد با یک بار حامله شد.
-اگه شدم چی؟

توی جام تکونی خوردم که میون پام احساس سوزش کردم و صورتم از درد جمع شد.
-لابد قسمت بوده!

از درد روی پام بند نبودم و بی حال روی تخت نشست.
-قسمت بوده یا علیهان کاوی بوده؟ من میخوام طلاق بگیرم دوس ندارم با یه بچه برنامه هام رو به هم بریزی!

مقابلم روی تخت نشست.
-طلاق بگیری که چیکار کنی؟ یک ساعت پیش زیرم له له میزدی الان فکر طلاقی !چی تو مغزته نعناع؟

انتظار داشت بهش بگم با اون کاراش دلمو زده؟
-تو مغزم چیزی نیست!

پوزخندی به روم پاشید و پاهاش رو از استرس یا حمله عصبی تکون داد.
-مشخصه توش خالیه ،یه جو عقل داشتی میفهمیدی نباس اسم طلاقم به زبون بیاری!

الان واقعا دلیلم برای طلاق انقدر محکم نبود اما نمیتونستم حالم رو توصیف کنم.
اون چه میفهمید از دست رفتن اعتماد بین زن و شوهر یعنی چی؟
چه میفهمید دل چرکی شدن یعنی چی؟
چه میفهمید چجوری از چشم افتاده ...

#کفاره481_

کلافه بودم.
از خودم ...از هوسم ...از امیالی که کنترلشون در

-این قیافه چیه که به خودت گرفتی؟ میخوای همینجوری تا شب سگرمه هات تو هم باشه؟

اره ...قرار بود همین باشه.
من داشتم خودم رو نابود میکردم.
-چون تقصیر خودم بود ،نباید افسار رو به دست تو بسپارم ...مشخصه کار خودتو میکنی !

مشخص بود داره سعی میکنه خندهش رو کنترل کنه.
این حال و هوای من براش مسخره بود.
-جمع کن اون لب و لوچه آویزونتو ...میرم از شهر برات قرص میخرم!

دروغ گفتن از لحنش مشخص بود.
اون از خداش بود کاری نکنه ...اون بچه میخواست و من از چشم هاش میفهمیدم.

-لازم نکرده ،میرم از نازار میپرسم ...بالاخره اون

دست به صورتش کشید.
از همون نگاه هایی تحویلم داد که بی شک اگر الان براش قلدری نمیکردم ،حسابم رو می‌رسید.
-پاشو لباس تن کن ببرمت!

موهای خیسم رو جمع کردم.
این وضعیت اسفناکی که توش گیر کرده بودم هیچ راه چاره ای جز نازار نداشت.
حاضر و آماده جلوی درب ایستادم که اشاره کرد جلو تر راه بیوفتم.

پشت سرم قدم به قدم اومد که خاتون نگاه مشکوکی انداخت.
-خبریه؟ کجا این وقت؟

قبل از این که حرف اشتباهی بزنم ،علیهان جواب داد:
-وسایلش جامونده خونه آل بیگ ها ...باس براش

#کفاره482_

قبل از هر سوال دیگه ای دستم رو گرفت که خاتون مهلت کنکاش نداشته باشه.
-یکم یواش تر برو حداقل ،قدمات بلنده ...پای من اندازه تو کش نمیاد!

بی هوا متوقف شد.
انگار خودش متوجه شد چقدر داره تند میره.
-حواسم نبود یه جاسوئیچی دنبال خودم راه انداختم.

علیهان هیچ فرصتی رو برای کوچیک خطاب کردن من دریغ نمی‌کرد و این بد ترین عادتش بود ...هرچند که من خوشم می اومد اما احساس میکردم شاید این هم یه دلیل برای طلاق باشه ...

زمین و زمان رو چنگ میزدم که دنبال دلیل طلاق

درب ماشین رو باز کرد و چند دقیقه بعد جلوی خونمون ایستاد.

خان‌سالار انقدر بزرگ نبود که لازم باشه با ماشین جا به جا شد.
نازار که انگار موش رو آتیش زده بودن جلوی درب بود و با دیدنمون ابرو بالا انداخت.
-اومدی پسش بیاری؟

مگه جنس بودم که پسم بیارن؟
شاکی لب زدم:
-نه ...اومدم برام یه چیزی پیدا کنی!

نگاهی به دور و ور انداختم.
میترسیدم کسی این اطراف باشه و بشنوه ...انگار داشتم طلب مواد مخدر میکردم.
-چی پیدا کنم؟ چیزی گم کردی؟

زمزمه وار لب زدم:
-قرص اورژانسی میخوام!

#کفاره483_

ازش فاصله گرفتم.
علیهان انگار خجالت کشیده بود که سرش رو پایین انداخت و نازار تاسف بار سر تکون داد.
-حواست کجا بوده؟ توی خان سالار این چیزا پیدا نمیشه !

ملتمسانه نگاهش کردم.
یعنی توی خان سالار همه مراقب اعمالشون بودن؟
پا به زمین کوبیدم که باز خم شد و آروم ازم پرسید:
-کِی ریخته توش؟

چه سوالی بود اخه؟
مگه فرقی میکرد؟

-چه فرقی میکنه؟ برام پیدا کن دیگه ...بابا خان نفهمه ها!

لبش رو دندون گرفت.
انگار داشت از حرفش حیا میکرد.
-فرق میکنه ،اگه خیلی وقت پیش بوده که الان اثر نمیکنه!

علیهان مثل من به تنگ اومد و زود جواب داد:
-همین یک ساعت پیش بوده ،خجالت میکشه حرف بزنه!

نازار دستم رو کشید و داخل کشوند و رو به علیهان کرد.
-برید تو ،میرم پرس و جو میکنم ...زشته دم در ...

ناچار داخل رفتم.
وای از حضور یاشار ...وای از اون اخمش.

کنم ...

علیهان دست پس گردنش کشید و جلو رفت که یاشار رو شماتت کردم:
-لازم به گاو و گوسفند نیست ،آوردمش دنبال وسایلم.

#کفاره484_

یاشار سرش درد میکرد برای دردسر درست کردن و بحث با علیهان.
شوهرم دست کمی از برادرم نداشت که دستش رو گرفتم و با خودم بالا کشوندمش.
-ایستادی با یاشار بحث کنی؟ نمیبینی زبونش نیش مار داره؟

درب اتاق رو باز کردم و خودم زود تر داخل رفتم که دستم رو کشید و روی تختم نشوند.
-دو دقیقه آروم بگیر!

نفس گرفتم که بالا سرم ایستاد و نگاهش توی اتاقم چرخید.
کسی تمیزش نکرده بود ،از اون شب همین جوری شلخته بود.
-فقط وسواست برای منه؟ اتاق خودت خر با بارش گم میشه.

چشم توی حدقه چرخوندم و لرزش پام رو کنترل کردم.
-این واسه زمانی بود که تو داشتی زن میگرفتی ! حوصله تمیز کاری نداشتم.

پوزخند زد و نگاهی به مسکن های کنار تخت انداخت.
-ازین کوفت و زهرماری ها میخوری که دست و پات اینجوری میلرزه دیگه!

داشت به در و دیوار گیر میداد که جلوش قد علم کردم و مقابلش ایستادم.

حواست کجا بود؟ بهت گفتم درش بیار ...چرا گوش ندادی؟

انگشت روی بینیش گذاشت که صدام رو کنترل کنم.
-خیال نداشتم بعدش اینجوری مثل مرغ سرکنده بشی !

نفس بیرون دادم و باز روی تخت نشستم.
-آخه دردم یکی دو تا نیست !الان هم میسوزه ...هم دلشوره دارم.

#کفاره485_

اخمش پر رنگ شد و سر خم کرد.
-کجات میسوزه؟!

این چه سوالی بود؟
من از جواب دادن بهش خجالت نمی‌کشیدم ولی انگار برام احمقانه بود.

خنده‌ش توی گلو خفه شد.
من الان مثل یک ماده شیر زخمی بودم که علیهان جرعت نمی‌کرد مقابلش پا کج بزاره.
-در بیار شلوارتو ببینم واس چی میسوزه؟

انتظار داشت در بیارم؟
البته که این کار رو میکردم ...داشتم از سوزش بی حد و اندازه‌ش دیوونه میشدم.
اما اینجا جاش نبود.
-بزار برگردیم عمارت بعدا ببین ،الان منتظر نازارم.

دست به صورتش کشید و درب رو چفت کرد.
-طول میکشه بیاد ،درش بیار ...

نفس بیرون دادم و لباس هام رو یکی یکی بیرون کشیدم و زیر لب نق زدم:
-شاید چون آماده‌م نکردی اینجوری شده!

متعجب ابرو بالا انداختم.
-واس کی داشتم دو ساعت میلیسیدم؟

صراحت کلامش لحظه ای خجالت زدهم کرد.
وای که چه حرف مسخره ای زده بودم.
از خجالت گر گرفتم که خودش شلوارم رو پایین کشید و به لباس زیرم نگاه انداخت.

-این چیزا رو میپوشی که میسوزه دیگه !این چیه خب؟ کجاتو گرفته؟ نپوشی سنگین تره ...یه چیز درست درمون پات کن همه جاتو بگیره!

مشتی حواله سینهش کردم.
نمک نشناس ...مگه خودش نمیدونست برای چی از اینا میپوشم؟
-مگه پیر زنم که ازونا بپوشم؟ بعدشم این هارو واسه خودم نپوشیدم که ...پوشیدم تو ببینی!

نفسش رو بیرون داد که گرماش به رون های برهنه‌م نفوذ کرد.
-نق نزن نعنا ...

دستش رو پس زدم و غریدم:
-نق نمیزنم ،دستتو هی میکشی روش یه جوری میشم.

لبخندش عمق گرفت و سرش رو کج کرد.
-چجوری میشی؟

تپش قلبم بالا رفت ...چجوری میتونست انقدر راحت دستمو بخونه؟ فهمیده بود نه؟ لابد انگشتش خیس شده بود.
-اوف ولش کن اصلا میرم پامو جلوی آیینه باز میکنم میبینم!

انگار بهش بر خورد که محکم رون هامو نگاه داشت.

ببینی!

کنجکاو بودم.
میخواستم ببینم علت سوزشش چیه؟!
بی هوا موبایلش رو از جیب روی سینه پیراهنش برداشتم و روی دوربینش رفتم.
-فیلم بگیر میخوام خودم ببینم !تو نمیتونی تشخیص بدی!

موبایل رو توی مشتش فشار داد.
-همینم مونده ...لازم‌نکرده خودم می‌تونم تشخیص بدم.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم.
هیچ وقت یک مرد نمیتونست بفهمه درد یک زن چجوریه؟!
-بگیر دیگه ،بعدش پاکش میکنی !زود باش میخوام ببینم.

انگار چاره ای جز تایید نداشت که کفری دوربین موبایل رو روم تنظیم کرد.
-چجوریه؟

#کفاره487_

چشم ریز کرد و سرش رو بالا اورد.
-صورتیش پر رنگ شده!

مشکوک خم شدم ...معنی حرفش رو نفهمیدم.
-یعنی چی؟ مگه قبلا چه رنگی بود؟

دوباره از دستش استفاده کرد و دو انگشتش رو نزدیک اورد.
-کمرنگ تر بود!

نگران شدم.
نکنه چیزیم شده بود؟ !

دست در رفت.
-آی آی ...نبرش تو ...نمیخواد بازش کنی.

موبایل رو از دستش کشیدم و ویدئو رو قطع کردم که به دو انگشت نسبتا تَرش نگاه کردم.
-به چی زل زدی؟

انگشتش رو مقابلم گرفت و پرسید:
-مشخص نیست؟

پشت پلک نازک کردم و به حموم توی اتاق اشاره زدم.
-برو بشورش اگر فکر میکنی کثیفه!

بی هوا انگشتش رو توی دهنش کرد و مکید که زبونم از توصیف قاصر شد.
-فیلمتو ببین!

...
نگاهم به صفحه موبایلش افتاد که تصویر کاملا واضح‌ای از شرمگاهیم به نمایش گذاشته بود.
-خدا مرگم ،قرمز شده؛ هی بهت گفتم یواش تر ...اوف از دست تو کاوی ...

#کفاره488_

هنوز پایین پام نشسته بود و دستش روی رون هام جک شده بهم خیره موند.
-پماد میزم خوب بشی !

خواستم چیزی بگم که بی هوا درب اتاق باز شد و تقریبا دست و پام از حرکت ایستادم.
هول شدم ...
وای که اگر نازار نبود قطعا از خجالت توی زمین آب میشدم.
-خدا مرگم ...چیکار میکردی؟ حداقل درو قفل کنید

سر جام خشک شدم که علیهان تند پاهام رو بست و پتو روش کشید.
-کاری نمیکردم ،زخمی شدم ...علیهان داشت نگاه میکرد ببینه چمه؟ !قرص پیدا کردی؟

سرش رو تاسف بار تکون داد و چادرش رو از سر در اورد.
-نه والا ...بهت گفتم اینجا ازین قرتی بازیا پیدا نمیشه !باید بری شهر ...

روانم به هم ریخت.
لعنت به آدم های اینجا که اهل این کارا نبودن.
-یعنی هیچ کس توی این خان سالار پیدا نمیشه که بچه نخواد؟ هیچکس پیدا نمیشه از دستش در بره؟ عجب ها ...

علیهان که دست به سینه به کمد تکیه داده بود ،اشاره

-پاشو لباس بپوش میرم از شهر برات میخرم.

نازار چین به بینی داد و صدا نازک کرد:
-طوری نشده حالا !گیرم حامله بشی ...آسمون به زمین نمیاد که ،کاوی ها وارث دار میشن ،خودتم طعم مادر شدن میچشی ...

کاش همه چیز به همین راحتی که می‌گفت بود ...

#کفاره489_

علیهان نزدیک شد و بی توجه به نازار کمک کرد لباس زیرم رو بپوشم و شلوارم رو پام کرد که نازار خودش خجالت کشید و تنهامون گذاشت.
-لباس زیر درست درمون بردار تا اینجا اومدی؛ این دو تا بند نازک جاییتو نمیگیره ...

پاش رو عمدا لگد کردم و از کنارش رد شدم.

گفتمت ...

از اتاق بیرون زدم و پله هارو دوتا یکی پایین رفتم که ناچار پشت سرم قدم تند کرد.
آیلار نگاه متعجبی بهمون انداخت و با شکم بزرگش خواست بلند بشه که علیهان به رسم غیرت مردونه اجازه نداد.
-بفرمایید ...ما دیگه میریم !شما بشین بار شیشه داری!

یعنی به همه زن های حامله اینجوری اهمیت میداد؟
آیلار لبخند عریض زد و رو بهم کرد.
-ایشالله دامن نعنا هم سبز میشه ...

لبخند زورکی و چرکی زدم و دست علیهان رو کشیدم.
-بلا به دور ...

پوزخند علیهان کنایه آمیز بود ،انگار که توی دلش

زود تر از خودش سوار ماشین شدم و اشاره کردم.
-زود باش بریم شهر؛ دیگه دارم دیوونه میشم.

لحظه ای توی جاش نشست و نفس عمیق کشید.
انگار داشت تمرکز میکرد و با نفس های کش دار طلب آرامش داشت.
-یه دقیقه آروم بگیر ،خودم میرم برات میخرم !تو برو عمارت ...

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم اخم کردم.
-نخیر ...دل تو دلم نیست !تا بری برگردی زمان میگذره ممکنه توی همین یک ساعت حامله بشه.

بازم خندید.
وای که شده بودم دلقک سیرک از بس که چرت و پرت سر هم میکردم.

#کفاره490_

-امروز خیلی باهات مدارا کردم نعنا ،یکم دیگه ادامه بدی آمپر میچسبونم ...کوتاه بیا.

دیگه این نقش جواب نمی‌داد.
همیشه باید در مقابل علیهان ژست قربانی میگرفتم که به حرفم گوش بده.
لب جلو دادم و معصومانه بهش خیره شدم.
-دیگه قول میدم چیزی نگم ،اصلا بیا بریم یه راند دیگه بریز توش یک جا قرص بخورم حداقل ...

باز داشتم مزخرف میگفتم.
باز نگاهش تمسخرآمیز شد ...
-نمیخواد ،تو فقط آروم بگیر !یه بار ریختم توش واسه هفت پشتم بسته ...از چشم در آوردی!

سرم رو سمت بازوش خم کردم و آروم پچ زدم:
-ببخشید ،میدونم تقصیر تو نبود ،خودم نذاشتم ...آخه داشت بهم حال میداد نخواستم عقب بکشی ...همین

باشه.

بچه شده بود ،نه از روی حماقت ...بلکه چون علیهان چنین زنی رو دوست داشت و ازش حرف شنوی میکرد.
-فقط وراجی نکن بزار من دو دقیقه آروم بشم !سرتو بزار رو پام بخواب ...رسیدیم بیدارت میکنم ...فقط جان نعنا آروم بگیر.

جون خودم رو برای خودم قسم گرو گذاشت.
میدونم ...زیادی وراجی کرده بودم و مخش رو تیلیت وار توی کاسه صبرش ریز کردم.
آروم سر روی پاش گذاشتم که راهش رو سمت شهر کج کرد.

نگاهش جدی و پر غرور رو به جاده بود که سرم رو روی پاش چرخوندم.
-الان آرومی؟

تو گلو با "هوم "جواب داد که شجاع شدم.
-اگه عصبی نمیشی ،رفتی داروخونه واسم پماد بگیر ...

سر تکون داد که چشم براش ریز کردم به یاد احترامی که به آیلار گذاشت اخم تحویل دادم.
-واسه همه زن های حامله پپسی باز میکنی؟

دستش رو از روی فرمون برداشت و روی پهلوم گذاشت.
-اره ...اگه پپسی هوس کردی بیخیال قرص بشم!؟

#کفاره491_

حاضر بودم تا آخر عمر لب به پپسی نزنم اما بچه ای از خاندان کاوی نداشته باشم.
این خاندان همشون پر دردسر بودن ...مغرور و یک دنده ...البته که من از همنشینی با علیهان تمام این

-نخیر ،زود تر راه بیوفت.

موبایلش رو دستم داد و اشاره کرد.
-زنگ بزن عمارت بگو یه کار فوری پیش اومده ، باس برم شهر تو هم با من میای.

شماره عمارت رو گرفتم و قبل از تماس گرفتن ، پرسیدم:
-اگه گفتن چه کار فوری پیش اومده ،چی بگم؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و از خان سالار خارج شد.
-بده خودم جواب میدم !

تماس رو وصل کردم که فقط چند ثانیه بعد مونس جواب تلفن رو داد:
-بله؟

-سلام ،میشه به دایه یا خاتون بگی من و علیهان داریم میریم شهر؛ زود برمیگردیم ...علیهان یه کار فوری براش پیش اومده!

انگار هرگز قرار نبود از سوال پیچ شدن شونه خالی کرد که حتی مونس هم پرسید:
-جسارته خانم ،چه کار فوری؟ اگه کاوی بزرگ بپرسن چی بگم؟

علیهان گوشی رو از دستم گرفت و تند جواب داد:
-بگو نعناع حالش بد بود ،بردمش دکتر !

تلفن رو قطع کرد که چین به بینی دادم.
-خاتون که دید حالم خوبه ،میفهمه دروغ گفتی!

دست روی سرم کشید و موهام رو لای انگشت هاش برد.
-از کی تا حالا نظر خاتون مهم شده؟ به یه ورمم

#کفاره492_

سرم رو روی پاش چرخوندم که سرم مقابل شکمش قرار گرفت.
از روی لباس عضلاتش مشخص بود؟
چه عجیب ...

عطرش رو نفس کشیدم و آروم پچ زدم:
-یه کوچولو میخوابم ،رسیدیم بیدارم کن!

باز موهام رو نوازش کرد.
دست هاش انگار آرامبخش بود و من از عادت به این آرامبخش ها میترسیدم.
-کتم رو بنداز روت بخواب؛ سرما میخوری!

کتش رو چنگ زد و خودش روی پهلو هام کشید که آروم پچ زدم:

حواسش بهم باشه؛ بد عادت میشم.

تو گلو خندید دماغم رو بین دو انگشتش گرفت.
-خیال پردازی هاتو دوس دارم؛ نگران نباش ...اونجا هم یه علیهان احمقی پیدا میشه که حواسش پی تو باشه!

میون خلسه خواب و گرما و نوازش دستش ،پرسیدم:
-یعنی بعدشم میخوای همینجوری حواست بهم باشه؟ حتی اگر زنت نباشم؟ بعدشم نازمو میکشی؟

شاید جواب صادقانه ای قرار نبود بده اما راسخ حرفی زد که ته دلم خالی شد.
-د نه د ...اونجا ناز زن خودمو میکشم !شما دختر مردمی ...

لرز کردم.
تصور این که علیهان بخواد به زن دیگه ای محبت کنه ،بغلش کنه ،حواسش بهش باشه ،شب ها بغلش کنه

#کفاره493_

سکوتم به قدری توی ماشین سایه انداخت که با شک نگاهم کرد ،شاید خیال کرد خوابیدم و یادم رفته سرش جیغ و داد کنم.
-خوابی؟

آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو بیرون فرستادم.
-نچ؛ ارزونی زنت ...برو ناز هر خری رو میخوای بکش !

خوشش میومد حسادت منو نسبت به خودش ببینه و همین باعث شد پوزخندش پر رنگ بشه.

تا رسیدن به شهر ،پلک روی هم نذاشتم و فقط از همون زاویه به فک و لب هاش خیره شدم.
توی ذهنم این تصاویر رو برای روزی که دلتنگش

درد من چی بود؟
برای چی میخواستم برم؟
برم و پشیمونیش رو ببینم؟ خب اونو که دیده بودم.
برم و داغون شدن خودم رو ببینم؟ اونم تجربه کرده بودم.

مقابل داروخونه ای ایستاد که چشم بستم و خودم رو به خواب زدم.
دست لای موهام کشید و خم شد.
طوری آروم کنار گوشم پچ زد که نفس هاش پوستم رو نوازش کرد.
-نعناع !پاشو دختر ...

پلک باز کردم و سر از روی پاهاش برداشتم.
-پماد یادت نره!

سر تکون داد و پیاده شد و کتش رو دورم پیچیدم و روی صندلی نشستم و به داروخونه خیره شدم.

#کفاره494_

با برگشتنش بطری آبی دستم داد و خودش قرص رو دستم داد.
بی امان سر کشیدم و نفس آسوده ای بیرون دادم.
-حالا چرا این همه خریدی؟

انگشت زیر بینی کشید و کمربندش رو بست.
-حادثه خبر نمیکنه ،لازم میشه !من که وسط عملیات هوش و حواس ندارم ...

دست به سینه توی جام نشستم و یکه خوردم.
-خودم حواسم هست!

پوزخندش پر رنگ شد و چشم ریز کرد.
-اره دیدم چقدر حواست بود !تو بغلم داشتی از حال میرفتی علف کوچولو ...

-حالا به روم نیاری چیزی نمیشه ها ...

قلنج گردنش رو شکست و راه افتاد و کنایه زد:
-چیه؟ خجالت میکشی؟ نگو که باور نمیکنم!

در واقع من دیگه از خجالت گذر کرده بودم ،اگر لحظه ای حس میشد اونم زود از خاطرم می‌رفت.
-نخیر ،فقط خوب نیست آدم منت بزاره!

صدای خنده مردونه‌ش توی ماشین طنین انداخت که برای هزارمین بار دلم لرزید.
-منت کمر زدن؟

نیشگونی از بازوش به خاطر این صراحت کلامش گرفتم که با خنده دوباره ایستاد.
-پیاده شو ...

مشکوک به اطرافم خیره شدم.

به مغازه زنونه ای اشاره کرد و لب زد:
-پیاده شو من سایزت رو بلد نیستم!

میخواست لباس زیر بخره؟
واقعا این بشر غیر قابل پیش‌بینی بود.
-با این لباسا؟

سر تکون داد و خودش اول پیاده شد و درب سمت من رو باز کرد.
-چشه؟ خوشگلی ...بیا پایین.

#کفاره495_

با گرفتن آرنجم کمک کرد پایین برم و با دیدن کفش هایی که خودش برام گرفته بود ،لبخند زد.
-دستمو بگیر ،بارون اومده زمین خیسه!

-خودم لباس زیر دارم ،میخوای آبروم رو ببری باهام میای داخل مغازه؟ خودم تنهایی میرفتم ...

اخمش پر رنگ شد و دستم رو محکم تر نگه داشت.
-خودت تنهایی قرار نیست استفاده کنی که تنها بری ...

با خنده سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم.
-تو هم میخوای بپوشی؟

زیر لب نچ زد ...فهمید دارم مسخره میکنم و اخطار داد:
-نه ،اونی که لذتشو میبره منم!

چشم ریز کردم و قبل از این که وارد مغازه بشیم پشت پلکی نازک کردم.
-محض اطلاع فرمایشاتت قابل لذت نیست!

وارد شد.
خانم فروشنده با اخم به علیهان خیره شد اما اخطاری بابت حضورش نداد.

معذب به اطراف مغازه خیره که باز فروشنده میانسال سر کج کرد.
-چیز خاصی میخواید؟ ست لباس خواب؟ کاستوم؟

اخم علیهان پر رنگ شد.
-نه !

خواست ادامه بده که خودم پیش دستی کردم و میون کلامم بهش کنایه زدم.
-خیر از اونا دارم ،منتها شوهرم سلیقه‌ش قدیمیه دوست داره براش مامان دوز بپوشم ...

#کفاره496_

رنگ شدن بهش نمیداد ،روی لب هاش ماسید.
-والا از اونا نداریم!

علیهان دست به سینه ایستاد.
-یه چیز درست درمون باشه ،دوتا بند و تور فایده نداره!

فروشنده لبش رو دندون گرفت و چند تایی جهت پیشنهاد علیهان پسند ،مقابلم گذاشت.
-والا دختر های جوون الان همه از همونا میپوشن!

دست پس گردنش کشید و باز دست به سینه بالا سرم ایستاد تا توی انتخابم دقت به خرج بدم.
-زن من نباس بپوشه!

دست روی ست قرمز رنگی گذاشتم و سمتش چرخیدم.
-خوبه حضرت آقا؟

-پشتش به اندازه کافی پارچه نداره!

نفس بیرون دادم و زیر گوشش زمزمه کردم:
-بهش میگن لامبادا ...

با لحن خیلی جدی که بی شک شوخی درونش موج نمیزد ،اخطار داد:
-هرچیزی که بره لات غدغنه !تکرار نمیکنم.

جلوی خندهم رو گرفتم که خودش به ست سفید رنگی اشاره کرد.
-از همین همه رنگاشو بگیر!

چشم ریز کردم مشکوک نگاهش کردم.
-اینا مال چهل سال به بالاعه ...نه من ...به درد دایه میخوره!

جلوی خندهش رو از مثالم گرفت که مبادا پرو بشم.

#کفاره497_

مثل خودش دست به سینه شاکی ایستادم.
-شوهر من علیهانه ،براش لباس خوشگل نپوشم زنای دیگه دلشو میبرن ...

پوزخند زد و سرش رو نزدیک گوشم اورد.
-ازین قرتی بازی ها تنت میکنی که نمیزاری بهت رحم کنه همه جاتو زخم کردم !

لپ هام بی شک گل انداخت.
مو به تنم سیخ شد و قلبم به تپش افتاد.
-اصلا هرچی خودت میخوای انتخاب کن؛ من دیگه هیچی نمیگم!

با غرور خودش به فروشنده سلیقه‌ش رو اعمال کرد و بدون در نظر گرفتنم خودش کارت کشید.

شاکی زود تر از خودش بیرون اومدم که پشت سرم با بگ بزرگی بیرون اومد.
-مبارکت باشه!

از تبریکم با چشم ریز درب ماشین رو برام باز کرد.
-مبارک من یا تو؟

شونه بالا انداختم و سوار شدم.
-والا بیشتر به نفع جنابعالیه !

با غرور پشت فرمون نشست ...از خریدش راضی بود که توی پوست خودش نمی‌گنجید.

پاهام رو بی اختیار تکون دادم ...از سوزش بین پاهام داشتم آتیش میگرفتم که نگاه علیهان متوجه شد.
-چته عزیزم؟ الان میریم برات پماد میزنم!

عزیزم گفتنش باعث شد چشم هام برق بزنه و با سر

-من عزیزتم؟

چشم توی حدقه چرخوند.
آخه این چه سوالی بود که پرسیدم؟
-نیستی؟

#کفاره498_

پاهام رو از توی کفش در آوردم و به عادت روی رون هاش گذاشتم.
-معلومه که هستم ،هم باید عزیزت باشم ،هم عشقت ، هم زندگیت ،هم وجودت ،هم نفست ،هم ...

میون کلامم پرید و با پوزخندی مچ پام رو لمس کرد.
-نفس بگیر قربونت بشم؛ اره تو همه چیزمی !خیالت راحت شد؟

دست به سینه به درب ماشین تکیه زدم که برام قفلش

-ولی قراره طلاق بگیرم.

داشتم با کلمه طلاق علیهان رو آزار میدادم یا خودم رو؟
اما بیشتر دلم می‌خواست مدام این کلمه رو تکرار کنم بفهمه چقدر روی تصمیمم مصمم ...

-تونستی بگیر!

یه تمسخر عجیبی توی کلامش بود.
از اونا که داشت ریشخند میزد که من توانش رو ندارم.
شاید هم اره ...من توان جدایی از علیهان رو نداشتم ، اما این رابطه قرار بود به کجا برسه؟

***

-کجا رفته بودید؟ مونس میگفت حال نعناع بد شده!

-بردمش دکتر ...

دستم رو گرفت و با خودش سمت پله ها کشید که خاتون دوباره پرسید:
-این بچه که حالش خوبه !چش بود؟

#کفاره499_

علیهان کلافه سر چرخوند.
-دردش زنونه بود!

قبل از هر سوالی پله ها رو بالا رفت که ناچار پشت سرش رفتم.
-چرا با خاتون بیچاره اینجوری رفتار میکنی؟ چون نامادریته دلیل نمیشه بهش بی احترامی کنی!

درب اتاق رو باز کرد و پشت سرم داخل اومد و محکم چفت کرد.

...دراز بکش پمادتو بزنم!

راست می‌گفت.
رفتار من با نازار هم تعریفی نداشت.
انگار هر اتفاقی هم که می افتاد باز یک نا مادری همیشه توی چشم بچه باز نا مادری بود.

-خودم میزنم!

دست لای موهاش کشید و نفس رو بیرون داد.
دکمه های پیراهنش رو باز کرد و لبه تخت نشست.
-تونستی بزن ،نتونستی باس التماسم کنی برات بزنم ها!

حرصی لباس در آوردم و عریان شدم که نگاهش روم چرخید.
-نبینم باز ازینا بپوشی ها !

بیرون کشیدم.
همچین بد نبود ها ولی انگار دلم می‌خواست تحت هر شرایطی مخالفت کنم.
-منظورت این‌که ازین مامان دوز ها بپوشم؟ با این همه پارچه؟

سر تکون داد که لباس زیر قبلیم رو سمتش آروم پرت کردم که روی هوا گرفتش.
-یادگاری نگه‌ش دار!

#کفاره500_

با پوزخندی شورتم رو توی جیبش گذاشت.
-خودشو دارم ،پوستشو میخوام چیکار؟

چشم ریز کردم و پماد رو باز کردم.
-واسه بعد از طلاق منظورمه!

مقابل آیینه ایستادم.
ذره ای پماد روی انگشتم ریختم که منتظر نگاهم کرد.
-اوف نمیتونم!

تلاش های بی فایدەم رو با پیروزی نگاه میکرد که موهام رو بالا سرم جمع کردم.
-نمیخوای کمک کنی؟

دست به سینه پر غرور شونه بالا انداخت.
-گفتم باس التماس کنی!

پا به زمین کوبیدم حرصی روی تخت کنارش نشستم.
-هوف باشه ،توروخدا کمکم کن!

دقیق به چشم هام خیر شد و موشکافانه چشم ریز کرد.
-التماس رو توی چشم هات نمیبینم عزیزم ...

یقه لباسش رو توی مشتم گره کردم و با دقت به چشم

-علیهان ...عزیزم ...شوهر قوی من ...نمیخوای به نعنا کوچولوت کمک کنی؟

حرف هام محبت آمیز بود اما لحنم پر از حرص که باعث خنده‌ش شد.

-نعنا کوچولو عوضش چیکار میکنه؟ !

لبم رو جلو دادم و پماد رو کف دستش گذاشتم.

-بوس ...خوبه؟ !

ماچ محکم به گونه مردونه‌ش کاشتم که روی تخت پرتم کرد ...

کانال رمانخونه

#کفاره501_

جیغم تو گلو خفه شد که زانو هام رو فاصله داد.
-آی دقیقه واستا ...

به تن برهنه‌م نگاهی انداخت و سوالی به چشم هام خیره شد.
-چیه؟ باز میخوای بوس کنی؟

زیر سرم بالشتی گذاشتم و موهام رو مرتب کردم.
-نه ،میخواستم بگم اول دستاتو بشور !نباید با دست آلوده به اونجام دست بزنی ...

ابرو بالا انداخت و از تخت پایین رفت.
پماد رو تخت سینه‌م گذاشت و درب اتاق رو باز کرد.
زیر پتو رفتم که اتفاقی کسی منو با این وضعیت نبینه که همزمان دایه بالا اومد.

اتاق انداخت.
-چاییدی؟ چرا زیر پتویی مادر؟

لب گزیدم.
آخه سرما نخورده بودم که دروغ بگم.
-عام ...چیزه ،نه ...چون لباس تنم نیست ...

میون کلامم پرید و داخل اومد.
-وا ،خب بزار بهت لباس بدم!

سمت کمد رفت که علیهان وارد اتاق شد.
-لباس نمیخواد ،باس پماد بزنه!

وای که اگر انقدر صداقت به خرج نمی‌داد به جایی بر نمی‌خورد.
سر زیر پتو بردم و تا جایی که میتونستم چشم از دایه گرفتم که مشکوک پرسید:
-پماد چی؟

لب گزیده به علیهان خیره شدم و با چشم اخطار دادم که لازم نیست راستشو بگه اما انگار اون عادت نداشت پیش دایه دروغ به زبون بیاره.
-زخمی شده!

#کفاره502_

دست به صورتم کشیدم که دایه ترسیده پتو رو کنار زد.
-کجات زخم شده؟ ببینم ...

هول شدم.
دست و پاهام رو گم کردم و خجول به بین پاهام خیره شدم که با "هین "بلندی دست پشت دستش کوبید.
-خدا مرگم ،چیکار کردی؟

علیهان بازوی دایه رو گرفت و از تخت دورش کرد و سمت درب بردش.

میزنن.

درب رو روی دایه بست که بی هوا بالشتی سمت علیهان پرت کردم.
-لازم بود حتما راستشو بگی؟

بالشت رو روی هوا شکار کرد و سمت تخت اومد.
-چیه؟ خجالت کشیدی؟ زنه دیگه ...

موهام رو بی اختیار از حرص میون انگشت هام اسیر کردم و کشیدم که سمتم اومد.
-نکن موهاتو ...دراز بکش!

وادارم کرد سر جام دراز بکشم که به دست هاش خیره شدم.
انقدر خوب شسته بود که باعث شد پوزخند روی لب هام بشینه.
-به چی میخندی؟

میون پاهام قرار گرفت و اون هارو روی شونه هاش گذاشت که جواب دادم:
-به دستات ...

پماد رو باز کرد و آروم روی انگشت هاش مالید که بی اختیار منقبض شدم.
-من که هنوز نزدم!

پتو رو چنگ زدم و چشم بستم.
-اینجوری مستقیم بهم نگاه میکنی خجالت میکشم!

#کفاره503_

تو گلو خندید و دستش سمت زنونگیم رفت.
-جوک نگو نعنا ...تو با پای خودت میای تو بغلم الان از چی خجالت میکشی؟ صاف صاف راه افتادی توی خان سالار دنبال قرص جلوگیری خجالت نکشیدی؟

من داشتم از شوهرم خجالت می‌کشیدم ...چه عجیب...
-وقتی فکر میکنم قراره ازت طلاق بگیرم خجالت میکشم دیگه!

انگشتش رو جای زخم هام نشست که سردی پماد و داغی انگشت هاش به جونم نفوذ کرد.
-آخ ...

خم شد و کنار گوشم پچ زد:
-هیشش ...تموم شد!

بازوش رو محکم چسبیدم که بالاخره کارش تموم شد.
نفسم بیرون دادم که دقیق به شاهکارش زل زد.
-خوب میشی ،دفعه بعدی منو وحشی نکن تا باز به این روز نیوفتی ...

پتویی روم کشید که چین به بینی دادم.
-دفعه بعدی در کار نیست ...

پماد رو کنار تخت گذاشت و از بین دندون های کلیک شده‌ش که مشخص بود چقدر از حرفم فشاری شده ، غرید:
-منو سگ نکن نعناع ،باز بخوای چرت و پرت بگی و اسم طلاق بیاری ،این دفعه خودم میرم طلاقت میدم ...

این چه حسی بود؟
حس از دست دادن ...حسی که دیگه نمیتونستم با این کلمه احساس قدرت کنم.

#کفاره504_

منو از تنها سلاح تهدیدم ،خلع کرد که سکوت رو پیش گرفتم.
دست به صورتش کشید و دکمه پیراهنش رو بست.
-دارم میرم تاکستان ...

نگاهش سمتم کشیده شد.
-باز که داری ازین لامصب های دو بندی میپوشی !

نفس گرفتم و چشم تو حدقه چرخوندم.
-هوف ،باشه نمیپوشم... خوبه منم از لباس زیر تو ایراد بگیرم؟

از بالا با اون قد بلندش نگاهی انداخت.
-اگه داشت بگیر!

دست به سینه مقابلش ایستادم و حق به جانب لب زدم:
-ایراد داره ،خیلیم داره !همشون مشکیه ...خیلی هم تنگه ...انگار چیزت داره خفه میشه !

تو گلو خندید اما زود خندهش رو جمع کرد.
-چیزم؟ نگرانش نباش ،اون از چیزای تنگ خوشش میاد ...

خجالت آور به نظر می‌رسید.
-نگرانش نیستم ،ولی ازین لباس هات خوشم نمیاد.

نزدیک شد ...انقدر نزدیک که من رو بین خودش و کمد پشت سرم حبس کرد.
-بهونه نیار ،بگو هر وقت میبینیش دلت میخواد !منتها روت نمیشه بگی ...

با لحن مردونه‌ش زمزمه کرد و من تک تک موهای بدنم سیخ شد که چشم ازش گرفتم.
-مگه نمیخواستی بری تاکستان؟ برو دیگه ...

#کفاره505_

دستش پشت کمرم رفت و بدن برهنه‌م رو به خودش نزدیک کرد.
-مزد پماد زدنم رو ندادی!

اون به بوس کوچیک راضی نبود و من حالا اسیرش بودم ...دروغ بود اگر میگفتم خودمم دلم بوسه نمیخواد.

دست پشت گردنش بردم و روی پنجه پام بلند شدم که بی هوا لب هام رو شکار کرد.
جای بوسه ،تنبیه کرد ...طوری لب هام رو مکید و گزید که بی شک رد دندون هاش مونده بود.

-اییی ...

سرش رو عقب کشید و با انگشت لبم رو مالش داد.
-من با تو چیکار کنم دختر؟ نه میتونم ازت بگذرم ،نه طاقت دوریتو دارم ...نه میتونم این عذابی که بهم میدی رو تحمل کنم !

نفسم توی سینه حبس شد و سرم رو توی سینه‌ش قایم کردم.

راحت میشی ...تا آخر عمر پیشت بمونم برای دوتامون سخت تره.

موهام رو نوازش کرد و باز کنار گوشم زمزمه کرد:
-هیشش ...ولت کنم داغون میشم.

رهام کرد.
عقب رفت و من رو با دیوار های اتاق تنها گذاشت.
وای که قلبم پر از احساسات ضد و نقیض بود.
لباس تن کردم و موهام رو بستم که درب اتاق بی هوا کوبیده شد.
-بله؟

آروم درب باز شد و نازگل سرش رو داخل اورد.
-داداشم رفت؟

سر تکون دادم که داخل اومد.
-یه چیزی ازت میخوام نه نگو ...باشه؟!

#کفاره506_

این که نازگل با این استرس و این حال داشت ازم چیزی میخواست ،مشخص بود چقدر بهم نیاز داره.
-چیزی شده؟

درب اتاق رو چفت کرد و ولوم صداش رو پایین آورد.
-اول قول بده به علیهان چیزی نمیگی؟!

من نمیدونستم میخواد چی بگه اما آدم خبرچینی هم نبودم.
-حداقل بگو چیه تا بفهمم چیو نباید به علیهان بگم.

سرش رو پایین انداخت.
انگار برای گفتن حرفش مردد بود که اخم کردم.
-میگی یا نه؟!

-راستش من از یک نفر خوشم میاد!

چشم هام برق زد.
این که من رو محرم رازش دونسته بود باعث شد شوق بیشتری برای ادامه حرفش داشته باشم.
-کی؟ اهل خان سالاره؟ اونم از تو خوشش میاد؟

چشم روی هم فشار داد و کلافه پایین تخت نشست و زانو هاش رو بغل گرفت.
-اره اهل همینجاست ،اما نمیتونم بگم کیه؟ !اگر علیهان بفهمه هم منو میکشه هم اونو ...

آخه چرا باید این کارو میکرد؟
علیهان انقدر ها هم موجود وحشتناکی نبود.
-ای بابا فکر کردم چی شده؟ !داداشت دیو دو سر نیست که.

موهاش رو توی دست گرفت و چنگ زد.

-هست ...وقتی پای ایاز وسط باشه تبدیل به دیو هم میشه ...

#کفاره507_

اسم ایاز چندین بار توی سرم پژواک شد و در نهایت انگار دنیا روی سرم خراب شد.
-ایاز؟

انگار که هر لحظه التماس میکردم اون اسم رو تکرار نکنه اما تیرم به سنگ خورد.
-اره !به خدا اونم از من خوشش میاد ...

لب هام به هم دوخته شد.
یا نازگل دختر ساده ای بود ،یا ایاز مار خوش خط و خالی بود یا بخت من سیاه ...
-این همه پسر توی این خان سالار خراب شده هست ، تو دلت واسه اون مرتیکه رفته؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت.
-میدونم ،میدونم خیلی احمقم ،میدونم اگر علیهان بفهمه تیکه بزرگم گوشمه ...ولی ازت یه خواهش داشتم.

اصلا مایل نبودم ادامه حرفش رو بشنوم.
اما این حالش ...این روزش داشت وادارم می‌کرد دلم به رحم بیاد و بخوام ازین چاه بیرون بکشمش.

-چی میخوای؟

موبایلش رو از جیب بیرون آورد و سمتم گرفت.
-خاموش شده ،شارژرم خرابه ،توروخدا موبایلت رو بده بهش زنگ بزنم بگم نیاد اینجا ...

وای که حماقت این دختر داشت منو یاد خودم می انداخت.
-میخواست بیاد اینجا چیکار؟

هاش رو با حرص جویید.
-گفت دلش برام تنگ شده ،میخواد منو ببینه !باهام میای بریم؟ خورشید غروب کرده تنهایی میترسم.

#کفاره508_

عمرا ...عمرا این کار رو میکردم.
حتما یه ریگی توی کفش ایاز بود و داشت از نازگل بیچاره برای رسیدن به خواسته هاش استفاده میکرد.
-نه ...نمیام !نه چون از علیهان میترسم ،چون خودم از ایاز متنفرم ...

چشم های نازگل پر اشک شد.
انگار آخرین تیرش برای یاری به سنگ خورده بود که قطره قطره از چشم هاش جاری شد.
-به خدا گفته با تو کاری نداره ،قول داده ...

قول؟ اصلا مگه میشد روی قول های همچین ادمی

نازگل خبری از ماجرایی که بین من و ایاز پیش اومده ،نداشت و داشت بدون پیشینه چنین پیشنهادی میداد.
دوست نداشتم موضوع رو براش بشکافم ولی این سکوت داشت خفه‌م میکرد.

-بهش زنگ بزن بگو نمیتونی بیای ،زود باش ...

حواسم نبود گوشیش خاموش شده که به موبایل من اشاره کرد.
-ازش استفاده کنم؟

بی هوا دستی توی هوا تکون دادم و اجازه صادر کردم و از اتاق بیرون رفتم تا مجبور نباشم صدای ایاز رو بشنوم.

***

-چته؟ چرا مثل مرغ سرکنده ای؟ بیا بخواب ...کاریت

نگاه علیهان بهم دوخته شد که پر استرس سمتش چرخیدم.
خستگی ازش می بارید و نمیدونستم الان موقعیت خوبیه که حرف بزنم یا نه؟!
اصلا من قول داده بودم به علیهان چیزی نگم.

-با تو ام نعنا ،کجا سیر میکنی؟

#کفاره509_

پرده اتاق رو کشیدم و سمت تخت رفتم.
-آشوبم ،دلشوره دارم ،نمیدونم چمه ...قلبم میخواد واسته.

دست دراز کرد و نگران دست روی سینه‌م گذاشت و تا تپش قلبم رو زیر دستش لمس کرد.
-قلبت مثل موش میزنه ،بیا بغلم ببینم چته؟!

منو بغلش کشید که بدنم بی اختیار شروع به لرزیدن کرد.
-فکر کنم عوارض قرص جلوگیریه.

از حرفم قانع نشد و سرم رو روی سینه‌ش گذاشت.
-عصر حالت خوب بود ،نکنه خاتون و دایه چیزی بهت دادن؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که موهام رو دست کشید.
-نه خوب میشم ...همینجوری نازم کن.

دستش از موهام حرکت کرد و به کمرم رسید که لحظه ای خوف کردم.
از دردسر تازه میترسیدم و ترسم از ایاز نبود ...از این بود که علیهان دچار سو تفاهم بشه.

خودم میخواستم از زندگی علیهان برم ولی دوست

دست دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بالا کشیدم و پچ زدم:
-یه چیزی بگم؟

انگشت روی بینیش گذاشت و پچ زد:
-نه ،بعدا حرف بزن!

دهنم بسته شد.
انگار من هم برای گفتن مردد بودم و منتظر شنیدن جواب "نه... "

#کفاره510_

با چشم بسته نوازشم کرد که لب هام رو به لب هاش رسوندم و خیس و عمیق بوسیدم.
-پس بزار ببوسمت ...

شد.
-چی میخوای خوشگلم؟ روت نمیشه مستقیم بگی یا به بوس قانعی؟

لرزشم کم شد اما هنوز قلبم می کوبید.
من میخواستم برای کم شدن عذاب وجدانم بیشتر و بیشتر به علیهان نزدیک بشم اما در حقیقت همون چیزی بود که خودش گفت ،روم نمیشد مستقیم بگم.

-گل میخوام ...هیچ وقت بهم گل ندادی !نه گل خواستگاری ،نه گل عروسی ،نه گل بی مناسبت ...

تو گلو خندید و موهام رو دست کشید.
-همین؟

کج لبم رو گزیدم و خودم رو بین بازو هاش جا دادم.
-همین و یکم چیز های دیگه ...

اما باز داشت با وجود این خستگی به حرف هام گوش میداد.
سمتم مایل شد و پچ زد:
-چیزای دیگه چیه؟

دست دور گردنش حلقه کردم و سر پایین انداختم و خجول لب زدم:
-لباس زیرت برات تنگ نیست؟ نمیخوای درش بیاری؟

هرچند خسته بود ،هرچند چشم هاش از خستگی کاسه خون بود ،اما اشاره ای کافی بود که منو به خستگی ترجیح بده ...

#کفاره511_

نفس عمیقی به ریه هاش راه داد و مشکوک پرسید:
-نگران تنگی لباس منی یا خودت میخوای؟

پشت پلک نازک کردم و گوشه لب گزیدم.
-هر دو ...

میخواستم حواسم رو پرت کنم.
در واقع من زیاد میلی به رابطه نداشتم اما حداقلش باعث میشد افکار مزاحم سراغم نیاد.
-بمون برم از تو ماشین لباس کار بیارم.

از تخت پایین رفت و من به طور کامل منظورش رو از لباس کار فهمیدم.
-توی ماشین نیست ،آوردم بالا ...

تای ابرویی بالا انداخت که به کشو کنار تخت اشاره کردم.
-میبینم فکر همه جا رو کردی!

سر تکون دادم و دست به سینه شدم که دوباره سمت تخت برگشت.

منظورش از مقدمه چینی عشق بازی بود و من بدون مقدمه اصلا نمیتونستم آماده رابطه بشم.
-چشم‌هات از خستگی قرمز شده ،حوصله ناز کشیدنم رو داری؟

نزدیک تر شد ...
کمرم رو اسیر کرد و منو به آغوشش راه داد.
-به شرطی که قول بدی زیاد ناز نیای ...

دست دور گردنش حلقه زدم و لب هام رو به گوش هاش نزدیک کردم.
-قول نمیدم ولی تلاشم رو میکنم!

لب هاش روی گلوم نشست و بی مهابا مهری از جنس مالکیت اموال کاوی روش زد که نفسم به شمار افتاد و باز پچ زدم:
-قول بده ناز هیچ زن دیگه ای رو جز من ،اینجوری

وقتی طلاق گرفتیم.

#کفاره512_

باز اسم این لعنتی رو آوردم که توی جاش خشک شد و صدای دندون قروچه‌ش پیچید.
-حرف نزن نعنا ...حرف نزن اگه نمیتونی زبونت رو کنترل کنی !

دست جلوی دهنم گرفتم که بند لباسم رو پس زد و تمام تنم رو اسیر کرد که لرزیدن گوشیم مانع ادامه کارش شد.

لحظه ای عقب کشید و نگاهش سمت گوشیم رفت که ترس به جونم رخنه کرد.
شماره ایاز لعنتی بود ...
آخه چرا داشت به من زنگ میرد؟

کشید.
-این شماره کیه؟

چشم هام تار شد و صدام لرزید.
-نمی ...نمیدونم !لابد اشتباه گرفته.

تماس قطع شد و علیهان خواست دوباره بهش زنگ بزنه که گردنش رو چسبیدم.
-ولش کن دیگه ،لابد یه آدم بیکار بود فهمید اشتباه گرفته زود قطع کرد ...

نگاهش مردد بین من و تلفنم چرخید که قبل از فاجعه دوباره کنار گوشش پچ زدم:
-چرا انقدر منتظرم میزاری؟ نمیبینی داغ کردم؟

انگار حرفم روش تاثیر گذاشت که بوسه خشنی از لب هام گرفت و از فرصت برای خاموش کردن گوشیم استفاده کردم.

خودم رو به دست های قوی و مردونش سپردم اما انگار استرس و نگرانی هنوز گریبانگیرم بود که چهار ستون بدنم می لرزید.

-سردته؟

فاصله بینمون رو کم کردم و پچ زدم:
-نه ...از هیجانه!

#کفاره513_

پوزخندی زد و از کشو لباس کاری بیرون کشید که به چشم هاش خیره شدم.
انگار عصبانی بود اما سعی داشت خشمش رو کنترل کنه.

-چرا انقدر اخمالویی؟ اگه خسته ای خب بخواب چرا واسه من اخم و تخم میکنی؟

بسته کوچیک رو توی مشتش فشار داد و محکم با دندون بازش کرد.
-هنوز یاد نگرفتی وقتی تو بغل منی و بهم چسبیدی نباس با اون زبونت که دو برابر قدته ،هر حرفی به زبون بیاری!

آب دهن قورت دادم و با حالت شرمندگی نگاه ازش گرفتم که بی مهابا درد جسمم رو بغل کرد.
من آماده نبودم ...اون عشق بازی ذره ای نتونسته بود منو تحریک کنه چون افکار مریضم نمیذاشت تمرکز کنم و حالا ناچار بودم درد تحمل کنم.

-یه ذره آروم تر ...

انگشت روی لبم گذاشت و آروم پچ زد:
-هیشش ...تموم شد!

هنوز هم توی همون حالت بودم.

سعی کردم با نگاه کردن به چشم هاش تمرکزم رو جمع کنم که درب اتاق آروم باز شد و صدای نازگل طنین انداخت.

-نعنا ...بیداری؟

انقدر آروم پچ زد که ترسیده به علیهان خیره شدم.
هنوز نازگل داخل اتاق رو ندیده و تاریکی بهش اجازه نمی‌داد چیزی فراتر ببینه که علیهان صداش رو بالا برد.

-در زدن بلد نیستی؟

از روم کنار رفت که تند لباس تن کردم و از سر ترس خودم رو به درب رسوندم.

-ببخشید ،فکر میکردم خوابی خواستم یواش صدات بزنم علیهان بیدار نشه.

#کفاره514_

انگار شکست بزرگی خورده بود که کلافه توی جاش دراز کشید.
-زود میام!

نازگل دستم رو گرفت و منو از اتاق فاصله داد و درب رو بست.
وسط راه رو نیمه برهنه ایستاده بودم و فقط کافی بود کاوی بزرگ از راه برسه تا حیثیتم به باد بره.
-چته دختر؟ نصف شب خواب نما شدی؟ نمیگی علیهان بفهمه؟

تازه به صورت هراسون و غرق در اشکش نگاه کردم.
-میدونم ،میدونم نباید سر زده می اومدم ...ولی ...

حرفش رو نیمه رها کرد.
نگاهی به سر تا پام انداخت و خودش فهمید تو چه موقعیت نامناسبی از راه رسیده.

تن صداش رو پایین آورد و کنار گوشم پچ زد:
-ایاز ...ایاز میخواد همین الان منو ببینه !میشه تو ...

میون کلامش پریدم و با انگشت براش خط و نشون کشیدم.
-منو وارد این بازیات نکن نازگل ،داداشت بفهمه اول سر منو قطع میکنه بعد تورو ...

نالون روی زمین نشست.
-حالا من چیکار کنم؟ اومده دم در عمارت ...

از پنجره راه رو به پایین نگاه انداختم.
واقعا اومده بود.
این آدم هیچ حس ترسی نداشت ...یا حداقل اینجوری وانمود میکرد.
شک نداشتم نازگل رو هم به بازی گرفته و هدفش چیز دیگه ایه ...

نفس توی سینه حبس کردم موهام رو بی اختیار چنگ زدم که درب اتاق باز شد و صدای علیهان پیچید:
-کجا موندی نعنا؟ د بیا میخوام بخوابم.

#کفاره515_

شوهرم رو توی اوج رها کرده بودم و اینجا داشتم غصه ایاز رو میخوردم.
-بخواب ...یکم طول میکشه!

مشکوک سرکی کشید و رو به نازگل کرد.
-با زن من این وقت شب چیکار داری وزه؟

نازگل کم مونده بود از ترس پس بیوفته که به جای اون جواب دادم:
-مشکل دخترونه‌ست ...خودم حلش میکنم ،تو برو ...

مشخص بود هنوز لخته که درب اتاق رو زیاد باز

نفس آسوده کشیدم و به دیوار تکیه زدم.
-میخوای بری ببینیش؟

روش نمی شد جواب بده اما من حرفش رو از عمق نگاهش خوندم و اون فقط سر تکون داد.
-میشه؟

نمیتونستم اطمینان کنم و ایاز رو با این دختر ساده تنها بزارم ...میترسیدم بخواد بلایی سرش بیاره و مثل من بی آبروش کنه.
اصلا شاید قصدش انتقام بود ...

مردد باز از پنجره به پایین نگاه کردم و لب زدم:
-امشب نمیتونی ،بهش بگو فردا سر مزار میبینیش !

قانع کردن یه دختر عاشق که خیال میکرد پسر مورد علاقه‌ش قبله‌ست و باید بهش سجده کنه ،از هر چیزی سخت تر بود اما نازگل چاره ای جز اطاعت نداشت.

-با من میای فردا؟

میترسیدم ...اما بیشتر از همه ترسم از بی آبرو شدن نازگل بود.
-اره ...

سمت اتاق قدم برداشتم و قبل از این که خواسته بعدیش رو بشنوهم تنهاش گذاشتم.
-یک ساعت چی پچ پچ میکنید؟

هنوز نخوابیده بود؟
توی تاریکی قدم برداشتم و نزدیک رفتم.
-گفتم که مشکل دخترونه بود ...چرا نخوابیدی؟

#کفاره516_

سیبک گلوش بالا پایین شد و از جمله خودم وام گرفت و حرفش رو زد:

...الان انتظار داری بخوابم؟

مردد سمتش رفتم و لبه تخت نشستم.
-دیگه حسش پرید!

از حرفم یکه خورد و بازوم رو گرفت.
-ببینمت!

سر چرخوندم و به چشم هاش خیره شدم که بی تعارف پرسید:
-چته نعنا؟ اون از سر شب که مثل مرغ سرکنده داشتی بال بال میزدی ،اون از وقتی که زیرم بودی فکرت پیش من نبود ،اینم از الان که میگی حست پریده ...بگو چته نامردم اگه دست بهت بزنم ،ولی بگو دردت چیه فکر منو اینجوری مشغول نکن!

زیر پتو خزیدم و نگاه ازش گرفتم.
-چیزی نیست !

این بیخیالی من داشت روانش رو بهم می‌ریخت و محرض بود.
-میگی یا برم از نازگل بپرسم؟

نازگل نه ...اون همینجوریش داشت توی باتلاق دست و پا میزد و کافی بود علیهان تشر بزنه که اراجیف به هم ببافه.

از طرفی من نمیخواستم بد جنس باشم و نازگل رو توی نظر علیهان بد جلوه بدم.
میون دوگانگی لب زدم:
-واستا ...خودم میگم!

دست به چشم هاش کشید که آروم پچ زدم:
-اول قول بده این وقت شب داد و بیداد نکنی و جنجال راه نندازی!

اون نمی‌دونست میخواد بابت چی قول بده اما من

-حرفتو بزن ...

#کفاره517_

پوست لبم رو میون دندون هام گرفتم و پچ زدم:
-اگر بفهمی نازگل از یکی خوشش میاد چی؟

پوزخندش تو گلو شد و به چشم هام خیره موند.
-چیه؟ خاطر خواه شده؟

داشت مسخره میکرد.
البته این تمسخر تازمانی ادامه پیدا می‌کرد که من اسم اون شخص مورد نظر رو نمی آوردم.
-اره ...کار اشتباهی کرده؟

سیبک گلوش بالا پایین شد.
-اون خاطر خواه شده ،تو چرا رنگ و روت پریده؟

انقدر نزدیک که بتونم کنترلش کنم و با آوردن اسمش جلوی هر گونه جنجالی رو بگیرم.
-اگر بفهمی اون پسره ایازه چی؟

خشک شد.
بهت زده نگاهم کرد و چشم هاش به خون نشست ، گوش هاش سرخ شد و دستش بی اختیار توی دست‌هام لرزید.
-یه بار دیگه بگو چه زری زدی؟

داشت به من ناسزا میگفت؟
اونم وقتی اینجوری عصبانی بود؟ مگه من خاطرخواه شده بودم؟
-با من درست حرف بزن علیهان کاوی !

دست به صورتش کشید و دوباره حرفش رو اصلاح کرد:
-ببخشید ،بگو چی گفتی !یک بار دیگه اسم اون حروم

دستم رو به دهنش رسوندم که جلوی فریادش رو بگیرم و کمرش رو چسبیدم.
-گفتم آروم باش ،چرا قیل و قال راه میندازی ،مگه قول ندادی؟

#کفاره518_

دستم رو از جلوی دهنش پس زد و عقب روندم.
-قول چی؟ کشک چی؟ زنم واسش کافی نبود حالا هوس خواهرمو کرده؟ علیهان نیستم امشب خونش رو نریزم.

از همین میترسیدم.
از همین واکنش سریع ...از همین استرسی که به جونم میناخت.
حالا من باید تاوان میدادم.
دستش رو محکم نگه داشتم که زمان متوقف شد.

مشتش توی تخت فرود اومد.
-د آخه اگه عاقل بود خاطر خواه این تخم حروم نمیشد !

اشکم بی اختیار جاری شد.
این آخرین سلاح من برای کنترل علیهان بود.
-تو چی؟ تو عاقلی که هرچی میشه میخوای یه بلایی سر اون بیاری؟ ماشینش رو آتیش زدی تو یک هفته نمیدونی چی کشیدم ،حالا میخوای خودش رو بکشی؟

نفس عمیق کشید.
خودش آروم گرفت اما لرزش دستش نه.
-د بگو چه گوهی بخورم که بهم نگن علیهان کاوی بی غیرته؟ بگو چیکار کنم که نگن مرتیکه زنمو دست مالی کرده من هیچکارش نکردم؟

به این حس مالکیتی که روی من داشت حق میدادم.
اما الان فقط مشکل ما نبود ،نازگل این وسط داشت قربانی میشد.
-تا فردا صبر کن ،باشه؟ جون نعنا ...من باهاش حرف میزنم.

انگشتش رو تهدید وار سمتم گرفت.
-مثل نقل و نبات جون خودت رو قسم نخور چون میدونی دست و پام رو باهاش میبندی ،یا من سر این مرتیکه رو مثل گوشت قربونی میبرم ،یا دستتو میگیرم از خان سالار میرم.

#کفاره519_

دلم نمیخواست دست علیهان به خون آلوده بشه.
دوست نداشتم اون رو از چاله توی چاهی بندازم ...از طرفی من هنوز بین موندن و رفتن از زندگیش تردید داشتم.

نگه‌ت داشتم.

سیبک گلوش بالا پایین شد که آروم گردنش رو بوسیدم.
-من میترسم وقتی تو اینجوری عصبانی میشی؛ یه جوری رفتار میکنی هر چی بشه نمیتونم بهت بگم !

سرش رو تند چرخوند و تشر زد:
-مگه چیزی هم مونده نگفته باشی؟

از این که مبادا دوباره دچار سو تفاهم بشه ،تند سرم رو تکون دادم که نفس راحت کشید.
-برو پیش نازگل بخواب !امشب دور و ور من نپلک نعنا ...نه خوش دارم تورو ناراحت کنم ،نه میخوام خواهرم فراری بشه.

منم فراری شده بودم.
منم از خونمون فرار کرده بودم پیش علیهان و حالا

مثل علیهان نبود.

-اگه برم آروم میشی؟

سر تکون داد و موهام رو غرق بوسه کرد.
-اره ...

***
-چرا توی اتاق نازگل خوابیدی؟ با علیهان بحثت شد؟

نگاه خاتون پر از سوال بود.
باید میگفتم میترسیدم نازگل فراری بشه اومدم کشیک بدم؟
-عام ...آره ...یه کوچولو!

#کفاره520_

نازگل سر از زیر پتو بیرون آورد و چشم های پف

-علیهان از اتاق بیرونش کرده ...

این دروغی بود که دیشب به نازگل گفته بودم و حالا گریبانگیر خودم شده بود.
خاتون مشکوک لبه تخت نشست پرسید:
-چرا؟

الان چه جوابی میدادم؟
لبم رو چفت کردم و وقتی سکوتم طولانی شد ،خاتون خودش به حرف اومد.
-نکنه نذاشتی بهت دست بزنه سیماش قاطی کرده؟

همین بهونه خوبی بود ...چون من تقریبا هیچ دروغ دیگه ای به ذهنم نمی‌رسید.
-عام ...آره ...این مرد ها سیرمونی ندارن !

چشم خاتون به لباسم نشست و پوزخند زد.
-خب حق داره ،تو اینجوری دورش میپلکی ولی

جلوی گرگ و توقع داشته باشی نخوره ...

مایع خجالت بود.
موهام رو جمع کردم که خاتون تا دم در اتاق رفت.
-باهاش حرف میزنم انقدر اذیتت نکنه ،توهم لاجونی ...یه بلا ملایی سرت میاد.

با رفتنش از اتاق ،نازگل به چشم هام دقیق شد.
-کی میریم مزار؟

این دختر همه چی داشت جز عقل ...
البته که خودم از این قائله مستثنی نبودم و خریت زیاد مرتکب شده بودم.
-راستش ...دیشب علیهان فهمید بین تو و ایاز یه خبراییه!

#کفاره521_

صداش توی سرم اکو شد.
-از کجا فهمید؟

اگر میفهمید من بهش گفتم حسابی ازم نا امید میشد. شاید خیال میکرد من چون عروس این خانوادهم از طایفه آل بیگم ،چنین بد جنسی در حقش کردم.

-خو ...خودش فهمید ...حرفامون رو شنیده !دیشب هم ایاز به گوشی من زنگ زد.

چشم هاش لحن وحشت گرفت.
از این لحن استرس‌وار من که ترس رو بهش تحمیل میکرد میشد فهمید چه حالی داره اما من کاری جز دلداری از دستم بر نمی اومد.

هراسون لبه تخت نشست و پرسید:
-منو میکشه نه؟

اونو درگیر مشکلات علیهان با ایاز بکنم اما میدونست که رابطه این دوتا به اندازه کافی شکرابه ...
-نه این حرف ها چیه؟ اگر میخواست بکشه همون دیشب کلکت رو می‌کند ...

این که تا الان علیهان سرش هوار نشده بود جای تعجب داشت اما باید شکرگزار میبودم.
شکاک از اتاق نازگل سمت اتاق خودمون رفتم.

وای که چه اوضاعی بود ...تعداد فیلتر های سیگار روی زمین تعدادشون بی شمار بود.
-قصد داشتی به ریه هات حمله کنی؟ چند پاکت کشیدی؟ بلند شو علیهان ...

توی جاش چرخید و دست به صورتش کشید.
-کاش دیشب نرفته بودی!

#کفاره522_

صدای دو رگه خواب آلودش منو وادار میکرد خم بشم و صورت مردونه و در عین حال معصومش رو ببوسم.

-دلت برام تنگ شد؟

فیلتر سیگار هارو از کف زمین جمع کردم که مچم رو اسیر کرد.

-نمیخواد خودم جمع میکنم ،بیا اینجا ...

اسارتش رو تنگ تر کرد و منو سمت خودش کشید و سر روی پاهام گذاشت.

-دارم از سر درد میمیرم!

دستش دور کمرم حلقه شد که با انگشت شقیقه هاش رو ماساژ دادم.

-بس که سیگار کشیدی ،تا صبح چشم روی هم نذاشتی؟

تکونی توی جاش خورد و نفس عمیق کشید.
انگا میخواست عطرم رو جایگزین بوی سیگار کنه.
-نه !

با خنده تو گلویی خم شدم و دست لای موهاش بردم.
-نازگل فکر میکنه میخوای سرش رو ببری!

چشم باز کرد و خصمانه غرید:
-درست فکر کرده !شانس اورد وگرنه همون دیشب میکُشتمش.

باز شروع کرد.
این اخلاق کاوی کی قرار بود از سرش بیوفته فقط خدا میدونست.
-خیلی خب حالا آروم باش؛ حواست باشه جلوی خاتون حرفی نزنی ...بهش گفتم چون دیشب باهات قهر کردم رفتم پیش نازگل ...

سرش رو از روی پام جدا کرد و روی بالشتش گذاشت.
-علت قهر؟

با پشت پلک نازک ،موهام رو پشت گوش دادم و لب زدم:
-گفتم جنابعالی سیرمونی نداری عرصه رو برام تنگ کردی ...

توی جاش نشست و دستی به صورتش کشید تا خستگی اجمالا ازش دور بشه و به خودش بیاد.
با این کار ها بیخوابی که کشیده بود جبران نمیشد.
-آفرین ،الان یه راست میره میزاره کف دست بابام ! پاشو ببینم ...

از تخت پایین رفت که پشت سرش راه افتادم و تا دم در حموم رفتم.

با چینی به بینی به چارچوب تکیه زدم که عریان زیر دوش رفت.
-میگم ...به نظرت ...با نازگل برم مزار؟

از زیر دوش طوری گردن کج کرد که صدای مهره های گردنش طنین انداز شد.
-برید مزار که چه غلطی کنید؟

از غرشش قطرات آب هم لرزید چه برسه به چهارستون بدنم.
آب دهنم رو قورت دادم تا نفسم برای حرف زدن بالا بیاد.
-که بره ایاز رو ببینه!

پوزخندش معنا دار شد و زیر لب زمزمه کرد:
-اگه زنده گذاشتمش بره ببینه و الا باس با جنازه‌ش قرار ملاقات بزاره!

حرفش رو با تمسخر زد اما پشت این تمسخرش یک ترس جدی به جونم افتاد.
همینجوری علیهان تشنه به خون ایاز بود و حالا هم یک بهونه واقعی داشت.

#کفاره524_

-خیلی خب حالا ...

شامپو کف دست هاش ریخت که نگاهم معطوف عضلاتش شد.
زن نبودم اگر برام جذابیت نداشت ...
-نکنه دیشب نشستید با هم نقشه کشیدید؟

شونه بالا انداختم و موهام رو بالای سرم جمع کردم.
-نه دیشب خوابیدیم فقط !

تنش رو آب کشید و حوله رو چنگ زد.

من از ترک خان سالار خوشم نمی اومد.
در واقع به اینجا عادت کرده بودم ...هرجا میرفتم باز قرار بود برگردم.
-شیطونه بیخود میکنه ،هیچ جا نمیریم ...حتی اگه طلاق گرفتیم!

حوله رو دور کمرش پیچید و دست لای موهای خیسش برد.
-اولا بشین تا طلاقت بدم ،دوما اگه دادم یک لحظهم اینجا نمیمونم.

سمت کمد رفتم و براش لباس بیرون کشیدم و همزمان پرسیدم:
-چرا نمونی؟

لباس زیرش رو از دستم گرفت و جلوی چشمم تن کرد.

-بمونم که چی بشه؟ هر روز ببینمت؟ هر شب رو این تخت بخوابم فکر کنم چه مشکلی توی این رابطه می‌دیدی که هوس طلاق کردی؟!

مشکل من قابل دیدن نبود.
فقط خودم میتونستم لمس کنم.
ازین وابستگی بیزار بودم.
از این که من نمیفهمیدم این عشق حساب میشه یا یک دوست داشتن عادی ...
اون هرگز قرار نبود بفهمه زندگی قبل از این اتفاقا برای نعنای آل بیگ چقدر شیرین تر بوده.

#کفاره525_

پیراهنش رو طرفش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:
-اگر طلاق بگیریم دوباره ازدواج میکنی؟

دستش رو داخل آستینش برد و یکی یکی دکمه هاش

-شک نکن!

دیگه داشت فشارم بالا میزد.
خیال داشت با مقابله به مثل کردن منو از موضعم پایین بکشه.
-اره حتما بکن ...بزار اونم بفهمه زندگی با علیهان کاوی به این آسونی ها نیست!

دکمه نزدیک گردنش رو رها کرد و مثل همیشه یقه‌ش رو باز گذاشت.
-نکنه اسیرت کردم خبر ندارم؟ د علف کوچولو من‌چی برات کم گذاشتم؟

سوال سختی پرسید.
در واقع اون چیزی جز حس استقلال و امنیت و تکیه گاه بود ،کم نذاشته بود و من دقیقا همین هارو میخواستم.
-ولش کن اصلا هرکاری دلت میخواد بکن ،یکی که

کمربند شلوارش رو محکم کرد و فیلتر سیگار هارو با پا توی سطل آشغال پرت کرد.
-چشم !حالا برو کنار برم این دختره رو بشونم سر جاش ...

تند خودم رو به درب رسوندم و دو دستم رو به چارچوب درب گرفتم.
-نه ...اول باهاش آروم حرف بزن ،خیال نکنه من فوضولی کردم !گناه داره ...اگر بابات بفهمه کتکش زدی ...

میون کلامم پرید دستم رو پس زد.
-کی دیدی من دست روی زن بلند کنم که این دفعه دومم باشه؟ برو کنار نعناع ...برو خوشگلم!

#کفاره526_

ناخودآگاه تسلیمش میشدم.
کنار رفتم که درب اتاق رو باز کرد و یک راست سمت اتاق نازگل رفت.

به عادت همیشگی بدون در زدن وارد شد و که پشت سرش قدم برداشتم.
-کجا رفته؟

طوری نگاهم کرد انگار من خبر دارم.
-چمیدونم ،لابد رفته پایین ...

خواستم همراهش پایین برم که سر چرخوند و نگاهی به سر تا پام انداخت.
-با لباس خواب میخوای تو خونه بچرخی؟ برو عوضش کن.

اصلا حواسم نبود که هنوز لباس خواب ساتن به تن دارم و نصف وجودم لخته ...

به نرده پله ها تکیه زد و اشاره کرد.
-نمیرم ،برو لباس بپوش!

از ترس رفتنش ،تند لباس موجه به تن کردم و کسری از ثانیه کنارش ایستادم.
-خوبه؟

با سر تکون دادنی پایین رفت و رو به خاتون که پایین پله ها بود ،صداش رو بالا برد.
-کو این دختره؟

خاتون که خیال میکرد منظورش از "این دختره "منم ، با دست بهم اشاره کرد.
-نعنا رو میگی؟ پشت سرته که ...

دستی بی هوا تکون داد و دست لای موهاش برد.
-کور نیستم ،منظورم نازگله ...

کم پیش می اومد که علیهان با نازگل کاری داشته باشه و وقتی اینجوری دنبالش میکرد ،بی شک خاتون میفهمید حتما خبریه.
-فرستادمش بره شیر بگیره؛ دایه میخواد واسه نعناع فرنی درست کنه!

#کفاره527_

انگار که علیهان دست نازگل رو خونده بود؛ میدونست هدفش از بیرون رفتن شیر خریدن نیست.
-هیچ نر خر دیگه ای نبود بفرستی این جقله رو فرستادی؟

سمت درب قدم تند کرد که مقابل به مثل کردم اما اجازه نداد همراهش برم.
-تو کجا؟ بمون برمیگردم.

درب رو طوری به روم بست که ستون های عمارت

-علیهان چش بود اول صبحی؟ سراغ نازگل رو واس چی میگرفت؟

نفس نفس زدن و هماهنگ کردن قدم های کوتاهم با قدم های بلند علیهان باعث شده بود روح از تنم پر بشه و بخوام فقط جایی برای نشستن پیدا کنم.
خاتون صندلی رو برام عقب کشید که به محض نشستن جواب دادم:
-نمیدونم ،خبر ندارم !

حالا دروغ گفتن که توی این وضعیت گناه نبود.
دایه سری از آشپزخونه بیرون آورد و زیر چشمی نگاهم کرد.
-خاتون یه چیزایی میگفت!

نگاهم سمت خاتون رفت که پرسیدم:
-چی گفته؟

کشیده بود ،دست به صورتش کشید که دایه با اخم جواب داد:
-شنیده دیشب با علیهان دعوا مرافعه داشتی رفتی اتاق نازگل ...

#کفاره528_

وای که چقدر این خاتون دهن لق بود و یک سور به من زده بود.
-عام ...نه اونجوری که فکر می‌کنید!

کنارم روی صندلی نشست و نصیحت وار به چشم هام خیره شد.
-چجوری فکر میکنم؟ !

وای که الان باید یک موضوع سر تا پا دروغ رو می‌شکافتم تا حرفم دوتا نشه.
-یعنی منظورم اینه که باهاش دعوا نکردم ،فقط یکم

خاتون که فهمید دارم ماجرا رو اشتباه تعریف میکنم و با چیزی که به خودش گفتم زمین تا آسمون فرق داره ، به حرف اومد.
-تقصیر علیهانه ننه ...این دختر مگه چقدر جون داره که بخواد هرشب تمکین کنه!

دایه لبی گزید و روسریش رو محکم کرد.
-جوونه دیگه ،هیکل گنده کرده بالاخره باید یه جوری خودش رو تخلیه کنه ...خوبه به گناه بیوفته؟

دست جلوی دهنم گرفتم که خاتون رو به دایه کرد و دست روی شونه‌ش گذاشت.
-سرخ و سفید شد از خجالت ...

آخه این چه بحثی بود داشتن میکردن؟
من دلم مثل سیر و سرکه میجوشید بفهمم علیهان با نازگل چیکار کرده ،اینا راجب مسائل زناشویی ما

آب دهن قورت دادم و لحظه ای انگار عرق سرد روم نشست و حالت تهوع سراغم رو گرفت.

#کفاره529_

قدم تند کردم و سراغ دستشویی رفتم که خاتون نگران پشت سرم اومد.
-خدا مرگم؟ چی شدی توی؟

از عمق وجودم پس زدم ...هرچیزی که توی وجودم بود رو پس زدم و نمیدونم این حال بد منشأش استرس بود بود یا مسمومیت ...

خاتون که بیشتر از من ترسیده بود ،تند آب سردی سمت صورتم گرفت و صورتم رو دست کشید که دستی توی هوا برای متوقف کردنش تکون دادم.
-خوبم ...چیزی نیست !گمونم دل آشوبه دارم.

حوله رو سمتم گرفت و سعی کرد حالم رو جا بیاره ...اون حتی اگر برای علیهان یک نامادری بود ،برای من زن مهربونی محسوب می‌شد.
-الان بهت یه چای نبات میدم ،لابد سردیت کرده ...

***

-کجا بودی پسر؟ نازگل کو؟ از صبح رفتی غروب برگشتی ...دختره رو چرا نفرستادی خونه؟

نگاه روش چرخید.
حالتش نگران کننده بود.
لباس هاش خاکی بود و صورتش زخمی ...
پا تند کردم و سمتش رفتم که صدای گریه دخترونه ای از پشتش بلند شد و نازگل خودش رو نشون داد.
-تقصیر منه ...

گیج بودم.
علیهان حرفی نمیزد که کاوی بزرگ از پله ها پایین

-کدوم گوری بودی؟ نازگل رو کجا بردی؟

علیهان مشتش رو محکم کرد و رو به پدرش غرید:
-رفتم وظیفه پدرانه تورو به جا بیارم ،ناموسم رو از اون مرتیکه بی ناموس پس بگیرم.

خاتون بُهت زده سمت نازگل پا تند کرد که چشم هام فقط غرق زخم صورت علیهان شد
-فرستادمت بری شیر بگیری ،سر و گوشت کجا جنبیده؟ خان داداشت چی میگه؟

#کفاره530_

حال آشوب خودم از صبح تا حالا هزاران بار زردآب بالا آورده بودم حالا اصلا اهمیتی نداشت ...
چشم های نازگل جوری غرق اشک شده بود که علیهان غرید:
-برو تو اتاقت ...برو تا حرمت هارو نشکستم!

نازگل طوری سمت پله ها پا تند کرد که کاوی بزرگ با عصاش به سنگ های زمین ضربه زد.
-میگی چه خبره یا نه؟!

خاتون پی نازگل رو گرفت که دایه مشتاق تر شد و علیهان ناچار به حرف اومد.
-هی گفتم بزار من این ایاز بی همه چیز رو بکشم ، نذاشتی ...زنم براش کم بود که واسه خواهرم دندون تیز کرده!

کاوی بزرگ که انگار به غیرتش برخورده بود ،از روی مبل بلند شد و جذبه‌ش باعث شد قالب تهی کنم.
-چیکارش کردی؟

سیبک گلوی علیهان بالا پایین شد و خون گوشه لبش رو پاک کرد.
-برو خداروشکر کن برنو نبردم به جونش رحم کردم ...

کاوی بزرگ می‌ترسید.
از این که بی آبرویی بشه می‌ترسید.
اما بیشتر از این می‌ترسید که وارثش آدم بکشه.

نزدیک علیهان شدم و لیوان آبی سمتش گرفتم.
-نمرد؟

لیوان رو با تمام حرص از دستم کشید و اخم کرد.
-چیه؟ نگرانشی؟ نترس ...نذاشتم نفس آخرش رو بکشه!

#کفاره531_

اون قرار نبود عوض بشه.
این که من خیال داشتم خودش به دردسر نیوفته و اون تعبیرش این بود که نگران ایاز شدم ،جای تعجب نبود ...

پسرش انداخت و نفسش رو بیرون فرستاد.
-بزار من بمیرم بعد خودتو به دردسر بنداز و همه کاره این عمارت شو ...

کاش کاوی بزرگ میفهمید که شاید پسرش یاغی باشه اما اون همیشه یک نجیب زاده بوده.
خاتون که هنوز جواب سوالش رو نگرفته بود پی نازگل رفت و قبل رفتن رو بهم پچ زد:
-زیاد دور و ور علیهان نپلک ،حال و روزش خوش نیست ...تو هم مریض احوالی ...میخوای بگم راننده ببرتت خونه آل بیگ ها؟

علیهان که حرف خاتون به نظرش عجیب اومد ،جدال با پدرش رو رها کرد و سمتمون چرخید:
-چشه مگه؟ خونه آل بیگ ها دست کمی از اینجا نداره.

راست میگفت ...اونجا هم مثل همینجا پر از داستان

-چیزیم نیست ،بیا برو لباست رو عوض کن ،خاکی شده !صورتت زخمیه ...

نفسش رو بیرون فرستاد و دایه تصمیم گرفت کاوی بزرگ رو آروم کنه تا بلکه این قیل و قال بخوابه حتی برای چند دقیقه.

پله های عمارت محکوم به تحمل ضربه های محکم پای علیهان شدن که پشت سرش راه افتادم.
-حداقل به من توضیح بده چی شده؟!

درب اتاق رو به هم کوبید که بی جون مقابلش ایستادم.
-هیچی نگو نعناع ...حداقل امشب زبون به دهن بگیر وگرنه یه چیزی میگم خودم پشیمون میشم.

#کفاره532_

دکمه پیراهنش رو آروم باز کردم که سیبک گلوش به

-چرا دستات میلرزه؟

سوالش رو در حالی پرسید که بهم گفته بود زبون به دهن بگیرم و حرفی نزنم.
-چیزیم نیست!

محکم مچم رو چسبید و توی صورتم خیره شد.
-وقتی میگی چیزی نیست یعنی حتما یه چیزی هست؛ میگی یا برم از خاتون بپرسم؟

این که خودم جواب میدادم منطقی تر بود چون قطعا خاتون داستان های تخیلی که مربوط به حاملگی میشد براش تعریف می‌کرد.
-گمونم فشارم افتاده ،شاید مریض شدم!

محکم رو رها و کمربند شلوارش رو باز کرد.
-تو این خونه یه نفر نبود تورو ببره درمونگاه؟ بگید دراز بکشم تا پس نیوفتادی.

وادارم کرد روی تخت بشینم و با بدن برهنه سمت حموم رفت اما قبل رفتن اخطار داد:
-از جات تکون نخوری!

وقتی عصبانی میشد نمیتونم باهاش لج کنم و ناچار به قبول حرف هاش میشدم ...هرچند عمل کردن بهش دشوار بود.

بتادین و پنبه و چسب زخم رو کنار گذاشتم تا بالا دست از فکر کردن زیر دوش کشید و بیرون اومد.
-نازگل رو که کاریش نداشتی؟

نفسی بیرون داد و با حوله دور کمرش قدم برداشت.
-چی خیال کردی؟ دست روش بلند کنم که خان بابام منو از خان سالار که هیچی ...منو از روی زمین نیست و نابود کنه؟!

#کفاره533_

نفس آسوده ای بیرون دادم و با پنبه آغشته به بتادین لبه تخت نشستم.
-بیا زخمت رو ضد عفونی کنم ،انقدر داد و بیداد نکن!

با پوشیدن لباس زیرش ،کنارم نشست که عطر شامپوش رو نقس کشیدم.
-مگه نگفتم بلند نشی؟

بازوم رو محکم نگه داشتم و کنار گوشش پچ زدم:
-شوهرم از صبح تا حالا غیبش زده ،تهش با لباس خاکی و زخمی برگشته ،انتظار داری با خیال راحت بخوابم؟

از پایین صدای داد و بیداد می اومد اما من مامور بودم تا علیهان رو ازشون دور نگه دارم مبادا مشکل جدید تراشیده بشه.

-یکم دیگه تو این خراب شده بمونم عقلمو از دست

پنبه روی زخمش گذاشتم که پلک هاش از درد روی هم نشست.
-کجا بری جز اینجا؟ اصلا مگه بابات میذاره وارثش ازش دور بشه؟

پوزخندش تو گلو شد.
-د همین ...من پسرش نیستم ،وارثشم ...همه فکر و ذکرش عمارت و املاکشه.

وظیفه من ایفای نقش همسر برای آروم کردن شوهرم بود اما نه تا وقتی که همه دنیا دست به دست هم داده بود تا علیهان رو به مرز جنون بکشونه.

چی میشد اگر لحظه ای اون رو از همه چی دور میکردم و به یک سرزمینی خیالی میبردم؟ حتی با یک دروغ مصلحتی ...
-فردا میری شهر؟

نگاهش سوالیش سمتم حواله شد.
-شهر چه خبره؟

#کفاره534_

با تردید لب تر کردم و چشم روی هم فشار دادم.
-میخوام از داروخونه برام بی‌بی چک بخری؟

نگاهش پر ابهام شد.
انگار توقع شنیدن چنین جمله ای رو نداشت یا شاید خیلی یهویی بهش گفتم.
برای جلوگیری از سوتفاهم زود جمله بعدیم رو گفتم:
-از صبح حالم بده ،دایه خاتون میگن حامله‌م
...می‌خوام بهشون ثابت کنم نیستم!

چشم هاش برق زد ،طوری نگاهم کرد انگار به الماس خیره شده و قرار نیست ازش چشم برداره.
-چرا بهم خبر ندادی حالت بده؟ دایه بیخودی حرفی

چشم توی حدقه چرخوندم و زخمش رو بستم و زمزمه کردم:
-اصلا امکان نداره حامله باشم ،من قرص خوردم خودم میدونم نیستم!...

سیبک گلوش بالا پایین شد و سر پا ایستاد.
دست پاچه بودنش زیادی بامزه بود که سمت پالتوم رفت.
-پاشو بپوش بریم شهر ...بلند شو نعنا ...

مچش رو اسیر کردم و دوباره روی تخت نشوندمش و پالتو رو ازش گرفتم.
-آروم بگیر ،تازه اومدی؛ گفتمت که من مطمعنم حامله نیستم چرا شلوغش میکنی؟ مثل همیشه حالم آشوب بود.

اون سر از پا نمیشناخت و من توقع داشتم آروم بگیره.

تمام قد و بالام رو وارسی کرد و نگاهش روی شکمم افتاد.
-به اون قرص های کوفت و زهرماری اعتمادی نیست ،منو سگ نکن خوشگلم ...بلند شو بپوش بریم شهر ...

دست روی پاش گذاشتم و وادارش کردم آروم و قرار بگیره و پشت دستش رو نوازش کردم.
-فردا صبح میریم ،چه عجله ایه؟ من الان خوابم میاد فقط میخوام بغلم کنی ...

#کفاره535_

بازوش رو چسبیدم که با نفس بند اومده سمتم چرخید.
-توقع داری تا فردا صبر کنم؟

من نمیخواستم امشب تنها بمونم و خیال نداشتم بزارم بره پی فانتزی هاش.

بکشه.
-توقع داشتم امشب تنهام نزاری !حالا چه فرقی میکنه حامله باشم یا نه؟

نزدیک ترین فاصله ازش دراز کشیدم تا مبادا قصد رفتن کنه.
-فرقی نمیکنه؟ داری امتحانم میکنی یا جدا نمیفهمی واسه یه مرد چه خبر مهمیه؟!

دستم رو جهت آرامش خطر ،روی صورتش کشیدم و گونه مردونه‌ش رو نوازش کردم.
-من که مرد نیستم بفهمم ،اما اصلا بیا فرض کن حامله باشم ...میخوای چیکار کنی؟

نفس عمیقی مهمون ریه هاش کرد و آغوشش رو برام باز کرد تا محکم منو به اسارت بگیره.
-هر کاری که یک مرد میکنه !

جسم داغش سپردم و زیر گوشش پچ زدم:
-مثلا منو قراره ببوسی یا کل خان سالار رو شیرینی بدی ،یا اصلا نزاری آب تو دلم تکون بخوره ...یا حتی قول بدی دیگه کار خطرناک نکنی؟!

داشتم با کلمات آرومش میکردم تا بلکه ذهنش برای چند دقیقه از فکر ایاز و نازگل دور بشه.
اما خودم میدونستم چقدر دلم میخواد علیهان این کار هارو انجام بده حتی اگر من حامله نباشم.
-هرچی تو بخوای!

#کفاره536_

من نمیدونستم چی میخوام.
تصور زندگی کنار علیهان با بچه یا یک زندگی تنهایی و پر از تجربه اما بی عشق ...بدون این که علیهانی وجود داشته باشه ،بدون این که کسی خریدار نازم باشه.

-کاش حامله نباشم ،آخه من هنوز نمیدونم که تصمیم راجب طلاق ...

میون کلامم پرید و طوری که دیگه جرعت نکنم ادامه بدم ،غرید:
-باز شروع شد !...

باز حرفی اشتباه رو در زمان اشتباه زدم.
-هیشش ،باشه چیزی نمیگم ،بیا بخوابیم.

چشم روی هم فشار داد که حال آشوب دوباره سراغم رو گرفت.
توی جام نیم خیز شدم که توجه‌ش جلب شد.
-پاشو ...پاشو ببرمت دکتر !اینجوری تا صبح خوابم نمیبره!

دستش رو آروم سمت خودم کشیدم و روی شکمم تنظیم کردم.

مشکوک توی تاریکی نگاهم کرد.
-مگه دستگاه سونوگرافی بهم وصله که با دستم حس کنم؟

شونه بالا انداختم و دستش رو پس زدم.
-ولش کن اصلا ...تو که دکتر نیستی !بعدشم من شکمم تخته ...چیزی توش نیست ،بیخودی فکر و خیال نکن.

پوزخند تو گلوش باعث شد خیال کنم ذره ای اخم هاش رو باز کرده.
-اون هنوز قد نخوده ...توقع داری شکمت بیاد بالا؟ دو هفته نیست تخمشو کاشتم!

#کفاره537_

زمان بندی که توی ذهنش بود بیشتر موضوع رو

-قرص خوردم!

این بار پوزخندش پر رنگ تر شد اما حرفی توش نبود.
من داشتم توطئه چینی میکردم یا واقعا منظوری از این لبخند معنا دار داشت؟
-چرا خندیدی؟

با انگشت چشم هاش رو هدف گرفت و مالید.
-سوال بیخودی نپرس نصف شب!

سوال من بیخودی نبود.
خودش خوب میدونست من مثل کف دست میشناسمش و میدونم پشت این خنده ها چی پنهون شده.
-جوابم رو بده تا دیگه نپرسم !

با زور بازو وادارم کرد دراز بکشم و نخوام ترکش کنم و کلافه لب زد:

...اون قرص ها هم تضمین نمیکنه حامله نشی!

پس دلیل اون پوزخند لعنتی این بود.
اکتفای کور کورانه من به دوتا قرص زپرتی که ازش توقع داشتم منو از زیر بار مسئولیت مادر شدن بیرون بکشه ...

***

-باز که داری بالا میاری!

صدای خاتون نفسم رو برید که دیوار رو چنگ زدم.
-گمونم دارم میمیرم.

صبح خروس خون زن بیچاره رو با صدام بیدار کرده بودم و توقع داشتم منو از مرگ نجات بده.
-واستا برم علیهان رو بیدار کنم !گمونم ننه راست میگفت.

نبود ...اونم در صورتی که تا صبح پلک روی هم نذاشته بود.
-نه نه ...بیدارش نکن !خوب میشم؛ مطمئنم حامله نیستم.

#کفاره538_

چشم های خسته خاتون لوچ شد.
-از کجا مطمعنی؟

بی حال از فرط دل آشوبی ،کنار دیوار سر خوردم.
-نمیدونم ،آخه فقط یک بار حواسم نبود !بعدش قرص خوردم.

دستم رو گرفت و کمک کرد از روی زمین بلند بشم اما این پاها توان ایستادن نداشتن.
-نفوذ بد نزن؛ به علیهان گفتی؟

-اره ...

خاتون بیشتر از علیهان مشتاق حاملگی من بود.
انگار کل خاندان دعا کرده بودن من توی تخت هوش و حواس از دست بدم و این بشه آخر و عاقبتم.

قبل از به حرف اومدن ،درب اتاق باز شد و قامت علیهان با خواب آلودگی ظاهر شد.
-کجا بودی؟

خاتون قبل از من جواب داد و نگاهش رو از بدن برهنه علیهان گرفت.
-داشت بالا می اورد !میرم براش دوا درمون بیارم.

منو دست علیهان سپرد و بازوم رو رها کرد.
انگار علیهان شده بود عصا و من بدون تکیه بهش قادر به برداشتن حتی یک قدم نبودم.
-چرا بیدارم نکردی؟

توقع چی داشت؟
که من خوابش رو بعد از اون همه بی خوابی بهم بزنم؟
-دلم نیومد.

بی امان خودم رو به تخت سپردم و بالشتی که همیشه زیر سر علیهان بود رو به خودم نزدیک کردم.
-اینو میخوام ،بوی تورو میده !

متکا رو از بینیم فاصله داد و کنارم جا گرفت.
-خودم اینجام.

با گلوی خشک و دست های بی‌جون پسش زدم.
-تورو نمیتونم اینجوری فشار بدم.

#کفاره539_

صدای هنوز دو رگه و خواب آلود بود و من گیج و

-پاشو لباس تنت کنم ببرمت دکتر!

آه که علیهان قرار نبود بیخیال بشه.
-حالم خوبه؛ فقط بغلم کن.

گردنش رو چسبیدم که لب هاش رو به گوشم نزدیک کرد.
-نکنه حاملگی به آدم حس مستی میده؟

رفتارم شبیه آدم های مست بود؟
شاید ...
اما من به شدت خواستار وجودش بودم.
-حالا هرچی ...من الان میخوامت !زود باش تا خاتون با دارو نیومده سراغم.

سر صبح داشتم درخواستی ازش میکردم که معمولا اون از من میکرد.
-الان؟ با این حالت؟

تند سر تکون دادم و هوایی که نفس میکشید رو بلعیدم.
-حالم خوبه ،چرا داری بزرگش میکنی؟

باز با اون‌نگاه مشکوکش خیره شد.
-ویاره؟

علاقه داشت همه چیز رو به یک حاملگی خیالی ربط بده.
این حس خواستن آخه توی کدوم ویار حاملگی بود؟
-من حامله نیستم که ویار کنم ،من خودم الان میخوامت ...یا انجامش بده یا ...

قبل از کامل شدن حرفم ،لب هام رو بلعید که نفس توی سینه‌م حبس شد و بدنم تسلیم.
-واستا درو قفل کنم ،خوش ندارم خاتون وسط عملیات سر برسه!

حتی ثانیه ای دوری رو نمیخواستم.

انگار منتظر اراده من بود تا بیخیال قفل کردن در بشه و بخواد این ویار خیالی صبگاهیم رو برطرف کنه.
-واسه بچه خطر نداره؟

بازوش رو محکم چنگ زدم و غریدم:
-اولا حامله نیستم ،دوما اگر باشم به قول خودت هنوز قد نخوده ،چیزیش نمیشه...

#کفاره540_

من خیالم راحت بود.
از این که مادر نیستم.
از این که چیزی توی وجودم حس نمیکنم ،که اگر میکردم امکان نداشت چنین ریسکی بکنم.
-من کی انقدر تسلیم تو شدم؟ پشیمونم نکن نعناع نزار از دوست داشتنت پشیمون بشم...

نمیتونستم قول بدم اما میتونستم تلاشم رو بکنم.
حالا که اون من رو به همه خواسته هام میرسوند ،حالا که جونش رو برای من میداد ،حالا که خیال میکرد داره بابا میشه ...

دست هاش نوازش وار حرکت کردم و تنم رو با بوسه هاش تطهیر کرد که صدام بی اختیار توی اتاق پژواک شد.
موهای کوتاهش رو از پشت چنگ زدم که انگشت روی لبم کشید.
-هیششششش ...فقط خودم بشنوم.

چه درخواست بی جایی ...من توی این حالت ،نه کنترلی روی صدام داشتم نه بدنم.
نفس های داغش صورتم رو نوازش کرد که صدای باز شدن درب منو از خلسه شیرین بیرون کشید.
-نعناع ...دختر پاشو برات ...

تمام وجودم از خجالت پر شد.
هول زده پتو دورم پیچیدم که علیهان سرفه مصلحتی کرد.
-بزار همونجا ،بعدا بهش میدم.

حرکات خاتون بی مهابا بود و دست و پاش رو گم کرده بود زن بیچاره ...
لیوان رو روی میز رها کرد و با سرعت بی مثالی درب رو به هم کوبید.
-وای ...آبروم رفت!

پوزخند علیهان باز رنگ تمسخر گرفت.
-اولین بار نیست که اینجوری میبینتمون!

#کفاره541_

اولین بار نبود اما هر بار باعث خجالت میشد.
-کاش درو قفل میکردی ،الان پیش خودش چی فکر

خجالتم برای علیهان بیشتر جنبه بامزه داشت تا یک ترس واقعی ،برای همین نمیتونست جدیم بگیره.
-فکر میکنه دختر آل بیگ ها واسه من انقدر بیقراره که حاضر نیست صبر کنه تا درو قفل کنم.

بیقراری؟
آخه صبح خروس خون چه وقت بی قراری بود؟
زده بود به سرم یا خواستن علیهان منو به این روز انداخته بود.
-هوف ...بلند شو از روم ،حسم پرید.

سیبک گلوش با اخم بالا پایین شد.
-د نه د ...نشد علف کوچولو ،منو تشنه بردی لب چشمه الان انتظار نداشته باش تشنه برگردم.

لفظ علف کوچولو رو درست زمانی به کار می‌برد که میخواست قدرتش رو بهم نشون بده و حالا از همون

-اوف باشه ...زود تمومش کن ،الان همه بیدار میشن!

مردونه بوسید و زیر لب زمزمه کرد:
-زود تموم کردن تو مرام من نیست؛ جای نق زدن لذت ببر ...
***
پای میز صبحانه درست کنار نازگل جا گرفتم.
چه خجالت آور که آخر از همه سر رسیدم.
احساس میکردم همه اهل خونه فهمیدن علت این دیر کردن چی بوده؟!

نازگل با بغضی که از دیشب توی گلوش بود ناچار به تحمل این جو سنگین درست مقابل علیهان نشسته بود که دست روی پاش گذاشتم و زیر گوشش پچ زدم:
-صبحانه‌ت رو بخور ،انقدر لب هات رو نجو ...

اون من رو تنها حامیش می‌دید و البته که من یک

نگاهم رو با خجالت از خاتون گرفتم که با حرفش جو رو عوض کرد.
-کاوی بزرگ نمیخواد مژدگونی به عروسش بده؟

#کفاره542_

حرفش برای من و حتی کاوی بزرگ هم تعجب آور بود که خودش با همون صلابت پرسید:
-بابت چی؟

علیهان دستی میون موهاش کشیدو انتظار داشت من جوابی بدم اما من خبری نداشتم که باباتش مژدگونی بگیرم.
خاتون خودش دستپاچه جواب داد:
-عروس خانم بار شیشه داره!

وای که داشتن برای چیزی ذوق میکردن که من مطمعن بودم وجود خارجی نداره و زود دست پیش

-هنوز چیزی مشخص نیست.

علیهان صندلیش رو عقب کشید و بلند شد.
-باس آزمایش بده ،فعلا خان سالار رو پر نکنید !...

لبخند محو کاوی بزرگ لحظه ای از لبش پر نکشید و زیر لب زمزمه کرد:
-تا عصر میخوام خبرشو بشنوم؛ معطل نکن.

علیهان اگر اختلافاتش با پدرش سر به فلک میکشید اما اجازه نداشت مقابل این فرمان سرپیچی کنه.
توی چهره همه امید دیده می‌شد جز من ...
-صبحانه‌ت رو بخور تا بارون نگرفته راه بیوفتیم.

بی میل به ظرف غذا خیره شدم.
-نمیخوام ،میل ندارم.

دایه با جدیت بالا سرم ایستاد.

نالون زیر لب زمزمه کردم:
-هنوز که چیزی مشخص نیست آخه.

با اخم علیهان حرفم رو خوردم که نازگل کنار گوشم پچ زد:
-دعا کن حامله باشی ،وگرنه داداشم دست از سرت برنمیداره تا شکمت بالا نیاد.

خانوادگی عادت داشتن آدم رو خجالت زده کنن و این قرار نبود آخرین بار باشه.
مثل خودش آروم لب زدم:
-خواهشا تو دیگه منو خجالت زده نکن ،امروز صبح مامانت به اندازه کافی خجالتم داد.

#کفاره543_

سوالی خیره شد که ناچار موضوع رو براش شکافتم:

نازگل که بچه نبود بخوام ازش چیزی پنهون کنم و سن و سالش قد خودم بود که حداقل میشد به عنوان دوست روش حساب کرد.

-حاضرم با پیر مرد ازدواج کنم اما با خانواده شوهر توی یک عمارت زندگی نکنم !

حرف حساب میزد.

زندگی با خانواده کاوی باعث میشد هزار چشم روت باشه.

ناچار به لقمه ای که علیهان طرفم گرفته بود ،جواب مثبت دادم و بلعیدم که لقمه بعدی رو سمتم گرفت و رو به نازگل کرد:

-به حرفش نگیر ،برو اتاقت ...هنوز حساب تو یکی مونده که برسم.

علیهان فراموش نمی‌کرد اما حالا وظیفه واجب تری داشت که باید بهش رسیدگی میکرد.

-بسه دیگه ،جا ندارم !لباسم رو برام از بالا میاری؟

بی چون و چرا قبول کرد.
انگار داشتم سلطنت میکردم و این بارداری تخیلی باعث شده بود علیهان حرفم رو ثانیه ای زمین نذاره.

خاتون از خلوت شدن سالن استفاده کرد و سمتم اومد که قصدش رو فهمیدم.
-خوش گذشت؟ مگه تو حالت ناخوش نبود؟

لابد فکر میکرد داشتم نقش بازی می‌کردم که بعد اون همه بالا آوردن ،زود رفتم تو بغل شوهرم.
-خوب شدم.

تاسف بار سر تکون داد و زمزمه کرد:
-حواست بیشتر به خودت باشه ،علیهان چند ماه تشنه بمونه چیزیش نمیشه.

اصلا علیهان به درک ،خودم چی؟
من که نمیتونستم تشنه بمونم ...یک شب دوری برام قد هزار سال بود.
-بپوش نعناع ...بپوش دیره ...

#کفاره544_

علیهان با آوردن پالتو نجاتم داد اما نگاه خاتون هنوز پر از خط و نشون بود.
-لازمه حتما من بیام؟

پالتوم رو گرفت و پشتم ایستاد تا تن کنم و همزمان جواب داد:
-نکنه میخوای از من تست حاملگی بگیرن؟

آب دهن قورت دادم و با ترس زمزمه کردم:
-قراره ازم خون بگیرن؟

اون که توی عمرش تست حاملگی نداده بود.
-نمیدونم.

ناچار لباس تن کردم که دایه با اسپند سمتم اومد.
-صلوات بفرست ایشالله که جواب مثبته!

من خودم خبر داشتم منفیه اما نمیدونم چرا داشتم به این بنده های خدا امید واهی میدادم.
با قدم سست سمت ماشین قدم برداشتم که خود علیهان مثل همیشه درب رو برام باز کرد.
-چرا میلرزی؟

استرس داشت وجودم رو میخورد و الان براش سوال شده بود چرا میترسم؟
جوابی ندادم که ماشین رو دور زد و پشت فرمون جا گرفت.
-کاش حداقل نازگل باهام میومد؟

-لازم نکرده ،خودم هستم !از چی میترسی؟

دستم بی اختیار روی شکمم نشست.
-من حامله نیستم ،اگر مطمعن بشی ناراحت میشی؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و حیاط عمارت کاوی هارو دور زد.
-الان نشد یه هفته دیگه؛ دم و دستگاهم که از کار نیوفتاده نتونی حامله بشی.

#کفاره545_

من کجای مسیر بودم؟
اول یا آخرش؟ هرجا که بودم بدون نقشه داشتم سرگردم میشدم.
فکر طلاق از سر من پریده بود چون میدونستم زندگی بدون علیهان برای من اونقدر ها که خیال میکردم رنگی نبود.

حتی به وجودش فکر هم نکرده بودم.
مطلقا از پسش بر نمی اومدم و این برای بقیه جای شوخی بود.
-من هنوز نمیتونم مامان خوبی بشم!

تو گلو به حرفم خندید.
میدونستم اون هم من رو جدی نمیگیره.
-از چه نظر؟

سردرگمی داشت امونم رو می برید که بی معطلی جواب دادم:
-میدونی مادر شدن چقدر سخته؟ شب ها باید بیدار بمونی ،تمام روز باید بالا سرش باشی ،حواست باشه گشنه و تشنه نمونه ،طوریش نشه ،مدام بغلش کنی و ...

نذاشت به کلماتی که داشتم پشت هم میچیدم ادامه بدم و

-ازینا میترسی؟

تند سر تکون دادم که باز پوزخند پاسخ منطقیش شد.
-مثل این که یادت رفته من پسر کاوی ام !ده تا پرستار برات ردیف میکنم آب تو دلت تکون نخوره ...

موجب دلگرمی بود اما پرستار که قرار نبود بچه به دنیا بیاره.
-اصلا همه اینا به کنار ،میدونی درد زایمان چقدر زیاده؟

#کفاره546_

دست پشت گردن کشید و ابرو هاش رو بالا برد.
-نه والا تا حالا زایمان نکردم.

مشتی حواله بازوش کردم که این شوخی های بی پایانش رو تموم کنه.

هم زیاده ...متوجه ای؟

سر تکون داد و حرفم رو تایید کرد که برای لحظه ای آروم بگیرم.
-میرم یه دکتر خوب برات پیدا میکنم درد نکشی ، خوبه؟

داشت خرم میکرد ...خودش هم میدونست بهترین دکتر هم نمیتونه دردم رو کاهش بده.
بیخیال از بحثی که برنده ای نداشت ،پرسیدم:
-دوست داری پسر بشه که کاوی بزرگ بی وارث نمونه؟

جاده خلوت باعث میشد تمرکزش بیشتر روی حرف هام باشه و با حوصله بیشتری جواب بده.
-من از هر کدومش یکی میخوام!

یعنی هم دختر میخواست هم پسر؟ منو چی فرض

-یعنی دوبار باید حامله بشم که جنابعالی راضی بشی؟

پوست لبش رو به دندون گرفت و شونه بالا انداخت.
-هوم ،مشکلی داری؟

پاهام رو از کفش در آوردم و به عادت چرخیدم و روی رون های عضله‌ایش دراز کردم.
-معلومه که مشکل دارم ،برو یه زن دیگه بگیر برات دوتا که هیچی ،یه جین بچه بیاره!

#کفاره547_

دستش روی مچم پام نشست و قسمت برهنه‌ش رو نوازش کرد.
-تو منو با یه زن دیگه ببینی خشتکم رو سرم میکشی ،الان بذل و بخشش میکنی که مبادا دو بار شکمت بالا بیاد؟

باختنش رو ببینم.
-همین جنابعالی اگر شکمم قلمبه بشی منو دیگه نمیخوای ،دنبال کمر باریک و بازو های لاغری ...

صدای خنده‌ش بی دریغ پیچید.
انگار جوک بامزه ای گفته بودم که براش موجب خنده بود.
-من با شکم قلمبه و پروپاچه ورم کرده هم میخوامت!

انگار منتظر شنیدن همین جمله بود تا کوتاه بیام و اجازه بدم واسه خودش خیال پردازی کنه.
تمام مسیر تا خود شهر ،پاهام رو با دستش گرم کرد و حتی خم به ابرو نیاورد که مبادا بخوام باهاش لجبازی کنم و از آزمایش دادن امتناع کنم.

-اگر خواستن بهم سوزن بزنن دستمو بگیری ها!

با پلک روی هم گذاشتنی اطمینان خاطر داد که کفش

-چقدر طول میکشه جوابش رو بدن؟

تا رسیدن به ساختمون آزمایشگاه حواسش بود توی چاله چوله های آب نیوفتم و همزمان جواب داد:
-تا عصر خبر میدن!

آب دهن قورت دادم که خودش با پذیرش هماهنگ کرد و منو سمت اتاقکی فرستاد.
-همینجا واستا ،نری ها ...بهشون بگو سوزن خیلی کلفت نزنن !باشه؟

لحنم به قدری پر التماس بود که انگار دلش به رحم اومد و دست های سردم رو توی دستش گرفت.
-زود تموم میشه ،تو امپول های بزرگ تر از این رو تر از اینو تحمل می‌کنی!

#کفاره548_

حرفش رو متوجه نمی‌شدم.
قبل از این که جوابش رو بدم خانمی که روپوش سفید داشت با تجهیزاتش داخل اومد و بالای سرم ایستاد.

-آستینت رو بالا بزن!

نفسم توی سینه حبس شد که علیهان خودش آستینم رو تا زد.
-چقدر طول میکشه جوابش بیاد؟

حواسم به سوال علیهان پرت شد که نفهمیدم کی سوزن گنده‌ش رو توی دستم فرو کرد و صدای جیغم تو گلو خفه شد.
-یک ساعت دیگه ...

چقدر علم پیشرفت کرده بود که به این سرعت میخواستن جواب بدن.
البته منفعتش بیشتر برای من بود که دیگه لازم نمیدیدم

سوزنش رو بیرون کشید که نگاهم به سرنگ پر از خونش افتاد.
چجوری دلش اومده بود این همه خون ازم بگیره؟
-یکم بشین سرت گیج نره!

به توصیه پرستار سر جام میخ شدم که علیهان با اخم پرسید:
-لازم بود این همه خون؟

به هر حال اون مثل هر زن دیگه ای با دیدن جذبه علیهان رام میشد که خیلی آروم جواب داد:
-بله!

از حرص این که با علیهان آروم صحبت کرده بود و به من تشر زده بود ،کفش علیهان رو زیر پام لگد کردم که توجه‌ش سمتم کشیده شد.
-خوشم نیومد اینجوری صداشو برات نازک کرد.

#کفاره549_

رفتن پرستار بهم اجازه داده بود بتونم راحت حرف بزنم و موجبات خنده علیهان رو فراهم کنم.
-اینا درس عبرته واسه این که یاد بگیری قدر منو بدونی وگرنه دختر زیاده که جذبم بشه.

میترسیدم با این همه شکست نفسی بخواد ترش کنه و لگد بعدی رو محکم تر کوبیدم.
-به جای این همه خودستایی ،حواست به زنت باشه !

بازوم رو گرفت و کمک کرد بلند بشم که به آنی دنیا دور سرم چرخید و علیهان تکیه‌گاهم شد تا زمین رو بغل نکنم.
-کلا یه ملاقه خون توی بدنت بود نصفش رو کشیدن ، بشین نمیخواد پاشی !

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و بازوش رو محکم

-از اینجا خوشم نمیاد ،میخوام برم بیرون ...

انگار در مقابل خرده فرمایشات من نمیتونست مقاومت کنه که ناچار تا برگشتن به ماشین ،محکم نگهم داشت.
-من که میدونم حامله نیستم ...بیخودی سوزن سوزن شدم.

با جدیت به نقطه نامعلومی چشم دوخت و دست لای موهاش کشید و سکوت کرد.
اون براش سخت بود بعد از این همه فانتزی که توی ذهنش ساخته بود ،کاخ آرزو هاش خراب بشه ...

***
-چی توش نوشته؟ با تو ام علیهان ...حرف بزن دیگه!

سرش رو از کاغذی که جواب آزمایش توی نوشته شده بود بالا اورد و با خنده ای که روی لبش عمیق شده بود ،زمزمه کرد:

#کفاره550_

ناباور کاغذ رو از دستش بیرون کشیدم و هزار بار وارسی کردم که سرم رو میون دست هاش گرفت و تمام صورتم رو بی دریغ بوسید.

اما من لذت این بوسه هارو دریافت نمی‌کردم تا وقتی هنوز مطمعن نشده بودم.
-آی علیهان ...یه دقیقه واستا ...یعنی چی مثبته؟

کاغذش رو از دستم بیرون کشید و روی کنسول ماشین کوبید و توی صورتم شمرده شمرده لب زد:
-یعنی علیهان کاوی داره بابا میشه ...

دلم ریخت.
طوری ته دلم خالی شد که حواسم از نگاه پر ذوق علیهان پرت شد.

انقدر سرمست شده بود که حرف‌های احمقانه‌م رو نادیده گرفت و با شک و تردید لب زد:
-ناراحتی؟

ناراحت؟ نمیدونم ...من فقط گیج بودم.
من از این همه احساساتی داشت توی وجودم میجوشید به تنگ اومده بودم.
-نه ...فقط شوکه‌م ...نمیدونم باید چیکار کنم؟ !
انتظارش رو نداشتم.

چشم های توی خیابون دنبال چیزی میگشت که گوشه کناری پارک کرد و قبل از پیاده شدن لب زد:
-تا برمیگردم میخوام خنده‌ت رو ببینم !عوض تو من خوب میدونم باس چیکار کنم.

پیاده شد که دوباره کاغذ رو وارسی کردم.
باید به نازار خبر میدادم ...اما قبلش باید خوشحال

خودم رو ازین برزخ بیرون می‌کشیدم و باور میکردم که دارم مادر میشم.

با نفس عمیق دست به شکمم کشیدم که درب ماشین باز شد و عطر خوشی زیر بینیم پیچید.

#کفاره551_

دسته گل بزرگی که دست علیهان بود باعث شد حواسم از هرچیزی پرت بشه و مات نگاهش کنم.
-واسه کاوی بزرگ خریدی که براش خوش خبری ببری؟

دسته گلی که پر از گل های صورتی و سفید بود و سمتم گرفت و عمیق بهم خیره شد.
-واسه مامان بچه‌م گرفتم احمق کوچولو؛ مگه نگفتی تا حالا بهت گل ندادم؟

اونم دیت گل به این بزرگی که توی عمرم هرگز به زیباییش ندیده بودم.
-همش مال منه؟

ذوق چشم هاش به حدی بود که اگر من پاسخ مشتاقانه نمی‌دادم بی انصافی میشد.
بی هوا طرفش خم شدم و گونه‌م رو محکم بوسیدم که نفس کشیدن یادش رفت.
-مرسی ...مرسی ...خیلی خوشگله !چون مامان شدم برام خریدی؟

دست های سردم و گرفت و بوسه ای روی انگشت هام کاشت.
-چون میخواستم بخندی ،گرفتم!

اون موفق شد.
خنده‌م مثل خودش قرار نبود از لبم محو بشه و چشم هام بیشتر مملو از اشک شد.

با خنده تو گلویی جواب داد:
-یکی دیگه برات میخرم!

چقدر بچه‌م خوشبخت بود که همچین بابایی داشت
...اما من بیشتر از اون احساس خوشبختی میکردم که
علیهان کاوی تمام توجه و عشقش رو به پام می‌ریخت.

#کفاره552_

-میخوای زنگ بزنی عمارت بهشون خبر بدی؟
هرچند واقع مایه خجالته ...

انگار متوجه منظورم نشد که با اخم پرسید:
-چیش مایه خجالته؟

گلم رو به بینی نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم و با
نفسی که هنوز عطر رز میداد ،جواب دادم:

حامله شدم ...لک لک ها که بچه رو نمیارن.

تازه دو هزاری کجش افتاد که با خنده دست دراز کرد و گونه‌م رو میون دو انگشت گرفت و کشید.
-مگه بقیه ازین کارا نمیکنن؟ با مرد غریبه که نبودی ،شوهرتم ...کی میخواد حرفی بزنه؟

سر به شیشه چسبوندم و از عمق وجودم آه کشیدم و لب زدم:
-تو اصلا روت میشه تو چشم باباخان و داداشم نگاه کنی بگی دخترشون رو حامله کردی؟

با حس مفتخر آرنجش رو لبه پنجره گذاشت و جواب داد:
-دخترش الان دیگه زن منه؛ هر وقت دلم بخواد حامله‌ش میکنم!

بحث کردن فایده ای نداشت.

بودم.
سنگینی دسته گل خستهم کرد که خودش متوجه شد و صندلی عقب گذاشت و اشاره کرد:
-پاتو بزار جای همیشگی!

منظورش روی پای خودش بود که از خدا خواسته کفش هام رو در آوردم و همون جای همیشگی گذاشتم.
-گمونم دلم داره پیچ و تاب میخوره ...میشه تند تر بری؟

#کفاره553_

نگران شد.
نگران من ...یا نگران بچهش ...هرچی که بود من این حالش رو درک میکرد.
اون معتاد به مراقبت کردن از من بود ،انگار من جواهر با ارزشی باشم که علیهان تمام حواسش رو پی نگه داری از من گذاشته.

دستی توی هوا تکون دادم و سر به شیشه چسبوندم.
-نه ...فقط برو ...ماشین داره حالمو بهم میزنه.

چشم بستم که نگاهم به عقربه سرعت نیوفته و بالا رفتن کیلومتر ها باعث نشه پا پس بکشم.
زمان برگشتنمون نصف شد که با نفس آسوده به عمارت کاوی ها خیره شدم.
-تو بهشون میگی؟

با خنده ای که مهارتی در پنهانش نداشت سر تکون داد و پیاده شد.
منتظر موندم که مثل همیشه درب رو برام باز کنه که مقابلم خم شد و کفش هام رو پام کرد.
-خودم میتونستم!

بازوش رو چسبیدم تا پیاده بشم که زیر لب جواب داد:
-خم شدن تا اطلاع ثانوی ممنوع!

وای که شروع شد ...این کار رو بکن ،اون کار رو نکن ...
دست گلم رو از پشت برداشت که جلو تر ازون سمت عمارت رفتم.
پشت سرم قدم برداشت و با این که دستش پر بود ، درب رو برام باز کرد.

کاغذ جواب آزمایش رو توی دستم محکم چسبیدم که صدای نازگل پیچید:
-اومدن!

به همین سرعت کل اهل خونه رو خبر کرد که دایه و خاتون زود خودشون رو رسوندن و کاوی بزرگ با عصا از پله ها پایین اومد.
-زود باش بگو ،جوابش چی بود؟

علیهان که فهمید دارم از خجالت آب میشم ،خودش لب زد:

#کفاره554_

صدای جیغ نازگل به حدی بالا رفت که صدای خنده و شوق خاتون کمرنگ با نظر می‌رسید.
طوری دایه منو بغل گرفت که تمام شک و تردیدم در برابر موندن این بچه از بین رفت و مطمعن شدم من نمیتونم این خانواده رو از خودم نا امید کنم.

کاوی بزرگ صداش رو بالا برد و با سر خوشی که ازش بعید بود ،لب زد:
-بگو گوسفند قربونی کنن !

خجالت باعث شده بود گونه هام گل بیوفته که علیهان دست پشت کمرم گذاشت.
-میتونی از پله ها بالا بری یا بغلت کنم؟

دلم واسه این همه توجه ضعف رفت اما من میتونستم

ای کاش که عاجز بودم که علیهان بغلم میکرد.

دایه نگاهی به دست گل انداخت و مشکوک پرسید:
-واسه بابات اوردی؟

علیهان با سرفه ای بهم اشاره کرد:
-نه واسه زنمه !

لب گزیدم که خاتون با خنده لب زد:
-واسه باباش گل بگیره که چی بشه؟ زنش واجب تره داره براش بچه میاره باید براش گل بگیره...

نازگل دستم رو گرفت و با خودش سمت پله ها کشید که علیهان بهش تشر زد:
-مراقبش باش!

اون دو برابر بیشتر از قبل داشت نسبت بهم حساسیت نشون میداد که با آرامش اطمینان خاطر دادم:

با قدم آهسته پا به پای نازگل بالا رفتم که پشت سرم وارد اتاقمون شد.
-باورم نمیشه داری مامان میشی ...

#کفاره555_

لباس از تن در آوردم و نفسی بیرون فرستادم.
-ولی ازین احساسات مادرانه ندارم ،نکنه عاشق بچه‌م نباشم؟

نازگل که حال و روزش از دیروز بهتر بود نگاهی توی آیینه بهم انداخت.
-جلوی علیهان ازین حرفا نزنی !

روی تخت خودم رو رها کردم که کنارم جا گرفت.
-روی همین تخت حامله شدی؟

سن و سال خودم بودم و خجالتی از بابت جواب دادن بهش نمی‌کشیدم.
-نمیدونم ،شاید اینجا ...شاید هم توی حموم ...یا روی اون صندلی ...

لبش رو محکم گزید و با تعجب نگاهم کرد.
-تک تک نقطه های این اتاق ازون کارا کردید؟

شیطنت درونم باعث شد بیشتر اذیتش کنم و بخوام سر به سرش بزارم.
-نه فقط توی اتاق ،بلکه توی آشپزخونه و ...

میون کلامم پرید و گوش هاش رو سریع گرفت.
-نگو ...نگو ...دیگه نمیخوام بشنوم !اصلا حتی نمیخوام تصور کنم که تو داداشم روی میز غذا خوری با هم ازون کارا کرده باشید.

تند از جا بلند شد که با قهقه بهش خیره شدم و موهام

وارد شد.
-به چی میخندید؟

قبل از این که جوابی بدم ،نازگل پا به فرار گذاشتم تا مبادا علیهان بخواد دوباره باهاش سر جنگ بگیره.
با رفتنش درب اتاق رو هم بست که خندهم رو جمع کردم.
-به هیچی ...

#کفاره556_

علیهان دست گلم رو توی آب گذاشته بود و لبه پنجره گذاشت.
-به هیچی اینجوری قهقه میزدی؟

دست روی نرمی پتو کشیدم و لب زدم:
-پرسید کجا حاملهم کردی ،منم جواب دادم ...

اورد.
-چشم و گوش خواهر منو باز نکن!

کش و قوسی به بدنم دادم و پتو رو روم کشیدم.
-نازگل خودش استاد منه؛ تو نمیخواد نگرانش باشی ...به جای این فوضولی ها بیا یه کوچولو بغلم کن خوابم ببره.

کتش رو آویزون کرد و دکمه پیراهنش رو باز کرد.
-این وقت روز میخوای بخوابی؟

تند سر تکون دادم و دستش رو سمت تخت کشیدم و لب جلو دادم:
-اره ،صبح همش حالم بد بود ،نتونستم بخوابم ...زود باش بغلم کن دیگه!

میدونستم این وقت روز کلی کار داره و باید بره تاکستان اما چاره چی بود وقتی نعنا ازش چیزی رو

منو بغلش کشید که سر توی گردنش فرو بردم و با چشم بسته پچ زدم:
-همیشه همینجوری لوسم کن باشه؟

تو گلو خندید و دست لای موهام کشید.
-داری مامان میشی ،کی قراره بزرگ بشی؟

کلافه و خواب آلود نق زدم:
-چه ربطی داره ،تو همیشه باید حواست بهم باشه ...هر وقت بخوام باید بغلم کنی ،حتی وقتی شکمم اندازه بادکنک شد.

#کفاره557_

این خنده های تک گلو ...این لبخندی که از روی لب هاش محو نمیشد ،این ضربان قلبی که بالا رفته بود ، منو وادار میکرد دوباره عاشقش بشم.

نوازش وار عضلاتش رو لمس کردم تا وجود فیزیکیش رو به خودم یاد آوری کنم که مچم رو اسیر کرد.

-کرم نریز نعناع ...بخواب که داره دیرم میشه؛ باس برم تاکستان.

در واقع من خوابم نمی اومد.

من خواب رو بهونه کرده بودم که اون رو پیش خودم نگه دارم.

-یعنی لخت شدی اومدی توی تخت بغلم کردی که منو بخوابونی و بعدش بری؟

با سر تکون دادنش جواب داد که بوسه ای به گوشش زدم و نفسم رو توی گردنش خالی کردم.

-خب اشتباه کردی علیهان کاوی ...

همزمان دستم رو از عضلاتش پایین تر بردم که نفسش

-د نکن دختر ،بد میبینی!

از نظر من چیز بدی وجود نداشت که قابل دیدن باشه.
من میخواستم نسخه بی تاب علیهان رو در برابرم ببینم و اسم این خواسته رو بزارم ویار ...
کنار گوشش با اغوا کننده ترین لحن ممکن لب زدم:
-میدونی جواب نازگل رو چی دادم؟ اومممم ...بهش گفتم یادم نمیاد کجا حامله شدم ،شاید همینجا روی تخت ،شاید توی حموم ...گمونم روی اون صندلی ،یا حتی میز غذا خوری که توی اشپزخونه‌ست ...

خودش میدونست ما توی تک تک نقطه های کور این عمارت با هم خاطره ساختیم.
خودش میدونست ما با وجود این همه دعوا و بحثی که بینمون بود ،هرگز از هم سیر نشدیم.

-لعنت بهت نعنا ...لعنت به این صدات که نمیزاری آروم بگیرم.

#کفاره558_

میدونستم این لعنت فرستادن هاش واقعی نیست و صرفا کلمه ای جایگزین برای توصیح این بی قراری پیدا نمیکنه.

-هیششش ...من که کاری نکردم !

سیبک گلوش بالا پایین شد که برجستگی گلوش رو بوسیدم و نفسم رو رها کردم.
ضربان قلبش بالا رفت که درب اتاق بی هیچ اهم و اهومی باز شد.

انگار هیچ کس توی خان سالار نمی‌دونست که نباید بی هوا وارد اتاق یه زن و شوهر شد.
خاتون که بار اولش نبود مارو توی اون وضعیت میدید ،دیگه به خودش زحمت نداد رو بگیره و مستقیم خیره شد که علیهان سرفه زد.

خاتون با تاخیر جواب داد:
-چه وقت خوابه الان؟ کاوی بزرگ باهات کار داره پسر ...زنت فرار نمیکنه ،بلند شو ...

ملتمسانه به خاتون خیره شدم.
-میشه یه کوچولو دیگه پیشم بمونه؟ زود میاد ...قول میدم !

خاتون لبخندش رو جمع کرد و لحن جدی گرفت.
-فقط یک رب دیگه ...

درب رو بهم زد که تند توی بغلش علیهان برگشتم که دست لای موهاش کشید و کلافه غرید:
-یه بار دیگه وسط خلوتمون یکی وارد بشه ،ازین عمارت گورمو گم میکنم.

به عصبانیتش آروم خندیدم و دست به ته ریشش

-هیشش ...عصبانی نشو حالا ...همش یک رب وقت داری!

#کفاره559_

کمرم رو با انگشت های مردونه‌ش لمس کرد و پچ زد:
-با یک رب چیکار کنم؟ تا بخوام نازت رو بکشم تمومه!

راست میگفت.
واقعا یک رب برام کافی نبود.
حتی خوابمم نمی‌برد ...ناامیدانه عقب کشیدم و پسش زدم.
-برو به کارت برس !بابات شاکی میشه ...

بالاخره حرف کاوی بزرگ مهم بود و علیهان قرار نبود ازش سر پیچی کنه.

شکمم کشید.
-شب برات جبران میکنم!

از تخت پایین رفت و مشغول لباس پوشیدن شدن که بهش خیره شدم.
-مثلا قراره واسه جبران چیکار کنی؟

کمربند شلوارش رو محکم کرد و دست به سینه شد.
-هرچی علف کوچولو بگه!

غلت زدم و روی شکم دراز کشیدم و پاهام رو توی هوا تکون دادم.
-عاممم علف کوچولو کلا امروز هوس شوهرش رو کرده !فقط دلش اونو میخواد ...

دکمه های پیراهنش رو بست و با خنده لب زد:
-اینا ویاره یا چی؟

خودمم نمیدونستم این حس چیه اما واقعا امروز بیشتر از همیشه میخواستمش .

-نمیدونم !

با پوشیدن کتش سمتم خم شد و بوسه بعدی رو روی موهام کاشت.

-زود میام؛ تا اون موقع خبرش رو به آل بیگ ها میرسونم!

#کفاره560_

وای که یک بار از روی دوشم کم میشد.

من واقعا نمیدونستم چجوری باید به اون ها خبر بدم که خجالت زده نشم و علیهان خودش این مسئولیت رو به عهده گرفت.

-فردا بگو ...امشب فقط زود بیا.

سمت درب رفت و به محض رفتنش دلم تنگ شد.

به اتاقمون رسوند و سرک کشید.
-رفت؟

رفتنش رو مطمعنا دیده بود اما میخواست مطمعن بشه.
-اره!

نزدیک شد و مشکوک نگاه انداخت.
-یک رب چی شد پس؟

خاتون و نازار لنگه هم دیگه بودن ...همش دلشون میخواست سر از مسائل زناشویی ما در بیارن و منم براشون کم نمیذاشتم.
-یک رب که واسه علیهان کافی نبود ،گذاشتم بره ...

خاتون کنج لبی گزید و لبه تخت نشست.
-حواست باشه ،نزاری خیلی اختیارش رو از دست بده ...واسه بچه خطر داره!

چیزی رو پنهان کنم و رک حرف زدم:
-اینارو بیخیال خاتون ،میگم طبیعیه که من همش میخوام علیهان پیشم باشه؟ قبلا اینجوری نبودم آخه الان نمیدونم چمه؟ !...

خنده خاتون موزیانه شد که همزمان دایه نفس نفس زنان از فرط بالا اومدن پله ها ،داخل شد اما خاتون جوابم رو فراموش نکرد.
-چیزیت نیست ،طبیعیه ...دو روز دیگه حالت از علیهان به هم میخوره حتی نمیخوای نزدیکت بشه!

دایه عصاش رو به دیوار تکیه داد و اونم لبه تخت نشست.
انگار این تخت شده بود مجلس اجلاس مبحث حاملگی ...
-چی شدی دختر؟ ویار داری؟

#کفاره561_

داده بودم اما دایه هنوز دایه بود و نمیتونستم جلوش انقدر بی حیا باشم.
تند مودب سر جام نشستم که خاتون پیش دستی کرد.
-اره ...ویار شوهرش رو داره!

شرم که از بابت این صراحت تبدیل به عرق شده بود ، روی پیشونیم نشست که دایه لبخندش عریض شد.
-طبیعیه ...

سر پایین انداختم که دایه باز بحث رو کش داد:
-نوه بزرگ کردم چارشونه ...خوش قد و بالا ...زنش باید نا شکر باشه اگه ویارشو نکنه.

آب دهنم رو قورت دادم و لحظه ای علیهان رو متصور شدم.
ظاهرش به عنوان یک مرد چیزی کم نداشت و در واقع اون همون مرد تصورات من بود توی نوجوونی ...اما امان از اخلاقی که هیچ ثباتی نداشت.

-دایه ...کاش به جای قد و بالاش یکمم روی اخلاقش کار می‌کردید!

حرفم رو بی رودربایسی زدم که خاتون سر تکون داد.
اونم از علیهان و اخلاقش زخم خورده بود اما دایه همچنان طرفدار نوه‌ش بود.
-این پسر که از گل نازک تر به تو نمیگه ،تب میکنی اون برات میمیره ...خار تو پات میره انگار تیر به قلبش خورده ...دیگه چی میخوای؟

اره خب علیهان عاشقم بود و حداقل من از این مطمعن بودم.
و این ها همه مشخصات تمام عشاق بود.
-همیشه هم که اینجوری نیست ...بعضی وقت ها نمیشه باهاش حرف زد ...

#کفاره562_

-ذات مرد همینه ،تغییر هم نمیکنه !یه روز قربون صدقه میره یه روز رو میگیره؛ همین که شب بدون تو خوابش نمیبره برو خدات رو شکر کن.

زن هایی که گرد پیری روشون نشسته بود ،توقعاتشون خیلی کمتر از دختر های جوون بود.
-وظیفشه!

خاتون تاسف بار سر تکون داد و دستی روی زانوم گذاشت و لب زد:
-مرد ها همین که خرشون از پل میگذره دیگه رغبت میکنن پیشت بخوابن فقط وقتی نیازت دارن براشون عزیز میشی.

اما علیهان اینجوری نبود.
جدال زیاد باهاش داشتم اما مطمعن بودم قرار نیست وقتی خرش از پل گذشت منو از خودش دور کنه.
اما من فنون خودم رو داشتم که حالا وقتش بود شگردم

-خب باید همیشه تشنه نگه‌شون داری ،به قول نازار مرد ها خوششون میاد ناز بخرن ...

خاتون با خنده ای ،موهای گیس شده‌ش رو دست کشید.
-دیگه از ما که گذشته ،تو ناز بیای واسه کل خاندان کاوی ها کفایت میکنه.

دایه که از اتاق بیرون رفت ،مچ دست خاتون رو گرفتم و آروم پچ زدم:
-اگر نزدیکی کنیم ،بچه چیزیش نمیشه؟

لبخند خاتون بیشتر کش اومد و مثل خودم آروم جواب داد:
-مراعات کنی چیزیش نمیشه!

#کفاره563_

نگاهم پر از سوال شد.

-یعنی چیکار کنم خب؟ من که کاری نمیکنم اصلا!

با چشم به تخت اشاره کرد و زمزمه وار لب زد:
-منظورم اینه که حواست به علیهان باشه اون مراعات کنه !دختر تو چجوری معلم مدرسه شدی؟

چرا بقیه فکر میکردن من چون معلم مدرسه شدم باید همه چیز رو بلد باشم.
خاتون از تخت فاصله گرفت و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.
-این پسره اینجا چیکار میکنه؟

سمت پنجره رفتم که با دیدن ایاز و ماشین جدیدش تمام تنم دچار گرفتگی شد.
این حوالی میچرخید که چیکار کنه؟

خاتون شاکی سمت درب رفت و غرید:
-میدم کاوی بزرگ این دفعه خودش حسابش رو

قبل از این که پرده رو بکشم نگاه ایاز سمت پنجره اتاق چرخید و شکارم کرد.
تند عقب رفتم و نفس عمیق کشیدم.
انگار با دیدنش همه اتفاقات مثل یک فیلم از جلو چشمم گذشت.

دست روی شکمم گذاشتم که حالت تهوع بی امان سراغم اومد و با آخرین توان خودم رو به سطل اشغال رسوندم ...

***
-خاتون میگه از صبح تا حالا که رفتم هیچی نخوردی !با شکم خالی هم رفتی حموم که پس بیوفتی؟

#کفاره564_

حوله حموم رو بیشتر دورم پیچیدم و موهای خیسم رو

-چرا شلوغش میکنی؟ میل نداشتم همین ...

جلو اومد و یقه لباسش رو باز کرد.
گرد خستگی روش پاشیده شده بود ...انگار تمام روز مشغول کار بود.
-چی میلت میکشه؟ بگو همونو میدم برات درست کنن!

متفکر لبه تخت جا گرفتم و چشم ریز کردم.
-سوپ!

پوزخند معنا دارش رو تحویل داد و پیراهنش رو در اورد.
-با سوپ خوردن اون بچه رشد نمیکنه ،یه چیز درست درمون باس بخوری!

خسته از خستگی حموم طولانی روی تخت رها شدم و بی حال زبون باز کردم.

...الان هم که اومدی همش داری با من یکی به دو میکنی!

کمربندش رو باز کرد که نگاهم روی دست هاش نشست.
نزدیک شد و با سر کمربندی ضربه خیلی آرومی به قسمت برهنه پام زد.
-بلند شو لباس بپوش ،برم برات غذا بیارم !

مچ دستش رو اسیر کردم و سمت تخت کشوندمش و خمار نگاهش کردم.
-یکمم حواست به نیاز های روحیم باشه ،نه فقط خورد و خوراکم!

از فرط حرکاتم حوله کنار رفت که نگاه علیهان بهم کشیده شد.
-نیاز روحی دیگه چه صیغه ایه؟

خودش میدونست منظور من چیه اما دلش می‌خواست از زبون من بشنوه و منم آدمی نبودم که به راحتی خواسته‌هام رو به زبون بیارم.
-به نظرت یک زن از نظر روحی چی نیاز داره؟

سرشم رو بهش نزدیک کردم که بالشتی زیر سرم گذاشت و موهای خیسم رو کنار زد.
-نمیدونم ،می‌خوای نازتو بکشم؟

انگشت روی عضلاتش کشیدم و زمزمه کردم:
-هوم ،اونم میتونی ...ولی بیشتر میخوام.

من امروز یه چیزیم شده بود که تمام روز داشتم علیهان رو طلب میکردم.
انگار لحظه به لحظه میخواستم بیشتر پیشروی کنم و چیز های بیشتری به دست بیارم.
-دیگه باس چیکار کنم؟ من جز ناز کشیدن کاری ازم

بازوش رو چنگ زدم عطر تلخش رو نفس کشیدم.
عطرش با بوی سیگار و آتیش ترکیب شده بود.
-بر میاد ...دیدم که میگم!

پوزخند صدا داری زد و حوله‌م رو دور بدنم پیچوند و بوسه آروم و موقتی به پیشونیم زد.
-اول شام بخور بعد ،خوش ندارم بعدش از حال بری !

چاره ای نبود.
اون تا سیر شدنم رو نمیدید ،کوتاه نمی اومد.
-هوف ...باشه؛ الان نبین اینجوریم ،ممکنه فردا حتی نخوام بهم نزدیک بشی علیهان کاوی!

با چشم ریز سر چرخوند و صدای مهره های گردنش پژواک شد.
-اون وقت کی همچین اجازه ای صادر کرده؟!

دست به سینه نگاه حق به جانبی حواله صورتم کردم.
-نیاز به اجازه نداره ،واکنش طبیعیه بدنه ...خاتون و دایه گفتن !

سیبک گلوش بالا پایین شد و دست پشت گردن کشید.
این حالت صورتش که موی رگ های شیطنت درونش پیدا میشد ،زیادی جذابش میکرد.
-نترس ،من تورو مثل کف دستم میشناسم ...بغل من نیای خوابت نمیبره !

لباسش رو تن کرد و سمت درب رفت که چین به بینی دادم و منتظرش موندم.
زحمت لباس پوشیدن به خودم ندادم ولی علیهان هم زحمت بستن درب رو به خودش نداد و نیمه باز رها کرد.

با اکراه از جا بلند شدم و قصد بستن کردم که خاتون

-تو چرا لباس نپوشیدی دختر؟ هوا رو دیدی؟ داره برف میاد ...

در جوابی که کاملا بی حواس به سرم زد ،لب تر کردم:
-علیهان نذاشت!

تاسف بار سرش رو تکون داد و با خنده ای که سعی میکرد پنهون کنه ،پایین رفت که درب رو چفت کردم. نم موهام رو گرفتم تا بالاخره سر و کله کاوی جونیور پیدا شد.
-به خاتون چی گفتی که یه ساعت داره اون‌پایین نصیحتم میکنه؟

وای از این خاتون دهن لق که یکی لنگه نازار بود.
-چه نصیحتی میکرد حالا؟

#کفاره567_

سینی غذا رو روی میز گذاشت و پیراهن از تنش کند.
-خزعبل ...بشین غذاتو بخور میرم دوش بگیرم.

روی صندلی سمتش چرخیدم و نگاهی به قد و بالاش انداختم.
-واسه چی دوش بگیری؟

تنش رو بو کشید و انگشت زیر بینی کشید.
-نیزار رو آتیش زدن ،بوی دود گرفتم !اذیتت میکنه.

چشن ریز کردم و لب هام رو جلو فرستادم.
به خاطر اذیت نشدن من میخواست دوش بگیره؟ چه شوهر وظیفه شناسی.
-پس کی بهم غذا بده؟

نزدیک شد و دستی روی موهام کشید و با خم شدنش کنار گوشم پچ زد:
-از حاملگیت سو استفاده نکن خوشگلم ،شامت رو

بهم بر خورد.
داشتم زیادی حساسیت نشون میدادم که به چنین واکنشی نسبت بهش سرد شد.
اون خیال میکرد دارم سو استفاده میکنم؟
ولی من قبلش هم همینقدر ناز داشتم.

با رفتش به حموم ،بی میل به سینی غذا خیره شدم.
سوپ نبود ...اما ناچار بودم بخورم.
ذره ذره با ضرب و زور ...

اما غذا خوردن من به اندازه دوش گرفتن علیهان طول نکشید تا پشتم قد الم کنه و باز امر و فرمایش کنه:
-تو که هنوز نصفشم نخوردی؟

#کفاره568_

اون میدونست من چقدر کینه ای ام و حرفی که بهم

-اره ...شاید دارم ازت سو استفاده میکنم!

با پوزخندی از آیینه بهم خیره شد و موهاش رو حالت داد.

-بعید نیست ...

سینی رو عقب کشیدم و به خوردن پایان دادم و سمت تخت رفتم که حوله دور کمرش رو باز کرد و عوضش لباس زیر پوشید.

من هنوز هم با این حوله بودم و قصد نداشتم لباس تن کنم که خودش سمت کمدم رفت.

-کدومو برات بیارم؟

شونه بالا انداختم.

اون امشب از فرط خستگیش رمقی نداشت بهم نزدیک بشه و من داشتم بیخودی دست و پا میزدم.

خودش لباس زیری از همون هایی که سلیقه خودش

-روتو بکن اون طرف تا لباس بپوشم!

خنده تو گلوش در حالی که روی تخت دراز میکشید ، باعث نشد ذره ای از کینه‌م کم بشه.
-داری انتقام چیو از علیهان میگیری؟

سر چرخوندم و بی توجه بهش حوله رو از دورم باز کردم.
-تو خیال میکنی من ازت سو استفاده میکنم؟ همین یه امروز میخواستمت ...اونم داری واسم طاقچه بالا میزاری ...

سیبک گلوش رو بالا پایین کرد و بی توجه به برهنگی بدنم ،کمرم رو اسیر کرد.
-د همینو بگو ...خانم هنوز عطش داره!

#کفاره569_

حرصی شدم ...از این که داشت چرند می‌بافت ،از این که میدونستم داره حرف درستی میزنه اما من قادر به پذیرفتنش نبودم.

لباس تن کردم و بی توجه بهش پشت کردم.
-شب خوش ...

کمرم از اسارت دستش آزاد شد اما خودش نزدیک تر اومد.
-قهری؟

دستی توی هوا تکون دادم و جوابش رو زمزمه کردم:
-خیر!

با نفسش کنار گوشم ،تمام تنم مسخ شد و چشم هام خمار اما امان از لحنش ...
-د من اگه قرار بود طاقچه بالا بزارم که واس خاطرت نمی‌رفتم دوش بگیرم تا مبادا بوی دود تو بغلم

صداش ...لعنت به صداش ...لعنت به این طنین بمی که داشت ...به این تحکمی که سعی میکرد کنترلش کنه.
خش میون کلماتش مو به تنم سیخ کرد که نفس کشیدن از خاطرم پر کشید.

-برگرد این طرفی؛ با تو ام نعنا ...

وادارم کرد طرفش بچرخم و بی درنگ نزدیک شد.
حد نزدیکی و اون بوی شامپو مردونه تمام و کمال تسلیم کرد.
-سر به سر من نزار علیهان ،یا بزار بخوابم یا ...

حرفم رو خوردم.
از گفتنش خجل شدم که خودش ابرویی بالا انداخت و پرسید:
-یا چی؟

#کفاره570_

باز از گفتنش امتناع کردم که سرش رو زیر پتو برد و پایین رفت.
انقدر پایین که سرش رو میتونستم بین پاهام احساس کنم و به آنی دستم لای موهاش رفت.
-هییی چیکار میکنی؟

پتو رو ذره ای کنار زدم که پاهام رو روی شونه هاش تنظیم کرد.
-هیششش ،من میدونم دارم چیکار میکنم ...صدات نره بیرون!

دست جلوی دهنم گرفتم که لحظه ای نفسم برید ...

***
بی حال و بی جون و مات از اتفاقی که افتاد ،فقط به سقف خیره شدم تا علیهان از زیر پتو بیرون اومد و

-ببینمت!

نگاه ازش گرفتم که خبیثانه دست زیر چونه‌م برد.
-منو نگا ...الان باور کنم خجالت کشیدی؟

به صورتش خیره شدم.
چشم هاش سرخ بود و لب هاش خیس ...
-نمیخواستم تنهایی لذت ببرم!

انگشتش رو مقابلم گرفت و سمت دهنش برد.
-نترس ،منم لذت بردم ...

میون پاهام احساس عجیبی داشتم و این حس رها شدن باعث شده بود تمام شیره وجودم کشیده بشه و روح از صدام بره.
-چه لذتی بردی؟

باز با همون صدای دو رگه و پچ وار ،گوشم رو

-اونجا که صدای التماس هات رو شنیدم ،اونجا که داشتی تو دستام میلرزیدی ...اونجا که ...

جمله های اروتیکش باعث شد بخوام از فرط خجالت حرفش رو قطع کنم.
-بسه بسه!

#کفاره571_

خنده مردونه ای کرد که سرم رو توی سینه‌ش پنهون کردم.
-میخوای بخوابی؟

متعجب سرم رو بالا آوردم و به صورتش خیره شدم.
-نباید بخوابم؟

بالشتم رو برام صاف کرد و اشاره زد:
-سرتو بزار روی بالشتت ،من باس یکی دو ساعت

کجا میخواست بره؟ اصلا این وقت شب چیکار داشت؟
-چه خبره؟ کجا بری؟

دستش روی میز رفت و دنبال چیزی گشت و همزمان لب زد:
-بذر سفارش دادم نصف شب بارش میرسه
...مجبورم.

انگار چیزی کا میخواست رو پیدا نکرد و کلافه سر چرخوند.
-این گوشی من کو؟

شونه ای بالا انداختم که از تخت پایین رفت.
با چشم خسته دنبالش کردم که از گشتن بیهوده به تنگ اومد.
-شاید توی ماشین جا گذاشتی !انقدر اینجا دنبالش نگرد.

تیشرتش رو چنگ زد و تند از اتاق بیرون رفت
طوری که میتونستم صدای قدم هاش روی پله هارو بشنوم.

چشم هام بیخیال بسته شد و پتو رو بغل گرفتم که درب اتاق باز شد.
-توی ماشین هم نبود.

روی تخت نشست و صورتش رنگ تفکر گرفت.
انگار داشت توی ذهنش مرور میکرد از صبح تا حالا کجا رفته و جا گذاشته؟!

#کفاره572_

-آخرین بار کی دستت بود؟

بازوش رو گرفتم و گردنش رو دست کشیدم که پاهاش روی زمین ضرب عصبی گرفت.

دست لای موهاش بردم تا آرومش کنم و کنار گوشش پچ زدم:
-فردا پیداش میکنی ،حالا چرا انقدر عصبی؟ میخوای با هم بریم دنبال بگردیم؟

سرش رو سمتم چرخوند و بوسه ای به نشونه اطمینان خاطر روی پیشونیم کاشت.
-تو بخواب ...خودم میرم دنبالش میگردم؛ میگم نازگل بیاد پیشت تنها نباشی.

لب جلو دادم که وادارم کرد دراز بکشم و خودش لباس پوشید.
خستگی از چشم هاش می‌بارید ولی انگار خیلی کارش واجب بود.

-زود برگرد ...

که نازگل با تاخیر پشت سرش داخل اومد.
-کجا رفت؟

روی تخت اومد و درست جای علیهان دراز کشید که جواب دادم:
-موبایلش رو گم کرده ،یه تماس واجب داشت ...رفته دنبالش بگرده.

سری تکون داد و پتو رو کنار زد تا روی خودش بندازه و با دیدن پایین تنه‌م لبش رو دندون گرفت.
-لباست کو؟

قوسی به بدنم دادم چشم نازک کردم.
-داداشت در اورد ...بگیر بخواب ...

برق رو خاموش کرد و بالشت علیهان رو زیر سرش گذاشت.
لحظه ای نتونست ساکت بمونه و دوباره آروم پچ زد:

#کفاره573_

مثل خودش آروم جواب دادم:
-اره!

تقریبا نازگل تنها دوستم حساب میشد که میتونستم باهاش حرف بزنم و الان هم خواب از سرم پریده بود.
-درد داره؟

سوالش بی قدری عجیب بود که چشم هام توی تاریکی فراخ شد.
-چی درد داره؟

لبش رو جویید و توی ادامه حرفش مردد شد اما خجالتش رو کنار گذاشت.
-رابطه دیگه ...آخه صدات میاد اتاقم ،فکر می‌کنم درد میکشی !بعضی وقتا دلم برات میسوزه میخوام بیام از

خندهم بی امان بالا رفت که جلوی دهنم رو گرفتم.
الان من دلم واسه سادگیش سوخته بود که خندهم متعجبش کرد.
-اصلا به سرت نزنه بیای نجاتم بدی!

از خندهم شاکی شد و مثل داداشش اخم کرد.
-چرا؟ خوشت میاد اذیتت میکنه؟

انگشت به بینیش زدم و خندهم رو کنترل کردم.
-چون درد نمیکشم ،اگر صدام میاد یعنی دارم لذت میبرم ،نیای نجاتم بدی ها ...

صورتش میون سیاهی اتاق سرخ شد و جلوی دهنش رو گرفت.
-هعیییی ...خدا مرگم.

باز خندیدم و بدجنسانه کنار گوشش پچ زدم:

مشتی به بازوم زد و ازم فاصله گرفت.
چشم هاش رو مالید و پوست لبش رو جویید.
-لازم نکرده ،من یکی نمیام نجاتت بدم.

#کفاره574_

قهقهم رو کنترل کردم و دست از اذیت کردنش برداشتم که درب اتاق بی هوا باز شد.
-چه خبره نصف شب هر هر کر کر؟

خاتون توبیخمون کرد که جلوی دهنم رو گرفتم.
-ببخشید!

نزدیک شد و رو به نازگل کرد و اخطار داد:
-پاشو برو توی اتاق ،چرا اینجایی؟ علیهان کجاست؟

نازگل بهم چسبید و پتو رو محکم گرفت.

پیش زنش بخوابم یه وقت نترسه!

خاتون با تکون دادن سرش به نشونه تاسف ،سمت درب برگشت و اخطار آخرش رو داد:
-صداتون نیاد ،بابات خوابه!

تند سر تکون دادم که بیرون رفت و نازگل چین به بینش داد.
-به خدای که صدای من از صدای آه و نا.له های توی بیشتر نیست ...ولی من براشون دیوار کوتاهم.

آروم کنار گوشش لب زدم:
-خیلی صدام بلنده؟ یعنی همه می‌فهمن ما داریم چیکار میکنیم؟

تند سر تکون داد و پتو رو بالا تر کشید و خنده زد.
-تازه صدای قیژ قیژ تختتون هم میاد !

واقعا خیلی زشت بود ...لحظه ای احساس شرم کردم.
واقعا باید صدام رو کنترل میکردم وگرنه حیثیتی باقی نمی موند.

#کفاره575_

***

-بلند شو نازگل ...پاشو برو اتاق خودت بخواب!

صدای علیهان منو از عمق خواب بیرون کشید که نازگل خواب آلود ازم فاصله گرفت.
گرگ و میش بود و این وقت صبح برگشته بود.

با صدای خواب آلود لب زدم:
-پیداش کردی؟

سرش رو به نشونه نفی تکون داد که نازگل تلو تلو خوران از اتاق بیرون رفت و علیهان سر جاش

-خان سالار خیلی کوچیک زود پیدا میشه ،اگر هم نشد یه جدیدش رو میخری.

چشم های خستهش رو مالید و آغوشش رو برام باز کرد.
-هوممم ...بزار بخوابم فقط ،سرم داره منفجر میشه.

بدون این که اذیتش کنم بغلش رفتم که بینیش رو توی موهام فرو برد.
حالا دیگه خوابم پریده بود فقط میخواستم علیهان رو آروم کنم.

به جبران کاری که دیشب برام کرده بود ،شقیقه هاش رو ماساژ دادم که لبخند رضایتمندی زد و زمزمه کرد:
-نازگل گذاشت بخوابی؟

با یادآوری مکالمه ای که دیشب با نازگل داشتم ،آروم

-اره ...

یک چشمش رو باز کرد.
انگار اونم خوابش نمی‌برد اما خسته بود.
-چرا میخندی؟

#کفاره576_

دستم رو از روی صورتش برداشتم و پچ زدم:
-مگه تو خوابت نمی اومد؟ چرا انقد سوال میپرسی؟ بخواب دیگه!

سیبک گلوش بالا پایین شد و نفسش رو بیرون داد.
-ذهنم مشغوله ...می‌خوام بخوابم ولی خوابم نمیبره !

درکش میکردم.
بدن داغش نشون از حال ناخوشش میداد.
آروم نوازشش کردم و برای این که حواسش رو پرت

-میگم ...میدونستی ...وقتی که داریم از اون کارا میکنیم صدامون میره بیرون؟

دوباره یک چشمش رو باز کرد.
-چیز تازه ایه؟

دست جلوی دهنم گرفتم و بازوش رو چنگ زدم.
-خیال نمی‌کردم انقدر واضح بره؛ باید از این به بعد دهنم رو ببندم!

تو گلو و بی جون خندید.
از این که توی این حال میدیدمش احساس عذاب وجدان داشتم.
شاید فکر میکردم وظیفه منه که شوهرم رو آروم کنم.
ژست زن های مسئولیت پذیر داشتم که دست روی شکمم کشید.
-د واس همین میگم باید از اینجا ببرمت؛ هر شب عره و عوره و شمسی کوره می‌فهمن تو اتاقمون چه خبره!

سرش رو توی گردنم فرو برو و چشم هاش رو روی هم فشار داد که پشت گردنش رو دست کشیدم.
-من قول میدم صدام رو بیارم پایین.

#کفاره577_

پوزخندش گوشم رو نوازش کرد و لب هاش روی گردنم نشست.
-هر شب همین قول رو میدی خوشگلم ،هر شب ...

وای از این صدای دو رگه‌ش ،وای از عطر تنش و بوسه هایی که داشت روی گردنم می‌کاشت.
اصلا حواسم رو پرت کرد و خواستم چیزی بگم که متوجه منظم شدن نفسش شدم.

انگار خوابش برده بود که سکوت کردم و تکون نخوردم.
گره دست هاش رو دورم محکم تر کرد و برای

به گلی برام خریده بود خیره شدم و آروم طوری که بیدار نشه لاله گوشش رو بوسیدم.
این همه احساسات من یا ناشی از اختلالات هورمونی بود یا عشق.

***

-خواهشا تا تهش بخور ،هر روز نمیخوام نازت رو بکشم تا دو لقمه غذا بخوری نعنا!

از وقتی بیدار شده بود کج خلق بود.
بشقاب رو جلوم کشیدم و بی حرف لقمه بعدی رو جوییدم که دایه رو به علیهان کرد:
-میخوره دیگه ،چرا حالا انقدر عصبانی؟

صندلی رو عقب داد و از جاش بلند شد.
متعجب نگاهش کردم که رو با دایه جواب داد:
-چیزی نیست ،سرم درد می‌کنه !میرم پی کارم.

به پر و پاش نپیچیدم ولی دلیل این رفتارش رو نفهمیدم.
قبل از این که بیرون بره انگشتش رو تهدید وار رو با نازگل گرفت:
-همه اینا زیر سر توعه نیم وجبیه ،خیال نکن حواسم بهت نیست.

#کفاره578_

اصلا با نازگل چیکار داشت؟
دیگه داشت شورش رو در می آورد که همراهش بلند شدم و پشت سرش بالا رفتم.
-میشه بگی چته؟

درب اتاق رو بست و رو بهم کرد.
-برو بشین غذاتو بخور نعنا ...برو که خوش ندارم سرت خراب بشم.

آروم طرفش رفتم.
-چیزی شده؟

مقابلش ایستادم و صدای آرومم باعث شد سرش رو بالا بیاره.
-اره ...آره شده ...ولی نمیتونم هیچ گوهی بخورم!

متعجب جلوش نشستم و دست روی زانوش گذاشتم.
-خب به منم بگو ...اینجوری فقط داری خودت رو نابود میکنی.

نفسش رو بیرون داد و انگشت رو میون دندون هاش فشار داد که مچ دستش رو گرفتم.
با صدای آروم اما خشمگین لب زد:
-گوشیم گم شده ،مسئله خودش نیست ...مسئله توشه ...همه چی اون توعه!

تعجبم بیشتر شد.

پیامک ...
انگار خودش فهمید متوجه نشدم منظورش چیه ،که ضربه ای به پیشونیش زد.
-همه عکس هات اون توعه ...نه چهار تا عکس معمولی ...هرچی که فکرش رو بکنی ...از همه نقاط بدنت ...

#کفاره579_

ناباور بهش خیره شدم.
تنم یخ زد.
تمام دست و پاهام شل شد و سرم گیج رفت.
-کسی هم رمزش رو میدونه؟

شونه ای بالا انداخت و این بار دو دستی موهاش رو چنگ زد.
-هرکی تاریخ تولدت رو بلد باشه رمزشم میدونه.

جدا داشتم از درون احساس فروپاشی میکردم اما مجبور بودم خودم رو قوی نشون بدم مبادا حال علیهان بد تر بشه.

-کسی نمیدونه !من حتی خودمم یادم نمیاد.

سیبک گلوش بالا پایین شد و صدای قدری بالا رفت که چارستون تنم لرزید.

-ایاز میدونه ،اون مرتیکه بی ناموس میدونه ...کافی نیست؟

داد زدنش سر من منطقی نبود.

من که گوشیش رو گم نکرده بودم ،یا من که از خودم عکس نریخته بودم.

اما تصور این که هرکسی جز علیهان بخواد اجزای بدنم رو ببینه داشت دیوونم میکرد.

اشکم بی اختیار چشم هام رو پر کرد که توجه‌ش سمتم جلب شد.

سرم رو میون بازوش گرفت که با حرفش بیشتر گریه‌م شدت گرفت.
-ولم کن ،اصلا چرا عکس هارو نگه داشتی؟ به چه دردت میخورد وقتی هر شب من تو بغلت بودم؟

لب تر کرد و موهام رو پشت گوش فرستاد.
-انقدر که تو هر روز بحث طلاق رو کردی تو گوشم ،هر روز ترس از دست دادنت رو داشتم ...

#کفاره580_

دلم واقعا داشت براش میسوخت.
اون از ترس از دست دادن من عکس هام رو نگه داشته بود و من داشتم حق به جانب قضاوتش میکردم.
-با هم پیداش میکنیم ،دیگه داد نزن باشه؟!

سمت کمد رفتم و پالتوم رو تن کردم که نگاهش سمتم

-تو کجا؟ خودم میرم.

اشک هام رو پاک کردم و دست به کمر جلوش ایستادم.
-تو از دیشب داری میگردی پیداش نکردی ،الانم نمیکنی !

نفسی بیرون داد و بلند شد که رو بهش اخم کردم.
-وای به حالت اگر پیداش کنم ،اول یه دور واسه این که گم کردی توبیخت میکنم ،یه دور هم واسه این که عکس های لخت و پتی منو تو گوشیت نگه داشتی.

درب اتاق رو باز کرد که جلو جلو رفتم و پله هارو دوتا یکی رد کردم که بازوم رو کشید.
-یواش ...مثل این که یادت رفته بار شیشه داری؟!

با یادآوری وضعیتم قدم هام رو آروم برداشتم که توجه بقیه سمتمون جلب شد.

-زنت رو کجا میبری تو این هوا؟ خودت هرجا میخوای بری برو ...

قبل از علیهان به حرف اومدم و جواب دادم:
-خودم خواستم باهاش برم ،زود برمیگردیم!

ناچار موافقت کرد که پشت سرش بیرون رفتم.
نگاهی دقیقی به حیاط انداختم که بازوم رو گرفت.
-اینجا رو گشتم ،دوباره کاری نکن!

#کفاره581_

همه جا میخواست نشون بده خودش بیشتر از من میدونه و میفهمه.
-تو بلد نیستی بگردی ،برو کنار تو کار من دخالت نکن!

از رئیس بازیم به تنگ اومد و بالا سرم ایستاد که توی

نفس کلافه ای بیرون داد و دست به سینه شد.
-اونجا نرفتم که اونجا رو میگردی ...

کلافه تر از خودش طرفش چرخیدم.
نگرانی من رو درک نمی‌کرد ...هرچند اون ممکن بود بیشتر از من به فکر باشه.
-علیهان ،میزاری کارمو بکنم یا نه؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و کت چرمش رو در اورد.
-لاقل اینو بپوش سرما نخوری !هیچی هم که پات نکردی ...نه شلوار ...نه ...

میون کلامش پریدم و انگشتم رو تهدید وار سمتش گرفتم:
-میشه انقدر غر نزنی؟ من سردم نیست ...به جای این حرف ها یکم چشمت رو باز کن بگرد.

دست به شقیقه‌ش کشید و بی حوصله نگاهی به اطراف

میدونستم قبلا خودش اینجا رو گشته اما میخواستم مطمعن بشم.

با نا امیدی سمتش چرخیدم و زمزمه کردم:
-نبود !هیچی نبود.

پوزخند زد بازوم رو گرفت.
-د بهت میگم اینجا نیست ،کو گوش شنوا؟ بیا برو تو خودم میگردم ،دستات یخ زده.

دست هام رو از توی دستش بیرون کشیدم و به ماشینش اشاره زدم.
-بزار برم اونجا رو هم بگردم ...

انگار فهمید نمیتونه از پس من بر بیاد که سوئیچ رو دستم داد و پشت سرم راه افتاد.
پر غرور جلو رفتم که درب رو برام باز کرد.
-بشین توش ،تا صبح بگرد!

#کفاره582_

من نگران آبروم بودم و اون نگران سرما خوردنم.
بی حوصله از کلکل ،صندلی جلو نشستم که پشت فرمون جا گرفت.

نگاهم زیر صندلی رفت و با دقت نگاه کردم.
-اینجا هم نیست.

باز شروع شد.
این بار صدام رو بیشتر بالا بردم:
-میشه انقدر نگی کجا هست کجا نیست؟ تو اگر میدونستی تا الان پیداش کرده بودی ...

سرش رو به صندلی تکیه زد که داشبورد رو باز کردم و همزمان غر زدم:
-آخه من نمیدونم ،این عکس هارو میخواستی چیکار کنی؟ گیرم که طلاق گرفتیم ...نکنه میخواستی ج.ق

طوری بی پروا حرف میزدم که عفت کلام از دستم خارج شد.
تو گلو پوزخند زد که سر بالا آوردم.
-چیه میخندی؟ نکنه راست میگم؟

اخمش توی هم رفت و دستی لای موهاش کشید.
از حرف هام به تنگ اومد و دیگه نتونست خشمش رو کنترل کنه.
بازوم رو طوری چسبید که درد رو از زیر لایه های لباسمم حس کردم.
-بزار روشنت کنم علف کوچولو ،نه تو ...نه گنده تر از تو تا قبل این جرعت نکرده صداشو واسه علیهان کاوی بلند کنه ...اگه الان دارم مراعات میکنم چون مادر بچمی ...وگرنه ...

داشت با من اینجوری حرف میزد؟
با من؟ با منی که هر روز ادعا می‌کرد عاشقمه؟ با

میون کلامش تند پریدم:
-وگرنه چی؟ منو میزدی؟

#کفاره583_

دستش از دور بازوم شل شد.
پشیمونی سراغش اومد یا وجدانش بیدار شد؟
ذره ای عقب نشینی کرد و دستی به صورتش کشید.
-وگرنه هیچی نعنا ...وگرنه هیچی ...

خشمم از حرف هاش نبود.
از سر به هواییش بود اما تنها دلیلی که میتونستم باهاش خودم رو آروم کنم همین بود.
-مشخص نبود اگه حامله نبودم الان چیکار میکردی ، چون اونجا دیگه مادر بچه‌ت نبودم ،دختر مردم بودم.

ضربه ای به پیشونیش زد و سرش رو به فرمون کوبید که از ترس صدای برخورد ،دست جلوی دهنم

-بس کن دختر ...بس کن تا جفتمون بد ندیدیم.

سرش رو بالا اورد که نگاهم روی پیشونی سرخش افتاد.
خیلی محکم سرش رو کوبیده بود و دلم لحظه ای به رحم اومد.
-باشه !من میرم داخل ...خودت برو بگرد اما تا وقتی پیداش نکردی نه سمتم بیا نه بهم دست بزن ...

تند از ماشین پیاده شدم و کتش رو پس دادم.
دلم هنوز اونجا بود اما منطق اجازه نمی‌داد بیشتر از این دور و ورش بپلکم.
محکم قدم برداشتم و با رسیدن به جلوی نگاه دایه روم کشیده شد.
-کجا رفتید؟

لب جوییدم و نفس گرفتم تا آرامش بهم برگرده.
-جایی نرفتیم!

#کفاره584_

نازگل که از دعواش با علیهان حسابی شاکی بود ،
اخمی به روم پاشید:
-میخواست بهش بگی ازش ناراحتم !باهاش هم آشتی نمیکنم.

اون نمیدونست منم خودم الان حسابی ازش دلخورم اما بهش حق میدادم.
ته دلم براش می سوخت اما قرار نبود از سر دلسوزی اشتباهش رو یادم بره.

-هر وقت اومد خودت بهش بگو ،منم تا اطلاع ثانوی باهاش کاری ندارم.

کاوی بزرگ عصاش رو دست گرفت و بلند شد.
نگاه مشکوکی بهم انداخت و پرسید:
-چه خبره عروس؟ باز چه دست گلی به آب داده این

بهش میگفتم گوشیش رو گم کرده و کلی عکس های لختی زنش هم توش بوده؟
وای که چه فاجعه ای ...
-موبایلش گم شده ،عصبیه !

خاتون چشم توی حدقه چرخوند و منو روی مبل نشوند.
-خب یکی دیگه میخره ،واس چی این قیل و قال رو راه انداخته؟

لب گزیدم و کمرم رو به مبل تکیه زدم.
-چیز مهمی توش بوده !خیلی مهم ...

کاوی بزرگ بالا رفت و جمع زنونه رو ترک کرد که صداقت رو پیشه کردم و با صدای اروم راستش رو گرفتم.
-راستش ...عکس های من توش بوده!

نازگل با پوزخندی دست به سینه شد.
-آخه واسه چهار تا عکس؟ مگه تا حالا کسی تورو ندیده؟

#کفاره585_

چجوری میگفتم نه فقط چهار تا عکس معمولی بلکه چندین عکس ناجور بوده که هر کدومش میتونه زندکی مارو نابود کنه.

سکوتم طولانی شد که خاتون چشم هاش رو ریز کرد و پچ زد:
-عکس چی بوده؟

دستم رو خجالت زده به صورتم زد و سری پایین انداختم.
-عکس خصوصی بوده ،خیلی خصوصی ...

گزید.
-واسه چی همچین عکس هایی توی گوشیش باشه؟ امان ازین کار های جوونا ...به چه کارش می اومده؟

دیگه داشتم توی صداقت سنگ تمام میذاشتم و این رو هم بازگو کردم:
-چون میترسیده طلاق بگیرم ،نگه داشته باهاش رفع دلتنگی کنه!

تحمل جمع برام سنگین شد وقتی نگاه های خاتون و دایه مایع خجالتم بود.
از جا بلند شدم که همزمان علیهان داخل اومد و خاتون تند پرسید:
-موبایلت رو پیدا کردی؟

سری به نشونه نفی تکون داد و رو بهم کرد:
-تو بهشون گفتی؟

مگه یادش رفته بود توبیخ شده؟
دایه عوض من پیش دستی کرد:
-اره مگه غریبه ایم بهمون نگه؟

دستی پشت گردنش کشید و دوباره پرسید:
-تا کجاشو دهن لقی کردی؟

نازگل از فرط خجالت فاصله گرفت که خاتون صداش رو پایین آورد و خشمش رو بروز داد:
-به این دختر چیکار داری؟ میدونی بابات بفهمه چیکارت میکنه؟

#کفاره586_

لحظه ای از گفتنش به دایه و خاتون پشیمون شدم ولی انگار دیگه برای پشیمونی خیلی دیر بود.
-میخواد چیکار کنه؟ کم ازش کشیدم اینم روش !

-برو هواشو داشته باش یه بلایی سر خودش نیاره.

ناچار بالا رفتم و آروم درب اتاق رو باز کردم که نگاهم روش چرخید.
روی تخت نشسته بود و سرش رو میون دست هاش فشار میداد.
-اگه میخوای با من کل کل کنی برو بیرون نعنا ...برو عزیزم ،باز یه چیزی میگم ناراحت میشی.

درب رو آهسته بستم و داخل رفتم و با ولوم پایین پچ زدم:
-نیومدم کل کل کنم ،اومدم کار ناجور و احمقانه نکنی.

انگشت زیر بینیش کشید که آروم گوشه ای ایستادم و بهش خیره موندم.
-سر پا نمون ،دراز بکش!

ذهنم لحظه ای به بحث توی ماشین پر کشید که پوزخند

-نگران بچتی؟

سرش رو طوری بالا اورد که خشم حرکتش برام واضح شد.
-نگران توی لامصبم ...تو نباشی بچه رو میخوام چیکار؟ اونو دوست دارم چون مامانش توی احمق!

چشم تو چشم شدنش باهام باعث شد از حرفم باز پشیمون بشم.
نمیدونم چه حسی بود که نمیتونستم از حالش رو ببینم و آروم بگیرم.
نزدیکش رفتم و بالا سرش ایستادم که سرش رو بالا اورد.
-میخوای بریم از ایاز بپرسیم؟ شاید ...

چشم هاش رو بهم دوخت و اخم کرد.
اسم این بشر می اومد علیهان کلا حالش دگرگون میشد.

#کفاره587_

لب هام رو فرو بستم و دست لای موهاش بردم که چشم هاش رو بست.
ذره ای آروم گرفت و سرش رو طوری جلو اورد که به شکمم بچسبونه.
-دیگه آمپر نچسبونی ها ...

حرف هام در عین اخطار آمیز بودن ،بوی صلح میداد که دستش دور کمرم حلقه شد.
این جز محدود دفعاتی بود که قد من بلند تر به نظر می‌رسید.

-نمیزاری که ،هی این مغز شوهرت رو انگولک میکنی!

دوباره سرش رو نوازش کردم که گوشش رو به شکمم

آروم پچ زدم:
-وقتی عصبانی میشی نفهمی چی میگی!

نفسی گرفت و عطرم رو به ریه هاش دعوت کرد.
-به خاتون و ننه چی گفتی؟

پشت گردنش رو آروم ماساژ دادم و سرش رو از خودم جدا کردم.
-گفتم عکس هام توی گوشیته به خاطر اون نگرانی!

نفسی بیرون و اخم کرد.
-نگفتی چه جور عکسی؟

اگر بهش همینجوری میگفتم مطمئنا بعدا آمپر می‌چسبوند پس روش خودم رو پیش گرفتم و آروم گونه استخونی مردونه‌ش رو با پشت دست نوازش کردم.
-گفتم شوهرم حق داره عکس های ناجور از زنش

عزا در بیاره دیگه نه؟!

#کفاره588_

تو گلو پوزخند زد و دستی که روی گونه‌ش بود رو بوسید.
-هوم ...

چشم ریز کردم و ضربه آرومی به نشونه تنبیه به لب هاش زدم.
-ولی دیگه بیجا میکنه ازین کارا کنه ...هر وقت دلت خواست باید به خودم بگی نه این که عکس هامو ببینی!

از جا بلند شد و آروم کنار شقیقه‌م رو بوسید و پچ زد:
-تا شب پیداش میکنم ،تو همینجوری بمون !من فقط تو رو دارم لامصب ...

نگفت کجا میره اما مشخصا قرار بود سراغ ایاز بره.

نگران روی تخت نشستم و بی اختیار پوست لبم رو جوییدم که خاتون با لیوانی داخل دستش وارد شد.
-بیا اینو بخور فشارت برگرده ،رنگ و روت پریده.

چای نباتش رو سمتم گرفت و کنارم روی تخت نشست.
-به خانوادەت نگفتی هنوز؟

وای که اصلا به کل یادم رفته بود.
اما اگرم یادم بود قطعا امروز وقتش نبود.
-راستش هنوز روم نمیشه بگم.

با خنده موزیانه ای چشم ریز کرد.
-از چی خجالت میکشی؟

گفتنش سخت بود.

بچه رو لک لک ها نیاورده بودن.
-از خان بابام و داداشم دیگه ،بچه که از آسمون نیومده تو شکمم.

#کفاره589_

قاشق توی لیوان رو هم زدم که حق به جانب از جا بلند شد.
-با غریبه که نبودی ،بچه مال شوهرته ...بعدشم همه آدم ها ازین کارا میکنن !مگه زن داداشت حامله نیست؟

حرف هاش منطقی بود.
اما نه برای این وضعیت من ...
-هوم ...بهشون میگم !ولی چند روز دیگه.

با چشم به لیوان توی دستم اشاره زد و قبل خارج شدن ،گفت:

***

-کجا بودی؟ میدونی ساعت چنده؟ دلم هزار راه رفت!

خسته روی تخت اومد و چشم روی هم فشار داد.
انگار تمام خان سالار رو قدم به قدم زیر پا گذاشته بد.
-امون بده عزیزم؛ بزا نفس بگیرم.

کنارش روی تخت نشستم و کمک کردم تا دکمه های پیراهنش رو باز کنه.
-باشه امون میدم ،لاقل بگو پیداش کردی یا نه؟!

چشم باز کرد و با نگاه خستهش بهم خیره شد.
-هوم ...پیداش کردم!

هیجان زده و بی اجازه دست توی جیب شلوارش بردم که خالی بود.
-کو؟

دست به صورتش کشید و سر جاش نشست.
-دست من نیست!

این مجهول حرف زدنش بی از حد عصبانیم میکرد اما قول داده بود دیگه سرش داد نزنم.
-وای چرا نسیه حرف میزنی؟ درست بگو ببینم چی میگی ...دست کیه پس؟

با نفس عمیق کشید و پیراهنش رو از تنش در اورد.
-نغمه!

اسم نغمه برام زیادی کفرآمیز بود.
اصلا نمیفهمیدم چرا باید گوشی علیهان دست اون باشه؟!
-خب ،چرا ازش نگرفتی؟

#کفاره590_

نصف شب اینجوری داشت با روانم بازی می‌کرد و توقع داشت بتونم خشمم رو کنترل کنم.
-اونم یکی لنگه ایاز ،فکر کردی به همین راحتی میده؟!

اصلا طاقت نداشتم ببینم یکی اینجوری داره سو استفاده میکنه ولی کاری از دستم بر نمیاد.
-چجوری میده پس؟

از جا بلند شد و مابقی لباس هاش رو در اورد.
-باج میخواد ،منم به کسی باج نمیدم!

مشخصا ذات نغمه برای علیهان رو شده بود وقتی فرار کرد ولی الان داشت یک نسخه حروم زاده تری از خودش نمایش میداد.
-چی میخواد؟ پول؟

پوزخند زد و به عادت همیشه ،برهنه سر جاش دراز

-کاش به پول راضی میشد !اون یه چیزی میخواد که میدونه بهش نمیرسه.

روی تخت چرخیدم و سمتش برگشتم.
از این حالتی که مجبور بودم مدام سوال بپرسم تا مقصود حرف هاش رو بفهمم متنفر بودم.
-چی میخواد؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و دستم رو گرفت.
وقتی اینجوری وادارم میکرد بدون رضایت بغلش کنم ،یعنی فاجعه بزرگ تری بود.
-ولش کن ،یه راه حال دیگه براش پیدا میکنم !بیا بخواب انقدر سوال نپرس.

انتظار داشت به حرفش گوش بدم؟
اونم وقتی انقدر کنجکاو شدم.
ته ذهنم یه حدس هایی از خواسته نغمه میتونستم بزنم اما دلم نمیخواست بهش فکر کنم تا مبادا واقعی باشه.

#کفاره591_

سینه‌ش به خس خس افتاد و چشم هاش رو به سقف دوخت که سر توی گردنش فرو بردم و کنار گوش هاش دوباره پچ زدم:
-میدونی اینجوری ببینمت دلشوره میگیرم ،چرا بهم نمیگی؟!

سرش رو طرفم مایل کرد و بوسه ای به پیشونیم کاشت.
-بگم که بیخودی فکرت مشغول بشه؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم و دستی به ته ریشش کشیدم و از راه زنانگی وارد شدم:
-تو پیشم باشی ذهنم جای دیگه ای مشغول نمیشه!

دستی به چشم‌هاش کشید و نفسش رو کلافه بیرون داد.

گونه‌ش رو با سر انگشت نوازش کردم و آهسته تر از قبل زمزمه کردم:
-پس بگو ...قول میدم بعدش بخوابم.

پتو رو روم تنظیم کرد و مطمعن شد کمر و شکمم قرار نیست سرمایی بهش نفوذ کنه و منو بیشتر بین بازو هاش محسور کرد.
-میخواد دو ماه صیغه‌ش کنم تا بتونه از مرز رد بشه !

ضربانم بالا رفت.
انگار هنوز هیچی نشده بود استرس به جونم افتاد.
استرس چی داشتم؟ قاپیده شدن شوهرم؟
اصلا امکان نداشت ...

-تو چی گفتی؟

دستش لای موهام رفت و خرمن خرماییم رو بو کشید

-هیچی !یه راه دیگه براش پیدا میکنم.

قبل از این که فرصت خوابیدن بهش بدم ،دوباره لب زدم:
-اگر راه دیگه پیدا نکردی چی؟

#کفاره592_

خواب به چشم های من غریبه بود وقتی عکس های ناجورم دست یک غریبه بود و تاوان پس گرفتنش ، صیغه محرمیت بود.

-نمیدونم نعناع ...نمیدونم خوشگلم !چشماتو ببند آروم بگیر.

چشم هام بسته بود اما ذهنم غرق اقیانوس افکار.
یه اقیانوس گل‌آلود مثل باتلاقی که هر لحظه آدم رو می‌بلعید و پایین میکشید.

نفس هاش منظم شد که چشم باز کردم و دست هاش رو از دورم پس زدم.
انگار حتی توی خواب هم میتونست بفهمه توی بغلش نیستم که اخمش پر رنگ شد.

تکونی خوردم که چشم باز کرد و "نچ "زد.
-کجا؟

از تخت پایین رفتم و آروم جواب دادم:
-میرم پیش ننه ازش دوا درمون بگیرم ،دلم آشوبه!

نفس بیرون داد و با گذشتن از خوابش روی تخت نشست.
-ببرمت دکتر؟

این نگرانیش با چشم های خسته وقتی تره ای موهاش روی صورتش ریخته بود زیادی جذاب به نظر می اومد.

با "نچ "زیر لبی از تخت پایین اومد و شلوارش رو پوشید و روپوش لباس خوابم رو دستم داد.
-مگه خواب به چشمام میاد وقتی تو رنگت پریده؟

روپوش ساتنم رو تنم کرد و خودش کمربند باریکش رو گره زد که دست بالا بردم و به موهاش رسوندم تا مرتبش کنم.
-نه دیشب خوابیدی ،نه صبح ...نه الان ...همینجوری بیدار باشی داغونت میکنه.

#کفاره593_

به پاهای برهنه‌م نگاهی انداخت.
این روپوش حتی به زانو هامم نمی‌رسید ...
بی توجه به حرفی که زدم ،اخمش پر رنگ شد.
-اینجوری میخوای بری پایین توقع داری خوابم ببره؟

شبش آروم خندیدم.
-نترس زود میام ،اصلا نامحرم اینجا نیست که منو ببینه !

منتظر شد تا پایین برم و از بالا بهم نظاره کرد که سمت اتاق نه رفتم.
قطعا این وقت شب خواب بود اما این دلشوره بهم امون نمی‌داد مزاحمش نشم.

مطلقا که باعث این حال من نغمه بود نه تاثیرات حاملگی.
آروم بالا سرش ایستادم که انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد و خودش چشم باز کرد.
-چی شده مادر؟ نصف شبی خواب دیدی؟

با تردید سر جلو بردم و زمزمه کردم:
-طبیعیه که دل آشوبه دارم؟ انگار بچه تو حلقمه ...

رو به چشم زد.
-طبیعیه ،دو تا شکلات بخور حالت جا میاد!

لب گزیدم و خواستم ازش معذرت خواهی کنم که مزاحمش شدم اما اون هم مثل علیهان نگاهش دقیقا پاهام رو شکار کرد.
-هوا هم سرده ...یه چیزی پات کن ،علیهان دیگه خرش از پل گذشته ...دلش قبلا رفته ...

خجول قدمی عقب برداشتم که از تخت پایین اومد و عصاش رو برداشت.
-بیا بریم بهت یه قند و نباتی چیزی بدم!

معذب جلوش رو گرفتم:
-نه نه ،شما بخوابید؛ من خودم میرم پیدا میکنم.

#کفاره594_

اشپزخونه رفت و از کمد بهم شاخه نباتی داد.
-این زعفرون نداره ،همینو بخور ...

شاخه نبات رو توی دهنم گذاشتم و با نگاهی به چشم های خسته دایه عذاب وجدان گرفتم اما سوال توی ذهنم به وجدانم قالب شد:
-دایه؟ میگم ...علیهان و نغمه خاطر همو خیلی میخواستن؟

بیشتر داشتم این سوال رو برای آروم گرفتن خودم میپرسیدم و منتظر بودم که دایه بگه نه به اندازه ای که خاطر منو میخواد.
-سوالا میپرسی نصف شب !هرچی بگم که تف سر بالاست ...لابد خاطرش رو میخواسته دیگه؛ اون که اصلا به حرف ما گوش نمیده ...پا تو یک کفش کرده بود که الا و بلا نغمه ...

نمیخواستم.

ای رو جز من دوست داشته بشنوم اما خب خودم سوال پرسیده بودم و وظیفه داشتم تا آخر بهش گوش بدم.

-بعدش چی؟

شونه بالا انداخت و به عصاش تکیه زد.
نگاهش رو پایین انداخت.
-بعد نداره ...عشق آدمو کور میکنه ،علیهان هم کور شده بود .

نبات رو از دهنم بیرون کشیدم و قبل از آیت که دایه بره ،سوال بعدیم رو پرسیدم:
-هنوزم ممکنه عاشقش باشه؟

سری چرخوند و نگاهش روی شکمم نشست و تا امتداد چشم هام بالا اومد.
کاش نمیپرسیدم ...کاش دایه با تردید جواب نمی‌داد.

#کفاره595_

دلم قرص شد.
اما امان از جمله بعدی که آتیش توی دلم انداخت و رفت...
-ولی شیطون تو جلد آدم که بره دیگه اختیار دست میده!

رفتنش همانا و دلی که به آتیش کشیده شده بود همانا ...
نکنه شیطون توی جلد علیهان می‌رفت؟ اما بی گمان که نمیتونست از علاقه علیهان نسبت بهم کم کنه.

اما اگر آدم یک بار عاشق میشد برای هزارمین بار میتونست به همون آدم برگرده و ببخشه و مثل روز اول بپرستتش.

از ترس این که مبادا علیهان رو از خواب بیدار کنم ، آهسته داخل رفتم که با چشم های بازش بهم زل زد.
-نخوابیدی؟

به نبات توی دستم نگاه انداخت و تو گلو خندید که نزدیکش رفتم.
-یه ساعته رفتی با یه نبات اومدی؟

حالا چرا شاکی بود؟
روپوشم رو در آوردم و سمتش رفتم و نبات رو سمتش گرفتم.
-هومم ...تو هم میخوای؟

دستش رو برام باز کرد که سر روی بازوش گذاشتم و نبات رو پس زد.
-کی نصف شب نبات میخوره جز تو؟

لب جلو دادم و نبات توی دهنم رو به لب هاش نزدیک

-تو ...وقتی من بخوام !لیس بزن ...بدو !میخوام نبات با طعم تو بخورم.

#کفاره596_

انگار بدش نمی اومد بخواد از راه دیگه ای دی ان ای DNAخودش رو وارد وجودم کنه ،نبات رو لیسید.
-داشتی چی به ننه میگفتی؟

از همون نقطه ای که لیس زده بود ،خوردم و مثل خودش جواب سر بالا دادم:
-هیچی ...بیخودی ذهنت رو مشغول نکن!

از این مدل جواب دادن من بیزار بود.
اما من درست آینه ای مقابل رفتار خودش بودم.
-هیچی بود و تو رفتی تو لَک؟

منو از بالا دیده بود.

نشده بود که حالا داشت از خودم می‌پرسید.
-یه مسئله خصوصی بود!

جواب ندادن من اصلا به مزاجش خوش نیومد که نبات رو از دستم گرفت و دور نگه داشت.
-مسئله خصوصی بین من و زنم وجود نداره !بگو تا اینو بهت بدم.

باید میگفتم.
فایده ای نداشت وقتی اینجوری کنجکاو میشد و گوش هاش التماس شنیدن حقیقت رو میکرد.

-داشتم ازش راجب تو و نغمه میپرسیدم ،میخواستم ببینم چقدر عاشقش بودی؟!

منتظر نگاه کرد.
-خب؟!

اما اون نگاه لعنتیش وادارم میکرد به حرف بیام:
-خب نداره ...فهمیدم خیلی خاطرش رو میخواستی!

اخم توی هم کشید و آروم زمزمه وار کنار گوشم لب زد:
-اینارو ننه گفت یا تخیلات خودته؟

#کفاره597_

انگار باورش نمیشد ننه بهم راستش رو گفته باشه.
نکنه خیال داشت محض خاطر این که الان زن علیهان منم ،دروغ بگه؟!
-خودش گفت ،مگه دروغه؟ اینو کل خان سالار میدونن!

دندون هاش رو به هم سایید و موهاش رو عقب زد.
به هر حال هر آدمی توی زندگیش یک لکه سیاه داشت و اون لکه توی زندگی علیهان ،دوران عشق و

-کل خان سالار احیانا نمیدونن من جونم واسه تو در میره؟

نبات رو از دستش کشیدم و دوباره توی دهنم فرو بردم.
به طرز عجیبی از این جوی که بینمون بود داشتم لذت می‌بردم.
از این مدل حرف زدنش ...از نگاهی که با وجود خستگی توش علاقه بی حد و مرز موج میزد.

-هوممم ...نه اینو فقط خودم میدونم!

نمیخواستم ذهنم رو سمت جایی ببرم که ازش بیزار بودم.
نبات رو لای دستمال پیچیدم و توی سطل آشغال انداختم که تو گلو خندید:
-خوبه حداقل تو یکی میدونی!

که بتونم سر روی بازوش بزارم.
-مگه تو خوابت نمی اومد؟ نصف شب داری منو سوال پیش میکنی!

سیبک گلوش بالا پایین شد و چونه‌م رو توی دستش گرفت و لپ هام رو فشار داد که لب هام غنچه شد.
-اول بدهی قبل خوابت رو صاف کن.

لب هایی که به لطف نبات شیرین شده بود رو بوسید و شیرینیش رو مکید تا خواب رو به چشم هام هدیه کنه ...

#کفاره598_

***

-حتما باید خاتون بهم میگفت؟ منتظر بودی کل خان سالار با خبر بشن بعد به من و خان بابات میگفتی؟

انتخاب نکرده بود.
چشم از تیغ آفتاب توی چشم هام گرفتم و به علیهانی که داشت لباس می‌پوشید ،دادم.
-آیییی ...نازار ...میذاشتی خروس بخونه بعد بیای منو توبیخ کنی!

نگاه نازار سمت علیهان چرخید.
-شما چرا نگفتی؟

علیهان بیچاره هول کرده بود.
اگر خاتون و ننه و نازگل سر میرسیدن براش طبیعی بود تا خاتون بیاد تو اتاقمون.
به جای علیهان جواب دادم:
-به شوهرم چیکار داری؟ خودم نخواستم بگه ...

وقتی اون رو "شوهرم "خطاب میکردم انگار فند توی دلش آب می شد که نازار شاکی جلو اومد و لبه تخت نشست.

نفس گرفتم و توی جام نشستم.
هنوز گیج و منگ خواب بودم و صدای نازار سر صبح منو یاد دوران مجردیم می انداخت.
-نه ...خجالت می‌کشیدم بگم حامله‌م!

خنده تو گلو علیهان باعث شد اخم کنم که نازار مشکوک نگاهم کرد.
-از چی خجالت میکشیدی؟

با چشم هام به علیهان اشاره کردم و لب گزیدم.
درست همون جوابی که به خاتون دادم رو به نازار هم گفتم:
-از همین که حامله شدم دیگه ،لک لک ها که بچه نیاوردن ...خوبیت نداره خان بابا و داداشم بفهمن چیکار کردم.

خنده نازار ذره ای از عصبانیتش رو پوشش داد و کم

شاید بهم حق داد.

#کفاره599_

علیهان سمتم اومد و قبل رفتن بوسه ای به پیشونیم زد:
-میرم نیزار ...حواست به خودت باشه!

عطرش رو عمیق نفس کشیدم که با خداحافظي از نازار اتاق رو ترک کرد.
-بابات و داداشت هم بفهمن تو واسه پسر دشمن اینجوری ناز و غمزه میای ،رگ غیرتشون باد میکنه.

پشت پلک نازک کردم و بالشت علیهان رو تو بغلم گرفتم و دست زیر چونه گذاشتم.
-پسر دشمن الان دیگه شوهر منه ...واسه اون ناز و غمزه نیام یکی دیگه قاپش رو میدزده!

خنده‌ش رو کنترل کرد و از جاش بلند شد.

-خیلی خب ...من میرم به خان بابات خبر بدم؛ تو نگی بهتره ...اون ذهنش قدیمیه خوش نداره از زبون خودت بشنوه.

وای که یک بار سنگین رو از روی دوشم برداشت.
نقس راحت کشیدم و توی هوا براش بوس فرستادم.
-مرسی ...فقط یه جوری بهش نگو که شکه بشه !

به خودم مغرور شد و زیر چشمی به دست گلی که علیهان برام گرفته بود نگاه انداخت.
-نترس ...همونطور که تو قلق شوهرت رو بلدی منم بلدم !

بالشت علیهان رو نفس کشیدم و عطرش رو توی ریه هام فرستادم تا رفع دلتنگی کنم چون مثل هر روز صبح نشد بدرقه‌ش کنم.

توجه نازار به کارم جلب شد که با دو چشم روز بهم

-ویار میار کردی؟

حتی اونم فهمید.
انقدر مشهود بود حال و روزم؟

#کفاره600_

-هوم ...دست خودم نیست.

چادرش رو محکم تر نگه داشت و با تکون دادنش گرد پرز قالی اتاق رو گرفت.
-حواستو جمع کن ،بلا ملا سر نوه کاوی ها نیاری با ویارت!

منظورش کاملا واضح بود که باعث خجالتم شد.
تا دم در اتاق همراهیش کردم و خواستم باهاش پایین برم که با دیدن وضعیت لباسم ،منصرف شد.
-لازم نکرده ...یه چیزی تنت کن حداقل !

من که از نازار خجالت نمی‌کشیدم تا اون موقع فقط با لباس خوابم مقابلش میگشتم و حالا روپوش تن کردم.

-شنیدم کاوی بزرگ میخواد سور و سات راه بندازه واسه نوه‌ش!

خبری نبود که نازار ازش بی اطلاع بمونه که با سر تایید کردم.
-هوممم تو از کجا خبر داری؟

قلنج انگشتش هاش رو شکست و با صدای پایین تری جواب داد:
-پایین داشتن حرف میزدن!

لبخندی به فوضولی بی اختیارش زدم که از همراهیم بیزار شد و خودش رفت ...
هنوز در اتاق بسته نشده بود که دوباره باز شد و این بار خاتون بود.

کردم ...تو که مشکل نداری؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که به پارچه های توی دستش اشاره کرد.
-بیا ببین کدوم رنگش رو دوست داری بدم برات لباس بدوزن !علیهان قبل رفتن نظر داد گفت این صورتیه بهت میاد!

کانال رمانخونه

#کفاره601_

از این که علیهان جدیدا توی هر مسئله ای مربوط به

-پس همین صورتیه !

خاتون چین به بینی داد و تاسف بار سر تکون داد.
-واسه حرف شوهرت میگی یا خودت صورتی میخوای؟

پشت پلک نازک کردم و تو گلو خندیدم.
-نمیدونم ،گمونم زیادی رام شدم ...اصلا زرشکی بدوز ...نباید حرفه علیهان به کرسی بشینه.

نگاهش توی اتاق چرخید و سمت تخت به هم ریخته رفت و مشکوک نگاهم کرد.
-گمونم ازش شکاری باز ...حواستو جمع کن دختر ! هی نگم بهت ...

وای از خیالات خاتون ...قبل از این که حرف دیگه ای بزنه خودم اخم کردم و جواب دادم:
-حواسم هست ،علیهان هم انقدر که فکر میکنی بی

نفس گرفت و خواست از اتاق بیرون بره که بازوش رو گرفتم.
دو دل به چشم هاش خیره شدم و محض اطمینان اون سوالی که دیشب از ننه پرسیده بودم رو ،از اونم پرسیدم:
-میگم ...علیهان قبلا خیلی نغمه رو دوست داشت؟

خاتون و علیهان رابطه‌شون تا قبل ورود من به این خونه ،شکرآب بود؛ نمیدونستم این جوابی که میخوام ازش بشنوم صادقانه‌ست یا تلافی جویانه؟!

-چی بگم والا ...نامزدش بوده بالاخره!

#کفاره602_

نمیدونم چی بهم جرعت داد که پام رو فراتر بزارم و سوال ممنوعه رو ازش بپرسم.

با فهمیدن منظورم ،لبش رو دندون گرفت و باز نگاهش رو ازش گرفت.
-گمون می‌رفت داشته باشن ،ولی به ما که نمیگفتن ! حالا چرا انقدر راجب اون سوال میپرسی؟

آب دهن فرو بردم.
دلم نمیخواست حقیقت رو بگم که تهش مهر دهن لقی روی پیشونیم بخوره.
-نمیدونم ،میترسم علیهان فکرش پی اون باشه ...

نفس عمیق کشید.
شاید بین گفتن و نگفتن چیزی دو دل بود.
شاید من زیادی داشتم مشکوک میشدم و گذشته رو شخم میزدم.

-از چه نظر اینو میگی؟ علیهان پسرِ من نیست اما مثل کف دستم میشناسمش ...فکرش پیش یکی دیگه باشه

نفس گرفتم و با ولوم پایین تر نزدیک گوشش پچ زدم:
-به خاطر بچه‌م میپرسم ،دوست ندارم باباش هوای یه زن دیگه به سرش بزنه مارو ول کنه!

دستش رو روی دستم گذاشت و نصیحت وار لب زد:
-نترس ...اگه بخواد سر و گوشش بجنبه کاوی بزرگ گلوش رو بیخ تا بیخ میبره !تو دختر خان آل بیگی مثلا ...

بهم اطمینان خاطر داد.
اما خاطر من به این سادگی ها مطمعن نمیشد.
با رفتنش ،نگاهم به قدم هاش خشک شد و پارچه هایی که آورده بود رو زیر و رو کردم ...

#کفاره603_

قبل از این که کس دیگه ای بیاد و با دیدن این تخت به

های خاکی علیهان رو توی سبد ریختم.

داشتم خودم رو مشغول میکردم که ذهنم بیخودی داستان نچینه اما کاملا بی فایده بود ...

خسته از مشغله ای بیخودی که واسه خوام تراشیده بودم ،لبه پنجره نشستم که با دیدن ماشین علیهان بی اختیار لبخند به لبم اومد.

من کی انقدر وابسته این یاغی شده بودم؟
به گمون این که مبادا فکر کنه منتظرش بودم ،سمت حموم رفتم و تند لباس از تن کندم و درب رو بستم.

زیر دوش ایستادم که صدای درب اتاق از کار متوقفم کرد.
-نعنا؟ حمومی؟

موهای خیسم رو کنار و درب رو آهسته باز کردم.

انگار دنبال چیزی میگشت که درب کمر رو باز کرد و با صدای من ،سمتم برگشت.
-اومدم کارت شناساییم رو بردارم.

بیشتر درب رو باز کردم و ذره ای بی شرم نگاهش کردم که چشم هاش روی بدنم چرخید.
-واسه چی میخوای؟

دست لای موهاش برد و آب دهنش رو قورت داد.
-برو داخل سرما میخوری ،میخوام برم شهر ...کاوی دستور داده برم بانک واسه تسویه!

از کمد فاصله گرفت و با گذاشتن کارت شناسایی توی جیبش ،نزدیک اومد.
-میخوای بری شهر؟

با سر انگشتی بازوی برهنه‌م رو لمس کرد و عطر

-اره ...شب دیر میام !بگو نازگل بیاد پیشت.

با دست خیس یقه لباسش رو چنگ زدم و اخم کردم.
-نمیخوام ،منم باهات میام.

#کفاره604_

اخم ریزی میون ابرو هاش جا گرفت.
-کجا بیای؟ کمرت درد میگیره ...بمون خونه!

یقه لباسش رو رها نکردم و با وجود این که سردم بود ،سرم رو جلو آوردم.
-بچه‌م میخواد نزدیک باباش باشه ،من اصلا و ابدا خوشم نمیاد باهات بیام.

تو گلو خندید و دستم رو از یقه‌ش جدا کرد.
-فهمیدی نقطه ضعفمه ها ...سریع دوش بگیرم منتظرم.

لبخند دندون نمایی زدم و درب رو چفت کردم.
از ترس این که مبادا بدون من بخواد بره ،تند بدنم رو آب کشیدم و حوله پیچ بیرون اومدم.
-لباس هام رو بهم میدی؟

لرزون گوشه ای ایستادم که با حوصله پای کمدم رفت.
-چی بدمت؟

حوله‌م رو محکم چسبیدم و اشاره زدم:
-اول لباس زیر بده!

دست توی کشو لباسم برد و با در آوردن لباس زیری که قبلا اصلا باب میلش نبود ،ابرو هام بالا رفت.
توری؟ اونم مشکی؟
-آفتاب از کدوم طرف در اومده کاوی؟ اجازه میدی ازینا بپوشم؟

با پوزخندی لباس هارو طرفم گرفت و موهاش رو

-یکم دیگه که بگذره شکمت بالا میاد نمیتونی ازینا تنت کنی ،خواستم حسرت به دل نباشی!

با پوزخندی لباس هارو از دستش گرفتم و حوله رو باز کردم.
-حسرت واسه من که نمی‌تونم بپوشم یا تویی که نمیتونی ببینی؟

#کفاره605_

چشم ریز کرد و سیبک گلوش بالا پایین شد.
-داره دیرم میشه نعنا ...الان وقتش نیست!

تو ذوقم خورد.
انگار اون همچین مایل به ادامه این بحث نبود که تند خودش مابقی لباس هام رو در اورد و روی تخت گذاشت.
-پایین منتظرت می‌مونم !دیر نیای ...

با اخم لجوجانه لب زدم:
-اول بند لباس زیر منو ببند بعد برو !

اون ناچار بود.
ناچار به انجام هر چیزی که من ازش بخوام.
من برای اون همیشه نعنایی بودم پر از فرمایشات ریز و درشت.
پشت سرم ایستاد و موهای خیسم رو کنار زد.
-با آب سرد دوش گرفتی؟

داشت لفتش میداد و هنوز بدنش رو نبسته بود.
-نه!

کلافه از کلنجار رفتم با بند لباس ،کنار گوشم پچ زد:
-واس چی انقدر بدنت سرده؟

با بستنش ،به طرفش چرخیدم و ابرو بالا انداختم.
-چون شوهرم امروز تصمیم گرفته اخم و تخم کنه ،

لباسم رو از روی تخت برداشت و کمک کرد تنم کنم و خودش دکمه هاش رو برام بست.
-هیچی ...ذهنم مشغوله !صبح با کاوی دعوام شد ...

دلم نمیخواست اینجوری ببینمش.
آنگار با این علیهان غریبه بودم.
سرم رو نزدیک بردم و کنار گوشش آروم زمزمه کردم:
-میخوای امشب برنگردیم خان سالار ،توی شهر بمونیم؟ با هم دیگه ...

#کفاره606_

قطعا باید منظورم رو فهمیده باشه که با چشم هاش حرفم رو تایید کرد.
-دوست داری بمونی؟

-هوم ...حداقل میدونم اونجا کسی سر زده وارد اتاقمون نمیشه!

تو گلو خندید و فاصله گرفت.
-پس بجنب خوشگلم ،بانک می‌بنده !

با رفتنش از اتاق ،محض احتیاط لباس زیری اضافه توی کیفم گذاشتم و با پوشیدن جوراب های سفید رنگی توری و گیس کردن موهام ،پایین رفتم ...

خاتون با دیدنم ابرو بالا انداخت و مشکوک شد.
-با مو های خیس کجا داری میری؟

علیهان در حالی که داشت با اخمش خط و نشون میکشید ،پشتم ظاهر شد.
-میبرمش شهر با خودم ...شب برنمیگردیم!

نازگل خودش رو از داخل آشپزخونه بهمون رسوند و

-منم بیام؟ تو رو خدا ...قول میدم اذیتتون نکنم.

خاتون با نیشگونی از پهلوی نازگل ،بهش اخطار داد:
-تو کجا؟ میخواد زنشو ببره یک شب از دست ما راه بشه ...باز تو می‌خوای باهاشون بری؟

علیهان دستی به سر نازگل کشید و موهاش رو به هم ریخت.
اونم دلش نمی اومد زیاد به خواهرش سخت بگیره ...
-بعدا میبرمت !

دوست داشتم نازگل بیاد اما نه امشب ...

#کفاره607_

با قانع شدن نازگل ،کفش هایی که علیهان برام جفت کرده بود رو پا زدم و از شدت سرما ،خودم رو زود به ماشین رسوندم.

-اییی خیلی سردمه!

علیهان مسئولیت پذیر ترین همسری بود که میتونستم سراغ داشته باشم و خیلی وظیفه شناسانه کتش رو در اورد و روی پاهام انداخت و بخاری رو روی موهای خیسم تنظیم کرد.
-صندلیت رو بخوابون کمرت درد نگیره!

غش و ضعف رفتم.
برای مهربونی که فقط و فقط صرف من میکرد.
حتی دلم نمیخواست تصور کنم ذره ای از این توجه رو به دختر دیگه ای کرده باشه.

-انقدر منو لوس میکنی ،بچه دختر بشه هم همینجوری ناز نازی بار میاد.

انگار از تصور دختر بچه ای که نازش زیاده ،خوشش اومد و لبخند روی لب هاش جا گرفت.

خاطرتو میخوام ...

پاهام رو به عادت از توی کفش در آوردم و سمت کنسول ماشین دراز کردم که نگاهش روی جوراب هام چرخید.
-گفته باشم ها ...بچه به دنیا بیاد بخوای منو بندازی دور ...

میون کلامم دست دراز کرد و پاهام رو روی پاهاش خودش گذاشت.
-د نه د ...من تازه دستم راه افتاده ،این یکی به دنیا بیاد ...بلافاصله کار های اداری بعدی رو انجام میدم.

#کفاره608_

پاهام رو عقب کشیدم و به یکه خوردم.
-بیخودی برنامه نچین کاوی !این یکی شاید اختیارش دست من نبود ...ولی دیگه ازین خبرا نیست!

با پوزخند تو گلویی وارد جاده اصلی شهر شد و دوباره پاهام رو روی رون هاش گذاشت.
-باز چندمه داری سر این با من بحث میکنی؟

انگارانه جریان نغمه به کل یادم رفته بود که با حرفش ،تازه برام مسئله تازه ای برای کلکل باز شد:
-اینارو ول کن ...بگو جواب نغمه رو چی دادی؟

نفس بیرون داد و پوست لبش رو به دندون گرفت.
-هنوز هیچی!

یکم سمتش مایل شدم و دستی به گونه استخونی مردونه‌ش کشیدم.
-میخوای همینجوری دست رو دست بزاری؟

اخم کرد و با نیم نگاهی ،لحنش تند شد.
-ریخت من به کسایی میخوره که دست روی دست گذاشتن؟ الان بخوام تصمیم بگیرم دو راه بیشتر ندارم

نباید باعث میشدم بخواد با عجله تصمیم بگیره ،به هر حال من یک سر ماجرا بودم.

-باشه خب ...چرا جوش میاری؟ منو باش که امروز خیلی دختر مهربونی ام ...

محض دلجوریی ،پاهام رو با سر انگشتی نوازش و گلوش رو صاف کرد.
-کاش همیشه همینجوری مهربون بودی ،منتنها فقط دو ساعت دومم میاری ،به بعدش خوشت میاد مغز منو انگولک کنی ...

از جوراب هام خوشش اومده بود یا کلا همه اعضا بدنم براش پرستیدنی بود که اینجوری نوازش میکرد.
-پس از همین دو ساعت استفاده کن!

#کفاره609_

چشم هام از باد گرمی که روم بود ،در حال خواب رفتن بود ،که جایی نزدیک بانکی که قبلا هم اومده بود ،ایستاد.

-بخواب ...زود میام !

خم شد و با برداشتن دست چکی از داشبورد ،ادامه داد:

-پاهاتم بپوشون ،اینا فقط واسه منه !

با نگاهی به چشم هاش ،دستی به بازوش کشیدم و چشم ریز کردم:

-جدیدا علایقت عجیب شده ...

سیبک گلوش تکونی خوردم و آب دهنش رو فرو برد.

-هوم؛ بابام بفهمه رو جوراب های زنمم حساسم ...اسم کاوی رو از شناسنامه‌م خط میزنه!

خنده ای قهقه وار به روش پاشیدم که از ماشین پیاده

سری به شیشه تکون دادم و منتظر به راهی که رفته بود خیره موندم.
همه کارمند های بانک رفتن اما علیهان هنوز اون تو بود ...

خسته از انتظار ،صاف توی جام نشستم که بالاخره با کلافگی بیرون اومد.
پا سمت ماشین تند کرد و به محض نشستن ،اشاره زد:
-گوشتو بده خوشگلم !باس یه زنگ به کاوی بزنم.

تو دهنش نمیچرخید پدرش رو "بابا "خطاب کنه ولی چپ و راست من رو "خوشگلم "خطاب میکرد.
انگار مسئله مهمی بود که تند گوشیم رو سمتش گرفتم.

کنجکاو بهش خیره شدم که به محض جواب دادم ، صداش رو صاف کرد.
-واس چی نگفتی عمارت رو گرو گذاشتی واسه من؟

از پدرش عصبانی بود که چرا از چاه بیرون کشیدتش؟
علیهان واقعا آدم عجیبی بود.
غرورش لکه دار شده بود مثلا؟

#کفاره610_

کاش میتونستم بفهمم کاوی بزرگ چه جوابی بهش داده که تند تلفن رو قطع کرد و روی کنسول کوبید.
-چی شده؟

کلافه و با عصبانیت دستی به صورتش کشید و پیشونیش رو روی فرمون گذاشت.
-من ازش نخواستم واسم پدری کنه ،نخواستم منتی سرم بزاره ...نخواستم مهر حروم زادگی رو از پیشونیم برداره ،الانم نمیخوام یک قدم واسهم برداره ...

حرف هاش عجیب بود.
انقدر عجیب که باعث شد با نگاه متعجب بهش خیره بشم.
-از بابات ناراحتی که داره برات پدری میکنه؟
مشکلش چیه؟ چرا حق پدری کردن رو ازش میگیری؟ تو هنوز بچه به دنیا نیومده براش داری جون میدی ، توقع داری بابات واسه تو خودش رو به آب و آتیش نزنه؟

سرش رو از فرمون فاصله داد و مشتی بهش کوبید.
-نه ...نمیخوام !چون واسه من نمیکنه ...میخواد عذاب وجدان خودش کم بشه؛ میخواد یادم بره چه بلایی سر مادرم آورده !

عمیق علیهان چیزی تاریک تری بود که من از درکش عاجز بودم.
با چشم هایی که سعی داشتم ترحمی توش نباشه ، نگاهش کردم.
-میخوای با من حرف بزنی؟

موهاش رو عقب فرستاد و نفسی بیرون داد.
-نه ...الان نه نعنا ...

تلفن روی کنسول لرزید که خم شدم و این بار خودم جواب دادم:
-بله؟

صدای کاوی بزرگ تو گوشم پیچید:
-عروس ...گوشی رو بده علیهان!

#کفاره611_

علیهان توی موقعیتی نبود که بتونه منطقی با پدرش حرف بزنه و تهش قرار بود دوباره بزنن به تیپ و تاپ هم و رابطشون از اینی که هست شکرآب تر بشه.
-علیهان یکم حالش خوب نیست ،چیزی هست میخواید به من بگید؟

لحظه ای صدای نفس های کلافه کاوی بزرگ توی گوشم پیچید که علیهان منتظر نگاهم کرد تا پدرش به حرف اومد:
-به اون پسره کله شق بگو بالا بره پایین بیاد من باباشم وظیفه دارم هر بار که بیوفته توی چاه بکشمش بیرون ...منتها خوش ندارم با هیکلی که خودم براش گنده کردم ،واس من شاخ و شونه بکشه.

تلفن رو بی خداحافظی قطع کرد.
واقعا علیهان یک نسخه کپی شده از پدرش بود.
-چی گفت؟

نمیخواستم دقیقا عین همون جمله رو بگم تا دوباره بنزنین روی آتیشش بریزم.
-هیچی ...گفت هر وقت آروم شدی باهاش حرف بزنی!

چشم ریز کرد و دقیق نگاهم کرد.

انقدر ضایع دروغ گفتم؟
واقعا من در برابر این چشم ها تسلیم تمام قد بودم.
-در کل منظورش همین بود ...بعدشم گیرم پدرت توی جوونی یه اشتباهاتی کرده باشه ،الان داره برات جبران میکنه ...مگه خودت کم اشتباه کردی؟

دنیا از نظر من خیلی ساده پیش میرفت اما از نظر علیهان همه چیز پیچیده تر از واقعیت بود که به سادگی نمی‌پذیرفت.
-کاوی که من میشناسم بیخود واسه من پدری نمیکنه ...نمیخواد وارث مال و منالش تو دردسر بیوفته.

#کفاره612_

از نظر علیهان همه کار های پدرش در قبال چشم داشتی بود که اون هیچ وقت موفق به پرداختش نمی شد.

-حالا هرچی ...برو خدات رو شکر کن یه مال و منال برات گذاشتی که الان توی خان سالار سرت بالاست کسی جرعت نمیکنه چپ نگاهت کنه ...اگر پسر کاوی نبودی حتی منم الان اینجا کنارت نبودم.

اخم توی هم کشید و دقیق به چشم هام خیره شد.
حالا درسته حرفم واقعیت چندانی نداشت اما میخواستم چشمش رو به حقیقت باز کنم.
-چون پسر کاوی بودم زنم شدی؟

دست به سینه به صندلی تکیه زدم و پاهام رو روی پاهاش دراز کردم.
-اره خب ...کی بدش میاد عروس خان بشه؟

دست میون موهاش کشید و عصبی به صندلیش تکیه زد که قهقه وار بهش خندیدم و ادامه دادم:
-باشه حالا ...غصه نخور !چون خوش تیپ بودی و لوسم میکردی دست و دلم سست شد.

سیبک گلوش بالا پایین شد.
فهمید دارم فضا رو عوض میکنم تا تنش کمتر بشه و توی جاش صاف نشست.
بی اون که حس و حالی توی صداش باشه جوابم رو داد تا سکوتش باعث نشه ضایع بشم.
-خان‌زاده بودن و ریخت و قیافه داشتن واسه دختر آل بیگ ها که ادعاش میشه درس خونده‌ست معیار دم دستی نیست؟

بیشتر ضایعم کرد.
طوری کنایه زد که از صداقتم پیشمون بشم.
لب جلو دادم و شاکی اخم کردم.
-کدوم دختریه که گول این چیز هارو نخوره؟ تازه من کلی از اخلاق های بدت رو فاکتور گرفتم وگرنه تا حالا هزار بار پای برگه طلاق رو امضا کرده بودم.

نفسی بیرون داد و با پوزخندی از این جدال نا برابر ، ماشین رو روشن کرد و جواب داد:

منو با لفظ "طلاق "می گ.ایید!

#کفاره613_

صراحت کلامش و حقیقتی که توی صورتم کوبید ار اعتماد به نفسم کم نکرد.
رک بودنش رو پای عصبانیت از پدرش گذاشتم و به شکمم اشاره کردم:
-بده مراعات بچه‌م رو میکنم؟ حالا خوبه عمدی نکاشتی ...از دستت در رفته!

انگشت زیر بینی کشید و با پوزخندی به رو به روش خیره موند که کنجکاو سری به طرفش خم کردم.
-عمدی بوده؟

از سوالم یکه خورد و با اخمی رو ازم گرفت.
معمولا وقتی میخواست دروغ بگه به چشم هام نگاه نمی‌کرد.

میخوای چیکار کنی؟

الان واقعا کاری از دست من بر نمی اومد.
نه این اتفاق گذرا بود نه پایانی داشت.
مادر شدن وظیفه ای برای تمام عمر بود که علیهان نمی‌دونست اصلا من از پسش بر میام یا نه؟!

-کاری نمیتونم بکنم ،ولی یه لحظه فکر نکردی نعناع بیچاره اصلا میتونه واسه این بچه مادری کنه؟

سیبک گلوش تکونی خورد و دنده ماشین رو روی دنده عقب تنظیم کرد تا از پارک خارج بشه.
-کسی ازت خواسته مسئولیتی بیشتر از به دنیا آوردنش بپذیری؟

منظورش رو نفهمیدم و ذره ای به طرفش چرخیدم.
-یعنی چی؟ فقط به دنیا آوردن نیست ...شیر دادن ...شب بیداری کشیدن و ...

میون کلامم پرید و نذاشت تا مدرسه و دانشگاه و ازدواج بچه پیش برم و تند جلوم رو گرفت:
-تو به دنیا بیار ،بقیه‌ش رو اهل عمارت گردن میگیرن !عروسی کاوی شدی که دست به سیاه و سفید نزنی ...

#کفاره614_

عروس کاوی ها شدن مزیت های زیادی داشت اما با معایبش برابری نمی‌کرد.

مسعولیت های مادرانه رو نمیشد به کسی سپرد و این رو علیهان با ذهنیت مردانه درک نمی‌کرد.

خیابون اصلی رو دور زد که دوباره طبق اون قانون نانوشته ،پاهام رو روی رون هاش انداختم و دست به سینه شدم.
-دلم یه چیز خوشمزه میخواد ...

با چشم ریز کردنی نگاهی نثارم کرد.
-چی میخوای؟

نمیدونستم.
واقعا از این حس ندونستن و هوس کردن بیزار بودم.
-آه نمیدونم هم شکلات میخوام هم ترشک ...

طوری آب کشیدم و حسرت امیز و ترحم برانگیز حرف به زبون اوردم که علیهان فرصت نکرد چون و چرا بیاره و فورا جواب داد:
-حالا غصه نخوری هم من برات میخرم چرا انقدر آه میکشی؟

لب هام به خنده کش اومد که جلوی مغازه ای ایستاد و کیف پولش رو برداشت.
با رفتنش تازه انگار تکلیف برام روشن شد که چی میخوام و قبل از این که دیر بشه باهاش تماس گرفتم.

-شیر نارگیل ...کیک شکلاتی ...

میون کلامم صدای زنونه ای توی گوشم پژواک شد و تازه برام یادآوری شد که گوشی علیهان دست خودش نیست.
-علیهان اضافه وزن دوست نداره ،همشو بخوری چاق میشی!

#کفاره615_

چطور من یادم رفته بود که گوشی علیهان دست خودش نیست؟
چطور چنین حماقتی ازم سر زده بود؟
اصلا نغمه چطور جرعت میکرد راجب اندام من و سلیقه علیهان نظر بده؟

با دست هایی که یخ زده بود تلفن رو بی هیچ حرفی قطع کردم و شاکی دست به سینه سر جام نشستم.
وای از این تماس احمقانه ...

لرزش پاهام و تکون های عصبی که میدادم کنترلش دیگه دست خودم نبود و ورود علیهان به ماشین ، تشدیدش کرد.

-چرا میلرزی؟

پلاستیک ممو از خوراکی رو روی پاهام گذاشت که بی مقدمه سمتش چرخیدم:

-من چاق بشم دوسم نداری دیگه؟

نگاه مشکوک انداخت و در نهایت با خنده ای بهم خیره شد.

-تو همین دو دقیقه که نبودم به این نتیجه رسیدی؟

پلاستیک خوراکی رو از روی پام کنار زدم و کف ماشین گذاشتم.

-خیر ...منبع نسبتا آگاهی بهم گفته!

توی نایلون برام شکلاتی بیرون کشید.
-منبع نسبتا آگاهت توی چند ثانیه بهت اینارو گفت؟

شکلات رو لجوجانه پس زدم و روی داشبورد گذاشتم.
من داشتم روی حرف نغمه چنین برداشتی میکردم؟
میخواستم حالا از چی مطمئن بشم؟
-چرا منو می‌پیچونی؟ یه سوال پرسیدم ...اگه چاق بشم بازم دوسم داری یا نه؟!

#کفاره616_

حالا برای لحظه ای پرده ترید از جلو چشم هام با دیدن صورت و لحن جدی‌ش کنار رفت.
-تو مگه لباسی که تا از رنگ و رو افتاد و نخ کش شد و زوارش در رفت ،دوست نداشته باشم؟ !من تورو با همین عقل نداشته‌ت خواستم ...

پوست لبم رو بی اختیار به دندون گرفتم و پاهام رو

-مرد ها عقلشون به چشمشونه ...خدا نکنه یه زن ترگل ورگل تر ببینن ،دست و پاشون شل میشه !همیشه که من نمیتونم برات خوشگل کنم و لباس توری موری تن کنم!

دست به صورتش کشید و خودش پوست شکلات رو برام باز کرد و جلوم گرفت.
-نترس ...هر وقت فیل من خواست یاد هندوستان کنه ،خبرت میدم.

مزه پرونی اونم درست زمانی که من حسابی از حرف نغمه کفرم در اومده بود اصلا راه درستی برای به دست آوردن دلم نبود.
-به فیلت بگو پاشو کج بزاره یه جوری بیخ تا بیخ خرطومش رو ازش جدا میکنم که خواجه بشه و هند و هندوستان از یادش بره!

صدای خنده مردونه‌ش طوری توی ماشین پیچید که بی

روگرفتم.
-کی این وسط ضرر میکنه؟ !من که یادمم نمیاد خرطومی و بوده و نیست ...بهره‌ش رو تو میبری خوشگلم!

شکلاتی که جلوی لب هام گرفته بود رو از دستش گرفتم و گاز بزرگی ازش زدم.
-چیه نکنی هوس خیانت کردی که از الان به فکر بریدنش افتادی؟

دو با انگشتش گونه‌م رو گرفت و نرمی لپم رو ریز کشید.
-منبع موثق جنابعالی بهت نگفت علیهان کاوی چشم هاش فقط زنشو میبینه؟!

#کفاره617_

در واقع منبع موثق من چشم دیدنم رو نداشت که

-خیر ...این وظیفه توعه که ثابت کنی!

شیرنارگیل رو نی زدم و نزدیک دهنم بردم که نگاهش روی لب هام ثابت موند.
جرعه ای از شیر نوشیدم که دستی کلافه به صورتش کشید و راه افتاد.
از این که به حرفم بی اعتنایی کرد به تنگ اومدم و اخم کردم:
-اصلا دیگه امشب نمیخوام اینجا بمونم ،برگردیم خان سالار!

سیبک گلوش بالا پایین شد و به محض بیرون اومدن آفتاب از لای ابر های آفتابگیر رو برام پایین زد که با وجود قد کوتاهم کاملا بی فایده بود.
-امشب برگردم خان سالار که یه دعوایی با بابام راه بندازم؟

ازش بعید نبود چنین کاری کنه و تهدید منم سازگار

-لازم نکرده !زود باش برو خونه بچه م داره لگد میزنه!

انگار حرف بامزه زده باشم که خندید و انگشت زیر بینی کشید.
-اون بچه هنوز قد یه نخود هم نیست ...با کدوم پاش داره لگد میزنه؟!

دستی روی شکمم گذاشتم و پشت پلک نازک کردم.
خوشم می اومد سر به سر علیهان بزارم و این در واقع این یکی از تفریحات مفرح من حساب میشد.
-یعنی میگی من دارم دروغ میگم؟ من مادرشم یا تو؟

منتظر جوابش بودم که دوباره موبایلم لرزید.
باز شماره علیهان بود اما مخاطب پشت تلفن نغمه ...
-جواب بده ،با تو کار داره!

#کفاره618_

علیهانی که همیشه حین رانندگی با تلفنش حرف می‌زد ،این بار مثل یک مرد قانون مدار ماشین و کنار زد و تلفن رو جواب داد:
-بله؟!

گوش تیز کردم که صدای نغمه پژواک شد:
-وقتت داره تموم میشه علیهان کاوی ...من نمیتونم بیشتر از این صبر کنم تا تو بشینی دو دوتا چهار تا کنی ...

کلامش بوی طمع میداد.
لقمه ای بزرگ تر از دهنش ...خرمنی بزرگ تر از مشتش ...سکه ای بیشتر از جیبش.
نگاه علیهان سوالی روی من چرخید.
انگار داشت التماس میکرد تا راه حلی جلوی پاش بزارم.

اما ذهن منم خالی بود.

-میگی چیکار کنم؟ دو روز این ور اون ور به جایی بر نمیخوری ...

حرف های علیهان باعث شد صدای خنده مضحک نغمه توی تلفن بپیچه:
-خواستم بگم این گوشی و عکس های توش خریدار زیاد داره ...ایاز حاضره واسه داشتنش از عمارت مرمر هم بگذره؛ من زیاد صبور نیستم علیهان.

چشم های علیهان مردابی از خون شد و مشتش رو روی فرمون سفت کرد.
خنده عصبی کرد و با لحن برنده ای جواب داد:
-د جرعت داری پاتو کج بزار تا من به تو و اون ایاز و جد آبادش ثابت کنم ننه کی مَرد زاییده؟!

نفسم از فرط عصبانیت علیهان لحظه ای توی سینه حبس شد که دست روی بازوش گذاشتم و به آرامش

#کفاره619_

اجازه نداد نغمه کلام دیگه ای از دهنش بیرون بیاد و تماس رو خاتمه داد.
-بیا یه کوچولو آب بخور ...ترسونیدم!

بطری آبی که باز کرده بودم رو سمتش گرفتم که تازه نگاهش متوجه من شد.
-لعنت یه اون روزی که من اون حروم زاده رو از زیر خاک بیرون کشیدم ...

بطری آب رو سر کشید و دستم نوازش کار سمت بازوش رفت که نگاهش بهم غضب آلود شد.
-د هرچی میکشم از دست توعه!

چی؟ متوجه نشدم !حالا دیگه من شده بودم مقصر؟
-من؟

باطری خالی آب رو روی صندلی عقب پرت کرد و ماشین رو دوباره راه انداخت.
-پس کی؟ د توی لامصب اگه انقدر خوشگل نبودی ، من این همه خودمو واست به آب و آتیش نمیزدم ...اصلا گوه می‌خوردم بخوابم از بالا و پایینت هم تو گوشیم عکس داشته باشم.

داشت منو بابت زیبایی سرزنش میکرد و این باعث میشد عوض این که ناراحت بشم ،بی اختیار بخندم.

شاکی ضربه ای فرمون کوبید.
-نخند نعنا ...دارم جدی حرف میزنم.

لبخندم رو به زور جمع کردم و با چشم ریز بهش خیره موندم.
-خب چیکار کنم؟ الان برم خودمو زشت کنم؟

دندون هاش رو بهم سایید و دستی میون موهاش کشید.

آوار میشد.
-کاش میکردی!

#کفاره620_

لب هام رو میون دندون های قربانی کردم و پوستش رو کندم.
-نگران نباش ...با این بچه تو شکمم کم کم چاق میشم ،از ریخت و قیافه میوفتم ...اندازه بادکنک که بشم کسی محل سگ بهم نمیزاره حتی جنابعالی ...

لحن من مثل خودش جدی بود اما هر دوتامون میدونستیم پشت این بحث یه شوخی بیمزه خوابیده.

-نترس ...دختر آل بیگ ها با هر عیب و ایرادی خاطر خواه پیدا میکنه !

چشم هام برق زد که سمتش مایل شدم.

برسی علیهان کاوی؟

دستش رو خوندم.
اون همیشه از من تعریف می‌کرد اما این بار احساس میکردم پس حرف هاش چیزی نهفته‌ست.

نگاهش رو ازم دزدید به رو به رو خیره شد.
-علیهان کاوی به هر چی بخواد بدون سفسطه میرسی ...لازم به این کارا نداره ...می‌خوام اگه مجبور شدم کاری خلاف خواسته خودم بکنم و قلبت بلرزه ،خیال نکنی دست خودم بوده.

منظورش واضح بود.
قبول شرط نغمه و تن دادن به خواسته اون بر خلاف میل باطنیش.
-میخوای قبولش کنی؟

پوست لبش رو از درون جویید و نیم‌نگاهی به چشم

-چاره دیگه هم دارم؟ به جان نعنا حاضرم برم زنده زنده با همون گوشی چالش کنم یه قطره اشک از چشمت نیاد!

#کفاره621_

من اینو نمیخواستم.
من یه دردسر دیگه به جز ایاز نمیخواستم ولی حالا میون گود بودم.
از عذاب وجدان این که مبادا چاق بشم و به چشم نیام ، دیگه لب به هیچ کدوم از خوراکی ها نزدم و نصفه نیمه رهاشون کرد.

مقابل درب خونه ماشین از حرکت ایستاد که نگاه علیهون روی شیر نصفه نیمه افتاد.
-خوشت نیومد؟ یه طعم دیگه بگیرم؟

سری به نشونه نفی تکون دادم و از صحبت کردن

علیهان روی حرف های من حساس شده بود ،کافی بود یک کلام اشتباه از دهنم در بیاد که زمین و زمان رو به خاطرش به آتیش بکشه.

کلید رو دستم سپرد که وارد شدم.
آخرین بار هم من و علیهان تنهایی با هم اینجا بودیم اما از اون موقع تا حالا خیلی چیز ها دستشخوش تغییر توی رابطمون شده بود.

-برات شومینه روشن کنم؟

روی مبل رها شدم و لباس از تنم کندم.
-دیگه نزدیک عیده ...هوای اینجا از خان سالار گرم تره.

درب رو پشت سرش بست و خوراکی هام رو کنارم گذاشت.
-بخور رنگ و روت پریده!

دوباره پسشون زدم که کتش رو در اورد و کنارم روی دسته مبل انداخت.
عطر علیهان زیر بینیم پیچید اما انگار حالا اصلا میلی بهش نداشتم ...
برعکس ...داشت حالم رو آشوب میکرد.

تمام محتویات معده خالیم به گلوم فشار وارد کرد که تند خودم رو به دستشویی رسوندم ...

#کفاره622_

با تمام توان از عمق وجودم اوق زدم.
انگار زیاد که علیهون بلا فاصله خودش رو به پشت درب رسوند.
-چت شد؟ نعنا؟

اسمم رو آروم صدا زد که نگاهی توی آینه به چهره رنگ و رو رفتهم انداختم.

قطره های آب روی صورتم پایین چکید که دوباره مشکوک به درب کوبید.
-یعنی چی؟ باز کن درو ...

نمیخواستم حتی یک قدم نزدیک تر به خودم حسش کنم.
-نمیکنم ،برو کنار ...بوی مرد میدی!

آروم لای درب رو باز کردم که سرش رو خم کرد و بدنش رو بو کشید.
-تو کل خان سالار مرد پیدا نمیکنی قدر من عطر و ادکلن به خودش بزنه ،الان چه بویی میدم که حال تورو اینجوری کرده؟

همین ...حتی فکر کردن به بوی عطرش هم میتونست وادارم کنه دوباره بخوام بالا بیارم.
-اه نمیدونم علیهان برو اون طرف بوی مرد میدی

مشکوک از لای درب نیمه باز نگاهم کرد.
-برنامه جدیده؟ تو همین نبود تا دیشب خوش نداشتی یک سانت ازم فاصله بگیری؟ مثل گربه های ملوس خودتو بهم میمالیدی.

میدونستم ...خودم به ماجرا واقف بودم اما انگار بارداری هیچ نکته قابل پیشینی نداشت و هر ثانیه میتونست آدم رو سوپرایز کنه.

#کفاره623_

-حالا که الان حال و روزم اینجوریه ،یکم برو عقب ...

اخم توی هم کشید و از درب دستشویی فاصلهگرفت.
همونطور با فاصله دستمال کاغذی دستم داد و مشکوک تر نگاهم کرد:

میکنی؟

اصلا حالا نغمه حتی ذره ای برام اهمیت نداشت اما این عطر لعنتی علیهان بیشتر از هر چیزی داشت دیوونم میکرد.
-نغمه خر سوار کدوم پالونیه؟ در بیار لباستو دلم آشوب شد.

دکمه های پیراهنش رو یکی یکی مقابلم باز کرد که خودم رو به دست های کاناپه سپردم.
لباس هاش رو ازم فاصله داد اما بوش تماما زیر بینیم بود.

-نچ ...برو دوش بگیر ...

دندون روی هم سایید.
انگار حرصش در اومده بود اما چاره ای نداشت و از بیان احساساتش می‌ترسید.

نعنا ...من صبح تا حالا داشتم واسه امشب دلمو صابون میزدم.

لحظه ای دلم به حالش سوخت.
اما چاره ای نبود ...دست خودم بسته بودم و بر خلاف میلم داشتم عقب نشینی میکردم.
-خب میگی چیکار کنم؟ من خودم خواستم باهات بیام ...

انگشت زیر بینیم کشیدم و چین دادم.
-زود باش برو دیگه ،بوی مرد داره خفهم میکنه.

#کفاره624_

چشم روی هم فشرد و دوباره خودش رو بو کرد.
-بوی مرد دیگه چیه؟ !ناز و ادای جدیده؟

بینیم رو با دو انگشت گرفتم و با صدای تو دماغی

-من چمیدونم چیه؟ بوی مرده دیگه !تند و سرد و تلخ ...

ته ریشش رو لمس کرد و به سبیلش دست کشید و بالاخره تسلیم شد.
با بدنی که حالا به اجبار من برهنه شده بود خودش رو به حموم رسوند و ته دلم براش سوخت.

با پیراهنی که پوشیده بودم پشت در حموم رفتم و تقه ای به در کوبیدم که ذره ای بازش کرد.
-ازون شامپو هایی که بوی مرد میده به خودت نزنی ها!

موهای خیسش رو عقب زد و به قفسه شامپو ها نگاه انداخت.
-د پس چی بزنم؟

به چینی به بینی به شامپو بدنی که وش نرگس و یاس

-از اون بزن.

انگار داشت از سرش درد بلند میشد که دستش پشت گردنش کشید.
-زکی ...همین مونده بوی دختر بگیرم!

شاکی پا به زمین کوبیدم.
-یا از اون میزنی یا سمتم نمیای!

درب حموم رو به روم بست.
انگار از اورد های ناشتا من داشت به تنگ می اومد اما چاره ای نداشت که لبخندم کش اومد و صدام رو بالا بردم تا به گوشش برسه:
-زود باش ...

#کفاره625_

صدای اعتراضش توی حموم پیچید:

بیشتر یک تهدید ...از اون تهدید ها که با یک قر و قمیش از خاطرش میرفت.
طاقت نیاوردم جوابش رو ندم و این بار دندون شکن گفتم:
-کی بود سه چهار تا بچه میخواست؟ همین یه دونه‌ش هم داره بهت فشار میاره.

صدای کوبیده شدن چیزی مثل مشت به دیوار حموم پیچید و بعد از چند دقیقه در حالی که درب حموم رو باز میکرد ،بوی یاس زیر بینیم پیچید.

-هوممم ...خوشم اومد.

حموم چون توی اتاق بود ،من روی تخت به نظاره‌ش نشسته بودم که با حوله دور کمرش نزدیک شد.
-ویار بعدی چیه؟

-فعلا تا اطلاع ثانوی ازم دور باش تا تصمیم بگیرم.

فکش تکون خورد و مشتش محکم شد.
-د نه د علف کوچولو ...این دوری رو من تا دو ساعت دیگه میتونم تحمل کنم ،شب تو بغلم نباشی بد میبینی!

تهدیداتش روی جواب نمیداد ،حداقل روی من تاثیری نداشت چون علیهان همیشه تسلیم خواسته های من بودم.

-مثلا میخوای چیکار کنی؟ خیلی از خالی موندن آغوشت ناراحتی زنگ بزن خاطر خواه هاش بیان برات پرش کنن.

#کفاره626_

قطره های آب از روی گردنش به سمت عضلات

-دلت میخواد به کدومشون زنگ بزنم؟

از سوالش جا خوردم.
اون شیطنت و زرنگی توی نگاهش داشت ازارم میداد.
-به عمه‌ت ...

دست به سینه شدم که تو گلو خندید و جلوی پام روی زانوش نشست و دستش روی حوله‌ش نشست.
-من دو ساعت تو حموم دارم خودم رو با شامپو زنونه میشورم که تهش عمم بیاد تو بغلم؟ !

لعنتی حتی اون شامپو هم هم نتونسته بود این بوی لعنتی رو از خودش برونه و همچنان یه عطر تلخ اون میون برای خودش میچرخید.

-هر ننه قمری رو که دلت می‌خواد بغل کن ،فقط برو عقب که دل و رودمم داره به هم پیچ میخوره.

لعنتی هم دلم می‌خواست لمسش کنم هم از عطرش بیزار بودم.

-پاشو ...پاشو جمع کن بریم خان سالار ننه یه فکری به حال این اوضاع بکنه تا مغز منو بیشتر نگا.بیدی!

وقتی عصبی میشد نمیتونست ادبش رو رعایت کنه و اینجوری عفت کلامش رو از دست می‌داد.
-من مغز تورو چیز کردم؟ دایه مثلا میخواد چیکار کنه؟

#کفاره627_

موهاش رو جلوی آیینه حالت داد و پیراهنی از لباس های توی کمد که دیگه بوی عطر نمی‌داد برداشت.
-چمیدونم؟ دوایی درمونی ...چای نباتی ...

لبخندم بی اراده کش اومد و به قهقه تبدیل شد که تیر

-اره ...بایدم بخندی !

یقه لباسم که احساس نفس تنگی بهم میداد رو باز کردم.
-چیکار کنم؟ گریه؟

واقعا و جدی داشت آماده میشد تا برگردیم خان سالار و نمیخواست اینجا بمونه.
-پاشو یقه لباست رو ببند برگردیم تا مغز منو تیلیت نکردی ...

***
-شما دوتا مگه قرار نبود امشب توی شهر بمونید؟ برگشتید که ...

باز حالم آشوب بود.
نزدیکی این مدتم توی ماشین با علیهان باعث شده بود توی راه سه بار بخوام بالا بیارم و این هم بار چهارم

-علیهان نخواست بمونیم.

دستمالی جلوی دهنم گرفتم و روی پله نشستم که خودش به حرف اومد:

-د من نمیفهمم اون بچه هنوز قد نخود هم نشده داره واس باباش سوسه میاد ،این دیگه چه مدلشه؟ از ظهر تا حالا نزدیکش میشم اوق میزنه.

شاکی بود.

انگار لحنش پر شکایت بود که باعث شد خاتون و دایه خنده‌شون بگیره.

-بچه که دختر باشه ،زن ویار شوهرش رو میکنه از قدیم گفتن...

احساس میکردم دایه داره علیهان رو راضی میکنه اما اون شاکی تر از این حرف ها بود که از روی مبل کوسنی برداشت و سمتم اومد.

-نشین رو پله سرده ،اینو بزار زیرت.

#کفاره628_

لعنتی حتی وقتی حالم ازش به هم می‌خورد هم باز حواسش بهم بود.
قبل از این که قیافه‌ش رو براش کج و کوله کنم عقب کشید و رو به دایه کرد:
-چطور تا دیروز اینجوری نبود؟ یه دوا درمونی بهش بده سر جدت.

دستم روی نرده های پله نشست که صدای کاوی بزرگ پیچید:
-چه خبره؟

علیهان ساکت شد.
اون هیچ خوش نداشت با پدرش هم کلام بشه و راهش رو سمت حیاط کج کرد که خاتون به حرف اومد:
-عروس خانم ویار شوهرش رو کرده.

اون هم بوی مرد میداد.
انگار تمام مرد های عالم حالا برای من یک بو میدادن.
-واس چی نگفتی اون پسره ببرتت پی دوا درمون؟!

منظورش از "اون پسره "علیهان بود که جلوی بینیم رو گرفتم و دایه خودش جواب داد:
-این چیزا دارو نداره ،باید بگذره!

کنج لبم رو گزیدم.
تا حالا پیش نیومده بود با کاوی بزرگ هم کلام بشم و همیشه مکالممون همینقدر زود تموم میشد.
-الان کجا رفته؟ بهش بگید بیاد کارش دارم ...

دایه که مادرِکاوی بزرگ حساب میشد ،نگاه ملتمسانه ای به خودش گرفت و لب زد:
-ولش کن ،اونم جوونه غرور داره ...میخواد بابا بشه تو هنوز سر به سرش میزاری ...

کاوی بزرگ عصاش رو توی مشتش محکم نگه داشت.
-میخوام دو کلوم حرف مردونه باهاش بزنم.

#کفاره629_

خاتون دست زیر بغلم برد و از روی پله ها بلندم کرد و همزمان رو به همسرش کرد:
-به زن حامله نباید استرس بدید ...شما مرد ها هم کاری جز استرس دادن بلد نیستید ...

اون راست میگفت و البته تنها کسی بود که میتونست روی کاوی بزرگ نفوذ داشته باشه ...مثل من در مقابل علیهان ...

پله ها رو بی جون بالا رفتم و میون پله ها ،نازگل سر راهم سبز شد.
-برگشتید؟ خیال داشتم امشب قراره خلوت کنید.

خاتون چشم غره ای به نازگل رفت و اشاره کرد تا دستم رو بگیره.
-جای وراجی کمکش کن لباس هاش رو در بیاره.

همراهم تا اتاق اومد و شیطنت آمیز تنه ای به شونه‌م زد.
-نکنه قبل اومدن رفتین تو کار؟

چین به بینی دادم و شالم رو در آوردم.
-فعلا تا اطلاع ثانوی داداشت حق نداره دور و ور من بپلکه.

دکمه های لباسم رو باز کرد و از کمد لباس گشادی بیرون کشید.
-چرا؟ دعواتون شده؟ صبح که قرار مدارتون چیز دیگه ای بود.

بی جون لباس رو پوشیدم و خواستم تخت رو به

آشوب کرد.
-اییی ...کمکم کن رو تختی رو عوض کنم !حالم بد شد.

نازگل مشکوک بو تختی رو بو کشید و با صورت بامزه ابرو بالا انداخت.
-بو نمیده که!

انگشت جلوی بینیم کشیدم و رو تختی رو کنار زدم.
-چرا بو میده ...بوی علیهانو میده ...

#کفاره630_

نازگل که انگار تازه دوزاریش افتاده بود که قضیه از چه قراره ،رو تختی رو جمع کرد و همزمان درب اتاق باز شد.
-چیکار میکنید شما دو؟

تختی رو سمتش پرت کردم.
-برو یه جا دیگه بخواب ...اینم بشورش!

متعجب رو تختی رو توی هوا شکار کرد.
-من بشورم؟

دست به کمر نگاهش کردم.
-نه پس توقع داری من با این وضعت بشورم !

بینیش رو به ملحفه نزدیک کرد و بو کشید.
-تمیزه ،واس چی بشوری؟

نازگل با خنده اشاره زد.
-چون بوی تورو میده!

دیگه واقعا کفرش در اومد.
ملحفه رو بیرون اتاق روی زمین پرت کرد و وارد شد.

رو به نازگل دستور داد که بازوی نازگل رو گرفتم.
-با نازگل چیکار داری؟ میخواد امشب پیش من بخوابه ...

پوست لبش رو جویید و اخطار آمیز به خواهرش نگاه کرد که بیچاره از ترس فرار رو به قرار ترجیح داد و درب رو هم پشت سرش بست.
-مسخره بازی در نیار خوشگلم ...بیا بغلم به بوی من عادت کنی اون بچه باس از الان باباش رو بشناسه.

#کفاره631_

با من مثل بچه ها رفتار میکرد و البته رفتار خودش بچگانه تر بود.
دست جلوش گرفتم تا نزدیک تر نیاد و چینی به بینی دادم.
-با این بچه چیکار داری؟ مامانش داره عذاب میکشه ...دو شب بغلم نکنی به جایی بر نمیخوره.

قدمی نزدیک شد که کف دستم روی قفسه سینه‌ش نشست و مچم رو گرفت.
-از دو شب شروع میکنی بعدش نُه ماه دیگه رو هم به همین روند ادامه میدی ...

اصلا من نمیدونستم چقدر قراره این وضعیت طول بکشه اما الان اصلا نمیتونستم حتی یک دقیقه دیگه این عطر لعنتیش رو تحمل کنم.

-نترس ...قول میدم طول نکشه ...برو دیگه !دلم داره آشوب میشه.

پوست کنار لبش رو جویید و به تخت اشاره زد.
-تخت به این بزرگی ،چهار نفر روش جا میشن ...با فاصله ازت میخوابم دل آشوبه نگیری.

انگشت زیر بینیم گذاشتم و تند سرم رو به طرفین تکون دادم.

داری اینجا بمونی؟ این همه اتاق تو این عمارت برو اونجا ...وگرنه میرم خونه بابام!

خواست چیزی بگه که صدای خاتون از بیرون اتاق پیچید:
-نعناع ،باز کن درو دستم بنده!

علیهان به جای من درب اتاق رو باز کرد که نازار با دمنوشی توی دستش داخل اومد.
-خدا خیرت بده ...اینو بده به زنت بخوره ،از حکیم گرفتم!

علیهان مشکوک به لیوان خیره شدو بو کشید که صورتش جمع شد.
-این دیگه چه کوفتیه؟ ازین چرت و پرتا به زن من ندید!

#کفاره632_

خاتون خودش جلو اومد و لیوان رو از دست علیهان گرفت و با قاشق هم زد.
-دارو گیاهیه ،ویارشو کم میکنه ،مگه همینو نمیخواستی؟

چشم های علیهان برق زد و در ثانیه نظرش عوض شد و منتظر نگاهم کرد که خاتون لیوان رو دستم داد.

داغ بود و به محض بو کردنش انگار تمام محتویات معدهم سمت دهنم هجوم اورد که دست جلوی دهنم گرفتم و خودم رو کنترل کردم.
-اییی ...این چیه دیگه؟ !انگار زهر حلاله ...

خاتون لب و دهنش رو کج کرد و قاشق رو از لیوان بیرون کشید.
-یک نفس سر بکش ،با این نازک نارنجی بودنت چجوری میخوای زایمان کنی؟

هرگز به اینجاش فکر نکرده بودم.
-خب زایمان نمیکنم!

خنده علیهان تو گلو پیچید که خاتون هم دیگه نتونست خنده‌ش رو کنترل کنه.
-میخوای بچه رو اون تو خفه کنی؟ بخور لج نکن دختر جان ...

با چشم به علیهان اشاره زدم و ملتمسانه خیره شدم.
-تو نمیخوای یه چیزی بگی؟ اینو بخورم بلایی سر بچه‌مون بیاد چی؟

ابرویی بالا انداخت و قدمی نزدیک شد و وادارم کرد روی تخت بشینم و باز عطرش زیر بینیم پیچید.
-یه جوشونده کاریت نمیکنه ...بخور عزیزم !بخور تا به سیم آخر نزدم.

#کفاره633_

تهدیداتش روی من اثری نداشت.
خودم میدونستم قرار نیست بلایی سرم بیاره اما نمیدونم ته دلم چه میلی به ناز کردن داشت.

خاتون منتظر نگاهم کرد که رو بهش کردم:
-حداقل علیهان رو از اینجا بیرونش کنید ...

خاتون اخمش رو حواله علیهان کرد و آستینش رو گرفت.
-د تو هم برو بیرون دیگه مگا نمیبینی هی دل و روده‌ش به هم میپیچه؟!

دلم لحظه ای براش سوخت اما چه میشد کرد که علیهان زن زلیل ترین و عاشق ترین مرد خان سالار بود.
جلوی درب ایستادم و منتظر بهم خیره شد که مردد لیوان رو سر کشیدم.

که خاتون مانع شد.
-بالا نیاری که مجبور میشدم دوباره بدمت بخوری!

دست جلوی دهنم گذاشتم که علیهان نگران بهم خیره شد.
-ببرمت دوا خونه؟!

سری به نشونه نفی تکون دادم که نازگل کنارش ظاهر شد.
-موندم از کی تا حالا علیهان انقدر ملاحظه میکنه!؟ زن چه بلا ها که سر آدم نمیاره.

خنده ای به بامزه بازی هاش کردم که علیهون از بازوش گرفت و داخل اتاق فرستادش.
-خیلی وراجی نکن ،شب کنار زنم بخواب اذیتش هم نکن.

خاتون لیوان رو از دستم گرفت و رو به علیهان کرد.

بخوری بی طاقتی از سرت بپره.

#کفاره634_

لبخند شیطونی بهش پاشیدم که کلافه درب اتاق رو بهم زد و با نازگل تنهام گذاشت.
-کاش شوهر منم مثل داداشم انقدر واسه زنش له له بزنه.

سر روی بالشت گذاشتم و پتویی که تازه درش آورده بودم رو بغل گرفتم.
-بیخودی دلت رو صابون نزن ،شوهر من لنگه نداره ...

نازگل چشم ریز کرد و کنجکاوانه نزدیک شد.
-علیهان از اولش اینجوری نبود که ،نکنه براش جادو جمبل گرفتی؟!

تکیه زدم.
-من کارمو بلدم ،نیز به طلسم و جادو نیست
...بالاخره هر مردی قلق خودشو داره!

نازگل دست زیر چونه‌ش گذاشت و سرش رو کج کرد.
-قلق داداش من چیه؟!

لبم رو تر کردم و با اعتماد نفس پوزخند زد.
-مرد ها از زنی که همیشه در دسترسن و آسون به دست میان خوششون نمیاد ...همیشه باید برای رسیدن به خواسته‌شون بجنگن ...مثل همین امشب.

نازگل بیچاره که انگار حرف های من براش مفهومی نداشت ،صرفا سر تکون داد و سر جاش دراز کشید.
-والا تو که همیشه در دسترسشی ...هر شب صدای دسترسیت داره میاد.

-تو از کجا میدونی قبلش التماسم نکرده؟!

#کفاره635_

مغرورانه دست به سینه شدم و گیس هاش رو از بافت باز کرد.
-من داداشمو میشناسم ،واسه هیچی التماس نمیکنه ...

طوری بهم برخورد که تند میون کلامش پریدم:
-واسه من میکنه !اصلا چرا داری با من سر این چیزا بحث میکنی؟ التماس کرده که شکمم بالا اومده ...

خنده‌ش تو گلو حبس شد که تفه ای به درب اتاق خورد و بی ملاحظه باز شد.
مشخصا علیهان بود که عادت به در زدن نداشت و جلو اومد.
-چی میخوای؟

چوب لباسی برداشت.
-میرم یه چرخی تو خان سالار بزنم !

مشکوک بهش خیره شدم و با چشم ریز پرسیدم:
-چه خبره؟

دستی میون موهاش کشید و کتش رو تن کرد.
-خبری نی ...یه بادی باس به کلهم بخوره ...

ازم ناراحت بود و ناراحتیش مشهود.
منم دلم میخواست پیشش بخوابم اما نمیتونستم عطرش رو تحمل کنم.

اتاق رو ترک کرد که نازگل نگاهش روی من چرخید.
-شاید داره میره پس عیش و نوش!

منظورش از عیش و نوش واضح بود که اخمم توی هم رفت.

نمیخوره!

#کفاره636_

لب هاش رو غنچه کرد و خودش رو زیر پتو اورد.
-وقتی براش طاقچه بالا میزاری همین میشه دیگه ...

***
-آخ نازگل ...پاشو برو داداشت رو صدا بزن ،کمرم داره نصف میشه.

قوسی به بدنم دادم که خواب آلود توی گرگ و میش هوای اتاق بهم خیره شد.
-چی شدی؟ بچه لگد زده؟

عضلاتم طوری گرفته بود که نفس کشیدن رو هم برام دشوار میکرد.
-ای ...نه؛ هنوز اندازه نخوده !نمیدونم چرا کمرم

بیچاره انکار حسابی هول کرده بود از جا بلند شد و تند اتاق رو ترک کرد.

منتظر و دمر دراز کشیدم تا بالاخره صدای قدم هاش اومد.
-چی شده؟

تازه اومده بود؟
دم اذان صبح برگشته بود و چشم هاش خسته ...
-کجا بودی؟ تا حالا داشتی تو خان سالار میچرخیدی؟

نزدیک شد و لبه تخت نشست.
حالا بوی بدنش برام کم اهمیت شده بود که پتو رو از روم کنار زد.
-کجات درد میکنه؟

نازگل تنهامون گذاشت که نزدیکم اومد و عطر غیر

-بوی خودت رو نمیدی علیهان ،کجا بودی؟

#کفاره637_

سیبک گلوش بالا پایین شد و دستش روی کمرم نشست.
-جایی نبودم ،بزار لباست رو بدم بالا!

دستش رو پس زدم و توی جام نیم خیز شدم.
-این عطر زنونه‌ست ...به من دروغ نگو ،تو ار صبح تا حالا داری بوی مردونه میدی !

چشم روی هم فشار داد و دوباره منو وادار کرد سر جام دراز بکشم.
-لابد اشتباهی عطر تورو به خودم زدم ...چه‌میدونم ! تو مگه درد نداشتی؟!

یا من این وقت شب خواب نما شده بودم و داشتم

علیهان حاضر به اعترافش نبود.

-من اصلا ازین چیزا به خودم نمیزنم !بلند شو برو میگم نازگل ماساژم بده...

کتش رو از تنش بیرون کشید که بوی خودش واضح تر شد.
من حتی اگر چندش ترین بوی دنیا رو هم میداد باز به هزار تا عطر زنونه غریبه ترجیح می‌دادم.
-نصف شب با من لجبازی نکن.

با چشم زیر بهش خیره شدم که دوباره لباسم رو بالا زد.
-جون منو قسم بخور ...بگو به جون نعنا ...بگو جون بچه‌مون ...

دست های مردونه‌ش امتداد ستون فقراتم حرکت کرد و اخمش پر رنگ شد.

انجام بدم.

دست زیر بینیم کشیدم که سرش رو نزیک اورد.
-بمونم همینجا؟

#کفاره638_

میخواست ببینه من هنوزم روی بوی بدنش حساسم یا نه؟ !اما اگر مخالفت میکردم تمام شب ذهنم درگیر میشد که چرا بدنش بوی غریبه رو میده؟

-با فاصله بخواب!

ناراحتی از لحنم مشهود بود اما این وقت شب نمیخواستم بقیه رو خواب زده کنم.
با برگشتن نازگل به اتاق ،علیهان بهش اشاره زد:
-برو اتاق خودت ،پیشش می‌مونم.

که علیهان بی طاقت لباسش زد در اورد و نزدیک شد.
-هنوز درد داری؟

اخمی توی هم کشیدم و عقب روندمش.
-نزدیک نیا ،درد هم داشته باشم الان خوشم نمیاد لمسم کنی.

دندون روی هم سایید و از لای دندون های کلیک شده‌ش آروم غرید:
-من صبرم یه حدی داره عزیزم ،امشب داره از اون حدش رد میشه ...یا مثل دختر خوب بیا تو بغلم ماساژت بدم بخواب یا واسه جفتمون بد میشه.

تهدیدم کرد؟
از اون دست تهدیداتی که آدم نمی‌دونست باید جدی بگیره یا نه؟ !اما قطعا با این حال آشفته و غرش صداش به نظر نمی اومد شوخی کنه.

لرزش صدام رو فهمید که دستش زیر سرم نشست و منو به خودش نزدیک کرد.
-روم بالا بیاد هر وقت حالت بد شد ...خوبه؟

#کفاره639_

طوری منو به حصار آغوشش گرفت که توان پا پس کشیدن ازم صلب شد و نفس هاش پشت گوشم پیچید.
-کمرم هنوز درد میکنه.

دستش نوازش وار روی برهنگی کمرم نشست و آروم مثل غنیمتی نایاب مالش داد.
-خودم خوبت میکنم !این بدن عادت داره به این دستا ...

اون از درد من لذت می‌برد ،نه چون یک سادیسم درون داشت ،بلکه میدونست هنگام درد بیشتر از هر

-قرار بود فقط کمرم رو ماساژ بدی ،اونجا کمره؟

به دستش روی بالا تنه‌م اشاره زدم که تو گلو پوزخند زد.
-میبینم اصلا خوشت نیومده !

داشت به تحریک عصب های بدنم اشاره میکرد که کاملا ناخودآگاه بود.
-دست خودم نیست ...حاملگی هورمون‌های زن‌هارو دستکاری میکنه.

دست هاش از بالا تنه‌م به سمت پایین حرکت کرد که لباسم مانعش شد.
-بزار درش بیارم.

با گرفتن مچش مانعش شدم.
همینجوری هم داشتم به زور این عطر لعنتی و بوی

-برو عقب ببینم ،درش بیاری که بعدش از اون کارا کنی دوباره شکمم بالا بیاد؟!

سرم رو سمتش چرخوند و با نگاهی بهم مشکوک پرسید:
-مطمعنی مدرکت قلابی نیست؟

#کفاره640_

داشت این همه درس خوندن منو زیر شوال میفرد و این اصلا برای من قابل بخشش نبود.
-معلومه که نیست!

تای ابرویی بالا انداخت و از حواس پرتیم استفاده کرد تا لباسم رو در بیاره.
-یه بار تو اون رحم بچه کاشتم ،نمی‌تونم روش یکی دیگه بکارم ...باس صبر کنم قبلیه عمل بیاد.

خواب و بیداری بخوام مسائل علمی رو برای خودم بشکافم.
-حالا هرچی ...برو سر جات نخواستم ماساژ بدی ...

دست هاش میل به پیشروی داشت و این از اختیارش خارج شده بود.
-هیششش ،ویارت از فرط دوریه !زود تموش میکنم.

الان نه حال مخالفت داشتم نه حالی برای ادامه این لمس هایی که مشخص بود تهش قراره به کجا برسه.

-رفتی کل خان سالار رو چرخیدی هنوز از سرت نپریده؟!

صداش کنار گوشم پژواک شد:
-دلت می‌خواست با دو قدم راه رفتن فکرت از سرم بپره؟ د قدر نمیدونی ...

گرفت که لب زدم:
-بچه‌م دردش میاد!

#کفاره641_

نفس هاش صورتم رو فرا گرفت و گرم کرد.
لعنتی هنوز هم همون بو رو میداد که اصلا خوشم نمی اومد استشمام کنم.

دستش پشت گردنم پیش روی کرد که با انزجار پسش زدم.
-برو اون طرف علیهان ...بوی مرد میدادی کم بود؟ حالا رفتی با بوی یه زن دیگه برگشتی داری ناز و نوازشم میکنی؟

دست هاش مشت شد و روی تخت فرود اومد.
-خیال میکنی رفتم چسبیدم به یه زن دیگه ،الانم اومدم بیخ دل تو؟

سر تکون دادم چون قادر نبود با زبونم جواب چنین عملی رو بدم.
-رفتم با زبون خوش باهاش حرف بزنم ،خودشو انداخت تو بغلم ...به چان نعنا اگه دستم بهش خورده باشه.

حالا همه چیز داشت برام واضح تر میشد.
اما این که کی چنین کاری کرده خودش بزرگ ترین نقطه تاریک بود.
-کی؟ کی خودشو انداخت تو بغلت که انقدر بوی تندی داره؟

سرش رو به تاج تخت تکیه زد و پتو رو روم کشید که پاهای برهنه‌م رو بپوشونه.
-نغمه ...

از این اسم متنفر بودم.
از این که علیهان این اسم رو به زبون می آورد دو

-واسه چی خودشو بندازه بغل تو؟ اصلا رفتی بهش چی بگی؟ فکر میکنی اون اگه زبون خوش حالیش میشد الان وضعیت ما این بود؟

دستش کنار تخت رفت و پاکت سیگاری از توی کشو چنگ زد.
انگار یادش رفته بود که من اینجام و فقط میخواست خودش رو اینجوری تخلیه کنه.

-نمیدونم نعنا ...نمیدونم ،اگه تا فردا یه غلطی نکنم ، اون یه غلطی میکنه!

#کفاره642_

نخ سیگاری گوشه لبش گذاشت که کلمات توی گلوم خشک شد.
میترسیدم ...از تصمیمی که علیهان داشت می‌گرفت

بود.

-می ...میخوای چیکار کنی؟

لحظه ای فندک رو زیر سیگارش گرفت و در ثانیه از روشن کردنش پشیمون شد.
صدای من داشت حضورم رو براش یاد آوری میکرد که سیگار رو از گوشه لبش برداشت و دوباره توی جعبه برگردوند.
-عقدش میکنم!

لحظه ای ...فقط لحظه ای دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد و صدام لرزید:
-پس ...پس من چی؟

خم شد و دستش لا به لای موج موهام نشست.
-به خاطر تو دارم این کارو میکنم.

نه تنها ذهنم ،بلکه تمام وجودم مقاومت میکرد و می‌ترسید.
ترس از این که علیهان رو با زن دیگه ای تقسیم کنم.
ترس از این که این توجه هاش برای زن دیگه ای بشه ،و از قضا اون زن ...عشق اولش باشه.

-چقدر قراره طول بکشه؟ من از این کابوس خسته شدم ...

بیشتر خم شد و لب هاش رو روی پیشونیم چسبوند و عمیق بوسید.
-یه اسم توی شناسنامه دووم زیادی نمیاره ،چیزی قرار نیست بین من و تو تغییر کنه!

#کفاره643_

اگر دروغ میگفت راحت تر باور میکردم.
اما نمیشد یه کسی بیاد و زندگی و شرایط بین ما تغییر

آفتاب داشت از لای پرده بیرون میزد که نگاه ازش گرفتم و فاصلهم رو بیشتر کردم.
-هر کار دلت می‌خواد بکن ،تا اون موقع نزدیکم نشو ...

***

-تو که هنوز خوابی عروس ...پاشو یه چیزی بخور حداقل!

خواب نبودم.
فقط رمقی برای بلند شدن نداشتم.
اونم درست وقتی علیهان صبح زود لباس پوشید و برای خاتمه دادن به این موش و گربه بازی بیرون رفت.
-میخوام برم خونمون!

-پس الان کجایی؟ این علیهان کجا غیبش زده؟

اینجا خونه من نبود.
حداقل تا زمانی که مجبور بودم علیهان رو با زن دیگه ای تقسیم کنم.
-منظورم خونه بابام ایناست ...

پرده اتاق رو طوری کشید که آفتاب مستقیم توی چشم هام بتابه و نور از لای الماس های لوستر مثل یک رنگین کمان روی صورتم بشینه.

-واستا با علیهان برو ...هر جا باشه پیداش میشه.

دقیقا داشتم واسه خاطر همین فرار میکردم.
نمیخواستم علیهان رو ببینم.
نمیخواستم باز یک بوی نا آشنا روی تنش حس کنم.

-تنهایی میرم ،علیهان حالا حالا ها پیداش نمیشه.

#کفاره644_

چشم ریز کرد و با خنده زیر زیرکی ،اون طرف تخت رو مرتب کرد و بالشت علیهان رو صاف کرد.
-دیشب مثل مرغ سرگردون بود؛ دلش طاقت نیاورد اومد پیشت.

فایده‌ش چی بود؟
کاش نمی اومد.
الان بی خبر کجا رفته بود؟
بی اختیار دست سمت موبایلم بردم و برگزیده ترین مخاطبم رو گرفتم.

خاتون بهم خیره موند که چشم مالیدم و بالاخره جواب داد:
-الو؟

صدای نغمه بود و من هر بار با حماقت یادم می رفت

-گوشی رو بده شوهرم!

لحظه ای سکوت شد که با سرفه ای جوابم رو داد:
-علیهان دستش بنده ،رفته شیرینی بخره ...برگشت میگم بهت زنگ بزنه.

شیرینی؟
به چه مناسبت؟
لحن نغمه انقدر بشاش و ریلکس بود که انگار به هدف نهایی خودش رسیده.
تلفن رو قطع کردم که خاتون مشکوک نگاهم کرد.
-چی شد؟

بهش میگفتم علیهان رفته نغمه رو عقد کرده؟ اونم بی خبر؟ بدون این که بخواد قبلش آمادگی بهم بده؟!
بهش میگفتم قراره با جعبه شیرینی بیاد خوش خبری بده؟

-هیچی !

روسریش رو محکم کرد و پتو رو از روم کنار زد.
-پاشو عروس ...پاشو که خیاط اومده اندازه‌ت رو بزنه!

#کفاره645_

میخواستم اما توانش رو نداشتم.
ذوق و شوق هر روز من برای بیدار شدن و سر پا ایستادن ،نبود.
دست خاتون زیر بغلم نشست که آروم از جام بلند شدم.

-میشه صبر کنیم علیهان بیاد؟

سرش رو نشونه نفی تکون داد و لباسی برام از کشو بیرون کشید.
به گمون کاوی بزرگ سفارش کرده بود که مثل یه

-این کار ها زنونه‌ست ...مرد ها فقط دست و پای آدمو تنگ میکنن !

موهام رو بالای سرم جمع کردم و بی رمق پشت سر خاتون راه افتادم که دایه از روی پله ها نگاهم کرد.
-چه عجب ...بلقیس خانم از صبح تا حالا اینجا منتظرته!

نگاهم روی بلقیس که متر خیاطی دور گردنش بود ، چرخید.
-ببخشید ،خواب موندم!

خاتون با خنده منو روی مبل نشوند و به دایه اشاره کرد.
-این جوون‌ها روز و شبشون رو گم کردن ،صبح تا شب میخوابن ...شب تا صبح هم خدا میدونه چیکار میکنن.

-الان جوونن باید ازین کارا بکنن ،وقتی مثل ما پیر و پاتال بشن دیگه حوصله اون کار رو ندارن.

احساس خجالت کردم اما ذهنم توی اون جمع نبود و داشتم به علیهان فکر میکردم که گوشی توی دستم لرزید.

#کفاره646_

خودش بود.
شماره علیهان ...اما مشخص نبود اون طرف خط کیه؟!
دوست داشتم جواب ندم.
این یک حرکت اعتراضی بود ...اما مگه این دل طاقت می اورد؟

از جام بلند شدم و چند قدمی فاصله گرفتم تا تماس رو وصل کنم.

خودش بود.
همون صدای خش دار و مردونه که هر شب زیر گوشم حرف های عاشقانه میزد.
-جانم؟ بیدار شدی؟

کاش نمی‌شدم.
کاش توی همون خواب لعنتی باقی میموندم.
-کجایی؟

بین جواب دادن دچار ترید شد و صدای های دورش نشون میداد الان توی خیابونه.
-اومدم شهر ،کارم توی محضر تموم شد ...غذاتو خوردی؟

من داشتم اینجا دق میکردم و اون از غذا می‌پرسید؟ انگار همه چیز برای اون عادی بود و فقط من این وسط داشتم همه چیز رو گنده میکردم.

کوچه رفتی لپ لپ بخری ...

صدای به قدری بلند و کلافه بود که همه متوجه فریادم شدن و سمتم چرخیدن که خاتون متعجب ابرو بالا انداخت و بی امان تلفن رو قطع کردم.
-چی شده؟

حالا چی جواب میدادم؟
توی ذهنم دنبال کلمه مناسب گشتم که دایه آبرو داری کرد.
-چیزی نشده ،زن و شوهرن دیگه ...این چیزا نمک زندگیه!

از نظر من بیشتر شبیه زهر بود.
یه زهر تلخ که مزه‌ش از نوک زبون تا تک تک سلول های بدنم رو می‌گرفت.

#کفاره647_

موبایلم دوباره لرزید که تماسش رو رد کردم.
داشتم زیاده روی میکردم؟
داشتم علیهان رو لای منگنه میذاشتم؟
صدای بلقیس خانم سوال های ذهنم رو بی جواب گذاشت.
-خوبیت نداره آدم اینجوری با شوهرش حرف بزنه ، مرد ها فقط هیکلشون گندهست ...دلشون نازکه ...

چند قدمی جلو اومد و متر رو دور کمرم چرخوند.
-ماشالله کمر به این باریکی ،موندم چجوری قراره زایمان کنی؟!

الان به تنها چیزی که فکر نمیکردم زایمان بود.
چشم هام رو روی هم فشردم و نفسی بیرون دادم و سعی کردم حداقل پیش بقیه با ادب باشم.
-خدا بزرگه!

چپ و راست اندازه هام رو گرفت توی دفترچه

-بهش یکم گرمی جات بده کمرش سفت بشه ،مادر خدابیامرزش هم اینجوری بود.

تنها همین جمله کافی بود تا ذهنم از علیهان کنده بشه و سمت مامانم پرواز کنه.
لعنتی هیچ کدوم از آدم های زندگی من تمام و کمال پیشم نبودن.

خاتون با لیوان شیر عسل داغی سمتم اومد و وادارم کرد دوباره بشینم تا مبادا لحظه ای سر پا بمونم و اذیت بشم.
این خانواده بیشتر از من منتظر رسیدن بچه‌م بودن.

جرعه ای نوشیدم که دایه رو به بلقیس کرد و سفارش زد:
-این عروس ما سختگیره ،شوهرش هم غیرتیه ...بلند و تمیز بدوز که آخر هفته کاوی بزرگ بریز و بپاش کرده واسه نوه‌ش!

پارچه رو دستش سپرد که نازگل تا دم در همراهیش کرد.

#کفاره648_

لیوان رو یک نفس سر کشیدم که دایه با لحن نصیحت وار کنارم نشست و لب زد:
-این پسره کجا رفته؟ دیشب دوباره برگشت اتاقتون خیال کردم لابد قراره کار دست خودتون بدید...

توی جام صاف نشستم.
دیگه باهاشون راحت شده بودم و خجالت نمی‌کشیدم راجب مسائل زناشوییم حرف بزنم.
-نذاشتم کاری کنه !

خاتون مشکوک نگاهم کرد و مقابلم جا گرفت.
-صبح که لباس تنت نبود ،مطمعنی علیهان به مرادش نرسیده؟!

الان باید بابت این چیز ها هم جواب پس میدادم.
حریم شخصی توی این عمارت یک شوخی بود و در کل قانون خان سالار همین بود.
-میخواست ...خودم اجازه ندادم !با لباس خوابم نمیبره.

خاتون پوست لبش رو جویید که دایه با صدای آرومی لب زد:
-اگرم خواست ،با دلش راه بیا ...آروم و آهسته که یه وقت خدایی نکرده طوری نشه.

کاش میتونستم بگم در حالی که ما به فکر زیر شکم علیهانیم ،اون رفته تا نغمه رو عقد کنه.
تازه بعدش هم میتونه نیازش رو با همون برطرف کنه که مبادا وارث کاوی ها طوریش بشه.

سکوتم انقدر طولانی شد که خاتون به حرف اومد.
-خیلی ساده ای دایه ،علیهان به آروم و آهسته قانع

حالا من شده بودم مقصر؟
این وسط چه تقصیری داشتم؟
دستی روی شکمم کشیدم و با اخم کم رنگی گله کردم:
-خب چیکار کنم؟ کافور بدم شوهرم؟

#کفاره649_

نازگل با قهقه ،عفت دخترونه رو کنار زد و میون بحث پرید:
-والا اینجوری که تو خوشگل میکنی ،کافور هم کفاف داداش منو نمیده!

من آلام توی زشت ترین و پکر ترین و افتضاح ترین حال خودم بودم و نمیتونستم اینو ثابت کنم.

دایه صدقه ای دور سرم چرخوند و رو به نازگل کرد:
-پاشو بندازش توی صندوق ...

لب گزیدم و آروم سمت خاتون چرخیدم.
-من برم خونه بابام؟ دلم واسه خان بابام تنگ شده.

دلتنگی من برای چند دقیقه بود و نیت من فرار از اینجا بود که دایه به جای خاتون جواب داد:
-میگم رحیم برسونتت ،پیاده بری باز لیز میخوری یه طوریت میشه ...

***
-ما باید از غریبه ها بشنویم که داری واسه کاوی ها وارث میاری؟

صدای خان بابا شاکی بود اما ته چشم هاش خوشحالی داشت.
-ببخشید ...میخواستم بیام خودم بگم ،حالم بد شد.

اخمی توی هم کشید که جلو رفتم و ساک کوچیکم رو جلوی در گذاشتم.

منظورش از پسره علیهان بود.
دلم نمیخواست بگم رفته شهر تا نغمه رو عقد کنه.
-کار داشت تو شهر ...

نگاه بابا براندازم کرد.
انگار باورش نمیشد دختر کوچولوش داره مامان میشه.
کنج لبش به خنده کش اومد و از جاش بلند شد.
-بگو نازار برات گوشت بار بزاره ...

بابا خان سمت درب رفت که نازار از آشپزخونه بیرون اومد و نگاهش رو بهم ریز کرد.
-ساک و سمبل جمع کردی ،خبریه؟!

#کفاره650_

به ساکم جلوی در اشاره زد که خودم رو روی مبل

-مگه باید خبری باشه که بیام خونه بابام؟!

اون زن زرنگی بود ،مو رو از ماست میکشید و همین باعث میشد از نگاه مشکوکش خوف کنم.

-آخه معمولا وقتی یه چیزی میشه تو برمیگردی اینجا!

سری به نشونه نفی تکون دادم و دور و اطراف خونه رو نگاه انداختم.
-یاشار و زنش کجان؟

دوباره سمت آشپزخونه برگشت و جواب داد:
-رفتن واسه بچه سیسمونی بخرن !ماه دیگه وقت زایمان آیلاره ...

از کلمه "زایمان "هراس داشتم که ناخودآگاه دستم روی شکمم نشست و آروم سمت پله ها قدم برداشتم.

جسمم کار دیگه ای انجام می‌داد و ذهنم جای دیگه ای سیر میکرد.
لباس در آوردم و با پیراهن گشادی روی تخت رها شدم که صدای خاتون از پایین پژواک شد:
-نعنا؟ کجا رفتی دختر ...شوهرت پشت خطه بیا جوابشو بده!

فهمیده بود اومدم اینجا و قطعا که اهل عمارت کاوی ها بهش خبر داده بودن.
صدام رو بالا بردم و لجوجانه داد زدم:
-بهش بگو خوابیدم ...

قدم های رو از پله ها شنیدم که در اتاق رو باز کرد و داخل اومد.
انگار تلفن رو قطع کرده بود که باز با چشم ریز نگاهم کرد.
-واس چی جوابشو ندادی؟!

#کفاره651_

این که نازار سعی میکرد ته قضیه رو از چشم هام بخونه آزار دهنده بود ...حداقلی برای منی که دهنم چفت و بست نداشت.
-حوصله نداشتم.

قدمی جلو اومد تا دقیق تر چشم هام رو از نظر بگذرونه.
-حوصله نداشتی یا باز دعوا گرفتی؟

نازار زن زرنگی بود.
صد البته که من مهارت پنهانکاری نداشتم.
-دعوایی نیست ،میخوام یه مدت خونه بابام بمونم جای کسی رو که تنگ نکردم!...

دوباره و دوباره صدای تلفن بلند شد که این بار خود نازار با شکایت جواب داد:

عمدا صدا رو روی بلندگو گذاشت که من بشنوم و گوش هام به صدای علیهان واکنش نشون بده اما این بار صدای خاتون اومد:

-علیک سلام خانوم جان ...شرمنده دل نگرون شدم ...علیهان مثل مرغ سرکنده دنبال نعنا بود ،خیال داشت داره خودشو اونجا پنهون میکنه!

نازار همیشه سعی میکرد وجه خوبی از خودش نشون بده.
هرچند در واقع زن بدی نبود فقط من اونو به چشم نامادری می‌دیدم.

-چی بگم والا ...نعنا اینجاست ولی به گمون خوش نداره با علیهان چشم تو چشم بشه ،می‌شناسید دیگه این جوونا رو ...

کنم که صدای علیهان از پشت تلفن انگار که مخاطبش خاتون بود ،پژواک شد:
-میرم دنبالش!

امان از دست خاتون ...
امان از دست نازار و علیهان که آب خوش رو به گلوی من حروم میکردن.

#کفاره652_

با قطع شدن تلفن ،چشم توی حدقه چرخوندم و نفسی بیرون دادم.
-چرا گفتی اینجام؟ این همه جلز و ولز کردم که تهش این بشه؟

با چهره ای که مشخص بود از کارش رضایتمنده ،لبه تخت جا گرفت.
-من که نمیدونم تو واس چی داری ناز و ادا میای ،

نصیحت هاش با پیچیدن صدای درب ،نیمه کاره موند.
جای شک نبود که علیهان خودش رو به این سرعت رسونده و داره تمام شکایتش رو با محکم در زدن خالی میکنه.

نازار از خدا خواسته برای استقبالش پایین رفت که درب اتاق رو پشت سرش چفت کردم و گوش هام رو تیز ...

-حلال زاده ای پسر جان !الان داشتم ذکر خیرت میکردم.

خودم رو به خواب زدم که جواب علیهان توی راه رو پیچید:
-والا یه خان سالار مهر حروم زادگی روی پیشونی ما زدن!

بود.
-از کی اومده اینجا؟!

جواب نازار نامفهوم به گوشم رسید که همزمان دستگیره درب پایین اومد.
فوری چشم هام رو بستم که نازار لب به نصیحت باز کرد:
-باهاش یکی به دو نکن ،خوبیت نداره زن حامله دلش بجوشه!

لب هام رو چفت کردم که درب اتاق بسته شد و حضور علیهان پر رنگ تر.
-بلند شو نعنا که ازت شکارم ...

#کفاره653_

واکنشی نشون دادم و لب هام رو جمع تر کردم که لبه تخت جا گرفت.

توی جام چرخیدم اما چشم هام برای دیدن علیهان مقاومت کرد.

دستش درست روی کمرم نشست و سرش نزدیک گوشم اومد.
-خودت میدونی واس ک اینجوری دارم سگ دو میزنم ،میدونی تا چشم باز نکنی نفس من بالا نمیاد ...

لعنتی ...این حرف هارو از کجا می آورد که درست می نشست همونجایی که باید.
انقدر قلقم رو بلد بود که در کسری از ثانیه چشم باز کردم.
-واسه چی اومدی؟!

لب هاش به خنده بی جونی کش اومد.
-اومدم دنبال زنم!

-جای اشتباهی اومدی.

دستش لای موهام رفت که کلافه پسش زدم اما سمج تر از قبل بازوم رو گرفت.
-با من لج نکن خوشگلم ،پاشو ...پاشو تا کار دست جفتمون ندادم.

اون خودش میدونست تهدید روی من جواب نمیده اما میخواست آخرین شانسش رو امتحان کنه.
-مثلا میخوای چیکار کنی؟ توی خونه خودمون واسه من خط و نشون هم میکشی؟ باباخان برگرده حسابت با کرام الکاتبینه!

#کفاره654_

من هنوز به کسی نگفته بودم برای چی اومدم اینجا ولی اگر کسی با خبر میشد قطعا تیکه بزرگ علیهان گوشش بود.

-ماجرای نغمه رو که نگفتی به کسی؟

با پوزخندی ،پتو روی خودم کشیدم.
-چیه؟ نکنه میترسی؟

نفسش رو توی صورتم خالی کرد و دستش زیر پتوم رفت.
-من از تنها چیزی که میترسم ،این اخم و تخم های توعه ...باز کن اخماتو چین و چروک میوفته رو صورتت زشت میشی.

داشت حواسم رو پرت میکرد اما ماهرانه عمل نکرد که بیشتر کفری شدم.
-اه بلند شو علیهان بوی مرد میدی ،انقدر هم بحث رو عوض نکن ...برو نغمه ازت استقال کنه؛ راهو عوضی اومدی.

پاهاش روی زمین ضرب گرفت و هیستریک موهاش

-ببین منو ...این هیکل گنده‌ای که می‌بینی اینجا جلوت نشسته ،تو زندگیش منت هیچ احدوناسی رو نکشیده جز توی نیم وجبی!

داشتم براش دلسوزی میکردم؟
دلسوزی برای علیهانی که اطلاع نداد که قراره چیکار کنه؟!
یا عشق باعث شده بود من کور بشم یا هورمون هام اجازه نمی‌داد واقعیت رو ببینم.
-واقعا داری صبر منو امتحان میکنی؟ میتونستی قبلش بهم بگی علیهان ...بهونه تراشی چیو میکنی؟!

دستش زیر چونه‌م نشست و سرم رو بالا اورد.
میون مردمک های چشم هاش دنبال حرفی گشتم اما دریغ از کلمه ای.
-میگفتم که اشکاتو ببرم و منصرف بشم؟ سر جدت بیخیال شو ...پاشو بریم خونه.

ته دلم از تقسیم کردن علیهان بیزار بودم.
-هر وقت تنها اسم شناسنامه‌ت نعناع آل بیگ بود ،بیا دنبالم ...تا اون موقع من همینجا میمونم.

سیبک گلوش بالا پایین شد.
انگار برای گفتن جمله ای تردید داشت که در ثانیه تصمیم گرفت به زبون بیاره:
-حرف آخرت همینه؟

چشم روی هم فشردم تا دچار تردید نشم.
-حرف اول و آخرم همینه علیهان کاوی!

از جاش بلند شد.
اما قبل از بلند شدن ،بوسه بی جونی روی قسمت برهنه پهلوم کاشت و یقه لباسش رو صاف کرد.
-بی ناموس دو عالمم اگه تا اون موقع سمتت بیام ،وای به حالت از این حرفت پشیمون بشی ...

همین حالا پشیمون شدم.
همین لحظه عجز توی چشم هام رخنه کرد اما دیگه دیر بود و غرور جلوم رو میگرفت تا ابراز نکنم.

سکوتم از روی رضایت نبود و این اشتباه ترین برداشت علیهان بود.
طوری درب اتاق رو باز کرد و هوا رو ازم گرفت که به محض رفتن انگار وزنه سنگینی روی سینه‌م نشست.

صدای قدم های روی پله ها اتاق رو پر کرد که در کسری از ثانیه نازار خودش رو به اتاق رسوند.
-چی بهش گفتی اینجوری گذاشت رفت؟ تو هم‌مثل بابا خانت زبونت نیش داره ...مرد گنده هلک و هلک اومده بود که زا به راهش کنی؟!

نازار استاد شلوغ کردن بود.
از عمارت کاوی ها تا اینجا پنج دقیقه هم راه نبود ،چه

-چیزیش نگفتم ،خودش فهمید ویار بوی مرد دارم ، گذاشت رفت!

#کفاره656_

قدمی نزدیک تر شد و لبه تخت جا گرفت.
دستی به نرمی پتوم کشید و سمت شکمم اومد.
-شکمت هنوز تخته داری ویار میکنی؟ !

سر تکون دادم که لبش به خنده کش اومد.
-گمونم دختره ...

من از خدام بود دختر بشه اما نه در حال حاضر که علیهان داشت مثل کاوی بزرگ رفتار میکرد.
الان دوست داشتم بچه‌م پسر باشه که مثل خودش در برابر پدرش واسته ...
-بابا خان چیزی نگفت وقتی فهمید حامله‌م؟ یاشار چی؟

بالشت پر باری پشت کمرم گذاشت و با پاشدن از روی تخت جواب داد:
-چی میخواسته بگه؟ توقع نداشتن از زبون بقیه بشنون سر فرصت خودت از دلشون در بیار ...

***

-با تخم و ترکه کاوی ها اومدی عمارت آل بیگ ها واسه بابات قیافه میگیری؟

بابا خان واقعا زبونش نیش دار بود اما حرف هاش رو با کنایه طنز میزد که ناراحت نشم.
-قیافه نگرفتم ...حالم خوش نیست!

نگران بهم خیره شد.
مثل علیهان براش مهم بود خار توی پام نره.
-چیه؟ این پسره دسته گل به آب داده؟

دست گل که چه عرض کنم؟

باتلاقش شنا می کرد.
-ربطی به علیهان نداره ،خودم حالم خوب نیست !

نگاهش دقیق روم نشست و نازار دو مخاطب قرار داد:
-واس چی رنگ و روش پریده؟

#کفاره657_

نازار خرده گرفت و شونه ای بالا انداخت و د حالی که شربت سکنجبین رو هم میزد ،سمتم اومد.
-مگه من دکترم؟ بعدشم طبیعیه ...الکی که بهشت رو نمیکنن زیر پای مادر ...باید درد و رنجش رو بکشی!

کوسن مبل رو بغل کردم.
من خودم میدونستم چرا حالم بده ...
به خاطر علیهان بود.
توقع نداشتم به همین زودی تسلیم بشه و عقب بکشه

باشه.

شربت رو یک نفس سرکشیدم و دست نازار رو یواشکی گرفتم.
-یه جوری که بابا خان نفهمه ،زنگ میزنی عمارت کاوی ها سراغ علیهان رو بگیری؟

آروم پچ زدم که متوجه شد حرف هامون نباید به گوش بابام برسه که آروم مثل خودم زمزمه کرد:
-اول میزنی تو پرش بعد میخوای سراغشو بگیری؟

دروغ چرا؟ دلم براش تنگ شده بود.
شاید هم میترسیدم جای خالی من رو بخواد با نغمه پر کنه و حضورم رو کمرنگ احساس کنه.

-اونجوری پر رو میشد ،میخوام یه جوری بپرسی که خودش متوجه نشه.

به قصد چاق کردن پیپ ،قدمش رو سمت تراس کج کرد.

منتظر به نازار خیره شدم که انگار کسی تلفنش رو جواب نداده بود ،نا امید سمتم برگشت.
-شماره خود علیهان رو بده ،به گمونم همه توی اون خونه خواب ناز رفتن سر شبی!

شماره علیهان رو براش بلند واگویه کردم و بالافاصله اخطار دادم:
-بپرس کجاست؟ بگو نعنا حالش بده ...

#کفاره658_

انگشت روی بینیش گذاشت که سکوت اختیار کنم و چین به لب هاش داد.
منتظر و خیره نگاهش کردم که پاش روی زمین ضرب گرفت و بالاخره به حرف اومد.

جان؟

صداش نمی اومد و نمیفهمیدم چی میگه که صورت نازار توی هم رفت.
-زنت ناخوش احواله خواستم خبر بدم !مثل این سرت شلوغه ...مهمونی رفتی چرا زنت رو نبردی؟

رفته بود مهمونی؟
کنجکاو از جام بلند شدم و سمت تلفن رفتم که صدای علیهان رو دقیق تر بشنوم.
-شرمنده جاییم ...بعدا تماس میگیرم !

تماس رو قطع کرد.
حال من براش مهم نبود؟
اصلا کجا بود؟ کدوم مهمونی مهم تر از حال من بود؟

نفسی حرصی بیرون دادم.
احتمالا یا فهمیده بود این تماس از طرف منه ،یا واقعا

برگردونه.

روی کاناپه دوباره وا رفتم که نازار کنترل تلویزیون رو دستم داد.
-فدای سرت ...بیا یه چیزی نگاه کن دلت باز بشه!

نمیخواستم ،انگار هیچ چیز به چشمم نمی اومد به جز علیهان که دیدنش رو طلب میکردم ...

***
-خبری از علیهان نشد؟ حتی زنگ نزد؟

نازار تاسف بار سر تکون داد و سینی غذام رو روی تخت گذاشت.
-باباخانت سفارش کرده برات خوراک گوشت درست کنم جون بگیری ...ول کن این مرد هارو ...

#کفاره659_

بی میل به غذام خیره شدم.
این ساعت شب باید از مهمونی برمی‌گشت.
اصلا چه مهمونی توی خان سالار بود که نازار ازش بی خبر باشه.

-نمیخوام ...چیزی نمی‌خورم ...علیهان نگفت کدوم مهمونیه؟ خان سالار سوت و کوره.

لقمه ای برام پیچید و سمت دهنم گرفت که ناچار لب باز کردم و نازار جواب داد:
-به گمونم توی شهر بود ،شایدم پایین ده ...

رفته بود شهر؟
با نغمه؟
-نپرسیدی با کی رفته؟

صورتش لحظه ای جدی شد و وادارم کرد لقمم رو بجوم.

آدم جرعت نمیکنه این سوال هارو ازش بپرسه ،همه که مثل تو زنش نیستن خونش رو توی شیشه کنن حرفی نزنه.

در فضول بودنش شکی نبود ولی مگه من خونش رو توی شیشه کرده بودم؟
نازار به گمونم شریک دزد بود تا رفیق قافله ...
-از دل خوشت حرف میزنی ،من چیکارش کردم؟ جز این بوده که هر وقت خواسته ور دلش بودم؟

چشم ریز کرد و با خنده موزیانه لقمه بعدی رو دستم داد.
-الانم دلت تنگ همون بغله ...نترس دو سه روز دیگه که کمرش پر بشه میاد سراغت!

بعضی وقت ها نازار طوری با من احساس صمیمت میکرد که خودم خجالت می‌کشیدم اما دیگه با هم این حرف هاو نداشتم.

-مگه مرد هارو نمیشناسی؟ یه جا دیگه کمرشونو خالی میکنن ،دشواری ندارن.

#کفاره660_

خنده‌ش رو کنترل کرد و ریز و آروم لبخندش پر رنگ شد.
-مرد هایی که زن خوش رنگ و لعاب داشته باشن ، فیلشون یاد هندوستان نمیکنه؛ تو هم که ماشالله خوش رنگ و لعاب ...

لقمه توی دهنم به زور چرخید که صدای زنگ تلفن پژواک شد.
با فرض این که ممکنه یاشار باشه ،بیخیال لقمه بعدیم رو گرفتم که نازار نگاهی به تلفن انداخت.
-علیهانه ،میخوای جواب بدی؟

هول شدم.

علیهان فرار میکرد و همزمان دنبال رهای برای ارتباط باهاش بود.
با دست پس میزدم و با پا پیش میکشیدم.

-نه نه ...بگو حالش خوش نیست نمیتونه حرف بزنه.

نفسی بیرون داد و قبل از این که تلفن قطع بشه جواب داد:
-سلام!

با اشاره بهش گفتم گوشی رو روی بلند گو بزاره که این بار صدای علیهان خسته به نظر رسید.
-شرمنده دیر وقت مزاحم شدم ،نعنا بیداره؟

نگاه نازار روم چرخید و بر خلاف چیزی که دیده بود جواب داد:
-نه پسر جان ...گفتم که ناخوشه ،با شکم خالی گرفت خوابید.

داشت پیازداغش رو زیاد میکرد و من از این وضعیت خرسند بودم که نفس کلافه علیهان توی تلفن پیچید:
-میام بهش سر میزنم.

#کفاره661_

میخواست بیاد اینجا؟
خجالت نمی‌کشید؟
البته که من خودم دوست داشتم بیاد ،ولی از طرفی داشتم وانمود میکردم که حضورش برام باب میل نیست.

با قطع شدن تلفن ،تند از جام جهیدم.
-من میرم بالا ...اگه اومد بهش بگی خوابما ...نفهمه
بیدار بودم.

مطمعن بودم تا همین الان هم فهمیده ولی میخواستم حداقل تظاهر کنم.

بخورم ،پشت سرم بالا اومد.
-حالا گیرم بیاد و تو خواب باشه ،خب میزاره میره ...

اون اصلا علیهان رو نمیشناخت که به باعث خندهم شد.
-اون شوهر منه ...خودم میشنامش ،تا رفع دلتنگی نکنه عمرا بره ...

دست هاش تنم رو کنترل کرد و وادارم کرد برای بالا رفتن نرده ها رو بچسبم و زیر لب زمزمه کرد:
-فقط حواست رو جمع کن ،تو الان بار شیشه داری ...

اون میترسید مبادا کار به جای باریک برسه اما خب من اونی نبودم که اجازهش رو صادر کنم.
درب اتاق رو خودش برام باز کرد و اشاره زد:
-اتاق سرده ...بزار درجه اینو بالا ببرم.

دستش رو گرفتم و مانع زیاد کردن شعله اجاق شدم.
-نه ،خوبه !بزار همینجوری باشه.

#کفاره662_

شونه ای بالا انداخت که زیر پتو خزیدم.
وای که حتی دلم برای تخت علیهان هم تنگ شده بود و روی این احساس راحتی نمیکردم.

نازار پتویی روم کشید که صدای زنگ درب از پایین ،پژواک شد.
-فکر کنم خودشه ،من میخوابم ...

با خنده از اتاق بیرون رفت و درب رو پشت سرش بست که زورکی چشم روی هم گذاشتم.
دلخوری من تمومی نداشت وقتی فهمیده بودم بدون من رفته مهمونی ...

قژ درب چوبی ،خبر از باز شدنش داد.
نفس هام رو منظم تر کردم که انگار درب اتاق بسته شد.

استرس داشتم؟ بابت دیدن علیهان یا بهونه ای که نمیدونستم؟!
آب دهن فرو بردم و منتظر نشستم تا نزدیک بیاد اما انتظار با درازا کشید.

نیومد ...حتی روی تخت هم نیومد.
انگار فقط از دور داشت تماشام میکرد یا میخواست مچم رو بگیره.

انتظارم به درازا کشید که صدای نفس هاش پیچید.
انگار کلافه بود و فقط قدمی نزدیک تر گذاشت که بوی تند الکل زیر بینیم پیچید.

به نظر می اومد زیادی نوشیده که جرعت نزدیک

مردد توی جام چرخیدم اما چشم هام رو باز نکردم که حس کردم پایین تخت درست روی زمین نشست.

از ترس لرزیدن پلک هام ،چشم هام رو فشردم که صدای زمزمه وارد توی اتاق پیچید:
-کی انقدر بهت وابسته شدم؟

#کفاره663_

لحنش سست بود و متزلزل و همین باعث شد دلم بلرزه.
یعنی از وابسته شدن به من پشیمون بود؟

دستم بی اختیار مشت شد که توجه نگاهش سمتم جلب شد.
-بیداری؟

نفسم از حالت منظم خارج شد و بیشتر رنگ استرس

دست بکشم.

با پشت دست گونه‌م رو لمس کرد و نوازش دست های سردش باعث شد بی اختیار پلکم رو باز کنم.
-نکن!

تو گلو خندید و سرش رو لبه تخت گذاشت.
-بازیگر ناشی ...

گونه‌م رو بین دو انگشتش گرفت و کشید و بی جون با صدای دو رگه ادامه داد:
-مگه بدون من هم خوابت میبره تو؟

پتو رو روی سرم کشیدم و از زیر پتو شاکی لب زدم:
-خواب بودم اگه اجازه بدی !اصلا واسه پی اومدی؟ عیش و نوشت تموم شد؟ نگفتی کلاهت هم بیوفته نمیای؟

مخالف ،دست روی قفسه سینه‌ش گذاشت.
-نازار گفت ناخوشی ،طاقت نیاوردم ...

پوست لبم رو جویدم که دستش سمت شکمم اومد و عمدا عقب کشیدم.
-اگه دلتنگیت رفع شد دیگه پاشو برو.

مثل همیشه نبود.
توان منت کشی و ناز کشی رو نداشت.
انگار از کل دنیا بریده بود و تنها پناهش من بودم.
-همینجا میمونم ،رو زمین میخوابم !خوش ندارم برگردم عمارت کاوی ...

#کفاره664_

حدس زدم اتفاقی افتاده باشه و کنجکاو کمی سمتش خم شدم.
-باز چی شده که از خونتون فراری؟

دست میون موهاش کشید و با گلویی که خس خس میکرد و سرش رو از روی تخت برداشت و به دیوار سرد و سفید پشت سرش تکیه زد.
-نغمه اونجاست ...خبر ماجرا به گوش بابام رسیده ، خیال میکنه از دلش خوشم عقدش کردم و تو گذاشتی رفتی ...

لب میون دندون هام کشید.
دلم براش سوخت؟
دوست داشتم دلسوزی نکنم اما علیهان به خاطر عکس های من ،تن به چنین کاری داده بود.
-به خاطر این انقدر داغونی؟

نفس بیرون داد و کلافه دستی به صورتش کشید.
-نه ...بخواب خوشگلم ،بخواب که با این مستی گند زدم تو زندگیم ...

متوجه حرف هاش نشدم.

سمتش خم شدم.
-چیکار کردی مگه؟

آب دهنش رو فرو برد و شقیقه هاش رو بین دو انگشتش فشرد.
-نپرس ...

وقتی اینجوری میکرد من بیشتر کنجکاو میشدم و دلم می‌خواست به هر طریقی به جواب برسم اما اون امشب حوصله‌م رو نداشت.
-اگه قرار نیست بگی پاشو برو.

#کفاره665_

پوست لبش رو دندون گرفت و صورتش رو بهم نزدیک کرد.
-با لجبازی کردن فقط گند میزنی به رابطمون نعنا ...اینو آویزه گوشت کن !دهن باز کنم حرف بزنم اول

اول تهدید ،دوم تاکید ،سوم تخریب و در نهایت یک پتک بزرگ توی صورتم بابت این که اون احتمالا کار اشتباه و سنگینی انجام داده.
-مگه چیکار کردی که حدس میزنی اگه بگی من اینجا پس میوفتم؟ !دوباره با ایاز دعوا کردی؟

سرش رو به نشونه نفی تکون داد و با نگاهی که توش خواهش و تمنا موج می‌زد ،گفت:
-بزار بغلت کنم !لامصب دارم روانی میشم ازین فاصله.

میدونستم تا خودم اجازه ندم نزدیک نمیشه.
میدونستم اون میتونه تا ابد منتظر بمونه تا فقط اجازه بغل کردن رو براش صادر کنم.
اما مطمعن نبودم علیهان هنوز به صبوری گذشته هست یا این کاسه صبرش لبریز شده.

با دست های مشت شده‌ش ضربه ای به تخت کوبید که صداش وادارم کرد نزدیکش بشم.
-د لامصب نمیزاری حتی از دلت در بیارم ،منه بی همه چیز واس خاطر تو عقدش کردم ...بفهم اینو نعنا ...بفهم ...

دست روی دهنش گذاشتم نه فریادش بیشتر از این بالا نره و آروم پچ زدم:
-باشه داد نزن ،بیا پیشم بخواب.

#کفاره666_

کمی عقب تر خزیدم که روی تخت جا بشه اما هیکل بزرگش کل تخت رو اشغال کرد و منو توی آغوشش حبس کرد که پایین نیوفتم.

عطرم رو عمیق نفس کشید که کمرم رو نگه داشت که

-انقدر محکم فشارم نده !حالا بگو چی شده دیگه؟

سرم رو به سینه‌ش فشرد و با تن صدای خش دارش لب زد:
-وقتی زن سر خونه زندگیش نباشه ،وقتی شب سرشو یه جا دیگه جز بازوی شوهرش بزاره ،تختش رو یکی دیگه صاحب میشه.

منظورش برام واضح نبود.
در واقع هیچ کدوم از حرف های علیهان امشب انقدر ملموس نبود که بتونم با همون جمله اول درکش کنم.
-کی جامو صاحب شده؟ به نغمه گفتی بیاد توی تخت ما بخوابه؟

اخم توی هم کشید و موهاش رو نوازش کرد.
-مگه مغز خر خوردم؟ چرند نگو نعنا ...

مشتی به سینه‌ش کوبیدم و با ذره ای فاصله ،دقیق به

-پس چی؟ چی میگی؟ نصف شب اومدی منو از خواب و زندگی انداختی واسم معما طرح میکنی؟!

دست هاش از موهام تا امتداد ستون فقرات حرکت کرد و چشم هاش رو به هم فشرد.
-دیشب ...مست بودم !یه جوری که حتی کاوی بزرگ رو هم نعنا می‌دیدم!

استرس به جونم افتاد.
وقتی اینجوری تیکه تیکه ماجرا رو تعریف می‌کرد یعنی میخواست ذهنم دو ادامه کنه تا یه تلنگر بزرگ بزنه.
-خب ...بعدش؟

#کفاره667_

دندون هاش روی هم ساییده شد.
انگار هر کلمه مثل تیغ برنده ای بود که اگر بیان کنه

-رفتم اتاقمون ،نغمه اونجا بود ...به جان بچه‌مون بوی تورو می‌داد ...خیال کردم برگشتی.

در لحظه ازش جدا شدم و قبل از این که بخوام از روی تخت سقوط کنم ،محکم نگه‌م داشت که صدام بالا رفت:

-ولم کن ،بعدش رو لازم نیست بگی ...از همین سوسه رفتن میتونم بفهمم کارتون به کجا رسیده !با چی رویی اومدی علیهان؟ با چه رویی داری اینارو به من میگی؟

عصبانیتم براش قابل درک بود که کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

-هیششش ...به جان نعنا هیچی حالیم نبود ،حرف نمی‌زد بفهمم تو نیستی ...وقتی نا.له کرد تازه گوشم باز شد ...

از نا.له هاش بتونه تشخیص بده؟

من اینجا براش دلتنگ شده بودم و اون توی مستی به عیش و نوشش رسیده بود؟
انگار حرف هاش برام سنگین شد که بی اختیار چونه‌م لرزید و با صدای زیر پرسیدم:
-با ..باهاش خوابیدی؟ از ...از اون کارا کردی؟

پتو رو روی بدنم تنظیم کرد و سر شونه‌م دو بوسید.
انگار این بوسه شبیه درخواست برای بخشش بود تا بالاخره به حرف اومد:
-نمیدونم ...به مرگ مادرم نمیدونم چه گوهی خوردم ، فقط میدونم پسش زدم و نذاشتم ادامه بده ...

اولین بار بود مرگ مادرش رو قسم میخورد.
اولین بار بود بعد از اون شب که توی شهر گذرونده بودیم ،می‌دیدم چنین حالی داره.

احساس خیانت داشتم.
اما خیانتکار لعنتی رو نمیتونستم نادیده بگیرم.
یا بازیگر خوبی بود که میتونست انقدر دقیق نقش قربانی رو بازی کنه یا یک قربانی واقعی بود.

-برو علیهان ...از اینجا برو ...به خاطر بچه‌مون برو ...

دستش زیر چونه‌م نشست و وادارم کرد سرم رو بالا بیارم و دقیقه به چشم هام خیره شد.
نگاهش مملو از خون بود ،انگار تمام مویرگ های چشم هاش پاره شده بود.

-میدونی که نمیتونم.

دستش رو از زیر چونه‌م پس زدم و شجاعانه پرسیدم:
-لذت بردی؟

مشخصا فهمید دارم راجب چی صحبت میکنم که بدون وقت کشی جواب داد:
-نه!

من قدرت جدا شدن ازش رو نداشتم.
مخصوصا حالا که این ترکیب عطر لعنتی داشت بیشتر و بیشتر حس های زنونه‌م رو فعال میکرد.
-انتظار داری به همین راحتی ببخشمت؟ البته حق داشتی ...زنت بوده ،مگه نه؟

انتهای حرف هام تماما با نیش کنایه بود که بازو های لاغرم رو گرفت و محکم تر منو توی آغوشش حفظ کرد.
-انتظار ندارم ببخشی ،هیچ وقت علیهان رو نبخش ...هیچ وقت ...فقط نگاهتو ازین دریغ نکن.

#کفاره669_

و چشم هام طاقت بیدار موندن نیاورد ...

***

-کجا میری؟ بمون برات صبحانه بیارم.

صدای نازار توی گوشم می‌پیچد اما پلک هام یاری باز شدن نمی‌کرد و مطمعن بودم مخاطب حرف هاش من نیستم که صدای اون لعنتی پاسخگو شد:

-زحمت نکشید ،زود تر برم بهتره ...

توی بغلش نبودم و همین باعث میشد راحت توی جام بچرخم و از لای پلک هام نگاهش کنم.

نازار که سعی می‌کرد ولوم صداش رو کنترل کنه ،بالا سرم پچ زد:

-از دلش در اوردی؟

علیهان که داشت یقه لباسش رو مرتب میکرد ،مثل نازار صداش رو پایین آورد که مبادا بیدار بشم و

-میونمون شکرابه !بعدا از دلش در میارم ...خاتون رو میفرستم براش هرچی هوس کرده ،بیاره.

مگه توی خونه خان بابای من چیزی پیدا نمیشد بخورم که این پسره‌ی کاوی میخواست منو سیر کنه و هوس هام رو برطرف؟!

-لازم نیست ،اینجا خان باباش هواشو داره.

نازار حرف دل منو زد که متوجه خالی شدن اتاق شدم.
رفت؟
منو نبوسید و رفت؟
نازار که انگار به قصد همراهیش رفته بود ،درب اتاق رو پشت سرش بست که راحت چشم باز کردم.

#کفاره670_

حتی اگر میخواستم هم امکان نداشت بخوام به فراموشی بسپارمش.

نفس عمیق کشیدم و ریه هام رو پر کردم که صدای نازار و باباخان از راه رو پیچید:
-واس چی پسر کاوی رو نگهش نداشتی؟

گوش تیز کردم که نازار ولوم صداش رو کنترل کرد:
-روش نشد بمونه ،دیشبم واس خاطر نعنا اومده بود ! جون تو جونش کنیم این دختر مثل خودت لجبازه ...

صداشون به اتاقم نزدیک تر شد که دستگیره درب بالا پایین رفت و قامت بابا خان ظاهر شد.
-بیداری بابا؟

توی جام نشستم و در حالی که سعی میکردم یقه لباسم رو جمع کنم ،جواب دادم:
-اره ...

با در آوردن گوشی تلفن از جیبش ،سمتم اومد و عصاش رو به تخت تکیه زد.
-شماره شوهرت رو بگیر ،باهاش کار دارم.

پیش نیومده بود تا حالا باباخان بخواد با علیهان حرف بزنه.
اصلا چه حرفی داشت باهاش بزنه؟
این که مبادا بخواد راجب من چیزی بگه استرس رو به جونم راه داد.
-چیکارش داری؟ ازم خسته شدی؟ میخوای بگی بیاد منو ببره؟

تو گلو و جدی پوزخند زد و دستش به سبیل هاش کشید.
-این خاله زنک بازی ها به من نیومده ،کار مردونه باهاش دارم ...

#کفاره671_

با گرفتن شماره علیهان مردد نگاهش کردم که از اتاق بیرون رفت و نازار با نگاهش بهم اطمینان داد:
-نترس ،میخواد با کاوی ها زمین معامله کنه!

ولوم صدام رو پایین آوردم و اروم پچ زدم:
-میری عمارت کاوی ها برام لباس بیاری؟ یه سر و گوشی هم آب بدی!

خودش میدونست قصد من از فرستادنش اصلا لباس آوردن نیست.
-چرا خودت نمیری؟ پاشو برو یه سر بهشون بزن لاقل بدونن آل بیگ ها دختر هاشون رو با تربیت بار میارن ...

نمیتونستم بهش بگم میترسم.
میترسم که برم اونجا و چیز هایی رو ببینم که دوست ندارم.
اتاقی رو ببینم که دیگه من توش نبودم.

دسته گلی بار اومدم.

چشم توی حدقه چرخوند و آروم نزدیک شد.
-دیشب طوری شد؟

منظورش رو متوجه نشدم که سوالش نگاهش کردم.
-نه ...واسه چی؟

لبه تخت نشست و آروم طوری که صداش به بیرون اتاق نرسه ،ریز خندید و لب زد:
-خیال کردم قراره باهاش رفع دلتنگی کنی ...در اتاق رو چفت کردم صداتون نرسه اتاق خان بابات!

از تصورش پوزخند زدم.
دلش خجسته بود ...
در واقع تصمیم خودم همین بود اگر مطلع نمی‌شدم علیهان چه حماقتی ازش سر زده.

#کفاره672_

پتو رو از روم کنار زد و بلند شد.
-پاشو بریم یه چرخی تو خان سالار بزن ،اینجوری چمباتمه نزن تو جات که افسرده میشی.

وادارم کرد به زور بلند بشم که صدایی از پایین پژواک شد:
-کسی خونه نیست؟ نازار خانم؟

صدا به قدری آشنا بود که در صدم ثانیه حدس زدم خاتون باشه.
نازار هول شد و خودش رو به نرده ها رسوند.
-الان میان خاتون جان ...شرمنده این بالا صدا نمیاد ...

اومده بود چیکار؟

به رسم ادب سر و سامونی به خودم دادم و لباس درست درمون پوشیدم که نازار خودش رو پایین رسوند.

توی خان سالار خوبیت نداشت دختر که از شوهرش قهر میکنه ،سر از خونه باباش در بیاره اما من کی بودم که پابند رسم رسوم و قانون باشم؟

بی اون که خجالت بکشم ،پله هارو پایین رفتم که خاتون با دیدنم تز جاش بلند شد.
-چه عجب عروس ...خیال کردم از ما دلخوری که اومدی عمارت آل بیگ ها ...

آب دهن فرو بردم و بهش سینی که همراهش آورده بود خیره شدم.
حدسش سخت نبود این همه خوراکی از کجا اومده و سفارش کیه؟!

-نه از شما دلخور نیستم ،از پسر کاوی ها دلخورم.

لب هاش به خنده کش اومد و به سینی اشاره کرد.
-میدونم ...واسه همین منو فرستاد اینارو برات بیارم یه وقت تحفه کاوی ها خط و خش روش نیوفته!

#کفاره673_

لبخندم رو کنترل کردم که نازار به مبل شاره کرد.
-بیا بشین سر پا نمون.

مقابل خاتون نشستم که نازارسمت آشپزخونه رفت.
به محض این که خاتون ،چشم نازار رو دور دید ،سمتم خم شد و آروم پچ زد:
-از خر شیطون بیا پایین دختر ،برگرد عمارت کاوی ها ...نمیدونی چه علم شنگه ای راه افتاده ،کاوی بزرگ کم مونده دوباره سکته بزنه خدایی نکرده!

سر پایین انداختم و شرمنده تر از قبل و آروم زمزمه

-اون دختره هنوز اونجاست؟

روسریش رو جلو کشید و چادرش و توی مشتش جمع کرد.
-چی بگم والا ...تو پاشی بیای سر خونه زندگیت ، اونم دمشو میزاره رو کولش ...

لب گزیدم.
موهام رو پست گوش دادم و با اکراه راجب نغمه حرف زدم:
-شنیدم رفته جای منو گرفته ،اره؟

شونه ای بالا انداخت و برای این که بحث رو عوض کنه ،به سینی اشاره زد:
-اینارو بخوری ها ...علیهان سفارش کرده برات رسیده هاش رو بچینم ،مغزیجات هم بخور خودت جون بگیری ...

توی عوض کردن بحث ناشیانه عمل کرد وه اخم ریزی بین ابرو هام نشست.
-به علیهان بگید به جای این کارا ،حواسش رو جمع کنه!

این یک تهدید بود که خاتون رو وادار کرد تاسف بار سر تکون بده.
-این بچه بی مادر ،بزرگ شده؛ خان باباش هم که میبینی چجوریه باهاش ،فقط دلش با تو راه میاد ...برگرد عمارت ،اصلا برو پیش دایه بخواب.

#کفاره674_

میدونست اگه برگردم دلم طاقت نمیاره ازش جدا باشم ...میدونست من بیشتر از اون وابستهم و دست و دلم براش میلرزه.

جواب ندادنم به درازا کشید و به ساک دستی روی

-بلقیس لباست رو برات آماده کرده ،کاوی بزرگ گفت هر وقت آشتی کردی قربونی بدیم ...تنت کن ببینم اندازه‌ت میشه؟

لباس رو از توی پاکت بیرون کشید که با نگاه بهش انگار تازه یادم افتاد چقدر دلم برای خوشگل کردن تنگ شده.
چشم هام برق زد که خاتون از جاش بلند شد و اشاره کرد:
-علیهان رو میفرستم بیاد منت کشی ،از خر شیطون بیا پایین ...مرد هارو ولشون کنی به هزار راه کشیده میشن ...

نازار با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد ک خاتون چادرش رو روی سرش کشید.
-من دیگه رفع زحمت میکنم ،شما حواست به عروس ما باشه!

متوجه حضور ماشین علیهان پشت درب شدم.
خودش خاتون رو رسونده بود که با دیدنم ،چشم هاش برق زد.

رو ازش گرفتم و درب رو به هم کوبیدم که دوباره درکوب به صدا در اومد.
حدس زدم شاید خاتون چیزی جا گذاشته باشه که با ملایمت درب رو باز کردم که قامت علیهان پر رنگ شد.
-چرا باز اومدی؟

پاش رو لای درب گذاشت و مانع بستن شد.
-میخوام لباستو توی تنت ببینم ،همون که خاتون اورد!

#کفاره675_

آب دهن فرو بردم و درب رو به پاش که لای در بود فشردم.

درستش وارد شد ...انقدر بهونه بیخودی واسه دیدنم نتراش!

سیبک گلوش بالا پایین شد و سرش رو پایین آورد تا هم قدم بشه و آروم پچ زد:
-منت کشی واسه وقتیه که خودم بیرونت کرده باشم ، نه بیخودی جور و پلاست رو جمع کنی ...

از نظر اون شاید بیخودی بود اما من پشتش هزاران دلیل داشتم.
-بهت گفتم هر وقت طلاقش دادی برمیگردم!

نازار که انگار متوجه حضور علیهان وم در شده بود ، جلو اومد و خودش درو باز کرد.
-عه وا چرا همچین میکنی مادر؟ درو باز کن واسه پسر بیچاره ...

چشم توی حدقه چرخوندم که علیهان با نگاه

-برو لباستو بپوش ببینمت!

کلافه از لجبازی ،لباس رو چنگ زدم و پله هارو بالا رفتم.
در واقع ته دلم دوست داشتم بپوشمش و حتی باهاش واسه علیهان قر و قمیش بیام اما غرورم اجازه نمیاد.

بلقیس با همون پارچه صورتی که انتخاب علیهان بود برام پیراهن بلند دوخته بود که حسابی روی تنم نشسته بود.
کمرم هنوز به باریکی گذشته به نظر میرسید ...

سعی کردم زیپ پشت لباس رو بالا بکشم که دستم بهش نرسید و همزمان بی هوا درب اتاق باز شد.
-ببینمت!

پشت سرم ایستاد.
از آینه مقابل نگاهم کرد و انگشتش هاش روی ستون

-آخر سر این خوشگل بودنت کار دستم میده.

#کفاره676_

موهام رو از پشتم کنار زد و خودش زیپ لباس رو بالا کشید که رام دست هاش شدم.
با صدایی که از قعر چاه بیرون می اومد ،لب زدم:
-قشنگه!

دستش دور کمرم پیچید و منو سمت خودش چرخوند.
-واسه مراسم یه چی دیگه تنت کن ،خوش ندارم بقیه با این ببیننت!

با اخم سعی کردم لباس رو از تنم در بیارم و کفری لب زدم:
-این‌همه زحمت کشیده برام دوخته ،حالا یه چیز دیگه بپوشم؟ باز کن زیپمو ...

کش اومد و از بین فک منقبض شده‌ش غرید:
-خوشگل بودنت این بلا رو سر من اورده ،ببین با مرد های دیگه چیکار میکنه!

انگشتش روی قسمت برهنه کمرم نشست که لرز به تنم انداخت و قدمی جلو تر برداشتم.
-خیلی خب ...دیدی دیگه ،برو پی کارت ...

سرش رو سمتم خم کرد و بینیش رو درست بین موهوم برد و نفس کشید و پشت گوشم پچ زد:
-نعناع ...نعناع ...نعناع ...روان سالم واسه من نذاشتی دختر ،بعدِبابام ،تو دومین موجود روی کره زمینی که میتونی تا سر حد مرگ روانیم کنی!

بی اختیار لبم به خنده کش اومد که از چشم های تیز بینش دور نموند و کنایه زد:
-د بایدم بخندی ،منم جات بودم میخندیدم که یه مرد دو متری با یه مَن ریش و سبیل اینجوری اسیرته!

#کفاره677_

با لب هاش بوسه هی روی پوست نازک گردنم کاش که تنم گـُر گرفت و بی اختیار به عقب روندمش.
-نکن ،خوشم نمیاد!

باز پوزخند زد و این بار با حلقه کردن دست هاش دور کمرم ،اجازه حرکت بهم داد.
-خوشت نمیاد تا می‌ترسی جلوم وا بدی؟!

لباس رو آروم از بالا تنه‌م جدا کرد که از روی تنم سُر خورد و پایین افتاد.
لحظه ای از بابت برهنگیم خجالت کشیدم که نگاهش از آینه با دقت روم نشست.
-خاتون منتظرته ،برو دیگه!

نفس داغش درست روی اندامم خالی شد و در حالی که سعی می‌کرد آرامشش رو حفظ کنه ،دوباره کنار

-فرستادمش بره ،میدونست کارمون به درازا میکشه.

لعنتی ...داشتم مقابل این لمس هاش سست و بی اراده میشدم و کم می اوردم.
اگر یکم دیگه ادامه می‌داد خودم پیشقدم میشدم.

-الان نازار میاد ،بزار لباس بپوشم.

تو گلو خندید و منو با خودش سمت تخت هدایت کرد.
-براش درس عبرت شده وقتی من و تو توی اتاق تنهاییم سر نرسه!

کاش انقدر عطرش برام خواستنی نبود.
کاش مثل دو روز گذشته حالم از بوی تنش به هم می خورد.
-هوف ...مگه کار و زندگی نداری؟ برو پی کارت دیگه ...این وقت روز خوشم نمیاد منو دستمالی کنی.

روی تخت نشست و زورکی منو روی پاش نشوند.
-نعنایی که من میشناسم واسش فرقی نمیکنه علیهان چه موقع روز بخواد دستمالیش کنه ،همیشه استقبال میکنه.

کمرم رو نگه داشت و انگشت هاش ار بین روم هام گذشت که بی اختیار چشم هام بسته شد.
-اون اخلاق واسه مردیه که فقط یه زن داره ،توی مستی منو با زن دیگه ای اشتباه نمیگیره!

سرش رو نزدیک صورتش اورد و در حالی که لب هاش با لب هام مماس شده بود ،به حرف اومد:
-هیشش ،دو دقیقه هیچی نگو ...واس خاطر خودم نیومدم ،اومدم تورو خالی کنم ...

منظورش انقدر واضح بود که بی اختیار گونه هام گل انداخت.

میدونست دارم واسه لمس هاش له له میزنم اما روم نمیشه به زبون بیارم.

-باشه زود تمومش کن تا نازار نیومده !بعدشم پاشو برو ...

چونه‌م رو بین انگشت هاش گرفت و با نگاهش اخطار داد:
-با من مثل بر.ده جنس.یت رفتار نکن خوشگلم ، میدونی عاقبت خوشی ندارم رد بدم ...

دست هاش لباس زیرم رو پس زد که بی اختیار تنم سست شد ،چشم هام بسته موند که و داغی زبونش روی گلوم نشست و تنم اسیر دست هاش شد ...

***

-همون یه بار برام کافی بود ،بلند شو برو دیگه!

بودم که جای ناخون هام هنوز روش مونده بود.
-شلوارم رو خیس کردی دختر ...لاقل یه ماچ و بوسی بده دلم خوش باشم زنم جبران کردن بلده!

#کفاره679_

خجالت زده روی تخت رها شدم و پتو رو دورم پیچیدم.
-لب هامو کبودی کردی هنوزم ماچ و بوس میخوای؟ !چقدر رو داری علیهان کاوی ...

از جاش بلند شو لباسش رو توی تنش مرتب کرد که با دیدن لک خیسی روی شلوارش ریز خندیدم.

لباسم رو از کف زمین جمع کرد و خوش برام روی چوب لباسی آویز کرد که با تقه ای به درب ،پتو رو دورم پیچیدم و علیهان خودش درب رو باز کرد.
-با اجازه ...

نازار توی چاچوب درب نگاهی به قد و بالاش انداخت و با رفتنش ،داخل اتاق اومد.
-چیکار کردید؟

مشکوک داخل اتاق رو نگاه انداخت و با بدن لباس زیرم کف زمین ،ابرو بالا انداخت.
-هیچی ...میخواست ببینه لباس توی تنم چطوریه؟!

هنوز نفسم درست جا نیومده بود و که خودش از حالم فهمید چه خبر بوده.
-تو که چیزی تنت نیست ،چیو میخواست ببینه؟

موهام رو پشت گوش دادم و کلافه زیر پتو خزیدم.
-اه نازار چقدر سوال پیچم میکنی؟ از دستم در رفت وا دادم دیگه ...تازه خودش فقط تشنه رفت لب چشمه برگشت.

دستی به پشت اون یکی دستش کوبید و خنده‌ش رو

-صدات تا ته می اومد ،یه جوری که خیال کردم خدایی نکرده داره بلایی سرت میاد.

#کفاره680_

واقعا نازار چیزی جز فوضولی بلد نبود و میدونست منم دهنم چفت و بست نداره.
-صدام دست خودم نیست ،کاوی ها دیگه عادت کردن !تقصیر علیهانه ...وقت نشناسی تو ذاتشه.

پتو رو از روم کنار زد و با دیدن بدنم ،خجالت زده دوباره پتو رو روم کشید.
-دو روز دیگه شکمت بالا میاد ،می‌خوای چیکار کنید؟

دست به سینه و حق به جانب روی تخت نشستم.
-همون کاری که الان کردیم ،علیهان بلده چیکار کنه من خوشم بیاد.

داشتم چی میگفتم؟
به یه دور ماچ و بوس و بغل و ناز کشیدن وا داده بودم؟!
واقعا اون تنها نقطه ضعف من بود و خودش هم اینو خوب میدونست.
-اون چی؟

شونه بالا انداختم و پا روی پا گذاشتم.
-اون دیگه مشکل من نیست !

تاسف بار سر تکون داد.
-شما جوون های امروز حیا رو قورت دادید یه آبم روش ،والا تا این سن رسیدم خان بابات هنوز یه روز منو با این لباس هایی که تو میپوشی واسه شوهرت ندیده!

این که نازار زن دوم بابا خان بود توی این موضوع بی تاثیر نبود.

لباس ها نپوشم که بره دنبال یکی از من قرتی تر؟!

#کفاره681_

از زبون درازم شاکی شد.
البته که اون همیشه این زبون رو آفت دعوا مرافعه ها میدونست.
-شوهری که بخواد واسه این چیزا دلش هوای زن دیگه رو بکنه همون بهتر که بره ...

گاهی وقت ها درست میگفت و این اواخر تعداد دفعاتی که نازار حرف درست زده بود به مراتب داشت بیشتر می شد.
-همش واسه دل اون که نیست ...پس خودم چی؟

شونه ای بالا انداخت و سرش رو تاسف بار تکون داد.
-چی بگم والا ،من از کار شما سر در نمیارم!

حماقتم رو اینجوری بهم برسونه ...

***

-کجا میری؟ اذون گفتن دیگه تو خان سالار پشه پر نمیزنه!

چادری چنگ زدم و روی سرم انداختم و زیر گلوم رو محکم نگه داشتم و برای جواب دادن به سوال های نازار ،وقت کشی کردم.

-دارم میرم یه هوایی بخورم ،دلم پوسید تو این خونه.

اخمی توی هم کشید و برای پس گرفتن چادر روی سرم ،دست دراز کرد.

-لازم نکرده ،اولا باباخانت اجازه نمیده ،دوما شوهرت دلت گرفته زنگ بزن بیاد دنبالت ،من مسئولیت... قبول نمیکنم ...توی این تاریکی بری پات لیز بخوره یه بلایی سر وارث کاوی ها بیاد ...

-اووووو ...نفس بکش نازار ،چی میخواد بشه؟

#کفاره682_

صورتش رو توی هم کشید که چادر رو دوباره از دستش گرفتم و خودش رو جلوی در مانع کرد.
-هزار جور بلا ممکنه سرت بیاد ،کی میخواد جواب علیهانو بده؟

لجبازی فایده نداشت.
میخ توی سنگ کوبیدن تاثیرش بیشتر بود.
چشم توی حدقه چرخوندم و شاکی روی مبل نشستم.
-زنگ بزن ،زنگ بزن به علیهان بگو بیاد دنبالم منو ببره بیرون!

انگار نازار حالا احساس رضایت از این که بازیگوشی نکردم زیر پوستش جریان پیدا کرد.
درواقع من خودمم بعد از حرف اون اون ترسیده بودم.

می‌کردم و این خودش مانع سر به هوایی می شد.

انگشت های روی شماره گیر چرخید و بی شک به عمارت کاوی ها زنگ زد.
منتظر و خیره نگاهش کردم که بالاخره یکی جواب داد و لبخند روی لب نازار اومد:
-سلامت باشی دختر جان ،خان داداشت هست؟ بهش بگو نعنای بیچاره دلش پوسیده تو این خونه بیاد ببرتش یه چرخی باهاش بزنه ...

بی شک که نازگل پشت خط بود و مکالمه زود خاتمه پیدا کرد و نازار نا امید سمتم چرخید.
-نغمه کیه؟

از سوالش جا خوردم.
اونا ماجرا رو نمیدونستن و من الان بین جواب دادن و ندادن دچار تردید شدم.
-چرا؟ چی شده؟

شونه بالا انداخت و لب هاش رو کج کرد.
-چمیدونم والا ،خواهر شوهرت گفت علیهان با نغمه رفته پایین ده ...

#کفاره683_

پایین ده همین اطراف بود.
اما چرا با نغمه؟
نفسم در لحظه تنگ شد.
حسادت آدم رو ضعیف میکرد و تمام قدرتش رو زیر سوال می برد.
حالا انگیزه ای واسه بیرون رفتن نداشتم.

-اها ...باشه ...

صدام داشت از اعماق چاه حسادت می اومد که نازار جلوم روی مبل نشست.
-نکنه نغمه همون نامزد سابقشه؟ همون که آل بیگ

سر تکون دادم و فقط به نخ ها و ریشه های فرش زیر پام خیره شدم.
حالا اما این شروع کنجکاوی های نازار شد:
-علیهان با اون چیکار داره؟ نکنه زیر سرش بلند شدن؟

نفسی عمیق از اعماق همون چاه کشیدم و دوباره از جا بلند شدم.
-نه نازار چی واسه خودت میبری میدوزی؟ لابد کارش داشته دیگه ...فدای سرم که نمیتونه بیاد.

فهمید دلخورم.
فهمید نیاز دارم هوای تازه بخورم که چادر رو درستم داد.
-خودم میبرمت بیرون میچرخونمت !بلند شو ...

نمیخواستم.

علیهان با نغمه نفس میکشید.
سری به نشونه نفی تکون دادم و با نگاه کدر از جام بلند شدم.
-ولش کن ،میخوام میخوابم... به باباخان از نغمه چیزی نگو ...

با گرفتن دستم مانع رفتنم شد و منو به خودش سمت در کشوند.
-الان چه وقت خوابه؟ بلند شو بریم داخل خان سالار یه چرخ بزن باد به کلت بخوره.

نازار تا همین چند دقیقه پیش مخالف ثر سخت من برای بیرون رفتن بود و حالا خودش میخواست منو ببره.

چاره چی بود وقتی ذهن من تمام و کمال داشت بد ترین سناریو های ممکن رو میچید تا به این برسه که الان علیهان و نغمه دارن چیکار میکنن.

#کفاره684_

چادر سفید رنگ با گل های صورتیش رو سر انداختم تنها کفش هایی که اینجا داشتم دو پوشیدم.
علیهان سفارش کرده بود تا با صندل بیرون نرم که مبادا انگشت های پام از سرما سِر بشه.

نازار چادر مشکیش برداشت و کلید رو توی گردنش انداخت.
چیزی تا بهار نمونده بود اما هنوز خان سالار سرد و یخی بود و باد از روی کوه های برفیش می‌پیچید.

میون دوتا کوه وسط دره ،جایی که خان سالار و آدم هاش هیچ وقت قرار نبود عوض بشن ...
حتی کوچه پس کوچه هایی که سنگ فرش هاش حسابی کهنه و صیقلی شده بود و کفش روش سُر میخورد ...

...نه به این عجله ...

قدم هام کند و آب ناودون از کنار پام جاری شد که دامن و چادرم رو گرفتم و از روی جوب پریدم.
-میشه بریم پایین ده؟

اخم توی هم کشید و کوچه سر بالایی رو واسه رفتن انتخاب کرد.
-نه نمیشه ،میبرمت پای چشمه دلت باز بشه ...

به سر بالایی کوچه بی رمق خیره شدم.
من تاب بالا رفتن ازین شیب رو نداشتم.
قدم هام کند شد و نفس توی سینه‌م تنگ و به نسیه افتاد و چشم تار شد.

اما فقط چند قدم دیگه کافی بود تا مسیر برعکس بشه و دوباره توی سرازیری بیوفتیم که ماشینی جلوی پامون ترمز کرد.

نور شدید باعث شد چشم هام رو ریز کنم و از میونش متوجه ماشین علیهان بشم.
از ماشین پایین اومد که نازار دستم رو گرفت.
-اینجا چیکار میکنید این وقت شب؟

#کفاره685_

تیپ زده بود و عطرش میون کوچه های بارون زده و سرد پیچید.
کجا میخواست بره؟
به داخل ماشین خیره شدم و منتظر بودم نغمه خودنمایی کنه اما کسی نبود.

نازار چادرش رو جلو تر کشید و اشاره زد:
-نعنا دلش گرفته بود ،میخواست هوا بخوره آوردمش بیرون.

نزدیک شد و نگاهش روی کفش هام نشست.

-دلت گرفته بود واس چی به من زنگ نزدی؟ برید تو ماشین بشینید ...سرده ...خوبین نداره این وقت شب بیرون باشید.

من هنوز هم ساکت بودم.
انگار فقط بهر نظاره اومده بودم و نازار به جای من حرف میزد:
-اتفاقا زنگ زد که بیای دنبالش ،منتهی گفتن خونه نیستی و رفتی پایین ده ...این دختر هم که میدونی چقدر دلش نازکه ...

نگاهش بالاخره روم نشست و صورتم رو از نظر گذروند.
بی شک گونه های سرخم از سیلی سرما خودنمایی می کرد اما چشم هام امتداد کوچه رو شکافت.
-با همین کفش های صافت اینجارو اومدی بالا؟ د دندون رو جیگر میذاشتی خودم میومدم ...برو بشین تو ماشین ...

نازار که لب هاش به خنده باز شده بود دست پشت کمرم گذاشت و در ماشین رو برام باز کرد.
-برو دختر ...برو بشین منم برمیگردم خونه !شوهرت اومد خیالم راحته ...

نفس بیرون دادم و شاکی بالاخره به حرف اومدم.
-ما خودمون میریم ،شما بفرما به کارت برس ...مثل این که مسائل پایین ده واجب تره.

#کفاره686_

انگار فهمید که میدونم با نغمه بوده که دستش لبه در نشست و اجازه نداد از ماشین فاصله بگیرم.
-لج نکن خوشگلم ،واسه من مهم تر از زنم هیچ ننه قمری نیست ...برو بشین دستات یه زده ...

چشم های نازار توی تاریکی هم برق زد و قدمی از ماشین فاصله گرفت.

میاد ببینه خونه نیستم نگران میشه.

وای که اون دست شیطون رو توی حیله گری از پشت بسته بود و دو قدمی که اومده بود رو مثل برق و باد برگشت.

-نمیخوای بشینی؟

سر بالا انداختم و زیر لب "نچ "زدم که فهمید این ترش روییم از کجا داره نشات میگیره.
-به جان نعنا فقط بردمش خونه‌شون که اجازه‌شو بگیرم واسه رفتنش ...

طرز نگاه کردنش نشون از دروغ گفتن نمی‌داد اما انگار من شده بودم ترسویی که ریسمون سیاه و سفید رو مار میدید.
-مهم نیست ،من میخوام برگردم خونمون.

و پا جمع کرد و پاهام رو داخل ماشین برد.
-علیهان نباشم نازتو نکشم ،من که میدونی دلت واسه چهار تا قربون صدقه من تنگ شده بهونه اوردی دلت گرفته.

راستش واقعیت همین بود.
من دلم تنگ شده بود نازمو بکشه ،دلم تنگ شده بود شب کنارش بخوابم و صبح کنارش بیدار بشم.

درب رو بست و خودش دوباره پشت فرمون نشست که بر خلاف میل باطنیم به حرف اومدم:
-مهلت نمیدی آدم دلتنگت بشه ،مثل جن و پری پیدات میشه ،واس خاطر بچه‌م اومدم هوا بخورم نه از روی دلتنگی به خاطر چهار تا عزیزم و عشقم ...

#کفاره687_

این وراجی و قطار کردن جملات پشت هم عادتی بود

البته که تلاشی برای پریدنش نمیکردم چون دقیقا علیهان از همین اخلاق من می‌ترسید.

توی گلو خندید و نور ماشینش سیاهی کوچه رو دزدید و همه جا رو روشن کرد.
-اره میدونم ،اون بچه هم داره به خودت میره ،زود زود هوس باباشو میکنه!

اخمی بین ابرو هام‌پر رنگ شد که مسیرش سمت تاکستان رفت.
-کجا میری؟ من میخوام خونه‌مون ...

دریچه های بخاری رو روی پاهام تنظیم کرد و بی اون که جوابم رو بده به راهش ادامه داد که شاکی مشتی به بازوش کوبیدم.
-علیهان کاوی ...صدامو میشنوی یا زن دوم باعث سنگینی گوشات شده؟

هدایت کرد.
نمیخواست با من کل کل کنه و این رو میشد از آرامش بیش از اندازه‌ش متوجه شد.
-اره می‌شنوم ...داری هذیون میگی !

روش نشد بگه دارم مزخرف میگم.
جاده کوتاه تر از اونی بود که بشه حین مخالف از رفتن منصرفش کرد و درست جلوی خونه باغ ایستاد.

-پیاده نشو بیام بغلت کنم ،دیشب بارون اومده زمین گـِل شده!

بر خلاف خوی عصبی که داشت درون من موج میزد اون مثل یک شکارچی صبور داشت با دلم راه می اومد و آروم رفتار میکرد.

سر جام نشستم که پیاده شد و درب سمت منو باز کرد.
-نمیخوام بغلم کنی ،خودم پا دارم میتونم راه برم.

#کفاره688_

اون من رو دختر بچه لجبازی میداد که نیاز داره یه مرد گنده با عضلاتی که فقط برای بغل کردن من درست شده ،نازش رو بکشه.

-توف به روزی که من یکی دلمو به توی نیم وجبی باختم که الان واسه من اینجوری سوسه بیای!

نمیخواستم از این که دوستم داره پشیمونش کنم.
میشد بی شک و تردید قسم خورد که اون اولین و آخرین آدم روی این کره خاکیه که نه تنها دوستم داره بلکه منو میپرسته.

گاها مثل همین الان دلم براش میسوخت که در لحظه کوتاه می اومدم.
-خب باشه ،میخواست نبازی ...هرکی خربزه میخوره باید پای لرزش هم بشینه ...

میون کلامم دست زیر زانو هام برد و اجازه نداد با تمرکز حرف بزنم تنم رو به آنی بغل گرفت.
احساس کردم بغل کردن من براش به کار راحت تری از قبل بدل شده یا من سبک تر به نظر می‌رسم.

ناچار گردنش رو چسبیدم و زیر در حالی که سعی می‌کردم نیوفتم ،لب زدم:
-بوی سیگار میدی ،زیاد کشیدی؟

درب رو با پاش به هم زد و با قدم هایی که بلند اما با دقت بود ،سمت باغ قدم برداشت.
-هوم ...

جوابش کوتاه بود و همین باعث شد عمیق بهش خیره بشم که اشاره کرد درب خونه رو باز کنم.

انگار دلش نمیخواست حالا که وارد خونه شدیم هم منو از بغلش زمین بزاره و همینطوری نگه‌م داشت.

بخورم.

به خودش اومد و توی تاریکی خونه باغ منو روی تخت نشوند و کتش رو در اورد.
روی شونه هام انداخت در حالی که احساس میکردم این هوا برای اونم سرده ...

-خودت چی؟

#کفاره689_

چراغ نفتی رو با فندکش آتیش زد و درست روی طاقچه بالای تخت گذاشت.
-من سردم نیس ...برو زیر پتو الان برات اجاق روشن میکنم.

دست طرفش دراز کردم و مچش رو گرفتم تا قدمی ازم دور نشه.

کنج لب هاش نامحسوس به خنده کش اومد و متکایی پشت سرم گذاشت.
-د تو که خودت هم دلت واسم تنگ میشه واس چی انقدر ناز و غمزه میای؟

لب جلو دادم که چادرم رو از دورم باز کرد و وادارم کرد به تاج تخت تکیه بدم و پتویی روی پاهام انداخت.
-زنی که ناز و غمزه نیاد ،شوهرش دوسش نداره !

پوزخند تو گلو زد و میون کور سوی نوی چراغ نفتی بغلم خزید و دستش رو دورم حلقه کرد.
-نترس ...میدونی چقد خاطرتو میخوام.

بوی سیگارش زیر بینیم تشدید شد که عمیق نفس کشیدم.
اولین بار بود حتی این بوی گس لعنتی هم منو به وجد می آورد و تمام ارگان های بدنم رو وادار میکرد تا

-رفته بودی پایین ده چیکار؟ اجازه چیو میخواستی بگیری؟ نکنه رفته بودی خواستگاری؟

دستش بی اجازه تنم رو لمس کرد و موهام رو پشت گوش زد.
-این دختره داره میره ،باس به خانوادهش میگفتم ...

منظورش نغمه بود اما من حالا هیچ کدوم از مفهوم حرف هاش رو نمیفهمیدم وقتی نگاهم روی لب های مردونهش بود.
-بوسم نمیکنی؟

#کفاره690_

چشم هاش برق زد و دستش رو زیر سرم تکون داد تا راحت تر سرم رو بالا بیاره.
-ویار بوس کردی؟

به ویار نداشت اما حداقلش این بود که میتونستم این یکی رو هم به ویار ربطش بدم که مبادا دستم رو بخونه که دلتنگش بودم.

-هوم ...

زیر گوشش آروم زمزمه کردم که نفسش توی سینه سنگین شد و لب هاش روی گونه‌م نشست.
-سیگار زیاد کشیدم ،بوست کنم حالت بد میشه.

میخواست وادارم کنه که اعتراف کنم و موفق هم شد.
توانم رو جمع کردم و دستم رو به دور گردنش رسوندم و بر خلاف مقاومت چند دقیقه پیشم ،خودم برای بوسیدن پیشقدم شدم ...

-جونم؟ علف کوچولو بی قرار تر از امروز صبح شده!

بازوش گرفتم.
-تو چه میدونی توی حاملگی هورمون هام چجوریه ، بوسم نمیکنی منو ببر خونمون حداقل ...

سیبک گلوش بالا پایین شد و انگشت روی لب هام کشید.
-د اون که وظیفمه... بعدش چی؟ بیقرارم کنی دیگه هیچی جلو دارم نیست خوشگلم ...

دوست داشتم تموم عمر منو اینجوری "خوشگلم " خطاب کنه و من برای این صدای دو رگه مردونه ضعف برم.

-حالا تا اون موقع یه فکری به حال بی قراریت میکنم ،مگه منو نیاوردی اینجا که همین کارو بکنی؟

#کفاره691_

بود ولی روش نمیشد حرفی بزنه مبادا قضاوتش کنم که منو به خاطر نیازش آورده.
-اوردمت رفع دلتنگی کنم ،حالا هی تو چپ برو راست بیا بگو علیهان دل نداره ...

ریز خندیدم و با تمسخر نگاهش کردم.
-اتفاقا داری ...زیادم داری ،دوتا دوتا زن توش جا میدی !

نفس بیرون داد و کلافه دستی لای موهاش کشید و یقه پیراهنش رو از گلوش فاصله داد.
-دل آدم جای یه نفره ،بیخودی واس خودت داستان نباف ...گیرم نطفه ما حروم زاده باشه ولی اینجوری بزرگ نشدم.

این که اون خودش رو حروم زاده خطاب میکرد باعث میشد ناراحت بشم.
واقعا چنین آدمی نبود ...اون چیزی که روی

حروم زادگی.

-چرا به خودت همچین میگی؟ حداقل جلو بچه‌مون نگو ...چی خیال میکنه؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و بالشتی پشت کمرم گذاشت مبادا اذیت بشم و دندون روی هم سایید.
-مگه اون بچه مغزش برای خیال کردن رشد کرده؟ جدا کجا درس خوندی؟

باز داشت درس خوندن منو زیر سوال می‌برد.
به عنوان آدمی که خودش تحصیلات آنچنانی نداشت زیاد ازم ایراد می‌گرفت.
-بچه مغز نداره ،من که دارم ...افکار من روش تاثیر میزاره ...حالا که چی؟ منو اوردی این حرف هارو بزنی؟

#کفاره692_

سرفه تو گلویی کرد و با انگشتش بینیم رو گرفت.
-بس که با من یکی به دو میکنی مگه میزاری آدم رفع دلتنگی کنه!

قبل از این‌که نزدیکم بشه دست دوی قفسه سینه‌ش گذاشتم و به عقب هولش دادم:
-واستا واستا ...دلم داره آشوب میشه.

داشتم ادا می اومدم که واکنشش رو ببینم که دستش مشت شد و ابرو هاش توی هم رفت.
-ای لعنت به اون شبی که من ریختم توش ...

پشت پلک نازک کردم و با اکراه به لبم چین دادم.
-شب نبود ...روز بود !

ابرو های در هم تنیده‌ش رو فاصله داد و مشتش رو به بالشت کنارم کوبید:
-یه بار دیگه خواستم ازین کارا بکنم ،تو بکش کنار

خنده ریزم تبدیل به قهقه شد که دکمه پیراهنش رو باز کردم.
-کی بود همش میخواست منو حامله کنه که حرف از طلاق نزنم؟

پوست لبش رو جویید و مچ دستی که سعی داشت دکمه هاش رو باز کنه رو گرفت.
-خیال نداشتم اینجوری واس ما ناز بیای ،گفتم تهش ویار ترشی شیرینی میکنی تموم میشه میره ...

خودش به باز کردن دکمه هاش ادامه داد و پیراهنش رو در اورد که دست روی شکمم گذاشتم .
-هنوز قسمت زاییدنش مونده ...تا یکی سال بعدش اجازه نداری بهم دست بزنی.

ابرو هاش از تعجب بالا پرید.
لذت میبردم اینجوری با دروغ ها شکنجه روانی بهش

-کی همچین مزخرفی گفته؟ اینایی که هی زرت و زرت بچه پس میندازن چجوری حامله میشن پس اگه یک سال نشه دست زد؟

#کفاره693_

پشت پلک نازک کردم و دست به سینه و حق به جانب نشستم.
-من با بقیه فرق میکنم ،باید به بدنم استراحت بدم نمیشه که هم بچه بزام هم شوهرم رو تمکین کنم...

انگار دستم رو خوند که دارم سر به سرش میزارم و با خیال راحت به تخت تکیه زد.
-بالاخره آدم وقتی دوتا زن میگیره فکر اینجاهاشه!

منظورش واضح بود.
یعنی اگر من نتونم وظیفهم رو انجام بدم ،نغمه میتونه.
حالا بازی برعکس شده بود که مشتم اینبار محکم

-علیهان کاوی ،قشنگ داری کاوی بودنت رو نشون میدی !این یکی خصلتت رو از بابات به ارث بدی ...فقط من مثل زن های قدیم نیستم که بشینم تماشا کنم ،میدمت دست باباخان و یاشار ،اون عضوی که میخوای باهاش خیال کنی رو یه جوری بکنن و سر در خان سالار آویزون کنن که واسه بقیه مرد های ایل و طایفهت درست عبرت بشه.

از جمله طولانی که گفتم نفسم بند اومد و هوا رو بلعیدم که خندهش توی خونه پیچید:
-با کندن سالار میخوای به بقیه درس عبرت بدی؟ د این وسط کی ضرر میکنه؟ من یا تویی که ازین لذت محروم میشی؟!

حیا رو قورت داده بود و یه آبم روش که داشت اینجوری سر شوخی رو باز میکرد.

دادم:
-تو نگران اون نباش ،مثل امروز صبح بدون چیزت هم میتونی کار منو راه بندازی!

انگار دیگه طاقت نیاورد و از حرفم جری شد که طی حرکت یهویی سمتم مایل شد و خیمه وار روم سایه انداخت ...

#کفاره694_

-الحق که آل بیگی ...فقط به خودت فکر میکنی ،گور بابای علیهان که یک هفته‌ست کنارش نیستی روز و شب نداره.

چین به بینی دادم و صورتم رو جمع کردم رو با اکراه خودم رو بیشتر به تخت فشردم تا این فاصله لعنتی کمتر بشه.
-تو که توی مستی کارتو کردی ...واست هم فرقی

مشتی محکم کنارم روی تخت فرود اومد و عصبی کمرم رو چنگ زد.
-د اگه واسه من فرقی نمی‌کرد که کارو تموم میکردم ،نه این که تو مستی هم بتونم بوی تنت رو تشخیص بدم.

لحظه از سر دلسوزی دوباره فاصله‌م رو کم کردم و لب هام جلو دادم.
-خیلی خب ،انقدر حرص نخور قرمز شدی رگ هات زده بیرون.

با فرو کردن سرش توی گردنم ،عطرم رو بو کشید و چشم هاش رو روی هم فشرد.
-د مگه میزاری؟

آب دهن فرو بردم و به عضلاتش بدنش اشاره کردم.
-من نبودم مثل این که ورزش زیاد کردی ،اینا قبلا

پوست لبش رو جویید به دندون گرفت و موهام رو پشت گوشم فرستاد.
-بالاخره باس این فشار رو یه جوری خالیش میکردم ،کی قراره از خر شیطون بیای پایین و برگردی عمارت؟

#کفاره695_

ناخونم رو عمدا توی پوستش فرو کردم اما حتی لبش به شکایت باز نشد و نگاهش روی انگشت هام نشست که به حرف اومدم:
-گفته بودم تا وقتی نغمه اونجاست نمیام.

فشار دستم از روی عضلاتش کم تر شد و منو بیشتر و بیشتر توی آغوشش حل کرد.
-گور بابای نغمه و جد و آبادش ...فردا واس خاطر تو دارن سور و سات راه میندازن ،میدونی که حوصله

نفس بیرون دادم و این بار نیشگونی از پوستش گرفتم که صورتش جمع شد.
-آخ ...

پیروزمندانه لبخند زدم و پشت پلک نازک کردم.
-بستگی داره امشب چقدر شوهر خوبی باشی که به حرفت گوش بدم.

خودش هم میدونست اون همیشه همسر خوبیه.
میدونست توی دوست داشتن من کم نذاشته و اونی که همیشه داره ساز مخالف میزنه منم.
البته که یه جاهایی واقعا گند زده بود ...

نیشخندش رعشه به تنم انداخت و صداش کنار گوشم پژواک شد:
-اگه یه کاری تو دنیا بتونم درست انجام بدم همینه ...

-لامصب من که آروم بودم الان واس چی انقدر نفس نفس میزنی؟

راه نفسم بند بود.
نمیدونستم از شدت هیجانه یا تحرکات چند دقیقه پیشمون ...هرچی که بود داشت منو می‌ترسوند که مبادا برای لحظه ای لذت بلایی سر بچه اومده باشه.

#کفاره696_

-آروم بودی؟ با همیشه هیچ فرقی نداشتی ...نکنه بچه‌م چیزیش شده باشه؟!

نگران سرش رو از روی بالشت فاصله داد و دستش روی شکمم نشست.
-نترس ،حواسم بود !نفس تو کم اومده نه بچه ...

لب به دندون گرفتم که از روی تخت بلند شد و لیوان

از این توجه‌ش احساس میکردم چند روزی محروم بودم که حالا داشت با جونم نفوذ میکرد.
-پاشو ببرمت عمارت دایه یا نگاهت بندازه طوری نشده باشه!

انگار حالا که اون داشت اینجوری واکنش نشون میداد درد پایین تنه هم به تنگی نفسم اضافه شد.
-نه خجالت میکشم ،منو ببر خونه ،نازار نگاه میکنه!

اخم امضای نگاهش شد و در حالی که داشتم لیوان آب رو سر میکشیدم ،لباسش رو تنش کرد.
-خجالت چیو میکشی؟ کیه که ندونه زن و شوهر با هم چیکار میکنن؟

لباس هام رو برام راسته کرد و سعی کرد آروم تنم کنه طوری که‌کمترین تحرک رو داشته باشم.

دلم نمیخواست بعد از خستگی یه رابطه پر تنش

انجام بدم.
بدنم خسته بود و احساس کثیفی داشتم اما نگران علیهان اجازه نمی‌داد توی جام آروم بگیرم.

-بغلم کن ،نمیتونم راه برم!

موهاش رو عقب فرستاد.
بغل کردن من برای اون آسون ترین کاری بود که میتونست انجام بده و بی مخالفت خم شد تا توی بغلش فرو برم.

#کفاره697_

دست دور گردنش حلقه کردم که از همیشه بیشتر ملایمت به خرج داد.
مشخص بود کلافه‌ست و تمام لذتی که برده براش تبدیل به زهرمار شده.
به سختی در حالی که سعی می‌کرد منو محکم نگه

حواسش رو جمع کرد.
-بمون تا برم درو ببندم ...

پتویی که دورم پیچیده بود رو روی پاهام تنظیم کرد و درب ماشین رو بست که رد قدم هاش رو دنبال کردم.
انگار تمام عمر برای عاشقی کردن تمرین کرده بود ...
اون چیزی رو به من نشون میداد که توی خان سالار برای همه غریبه بود.

ذره ذره نفسم به حالت قبل برگشت اما درد امون نداد تا توی جام آروم بگیرم.
پتو رو توی مشتم فشردم تا بالاخره حضورش توی تاریکی شب درخشید و سوار ماشین شد.
-ببرمت مریض خونه؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که کلافه دستی به صورتش کشید و لحظه ای سرش رو روی فرمون

-واس چی نگفتی آروم باشم؟ د تو که میبینی کنترلی رو خودم ندارم.

میگفتم منم داشتم لذت میبرم؟
میگفتم که دلم می‌خواست مثل همیشه خشونت رو چاشنی رفتارش کنه؟
نه که جسارت گفتن چنین حرف های بی پروایی رو نداشتم.

#کفاره698_

-تو فکر میکنی من روی خودم کنترل دارم؟

مشتی روی فرمون کوبید و ماشین رو روشن کرد که محکم توی جام نشستم.
چشم هاش قرمز بود و این رنگ پر التهاب داشت با تمام بدنش سرایت میکرد.

قصد نداشت منو ببره خونه خودمون و مستقیم سمت عمارت کاوی رفت.
دلم نمیخواست توی این حال باهاش کل‌کل کنم و با دیدن چراغ های خاموش عمارت ،نفسی آسوده بیرون فرستادم.
-همه خوابن ،نمیخواد کسی رو به زحمت بندازی!

زود تر از من پیاده شد و این بار هم خواست بغلم کنه که از دیدن اهل عمارت خجالت کشیدم و خودم از ماشین پایین اومدم.
-نمیخواد ،خودم میرم ...خوبیت نداره بعد چند روز اینجوری بخوام بیام ...

درب ورودی رو برام باز کرد که آهسته داخل رفتم.
انگار حتی دلم واسه اینجا هم تنگ شده بود که بوی مخصوص بهش رو نفس کشیدم.

-چقدر دیر برگشتی !تا این وقت شب بیدار موندم تا

صدای نغمه بود و دیدنش توی تاریکی دشوار ...
انگار متوجه حضور من نبود که با چشم هام توی سیاهی شب دنبالش گشتم که علیهان نزدیکم شد و دست پشت کمرم گذاشت.

نغمه از دل تاریکی بیرون اومد و انگار که تازه با نگاهش شکارم کرده بود ابرویی بالا انداخت.
-خوش اومدی عزیزم!

لحنش تیز بود.
از اون دست حرف هایی که آدم نیشش رو تا ته استخونمش حس میکرد.

چشم ریز کردم و درد دوباره توی تنم پیچید که علیهان بهش اشاره کرد:
-بخواب دیروقته!

از کی تا حالا زمان خوابش واسه علیهان مهم شده بود؟

اخمم جلا پیدا کرد که قدمی جلو گذاشت.
-مگه تو نباشی خوابم میبره؟

نمیفهمیدم داره چی میگه؟!
شاید درد لعنتی و نگرانی برای بچه توی شکمم این اجازه رو نمی‌داد زیاد به این حرف ها توجه کنم و روی اولین مبل خودم رو واگذار کردم که صدای شکایت علیهان بلند شد:
-شر نگو ...برو دایه رو صدا بزن ...

خودش رو بالا سرم رسوند و که از زیر تیغ نگاهم گذر کرد.
نغمه با اکراه سمت پله ها رفت و شونه بالا انداخت.
-میرم میخوابم !شب خوش ...

حاضر من حتی قدمی برای من برداره.
انگار اونی که به زندگی زناشویی یکی دیگه گند زده بود من بودم.
عرق سرد روی‌کمرم نشست که علیهان پی دایه رفت.

اگر الان درد این بود پس زایمان میتونست چقدر جون از آدم بگیره؟!

-خدا مرگم ،چی شده؟!

صدای دایه لحظه ای بهم آرامش خاطر داد که توی تاریکی سمتم اومد و علیهان چراغ کم سویی رو روشن‌کرد.
-نمیدونم ،دردش گرفته!

دایه که حسابی نگران به نظر می‌رسید ،سمتم خم شد و دستی روی پیشونیم گذاشت.
-بیخودی دردش گرفته؟ کجاش درد میکنه؟

خجول لب گزیدم و آروم زمزمه کردم:
-اونجا ...همون قسمت چیز ...

انگار علیهان شرمش اومد و نگاهش رو گرفت و دایه بهش اشاره کرد:
-ببرتش بالا ،میام اونجا ...خاتون هم صدا بزن یه تشت آب بیاره که از درد گر گرفته ...

#کفاره700_

دایه که زن امروزی نبود و این چیز ها هنوز براش پشت در حیا و عفت قفل شده بود که علیهان منو مقابلش بغل گرفت و سمت پله ها قدم برداشت.

آروم و طوری که فقط خودش بشنوه پچ زدم:
-بهش بگم چرا دردم گرفته؟ خوبیت نداره آخه!

درست مقابل اتاقی ایستاد که حسابی برای دلتنگ شده

جایی که انگار بیشتر از اتاق خودم بهش تعلق خاطر داشتم.
میترسیدم بوی زن دیگه ای داخلش پیچیده باشه اما بر خلاف تصورم همه چیز مثل قبل بود.

روی تختی فرود اومدم که مطمعن نبودم قبلش کسی جای من رو روش پر کرده یا نه؟!
اصلا وسط این دردی که علاجی براش نداشتم چطور میتونستم به رغیبی فکر کنم که هیچ اهمیتی نداشت؟

انگار نیازی نبود کسی خاتون رو صدا کنه و انگار که نوش رو آتیش زده باشن خودش توی چارچوب در قرار گرفت.
-خیال کردم خواب نما شدم ،نگو عروس برگشته !حالا چرا رنگ به رخسارت نیست؟

دایه که انگار تازه پله هارو به انتها رسونده بود توی چارچوب در قرار گرفت و داخل اومد.
-معلوم نیست واس چی دردش گرفته ،گمونم قلنج

کرده ...

خاتون با خمیازه ای چشم هاش رو لحظه ای بسته و داخل اومد و درب اتاق رو بهم زد.
-کجا بودی که قلنج کردی؟

آخ که احساس میکردم دارم زیر بار نگاهشون له میشم که علیهان به حرف اومد:
-خونه باغ بودیم ...

انگار گفتن حرف ها برای اونم سخت بود که دستی به صورتش کشید و ادامه داد:
-رفع دلتنگی کارو به جای باریک کشید اینجوری شد ...اگه نمی‌تونید کاری کنید ببرمش دوا خونه؟!

#کفاره701_

خاتون دکمه‌ی لباسی که از گرما به تنم چسبیده بود رو باز کرد و بی توجه به حضور علیهان از تنم در اورد.

بالاخره علیهان که غریبه نبود ...اما من خجالت می‌کشیدم جلوی بقیه اینجوری مقابلش عریون باشم.

دایه با حوصله توی دستش به علیهان اشاره کرد:
-میخوای همینجا واستی؟ برو بیرون خوبیت نداره ...

علیهان با اخمی دست به سینه بالا سرم ایستاد.
-زنمه ،غریبه که نیست ندیده باشمش؛ وجب به وجبشو حفظم!

می‌برید.
حالا حتی اگر تمام خان سالار به تماشای من می نشستن هیچ برام مهم نبود.

دایه حوله ای که با آب گرم آغشته کرده بود رو درست جایی گذاشت که درد ازش نشات میگرفت و تنم آروم گرفت.
نگاهم روی علیهان نشست که لحظه ای چشم ازم برنداشت.
انگار تمام تمرکزش روی حال من بود ...
براش سخت بود به کسی آسیب بزنه که از تمام زندگیش بیشتر براش عزیزه ...

عذاب وجدانش نفسم رو کند کرد که دایه مچ دستش رو گرفت.
-حالش خوبه مادر ،چرا انقدر تو پریشونی؟!

خاتون که انگار هزار بار توی زندگیش این درد رو

لباسم بادم زد.
-اولین بارشه داره بابا میشه ...

میون درد خندیدم که چشم هاش برق زد و شرم روی صورتش نشست و دستی به موهاش کشید و جویای حالم شد:
-خوب نشدی ببرمت دوا خونه!

#کفاره702_

سری به طرفین تکون دادم و دردم رو به افول رفت که دایه چین به بینی داد و لب زد:
-طوریش نشده ،چرا انقدر هول و ولا بهش وارد میکنی؟ !حواستو جمع کن دفعه بعد به این روز نندازیش ...نگرانی رو بزار دم کوزه آبشو بخور.

پوست لبم رو طوری اسیر دندون هام کردم که سوزشش و طعم خون زیر لب جالی شد ...

لبه‌ی تخت جا گرفت که دایه حوله رو ازم فاصله داد و رو به علیهان کرد:
-بقیه‌ش کار خودته ،من دیگه میرم ...طوری شد خدایی نکرده ،بیدارم کن.

علیهان با گرفتن حوله سر تکون داد که خاتون منتظر موند تا دایه از اتاق دور بشه و سمت علیهان چشم چرخوند:
-میدونم ،الان وقتش نیست ...نمیخوام خیال کنی چون نامادریم دارم اینجوری میگم ،ولی من دیگه نمیدونم چی باید جواب باباتو بدم ...یه راهی واسه این دختره نغمه پیدا کن ...

اسم نغمه رعشه به جونم می انداخت ولی الان وقت واکنش نبود.
نگاهم روی علیهان برای گرفتن جواب چرخید که باز دستش روی موهاش رفت:

نفسم آسوده رها شد و انگار خیال خاتون رو راحت کرد که آروم و آهسته از اتاق بیرون رفت و درب رو بهم زد ...

-کی قراره طلاقش بدی؟

حوله‌ی توی دستش رو آغشته به آب گرم کرد و دوباره همونجا گذاشت و سعی کرد نگاهش دو ازم بدزده.

-هر وقت پاشو ازین کشور بیرون بزاره!

#کفاره703_

ناراحت بود.

اما نمیفهمیدم این ناراحتی منشأش از کجاست.

من؟ نغمه؟

داشت کارش رو انجام می‌داد اما حواسش پیش من

-به چی فکر میکنی؟

سر بالا اورد و سیبک گلوش بالا پایین شد و چشم هاش حول محور صورتم چرخید.
-خوش ندارم به این روز بندازمت ،خوش ندارم انقدر ازم دور بشی که دوریت باعث بشه اینجوری بهت نیاز پیدا کنم ...

نفس توی سینه‌م حبس شد که بازوش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش.
-از نبودنم میترسی؟

لحظه ای چشم هاش سرخ شد.
نه از روی خشم ...بلکه انگار بغض به گلوش چنگ زد.
-اره ...من از غیب شدن آدمای زندگی وحشت دارم ، از مادرم بگیر ...تا همین کاوی که من هنوز به چشمش حروم زاده‌م !تو که دیگه جای خودتو داری ...

دلم براش سوخت.
انگار شده بودم مادری که داشت فرزند آسیب دیده‌ش رو میدید و نمیتونست براش کاری کنه.
-دیگه نمیرم !

دست به صورتش کشیدم که اشک چشم هاش رو ازم پنهون کرد و مشتش محکم شد.
-اجازه‌ش رو هم نداری ...

دوباره شد همون آدم ،همون علیهان کاوی که برای منو تمام آدم های خان سالار خط و نشون میکشید.

#کفاره704_
***
-به چی زل زدی صبح خروس خون؟ د بخواب زن
...

این لحن بامزه حرف زدنش خواب رو بیشتر از سرم

جا داده.
-میخوام بخوابم ،منتها بچه نمیزاره.

مشکوک پتو رو بالا داد و به شکمم خیره شد.
-اون هنوز اندازه یه نخوده فداتشم ،واس چی همه چیو گردنش میندازی؟!

تا حالا بهم نگفته بود فداتشم و حتی این مورد هم برای من جای تازگی داشت.
-آخه اون باعث شده من سر صبح هوس های عجیب غریب به سرم بزنه دیگه.

دستی به صورتش کشید و تو گلو پوزخند زد و بازوم رو لمس کرد.
-د باز هوس چی کردی؟

لب گزیدم و سرش رو توی گردنش فرو بردم و کنار گوشش پچ زدم:

بزنم !قبلا ها یاشار برام درست میکرد.

انقدر داشتم با اشتها از هوسم میگفتم و دهنم آب افتاده بود که خنده‌ش توی گوشم پیچید:
-گردوی تازه دیگه روی درخت نمونده ...باس برم از بالا ده برات پیدا کنم.

زبون روی لبم کشیدم و دستم رو نوازش وای روی عضلاتش شکمش کشیدم.
-این کارو میکنی؟

نفسی بیرون داد و پتو رو از روی خودش کنار زد و دستی لای موهاش کشید.
-د مگه زنم چند بار توی زندگیش ازین هوس ها میکنی که براش نکنم؟!

#کفاره705_

شاید این پاداش خوبی هام بود ...شاید هم علیهان آخرین مرد روی زمین بود که برای زن داشت این کار هارو میکرد.

از پشت بوسه ای بی حواس روی بازوش کاشتم که سر چرخوند و بوسه ای جهت جبران روی موهام کاشت.
-تو بخواب !به گوش اهل عمارت نرسونی که کجا رفتن ،خیال نکنن زن زلیلم.

خندهم رو ریز زیر پتو قایم کرد و دست به سینه شدم.
-مگه نیستی؟ اصلا چه اشکالی نداره یه مرد اینجوری حواسش به زنش باشه؟!

از توی کمد تیشرتی بیرون آورد و شلواری که مشخص بود روی این جور جاها ازش استفاده میکنه رو پوشید.
-اشکالش اینه که پرو میشی ،روت زیاد میشه ،دم به

بکشه.

انگار چشمش از رفتن من ترسیده بود که همش چنین مثالی میزد.
-نترس دیگه نمیرم ،این دفعه باباخانم منو پرت میکنه بیرون.

زیپ گرم کنش رو بالا کشید و آستینش رو تا زد.
-خوب میکنه !

میخواست نشون بده کت تن کیه که حرصی بالشتی سمتش پرت کردم و با بیرون رفتش از اتاق جا خالی داد و درب رو به هم زد.

عمیقا داشتم از بابت خوبی هاش شرمنده میشدم.
من تا حالا کاری برای رضایت اون نکرده بودم.
نشده بود با دلش راه بیام و ثابت کنم به اندازه‌ی اون عاشقم ...

#کفاره706_
***
-خدا مرگم ،علیهان خواب نما شده !صبح به این زودی توی حیاط آتیش روشن کرده ...

خنده ای به حرف های خاتون زدم و بافت گرمی که برام آورده بود رو تن کردم و باهام روی پله ها هم قدم شدم.
-نه ،خواب نما نشده ...داره واسم گردو کباب میکنه.

چشم هاش خاتون روی قد و بالام چرخید و صندلی میز صبحانه رو بام عقب کشید.
-گردو کباب میکنه؟

تند سر تکون دادم که صدای نازگل از پشت سرم ، پیچید:
-از کجا گردوی تازه اورده؟ حالا میخواست چیکار؟

کسی چیزی نگم اما من داشتم با بدجنسانه ترین حالت ممکن پز عشق شوهرم رو میدادم:
-من هوس کرده بودم!

دست روی شکمم گذاشتم و عصای کاوی بزرگ روی پله ها فرود اومد وپله هارو یکی یکی گز کرد.

نازگل خندهش تبدیل به قهقه شد و درست بیخ گوشم نشست.
-نغمه بفهمه علیهان واست این کار هارو میکنه ،تا دو رب دیگه ساک و سمبلش رو جمع کرده!

چشمکی نثارم کرد که خان لیوان شیری جلوم گذاشت و رو به کاوی بزرگ کرد:
-شما اول باید قرصاتو بخوری!

از وقتی از خونه رفته بودم ندیده بودمش که به احترامش از روی صندلی بلند شدم و اشاره کرد:

#کفاره707_

قبل از این که حرفی بزنم نازگل برای باباش خودشیرینی کرد:
-صبح زودی رفته واسه خانومش گردوی تازه چیده ، الانم داره توی حیاط برای کباب میکنه ...

طوری صداش رو بالا برد که به گوش نغمه توی راهرو برسه.
اون واقعا رفتار هایی شبیه علیهان داشت با ناز و ادای زنونه.

کاوی بزرگ تاسف بار سر تکون داد و با گذاشتن قرص داخل دهنش ،لیوان رو سر کشید.
-این پسر رگ و ریشه‌ی کاوی رو خشکونده!

خاتون با خنده نون تازه رو مقابل کاوی بزرگ گذاشت

-این همه خون دختر آل بیگ رو توی شیشه کرده ، یکی دو بار هم واسش ازین کارا بکنه طوری نیست ...

نغمه سر میز رسید.
انگار از همه طلبکار بود که فقط کوتاه تر سر تکون داد و همزمان علیهان با بوی دود وارد خونه شد.
-منم ازون گردو ها میخوام ها ...

نازگل قبل من پیشدستی کرد که علیهان با اخمی به خواهرش ،کنارم نشست.
-بکش دستتو ...

بیچاره دست های از فرط گردو پوست کردن سیاه شده بود و دوده گرفته بود که کاوی بزرگ بهش اشاره زد:
-فرمایشات زنت رو که اجرا کردی ،لباس عوض کن برو شهر واسه این دختر یه بلیط بگیر.

پدرش دوست نداشت پشت خندان کاوی حرف و حدیثی باشه و میخواست زود تر دست به سرش کنه که نغمه به حرف اومد:

-نیاز نیست ،خودم میرم!

#کفاره708_

نگاه علیهان بالا نیومد.

انگار در حضور من نگاه کردن به نغمه گناه کبیره بود.

اما حالا اصلا برام اهمیت نداشت تا وقتی که بوی گردوی کبابی داشت زیر بینیم می‌پیچید و علیهان سعی میکرد بس توجه به داغیش برام پوست بگیره و حاضر و آماده توی بشقابم بزاره.

نمک به روش پاشید که زیر نگاه سنگین اهل عمارت تکه ای توی دهنم گذاشتم و نغمه رو به علیهان کرد:

-باید با هم صحبت کنیم.

گوش های کاوی بزرگ تیز شد که علیهان سر تکون داد.
چه حرفی با هم داشتن؟
انگار این سوال کاوی بزرگ هم بود که لب زد:
-صحبت هاتون رو همینجا بکنید ،خوبیت نداره جلوی خدم و حشم تک و تنها حرف بزنید.

لبخندی که از سر رضایت روی لبم نشسته بود رو پنهون کردم که نغمه سرش رو بالا اورد:
-حرف هامون خصوصیه !فکر نکنم جای حرف و حدیث واسه خدم و حشم باشه تا وقتی زنشم.

حدسش سخت نبود چنین جوابی بده.
اونم مثل من خون آل بیگ توی رگ هاش بود و گاها کنترلش خارج از اختیار بود.
من مشکلی با حرف زدنشون نداشتم چون در نهایت اون مهمون امروز و فردای این عمارت و زندگی ما بود.

صدام رو پایین آوردم و زیر گوش علیهان‌پچ زدم:
-تا آخر امشب این ماجرا رو تمومش کن علیهان
کاوی !میدونی که راه برگشت همیشه باز نیست...

#کفاره709_

این یک تهدید مسالمت آمیز بود که با لبخند دلربایی همراه شد و اخم هاش توی هم رفت.
-به جای خط و نشون کشیدن ،صبحانه‌ت رو بخور که خوش ندارم وسط روز غش و ضعف کنی.

از پشت میز بلند شد و با برداشتن قدمی بلندی سمت پله ها رفت که نغمه پشت سرش حرکت کرد.
من دیگه از تنها شدن این دونفر با هم نمی ترسیدم.
در واقع دیگه از هیچ چیز نمیترسیدم ...

تکه گردوی سفیدی داخل دهنم گذاشتم که خاتون لقمه ای دستم داد.

با لبخندی موهام رو پشت گوش زدم.
-من ترسی ندارم.
اتمام جملهم مساوی شد که با سرفه کاوی بزرگ و توجهم رو به سمتم جلب کرد:
-عروس ،میخوام بدونی اگه عروسی نداشتی ،اگه هر مشکلی بوده ،واس خاطر این نیست که علیهان خیال میکنه حروم زادهی کاوی هاست.

من میدونستم.
من همهی اینارو میدونستم اما آنی که چرا پدرش داشت اینارو با من میگفت برام جای تعجب داشت.
-اونی که باید این چیزا رو بدونه علیهانه !اون میخواد از زبون شما بشنوه که هیچ وقت شما اونو به چشم حروم زاده نگاهش نکردید.

شاید این حرف ها از دهن من بود.
اما پدرش میدونست دروغه ...اون تا همینچندی پیش

میدونست اما ورق زمونه برگشته بود.

بالاخره اونا باید یه روزی سنگاشون رو با هم وامی‌کندن.

#کفاره710_

منتظر به راه پله ها خیره موندم تا بالاخره سر و کله‌ش پیدا شد.
نغمه با چمدونمش پایین اومد و شال رو روی سرش کشید.

خیلی وقت بود منتظر دیدن این صحنه بودم اما هنوز دلشوره داشتم که رو به کاوی بزرگ کرد:
-خیال نداشتم بیشتر ازینا مزاحم بشم ،خودتون میدونید من تو همچین خانواده ای بزرگ نشدم.

هیچ تمایلی به شنیدن حرف هاش نداشتم.

که خودم رو با حوصله و بی عجله به راه پله ها رسوندم.

میخواستم هرجه سریع بفهمم دو ساعت داشتن راجب چی حرف می‌زدن که درب اتاق رو باز کردم و همزمان صدای علیهان پیچید:
-د بهت گفتم نمیشه !برو ...برو تا خان سالار رو به عزات نشوندم.

متوجه حرفش نشدم و انگار اون هم از دیدنم شوکه شد که ولوم صداش رو پایین آورد و نفسش رو آسوده بیرون فرستاد:
-خیال کردم نغمه ای!

معلوم نبود چی بهش گفته که به این روز انداختتش که قدمی نزدیک رفتم.
-چی شده؟ چرا داد میزنی؟ چی نمیشه؟

تشرتش رو از تن در اورد و گوشه‌ی اتاق روی زمین انداخت.

-طوری نیست !غذاتو خوردی؟

#کفاره711_

حالا تنها چیزی که قابل اهمیت نبود ،غذا خوردن من به حساب می اومد.

-اره خوردم ،بگو چی شده؟!

دستی به چشم‌هاش کشید و شقیقه هاش رو بین دو انگشتش فشرد.

-هیچی نشده خوشگلم ،انقدر سوال نپرس ...یه دست لباس برام از کمد دربیار تا دوش میگیرم.

در کمد رو باز کردم و لب هاش رو از روی رگال یکی یکی ورق زدم.

-چی میخوای بپوشی؟

چرخوند:
-نمیدونم ،یه چی بده میخوام برم تاکستان ...

قبل از برداشتن لباس ،سمتش چرخیدم و قدمی جلو برداشتم.
-فکر کنم باید با بابات حرف بزنی!

انگار از حرفم متعجب شد.
در واقع جای تعجب هم داشت.
حرف زدن معمولی با یه بحث عمیق تفاوت زیاد داشت.
-واس چی؟

باید از مکالمه امروز بهش میگفتم.
-واس چی نداره ،شاید اون دلش بخواد یه حرف هایی بهت بزنه!

پوزخند زد و قدمی داخل حموم گذاشت و قبل بستن

-یادم نمیاد خواسته باشه حرف حساب باهام بزنه ...کدوم حروم زاده ای آبش با باباش تو یه جوب رفته؟!

چشم توی حدقه چرخوندم و بی توجه با برهنه بودن ، دستی روی عضلات شکمش کشیدم.
-تو الان داری توی خونه‌ی اون زندگی میکنی ،اون برات ماشین خریده ...اون حسابت رو پر میکنه ...

#کفاره712_

میون کلامم پرید و مچ دستم رو اسیر کرد:
-خودش این حرف هارو زده؟!

شونه بالا انداختم و با عصبانیت بی اعتنا شدم.
-چیزی که عیانه ،نیاز به بیان نداره.

مچم رو محکم تر نگه داشت و انگشتش رو جلوی

-این مزد زحمت هایی که کشیدم ...تاکستان بدون من تاکستان نبود !قبل حرف زدن ،فکر هم بکنی بد نیست.

بهش برخورد.
البته که حق داشت ...هیچکس دلش نمیخواست زحماتش پوچ بشه و من داشتم اونارو ناچیز می‌شمردم.
-حالا چرا جوش میاری؟ فقط ازت خواستم باهاش حرف بزنی ...اون نگاهی که تو بهش داری ،زمین تا آسمون با کاوی بزرگ فرق میکنه.

اختلات کردن جلوی در حموم در حالی که اون هنوز لخت بود خیلی بامزه به نظر می اومد.
دست لای موهاش کشید و عقب فرستاد و بینیم رو با دو انگشتش کشید.
-کی تو قراره بفهمی رابطه ما تا ابد همینه ...ولی واس خاطر تو میرم.

نذاشت بیشتر از این به قد و بالاش نگاه کنم.

یه دست لباسی که به سلیقه خودم انتخاب کرده بودم رو از کمد در اوردم و روی تخت گذاشتم که صدای نازگل از پشت در ،پیچید:
-مژدگونی نمیدی؟

لای در رو باز کرد که سوالی بهش خیره شدم.
-واسه چی؟

#کفاره713_

دستش رو سمتم دراز کرد و با شیطنت چشمک زد:
-کم شدن شر این دختره!

ریز خندید که از جیب علیهان اسکانسی در آوردم و کف دستش گذاشتم.
-بهش نگی ازش دزدی کردیم.

انگشت روی بینیش گذاشت و نشونه‌ی سکوت رو نشونم داد.
-این راز بین من و تو باقی میمونه ...

چشمک رو چاشنی نگاهش کرد که در حموم باز شد و علیهان از میون مه و بخار ظاهر شد.
-چه رازی؟

نازگل هول شده ،اسکناس رو توی جیبش گذاشت که دست به سینه سمتش چرخیدم.
خداروشکر که حوله دور کمرش بود و همه چیز در معرض دید نبود.

-یه چیز دخترونه‌ست!

موهای خیسش رو تکونی داد و قدمی جلو گذاشت و با نگاهی به پول های جیبش ابرو بالا انداخت.
-اون وقت از جیب من مایه میزارید؟

نازگل چین به بینی داد و چشم ریز کرد.
-حالا چرا خسیس بازی در میاری؟ !بعدشم معطل نکن ...بابا پایین منتظرته ببریش تاکستان.

علیهان پوزخند زد و به دست به بیرون اتاق اشاره کرد:
-اگه رفع زحمت کنی لباس تنم کنم ،باشه!

نازگل که حالا با گرفتن مژدوگونی کبکش خروس میخوند از اتاق بیرون رفت اما نگاه علیهان از چشمم دور نموند.
-باهاش بحث نکنی ها ،بشین به حرف هاش گوش بده ...مطمئنم دلش نمیخواد پسرش اینجوری باهاش کج خلقی کنه.

#کفاره714_

با پوشیدن لباس زیر ،دستی روی شکمم گذاشتم و

-بچه‌م نباید از الان یاد بگیره با مامان باباش اینجوری رفتار کنه.

پیراهنش رو تن کرد و بدون که دکمه هاش رو ببنده ، کمربند شلوارش رو بست.
-نترس ،اون بچه کمبود های زندگی منو نداره که اینجوری بار بیاد.

اون همیشه خشم داشت.
یه خشم عمیق نسبت به پدرش که انگار با هیچ گفت و گویی قابل جبران نبود اما دلم نمیخواست اینجوری ببینمش.

نزدیک رفتم و دکمه های پیراهنش رو براش بستم که دستش دور کمرم نشست و آروم پچ زدم:
-دیرت میشه!

بوسه‌ش درست جایی میون ابرو هام نشست که آخرین

-واس تو همیشه وقت دارم ،منتها بعد از اون اتفاق دیشب جرعت نمیکنم ...

با خنده سرم رو به عقب پرتاب کردم که گلوم رو بوسید و دستش رو از دور کمرم باز کرد.
-زود برمیگردم !نخوابی.

تند سر تکون دادم که با برداشتن کت چرمی تیره‌ش از اتاق بیرون زد و من رو میون تمام احساسی که بهش داشتم تنها گذاشت.

***
-وسط این هیری ویری کاوی بزرگ چه مهمونی میخواد بده ...گمون کنم کل ایل و طایفه دور و اطراف فهمیدن نوه دار شده.

#کفاره715_

روی لباسم میداد ،لبخندم بی اختیار شد که خاتون براش چایی اورد.

-یه پسر که بیشتر نداره ...واس خاطر علیهان هم که شده میخواد سنگ تموم بزاره یه وقت حرف و حدیث نباشه که خدایی نکرده کاوی اونو پسر خودش نمیبینه.

بلقیس از جلوی پام بلند شد و دورم چرخید و اخرین نگاه رو به لباس انداخت.

-اهل خان سالار که یه شبه یادشون نمیره سر اون پسر چی اومده ،ماشالله الان خوش قد و بالاعه مایه افتخار کاوی ...

لب گزیدم که بلقیس زیر لباسم رو کشید و دایه اخم کرد.

-هرچی بوده ،قدیم بوده !...

خاتون پوست لب هاش رو به دندون گرفت که لباس تن کردم و خودم رو روی مبل رها کردم.

مهمونی خودم لباس رو اتو میکنم میارم.

سر تکون دادم که با رفتن بلیقش و تاریک شدن هوا ، دلم گرفت.
نازگل کنارم نشست و به چسبوندن خودش بهم ،کنار گوشم پچ زد:
-آقا معلمه جدیده رو دیدی؟ به جای تو اومده توی مدرسه درس بده ...وای نمیدونی چه قد و بالایی داره.

جای تعجب نداشت که به جام معلم جدید بیارن ولی این این معلم جدید داشت توی ذهن نازگل جای ایاز رو میگرفت واقعا جای تعجب داشت.

-ندیدمش ولی هرچی باشه از ایاز بهتره.

حرف هامون درگوشی بود که خاتون اخمی بین ابرو هاش نشوند.
-درگوشی کار شیطونه!

#کفاره716_

خنده‌ی نازگل زیر زیرکی تبدیل به قهقه شد و طبق همون عادت همیشگیش چشمک زد:
-حالا کی گفته من فرشته‌م؟!

دایه با نیش و کنایه ولی از سر مزاح سر تکون داد:
-چشم بابات روشن ،با دختر آل بیگ ها میگردی زبون باز کردی دیگه.

منظور دایه من بودم ولی حرفش طوری نبود که به دل بگیرم ...
توی جام دست به سینه شدم و خواستم به حرف بیام که صدای ماشین از توی حیاط پیچید.
-فک کنم شوهرت اومد!

نازگل از سر شوخی تنه ای به شونه‌م زد و در گوشم دوباره زمزمه کرد:

بره صبحانه برات آهو شکار کنه.

از جام بلند شدم و خودم رو به پشت پنجره رسوندم که علیهان این بار با کاوی بزرگ از ماشین پیاده شد.
البته که جای تعجب باقی نموند وقتی با یه ماشین رفته بود و مسئولیت تماما به عهده علیهان بود.

انگار متوجه حضورم پشت پنجره شد که نگاهش رو لحظه ای بهم دوخت و بعد کاوی بزرگ وارد شد.
-سلام!

به نظر می اومد احوال پدرش از صبح تا حالا فرق کرده که این بار به رون لبخند زد:
-علیک سلام عروس ...

منتظر علیهان موندم که بالاخره داخل اومد و به محض ورود بدون در نظر گرفتن اهل عمارت ، پیشونیم رو بوسید.

لبخندش کنج لبش نشست و کتش رو از تن در اورد که کاوی بزرگ با عصاش ،قدم روی پله ها گذاشت ...
انگاد علیهان چیزی برای گفتن به پدرش یادش اومد که مردد صداش زد:
-بابا ...

اولین بار بود.
به جرعت میتونستم بگم اولین بار بود که علیهان پدرش رو اینجوری خطاب میکرد.

#کفاره717_

نمیدونم این حاصل حرف هایی بود که بینشون رد و بدل شده یا صرفا یه خطا از سمت علیهان ...
اما تمام تصورم وقتی پوچ شد که کاوی بزرگ توی راه پله ایستاد و برگشت.

میخواد بگه "جان "اما غرور اجازه نمیداد.

-هیچی ...یادم رفت!

نه تنها من ،بلکه کل اهل خونه از این رفتار علیهان جا خوردن که آروم کنار گوش پچ زدم:
-باهاش حرف زدی؟

با پلک زدن حرفم رو تایید کرد که لبخندم کش اومد.
-تمومش کردم ،نه چون تو خواستی ...چون خودم خسته بودم از این که نتونم اینجوری صداش بزنم ...

***

-باز تو ازین لباس ها پوشیدی؟!

چشم توی حدقه چرخوندم و این بار مطمعن شدم که در اتاق رو قفل کردم ...
-باز تو داری به لباس های من گیر میدی؟ علیهان

بخواد میپوشم.

دست پشت گردن گذاشت و با تفریح نگاهم کرد.
-میدونم ،سرتق تر ازین حرفایی !

شیطنت آمیز قدمی جلو برداشتم و با زانو روی تخت رفتم.
-حالا بدون این که دیدم بزنی ،بگو امروز بابات بهت چی گفت؟

#کفاره718_

اخمی چاشنی نگاهش کردم و با جدیت رو گرفت.
-داشت کارشو توجیح میکرد ،متاسفانه منم قانع شدم ...

لبخندم کش اومد اما نگاه علیهان داشت هرز میرفت که جلوی چشمش رو گرفتم.

پوزخند زد و دستش جایی نشست که نباید و میون نوازشش پرسید:
-چه بگم چه نگم ،صورت مسئله عوض نمیشه !

ضربه ای روی دستش زدم و انگشتم رو تهدید وار سمتش گرفتم:
-جلوی بچه‌مون این حرف هارو به خودت نزنی!

کوتاه بدون این که مقاومت کنه با دزدیدن نگاهش جواب داد:
-باشه ...

این تنها یک جواب نبود ،برای من ر تا پا معنا بود.
اون خودش از این برچسب عبور کرده بود ،بدون این که قبلش طوفان به پا کنه.

لبخندی به روش پاشیدم و به نیشگونی از پهلوش ،

-حالا نگفتی ...این لباسه بهم میاد؟ !

نظرم دوباره روی لباس جلب شد و دقیق وارسی کرد.
-اره ،منتها من بدون این لباس بیشتر می‌پسندم.

دوباره رفته بود توی جلد شیطنت آمیزش کرد هر چیزی رو به افکار خودش مربوط میکرد که دوباره نیشگون محکم تر گرفتم.
-خیلی منحرفی !حداقل جلوی بچه این حرف هارو نزن ...

#کفاره719_

چشم توی حدقه چرخوند و پتو رو دورم پیچید.
-خودت جلوم اینجوری میگردی توقع داری جلو بچه واست دعا و ذکر بگم؟ د بیا برو زیر پتو تا کار دستت ندادم.

موبایلش ،وادار به سکوتم کرد.
دستی دراز کرد و با نگاهی به صفحه‌ش ،صورتش در هم شد.
-کیه؟

گوشی رو بی حوصله روی میز گذاشت و ازم دورش کرد.
-هیچکی ،تو بیا بغلم.

واسه هیچکی امکان نداشت اینجوری اخم و تخم کنه ...
دست دراز کردم و لجوجانه موبایلش رو چنگ زدم که اسم نغمه به چشم اومد و پیامکی که فرستاده بود با صدای خودش توی سرم پیچید:
"بعضی وقتا آدم بیشتر از مردی که می‌خواد ،دنبال زندگی‌ایه که فکر می‌کنه باید داشته باشه ...خداحافظ"

این پیام بیشتر شبیه یک وداع بود.

ریخته و در نهایت افکارش رو چلونده و ازش چند جمله ساخته تا احساسش رو به زبون بیاره.

گوشی رو بی صدا روی میز گذاشتم و عقب کشیدم.
-خیالت راحت شد؟

توی سکوت سر تکون دادم و خودم رو توی بغلش جا دادم که کنار گوشم زمزمه کرد:
-خوبه!

لب گزیدم و سر بالا آوردم:
-یادته قرار بود یه روز طلاق بگیرم؟

#کفاره720_

با پوزخندی سر تکون داد سمتش چرخیدم و حرفم رو توی چشم هام ریختم:
-اون موقع فکر میکردم اگه بمونی،یه روز خودم

خسته بشی.

دندون روی هم سایید.
انگار بهش برخورده بود که چنین خیال نا به جایی توی سرم چرخیده بود.
-نترس ...علیهان کاوی پای انتخاب هاش میمونه.

میترسیدم نکنه صرفا دلیلش بچه باشه که با تردید دوباره پرسیدم:
-اگه این بچه نبود چی؟

اون بلد نبود اعتراف عاشقانه کنه ،اون میتونست یه جمله بگه و به تمام احساس های پوچم خاتمه بده.
-دلیل موندنم بچه نیست ،تویی ...موندم کی قراره بفهمی!؟

حالا من با تمام وجود فهمیده بودم.
بی اون که حتی کلمه تی قادر به توصیف این فهم باشه

***

-زیپ لباسمو بکش بالا دیگه ،خاتون انقدر صدام زد گمونم گلوش خش برداشت.

از پشت توی آینه بهم خیره شد و زیپ لباسم رو بالا کشید.
حالا امروز با تمام وجود حس می‌کردم علیهان فقط و فقط برای خودمه ...تیکه ای از وجودمه ...
-چاق شدی ،زیپت بالا نمیره.

متعجب به خودم توی آینه نگاه انداختم.
-از دیشب تا حالا چاق شدم؟ چرا الکی میگی؟

تو گلو خندید که نفس توی سینه حبس کردم تا راحت زیپ رو بالا بکشه و بعد آسوده نفسم رو بیرون دادم.

-زیادی روی نیست امشب انقدر خوشتیپ کردی؟

علیهان عطرش رو از روی میز چنگ زد و با دست و دلبازی اسپری کرد.
-شاید خواستم امشب تجدید فراش کنم ،بالاخره باس به چشم بیام!

#کفاره721_

از این همه پرو بودنش واقعا در عجب بودم ولی خب علیهان کاوی با همین اخلاقیاتش منو شیفته‌ی خودش کرده بود.

-عجب رویی داری ،نکنه میخوای مثل بابات بشی؟!

از شوخی که با پدرش کردم انگار ناراحت نشد و عوضش توی آینه بهم خیره موند.
-نترس من حوصله دردسر ندارم ...حاصل یه شب هرز پریدن میشه یکی مثل من که بعد یه عمر تازه داره میفهمه خانواده چیه!؟

حرفش رو می‌فهمیدم.
من نمیخواستم با شوخی سطحیم ،چنین جواب عمیقی بگیرم.

سر پایین انداختم که درب اتاق طبق عادت بدون هیچ تذکری باز شد:
-د آخه الان وقت دل و قلوه‌ست؟ بیا پایین عروس ...اونی که حامله شده من نیستم که برام میخوان قربونی بدن!

علیهان با نیم نگاهی به خاتون اشاره کرد:
-کفشاش راحت نیست ،خودم باس بیارمش ...

خاتون با نگاهی به کفش هایی که با هزار التماس پوشیده بودم ،سرش رو تاسف بار تکون داد:
-بلا بلا سر خودت نیاری با این پاشنه ها!

لبخند گشادی بهش تحویل دادم و بازوی علیهان رو

-شوهرم هست دیگه ،نمیشه چیزیم بشه.

علیهان به خودش مغرور شد و همراهیم کرد تا به آهسته ترین شکل ممکنه از پله ها پایین برم.
صدای همهمه به قدری یاد بود که انگار تمام خان سالار جمع شده بودن ...

#کفاره722_

با چشم هام توی باغ دنبال نازار و باباخانم گشتم که کاوی بزرگ در حالی که روی صندلی نشسته بود ، اشاره کرد:
-بشین عروس ،اذان تموم بشه میگم قربونی کنن شگون نداره این وقت!...

اولین بار بود می‌دیدم اونم حواسش به منه.
انگار رابطه عروس و پدرشوهری ما تازه رنگ جدیدی به خودش گرفته ...

پوزخندی زد و عصاش رو به زمین کوبید:
-جون تو جونش کنی آل بیگه ...بد قوله عین قدیم.

چشم ریز کردم و با شوخی لب زدم:
-منم آل بیگم ها!

نیم نگاهی حواله‌م کرد و دستی به ریش و سبیل سفیدش کشید:
-بودی ،الان دیگه هم عروس کاوی هایی هم وارث کاوی هارو داری به دنیا میاری!

نمیخواستم توی ذوقش بزنم و فقط سر تکون دادم.
علیهان عین بادیگارد بالا سرم ایستاده بود که سر چرخوندم و همزمان مونس جلوم خم شد و سینی باقلوا رو مقابلم گرفت.

مردد به سینی خیره شدم که علیهان به جام جواب داد:

مونس که جرعت نداشت حرف علیهان رو زمین بزاره ،صاف شد و فاصله گرفت که شاکی سمتش چرخیدم:
-خودم زبون دارم ها ...

میدونست من باقلوا دوست ندارم و همین باعث شده بود پیش دستی که دست روی شونه‌م گذاشت:
-میدونم ،واس همین ازش میترسم!

#کفاره723_

خنده‌م توی نطفه خاموش شد که نازگل با لباس سرمه ای رنگ بلندش ،جلو اومد و از بازوی علیهان نیشگون گرفت:
-آقا معلم رو دعوت نکردی؟

علیهان که انگار غیرتش قلقلک شده بود ،رگ های

-دعوتش میکردم که چی؟ این راهی که تو داری میری من پاسش کردم ...آخر عاقبت نداره ...

نازگل شاکی ما به زمین کوبید که نگاه مهمون ها بی اختیار سمتش چرخید اما در لحظه محو شد.
-گیرم ایاز مورد داشت ...این که معلمه ،چه مشکلی باهاش داری؟ مگه تو از طایفه دشمن زن گرفتی ما چیزی بهت گفتیم؟

انگار کاوی بزرگ متوجه سرتق بازی های نازگل شد که نگاهش رو سمتش چرخوند:
-جای این کارا ،برو دایه رو صدا بزن ...

دور شدن نازگل مساوی شد که ورود نازار و باباخانم که داشت سر سنگین جلو می اومد.
انگار وصلت من و علیهان هیچ جوره نمیتونست باب مزاج دو طایفه بشه که باباخان با نگاه کج دار ،رو به کاوی بزرگ کرد و دستش رو فشرد:

باشه ،خدا به خیر بگذرونه!

نازار چادرش رو چسبید و رو بهم چشمک زد و جواب باباخانم رو خودش داد:
-آدم بده کینه به دل باشه ،شیرینی بخورید صلوات بفرستید ...

انگار همه منتظر حرف نازار برای صلوات فرستادن بودن ،که قصاب ،گوسفند چاق و چله ای رو وارد حیاط بزرگ عمارت کرد.

-اذان تموم شده ،رخصت میدی آقا؟!

نگاهم مردد رو به علیهان چرخید:
-گناه داره!

علیهان یقه لباسش رو درست کرد و انگشت هام رو میون انگشت هاش قفل کرد.

...چشاتو ببند ...

#کفاره724_

چشم روی هم فشار دادم که صدایی از میون جمع بلند شد:
-سلامتی وارث کاوی ها صلوات ...

میون صلوات ها صدای گوسفند بیچاره بلند شد و در لحظه انگار خون جای شد و دلم پر کشید.

دل آشوبه ای با دیدن خون به سراغم اومد که فورا داخل رفتم و ترجیح دادم از روی ایوون نگاهشون کنم.

علیهان پشت سرم اومد.
از این فاصله انگار آدم ها کوچیک تر شده بودن.
انگار داشتم به سکانس پایانی یک سریال پر فراز و

شد.

صدای صلوات ها هنوز می‌اومد اما من دیگه چیزی ازشون نمی‌شنیدم.

به حیاط نگاه کردم؛ به آدم هایی که یه روزی فکر می‌کردم هیچ وقت نمی‌تونم بینشون جایی برای خودم پیدا کنم.

حالا اما ...
اینجا ،درست وسط همین عمارت ،وسط همین آدم ها ، چیزی داشتم که هیچ وقت فکر نمی‌کردم سهم من باشه.
خانواده ...

-سردته؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

شد.

پوزخند زد و دوباره به باغ نگاه انداخت.
-منتها تو هنوز همون لج باز زبون درازی.

#کفاره725_

این عادتش ترک نشدنی بود.
برچسب زدن به من با هر صفتی که به نظرش بامزه می اومد.
-تو هم هنوز بداخلاقی.

خنده‌ش تو گلو شد و کتش رو روی شونه هام انداخت.
-پس چی عوض شده؟

چشم هام رو ریز کردم ...جوابش رو می‌دونستم ،اما دلم می‌خواست اون بشنوه:
-دیگه از رفتن هیچکس نمی‌ترسم ...فهمیدم موندن

چند لحظه نگاهم کرد و خیلی ساده جواب داد:
-ولی انتخاب منه.

لبخند زدم ...همین ...نه قسم می‌خواست ،نه قولی که قرار بود تا ابد دووم بیاره.

برای اولین بار فهمیده بودم بعضی آدم ها رو نمی‌شه با ترس نگه داشت .بعضی موندن ها ،انتخابن ...

دستم رو روی شکمم گذاشتم و زیر لب خندیدم .شاید قرار بود یک روز برای این همه درد ،جواب پیدا کنم.

برای ترس هام ،برای اشک هام ،برای تمام چیزهایی که ازم گرفته شده بود .اما حالا ...دیگه دنبال جواب نمی‌گشتم.

سر روی سینه علیهان گذاشتم.

آروم ...مطمئن ...مثل کسی که بالاخره جایی برای موندن پیدا کرده بود.

و من هم ...برای اولین بار توی تمام زندگیم ،از موندن نترسیدم.
شاید کفاره‌ی تمام اون چه از دست داده بودم ،همین بود؛ اینکه بالاخره یاد گرفتم چیزی را که دوست دارم ،نه با ترس ...که با انتخاب نگه دارم.

#پایان
۱۱/۷/۱۴۰۵